دانلود
رمان



نگین قلبم

راضیه نعمتی

نگین قلبم

ده سال بود که پدر و مادرم بر سر زنی به اسم شقایق با هم اختلاف داشتند .یه روز تصمیم گرفتم به کمک یه وکیل حرفه‌ای ،طلاق مادرم رو از پدرم بگیرم تا همه‌مون از این زندگی جهنمی راحت شیم و چه وکیلی بهتر از بهداد رادمهر ،وکیل پایه یک دادگستری که استاد من در دانشگاه و بهترین دوست داییم بود؟ مردی جدی ،موقر و فوق‌العاده جذاب که در نگاه اول دل هر دختری رو اسیر خودش می‌کرد و حالا من در گیر و دار جدایی مادرم از پدرم متوجه شدم خیلی وقته قلبم رو به او باختم...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱

به نام خدا

فصل 1

ساعت نه صبح بود و من با عجله داشتم برای رفتن به دانشگاه آماده می‌شدم .شب قبل دیر خوابیده بودم و حالا نگران بودم به موقع به کلاس نرسم .ترم جدید شروع شده بود و دلم نمی‌خواست استاد فکر کند دختر بی‌نظمی هستم .با دیدن مقنعه‌ی مشکی‌ام که چروک شده و شب قبل یادم رفته بود اتو بزنم ،دادم به هوا رفت .مادرم با نگرانی از اتاق بیرون آمد و پرسید:

ـ یاس ،چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

نالان به مقنعه‌ی مشکی‌ام اشاره کردم و گفتم:

ـ مامان !تو بگو من چرا انقدر بدشانسم؟ این مقنعه همیشه صاف و مرتب بود .امروز که عجله دارم ببین چه شکلی شده !اگر دیر برسم کلاس رو از دست می دم.

ـ انقدر استرس نداشته باش دختر .می‌خوای زنگ بزنم داییت بیاد دنبالت؟

ـ مامان !شوخی می‌کنی؟ !از خونه‌ی دایی تا اینجا یه ساعت راهه !بعدم اون بیچاره خودش از هفت صبح کلاس داره.

ـ خیلی خب .می‌گم صدرا برسونتت.
صدرا برادر بزرگ‌ترم بود که با من سه سال اختلاف سن داشت .من بیست و یک سالم بود و صدرا بیست و چهار سال داشت .صدرا به شدت اهل گشت و گذار و تفریح بود و من و مادرم همیشه از دستش حرص می خوردیم ،چون هر وقت به او نیاز داشتیم ،نبود .مقنعه به دست برگشتم تا به اتاق روم و میز اتو را بیاورم .
در همان حال با صدای بلند گفتم:
ـ صدرا هم نیست .آقا صبح زود بلند شده رفته کوه!
مادرم با کلافگی پلک بر هم گذاشت و گفت:
ـ آخه این پسر چرا انقدر دنبال گشت و گذاره؟ مگه کار و زندگی نداره؟
سری به علامت ندانستن تکان دادم و با عجله به اتاق رفتم .میز اتو را برداشتم و به هال آوردم و تنظیم کردم .مقنعه را روی آن پهن کردم و با شتاب اتو زدم .مادرم کنارم ایستاده بود و فکرش جای دیگری بود .می‌دانستم در فکرش چه می‌گذشت ...!افکار ناراحت‌کننده در مورد پدرم و آن زن لعنتی که معلوم نبود کی پایش را از زندگی‌امان بیرون می‌گذاشت ...!

بالاخره مقنعه‌ام صاف و مرتب شد .زود از روی میز اتو برداشتم و به طرف آینه رفتم و مقنعه را بر سر کشیدم .از پشت سر صدای پرافسوس مادرم را شنیدم:
ـ چقدر خوشگلی یاس...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲

برگشتم و با لبخندی پررنگ پرسیدم:
ـ تازه فهمیدی چه دختر خوشگلی داری؟
لبخند تلخی بر لب مادرم نقش بست .با لحنی غمگین زمزمه کرد:
ـ منم یه زمانی به قشنگی تو بودم ولی آخر خوشگلیم چی شد؟ تو فامیل خوار و خفیفم کرد .
آنقدر از این حرف مادرم غصه در دلم جمع شد که طاقت نیاوردم .به طرفش رفتم و از پشت بغلش کردم . شانه‌اش را بوسیدم و گفتم:

ـ اون بابای نامردمو ول کن .بچه‌هاتو بچسپ .من و صدرا هیچ وقت ولت نمی‌کنیم قربونت برم.
مادرم لبخند مهربانی بر لب نشاند و دستش را بر دست من گذاشت .با دیدن ساعت توی دلم خالی شد:
ـ وای دیرم شد!
سریع از مادرم خداحافظی کردم .کیفم را برداشتم و به طرف در دویدم که در ناگهان باز شد و نگاهم روی شخص پشت در خیره ماند ...!پدرم با کت و شلوار شیک و ظاهری آراسته جلوی در ایستاده بود و قصد آمدن به خانه داشت .بی‌اختیار اخم‌هایم توی هم رفت و از جلوی در تکان نخوردم .پدرم خیره نگاهم کرد و پرسید:
ـ دختر تو بلد نیستی به پدرت سلام بدی؟
ـ مگه تو پدرمی؟
حیرت در چشمان پدرم نشست:
ـ پس کی‌تم؟
با لحنی خشک و جدی جواب دادم:
ـ پدر من !همون روز که به مادرم خیانت کرد برای من مرد!

ـ یاس !اون زبون درازتو بالاخره یه روز من می چینم .حالا برو کنار !
پوزخندی زدم و پدرم داخل خانه آمد .مادرم با دیدن او رو برگرداند و به اتاق رفت و در را بست .پدرم وسط هال ایستاد و با صدای بلند گفت:
ـ مارال !عذر مستأجر طبقه‌ی بالا رو خواستم .از فردا یکی دیگه میاد اون بالا می‌شینه .
قلبم فرو ریخت ...!مات و متحیر و با خشمی که قادر به مهارش نبودم ،حدسم را بر زبان آوردم:
ـ نکنه می‌خوای اون زنیکه رو بیاری بغل گوشمون بشینه؟!!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳

پدرم کاملاً به طرفم چرخید و صاف توی چشمانم نگاه کرد .با لحنی آرام و شمرده انگار که قصد یاد دادن

مطلب مهمی را به یک بچه داشت ،جواب داد:
ـ اولاً زنیکه نه و شقایق خانوم !ثانیاً شقایق نمی‌خواست بیاد اینجا .حوصله‌ی داد و قال با شما دو تا رو نداشت .من بهش اصرار کردم .کمرم داشت زیر فشار کرایه خونه‌ش له می‌شد .مستأجرو بیرون کردم گفتم بیاد جاش بشینه تا هم هوای اون رو داشته باشم هم شما رو!
بیچاره مادرم که از حالا باید از نزدیک هوویش را تحمل می‌کرد !با لحنی تند گفتم:
ـ شقایق خیلی بیجا می‌کنه بیاد بالا زندگی کنه!
پدرم به خشم آمد:
ـ منظورت منم که بیجا می‌کنم؟
انگشتم را به نشانه‌ی تهدید در هوا تکان دادم و گفتم:
ـ بابا اگه این زن رو بیاری بالا یه بلایی سرش میارم خودش با پاهای خودش فرار کنه!
پدرم طوری به من تشر زد که بر خودم لرزیدم:
ـ شما بیخود می‌کنی زن من رو فراری بدی !
اما از رو نرفتم و در حالی‌که از او فاصله می‌گرفتم ، با صدای بلند جواب دادم:

ـ حالا ببین کی گفتم !بعداً پشیمون می‌شی که چرا به حرفم گوش ندادی .
پدرم با لحنی تهدیدآمیز به من و مادرم اخطار داد:
ـ با شقایق خوب رفتار کنید !این‌طوری به نفع همه‌س.
با صدای بسته شدن در ،مادرم از اتاق بیرون آمد .مات و مبهوت به من نگاه کرد و پرسید:
ـ دختر !تو چرا انقدر سر نترس داری؟ هر چقدر من زبون ندارم تو صد برابر من داری .نمی‌گی بابات می افته به جونت کار دستت می‌ده؟
مقابل آینه ایستادم و در حال مرتب کردن مقنعه‌ام لبخند کجی بر لب نشاندم:
ـ جرئتش رو نداره .می‌دونه من از خودش دیونه‌ترم . اگه بخواد دست رو من بلند کنه تلافیش رو سر شقایق جونش درمیارم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴

مادرم با نگرانی روانه‌ی آشپزخانه شد و بی‌دلیل شروع به جا به جایی وسایل کرد .می‌دانستم ذهنش درگیر همسر دوم پدرم است که با ورودش به طبقه‌ی بالا چطور تحملش کند !همیشه همین‌طور بود .آرام و سازگار با شرایط و از خودگذشته .درست برعکس من که به هیچ‌وجه اهل سازش نبودم و برای گذشت و بخشش آدم‌ها حد و اندازه قائل بودم .برای اینکه ذهنش را از افکار منفی منحرف کنم با صدای بلند گفتم:

ـ خدا به تو زبون نداد !عوضش به دخترت داد تا حقتو بگیره .برو خدا رو شکر کن من هستم وگرنه معلوم نبود چه بلاهای دیگه‌ای سرت می‌آورد!

توی نگاه غمناک مادرم این جمله را خواندم» :بلا از این بزرگ‌تر که ده ساله سایه‌ی شوم یه زن دیگه رو زندگی خودم و بچه‌هام افتاده؟ «...همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد .شیدا هم‌کلاسی‌ام پشت خط بود .نگاه از مادرم گرفتم و با عجله به طرف در رفتم .مادرم با صدای بلند و لحنی مادرانه گفت:

ـ تو دانشگاه یه چیزی بخور ضعف نکنی.

در حالی‌که با یک دست گوشی‌ام را نگه داشته بودم و جواب شیدا را می‌دادم ،دست دیگرم را به نشانه‌ی موافقت برای مادرم تکان دادم و زود کفش‌هایم را پایم کردم و از پله‌ها سرازیر شدم .شیدا از من می‌پرسید کجا هستم .به او گفتم تازه دارم از خانه بیرون می‌آیم و در دانشگاه او را می‌بینم .بعد هم سریع تماس را قطع کردم و به طرف خیابان دویدم .خودم را به اتوبوسی که از مسافر پر شده و درهایش در حال بسته شدن بود ،رساندم و با عجله سوار شدم و اتوبوس به راه افتاد.

به دانشگاه که رسیدم ،داشتم نفس نفس می‌زدم .با عجله خودم را به آسانسور رساندم و شاسی که رو به پایین بود ،را فشردم .طولی نکشید آسانسور پایین آمد و سوار شدم اما قبل از اینکه در بسته شود ،دستی مردانه آن را نگه داشت و نگاه من به شخص مقابلم دوخته شد ...!مرد جوان خوش‌چهره و خوش‌تیپی قصد سوار شدن در آسانسور داشت .با دیدن من که به او خیره مانده بودم ،عذرخواهی کوتاهی کرد و کیف به دست داخل آمد .با ورودش بوی ادکلن تند و تلخ مردانه‌ای

آسانسور را پر کرد که باعث شد منی که اضطراب دیر رسیدنم را داشتم با این بو در وضعیت دلهره‌آور و گیج‌کننده‌ای قرار بگیرم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۵

چقدر جدی و باوقار به نظر می‌رسید ...!کت و شلوار شیک مشکی بر تن داشت و زیر کتش پیراهن مشکی خوش‌دوختی نمایان بود .چرخ کوچکی به عقب زدم تا تصویر خودم را در آینه ببینم که دومرتبه نگاهم به او افتاد و به یکباره یخ کردم ...!نگاه او هم روی صورت من خیره مانده بود ...!خجالت کشیدم و معذب سرم را پایین گرفتم و به آرامی مقنعه‌ام را مرتب کردم .این‌بار وقتی نگاهش را به رو به رو دیدم ،فرصت را غنیمت شمردم و با دقت بیشتری نگاهش کردم .حدوداً سی ساله به نظر می‌رسید و قد بلند و اندام کشیده‌ای

داشت .با وجودی که چهره‌ی مردانه‌ی دلنشینی داشت اما سردی و جدیتی در رفتارش دیده می‌شد که حس دافعه به اطرافیان می‌داد .چشمم به دستش افتاد که جلو آورد و نگاهی به ساعت مچی بزرگ و شیکش انداخت .معلوم بود مثل من دغدغه‌ی به موقع رسیدن را داشت .با یادآوری تأخیرم توی دلم خالی شد !همان لحظه آسانسور متوقف شد .با شتاب به طرف در آمدم و قبل از اینکه اجازه دهم او پیاده شود یا به من تعارف بزند ،عجولانه گفتم:

ـ ببخشید ،می‌شه برید کنار؟

عکس‌العمش را نداشتم .فقط دیدم آرام کنار کشید و من با قدم‌های تند از آسانسور بیرون آمدم و از او فاصله گرفتم .به کلاس که رسیدم ،نفس از سینه‌ام آزاد شد . دوستانم ماهرو و شیدا از دور به من اشاره می‌کردند به طرفشان روم و جایی که برایم گرفته بودند را نشانم می‌دادند .به طرفشان رفتم و کنارشان نشستم .در این کلاس هیچ دانشجوی پسری وجود نداشت و کلاس جو دخترانه‌ای داشت .ماهرو که دختر آرام و مهربانی بود و چادر دانشجویی بر سر داشت ،پرسید:

ـ یاس ،کجا موندی؟
قبل از اینکه جواب ماهرو را دهم ،شیدا گفت:
ـ شانس آوردی هنوز استاد نیومده.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۶

ابروهایم را درهم بردم و در حال جا دادن کیفم روی پاهایم گفتم:
ـ وای آره !نمی‌دونید بچه‌ها با چه استرسی خودم رو رسوندم دانشگاه .یه آقای جنتلمنِ‌خوش‌تیپ هم تو آسانسور ملاقات کردم .نمی‌دونید چه کراشی بود بچه ها!
شیدا خندان پرسید:
ـ نفهمیدی کیه و تو این دانشگاه چی کاره‌ست؟
ـ نه بابا .تو سکوت با هم بالا اومدیم .تو سکوت هم از هم جدا شدیم.

با این حرف من ،ماهرو و شیدا زدند زیر خنده ...!
همان لحظه در کلاس کاملاً باز شد و نگاهمان به سوی در کشیده شد .با دیدن مرد جوانی که در آسانسور دیده بودم ،نگاه مات و مبهوتم روی صورت او خشک شد ...!به هیچ وجه انتظار نداشتم او استاد جدیدمان باشد !همان‌طور که غافل‌گیر نگاهش می‌کردم ،آرام و زمزمه‌وار گفتم:
ـ بچه‌ها خودشه...!
ماهرو و شیدا پرسیدند:
ـ کی خودشه؟
ـ استاد جدیدمون همون مرد جنتلمنیه که تو آسانسور دیدم!
نگاه استاد تازه‌وارد چرخی میان دانشجویان زد و به یکباره به من افتاد که به شدت از حضور او جا خورده بودم .به نظر می‌رسید او هم از دیدن من در میان دانشجویانش جا خورده اما چیزی بروز نداد .همه به احترام او از روی صندلی‌هایمان برخاستیم و او با دست از ما دعوت به نشستن کرد .همه دوباره روی صندلی‌هایمان نشستیم و به او نگاه کردیم .مقابل

دانشجویان ایستاد و کوتاه و مختصر گفت:
ـ رادمهر هستم .استاد جدیدتون .این ترم درس حقوق مدنی رو با من می‌گذرونید .امیدوارم تعامل خوبی با هم داشته باشیم.
دخترها با علاقه‌ی خاصی به او نگاه می‌کردند .حق داشتند .او حقیقتاً یک مرد ایده‌آل به نظر می‌رسید!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۷

رادمهر یک‌راست به طرف میز رفت و پشت آن نشست .لیستش را از کیف بیرون آورد و مشغول حضور غیاب شد .به اسم من که رسید ،لحظه‌ای مکث کرد و بعد آرام زمزمه کرد:
ـ یاسِ ادیب!
دستم را بالا بردم و اعلام حضور کردم .چند ثانیه پرمعنی به چشمانم نگاه کرد که درک نکردم نگاهش

چه معنایی داشت بعد دوباره نگاهش را به لیست داد و بقیه‌ی اسامی را خواند .بعد از اتمام حضور غیاب ،از پشت میز برخاست و به طرف تخته قدم برداشت .پشت به ما ایستاد و با ماژیک آبی که در دست داشت ،اسم کتابی را روی وایت‌برد نوشت .چرخی به طرف ما زد و با ضربه زدن به تخته گفت:

ـ این کتاب ،منبع درسی شماست .در اولین فرصت تهیه‌ش کنید.

از تخته کنار کشید و دومرتبه پشت میز برگشت .روی صندلی نشست و با دقت به تک تکمان نگاه کرد .

کلاس در سکوت عجیبی فرو رفته بود .به نظر می رسید دخترهای کلاس بدجوری در نخ او رفته بودند ...!با شنیدن صدای جدی و محکم او توجه همه به او جلب شد:

ـ شما این ترم دو واحد درسی رو با من می‌گذرونید ! لازمه در مورد شیوه‌ی تدریسم یه نکاتی رو بدونید .

من استاد به شدت سخت‌گیری هستم .بعضی موارد در کلاس‌هام غیر قابل گذشت و غیر قابل تحمل هست .

حالا اون موارد چی هست؟ خوب به حرفام گوش

کنید !توی کلاس من اخلاق و شخصیت دانشجو حرف اول رو می‌زنه .بخش مهمی از نمره‌ی امتحانیتون بستگی به رفتارتون تو کلاس داره .دانشجویی که تأخیر و بی‌نظمی داشته باشه ،بی‌برو و برگرد از کلاس من اخراجه !دانشجویی که کلاس رو به مسخره بگیره ،تیکه و مزه بپرونه ،با قاطعیت می‌گم که از کلاس من اخراجه !دانشجویی که گوشیش رو قبل از شروع کلاس خاموش نکرده باشه ،حتی رو ویبره گذاشته باشه اخراجه !دانشجویی که وسط تدریسِ من با بغل‌دستیش صحبت کنه و تمرکزم رو به هم بزنه ، جایی تو کلاس من نداره !و از همه مهم‌تر !اگه بعد از درسی که دادم نتونه به سؤالاتم جواب بده کارش تمومه !متوجه شدید؟ ده نمره‌ی پایان‌ترمتون وابسته به اخلاق و نظمتون در کلاس هست .از الآن گفتم که بعداً ازم گلایه نداشته باشید.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۸

بعد از خط و نشان‌هایی که کشید ،کتابی که جلوی رویش بود ،برداشت و برخاست تا تدریس را آغاز کند .همه مضطرب شده بودیم که نکند خطایی از ما سر زند و از کلاس اخراج شویم .کمی بعد صدای او را شنیدیم و توجه‌امان به درسی که می‌داد ،جلب شد . تدریس او فوق‌العاده بود !خیلی خوب مطالب درس رو به دانشجویان تفهیم می‌کرد و چنان فن بیان قوی داشت که توجه همه فقط به او و گفته‌هایش بود .بعد از اینکه تدریسش را به پایان رساند ،نگاه از دانشجویان گرفت . کتاب را در کیفش گذاشت و لیست را بغل زد و در میان نگاه‌های عاشق‌پیشه‌ی دختران ،کلاس را ترک کرد .من و ماهر و شیدا هم بلافاصله بعد از او از کلاس بیرون آمدیم و صحبت‌کنان به غذاخوری رفتیم . ناهار ،سبزی‌پلو با ماهی بود .به صف ایستادیم و وقتی نوبتمان رسید ،غذایمان را گرفتیم و پشت میز به خوردن نشستیم .سوژه‌ی داغ صحبتمان کسی جز رادمهر نبود .شیدا قاشقی پر بر دهان گذاشت و گفت:

ـ اولین جلسه حسابی برای خودش کشته مرده ریخت و رفت.
ماهرو گفت:
ـ واقعاً خوش‌تیپ بود !خیلی هم جذبه داشت .وقتی درس می‌داد صدا از کسی درنمی‌اومد .
شیدا با اخمی متفکرانه پرسید:
ـ به نظرتون ازدواج کرده؟
با خنده گفتم:
ـ مگه مهمه ازدواج کرده باشه؟
شیدا خیره در چشمانم جواب داد:
ـ دیونه !اون یه استاد جوونه که هم خوش‌تیپ و قیافه س ،هم شخصیت خوبی داره ،هم تسلط روی تدریس ! همه براشون جالبه بدونن ازدواج کرده یا نه!
سرم را تکان دادم و دوباره خندیدم .حالا بر فرض که می‌دانستیم ازدواج کرده یا نه .که چه بشود؟ مگر قرار بود با یکی از ما ازدواج کند؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۹

ماهرو با لحنی محتاطانه گفت :
ـ به نظرم استاد سخت‌گیریه .نباید بهونه دستش بدیم.
در تمام مدت که شیدا و ماهرو در مورد رادمهر صحبت می‌کردند ،من در فکر شقایق لعنتی بودم که قرار بود به زودی به خانه‌امان آید و در طبقه‌ی بالای خانه‌امان ساکن شود و بلای جان مادر بیچاره‌ام ...!اما من اجازه نمی‌دادم پدرم و او به خواسته‌اشان برسند .
کلی نقشه داشتم برای اینکه او را از خانه‌امان بیرون بیندازم...!
ده دقیقه بعد سلف را ترک کردیم و به طبقه‌ی سوم رفتیم که کلاس بعدی‌امان در آن تشکیل می‌شد .همین که پایمان را داخل کلاس گذاشتیم ،صدای شوخ پسرانه ای توجه‌امان را جلب کرد:
ـ مهرشاد!
ـ جونم حمید جان!
ـ نمی‌دونم چرا یه‌دفعه در که باز شد ،عطر یاس تو

کلاس پیچید!
مخصوصاً با صدای بلند حرف می‌زدند که ما بشنویم ...!دوستش مهرشاد جواب داد:
ـ مطمئنی قربونت برم؟ ما اینجا گل یاس نداریم!
حمید که وسط کلاس ایستاده بود ،هوای کلاس را با تمام وجود نفس کشید و پرسید:
ـ پس این بوی دیونه‌کننده از کجا میاد؟
من و ماهرو و شیدا خودمان رو به آن راه زدیم و جلوتر آمدیم .حمید با صدای بلند طوری که انگار ذهنش از یک درگیری شدید نجات پیدا کرده ،گفت:
ـ آهان !پیدا کردم این بو داره از کجا میاد!
روی یک صندلی نشستم و طوری وانمود کردم که نمی‌دانم منظورش از این حرف‌های معنی‌دار چیست !
حمید پشت صندلی‌ام خم شد و گفت:
ـ خانم یاس ادیب !با ورودتون کلاس رو عطرآگین کردید!
صدای خنده‌ی دانشجویان به هوا برخاست ...!در حالی‌که خنده‌ام را به زحمت نگه داشته بودم ،سرم را کمی چرخاندم و چشمان جدی‌ام را به حمید دوختم:

ـ آقای مظفری !شما نمی‌خواید سر جاتون بشینید؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۰

حمید با لبخندی پررنگ پرسید:
ـ خانم ،چرا من باید سر جام بشینم؟ من الآن گیج و مست این بوی دیونه‌کننده‌ام !مگه می‌شه این بو رو استشمام کرد و آروم و قرار داشت؟
چند قدم عقب رفت و مانند شاعران شروع به تشبیه و تمثیل برای اسم من کرد:
ـ یاس یعنی عطر بهشت ،یاس یعنی عطر خوب زندگی ،یاس یعنی...
با ورود استاد به کلاس ،لب‌هایش بسته شد .نگاهی سراسر دلدادگی به من انداخت و به انتهای کلاس رفت و روی صندلی کنار دوستش نشست .شیدا کنار گوشم گفت:

ـ یاس این پسره پاک عاشقت شده!
شانه‌ای بالا انداختم و با بی‌تفاوتی جواب دادم:
ـ اون عاشق همه‌س!
ماهرو خندید و گفت:
ـ یاس ،هیچ‌کس رو تحویل نمی‌گیره.
پس از پایان کلاس ،برای اینکه زودتر به خانه روم و در مورد شقایق با مادرم جلسه تشکیل دهم ،زود از دوستانم خداحافظی کردم و از دانشگاه بیرون آمدم .تا به خانه برسم در مترو خفه شدم !چقدر از دست صدرا حرص خوردم که همیشه ماشین را می‌برد و من مجبور بودم با اتوبوس و مترو به دانشگاه رفت و آمد کنم.
یک ساعت بعد پشت در بودم و داشتم زنگ را می فشردم که صدرا در را به رویم باز کرد .با دیدن من با لحنی شاد و پرانرژی گفت :
ـ به به خواهر عزیزم !خسته نباشی .
ـ سلام .برو کنار .خیلی خسته‌ام.
ـ دارم باهات مهربون صحبت می‌کنم جانم !
خسته و عصبی به او پریدم:

ـ همه‌ش تقصیر توئه که من این همه راه رو با سختی و جون کندن می‌رم دانشگاه و میام .تو مترو نزدیک بود خفه شم انقدر که آدم ریخته بود سرم و نمی‌ذاشتن در بیام بیرون!
دل صدرا به رحم آمد و گفت:
ـ از فردا خودم می‌رسونمت دانشگاه.
اما من که صدرای بدقول را می‌شناختم ،با بی حوصلگی جواب دادم:
ـ وعده‌ی الکی به من نده!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۱

از توی خانه بوی قرمه‌سبزی می‌آمد .طفلک مادرم با چه روحیه‌ای برایمان غذا درست می‌کرد !مقنعه‌ام را از سر کشیدم و با صدای بلند صدا زدم:
ـ مامان!
صدای صدرا را از پشت سرم شنیدم:

ـ مامان خونه نیست.
متعجب برگشتم و پرسیدم:
ـ کجاست؟
ـ همسایه اومد جلوی در .باهاش کار داشت .با هم رفتن.
ـ کدوم همسایه؟
ـ من بی‌اطلاعم .
متفکرانه به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم .
خانواده‌ی ما خیلی با همسایه‌ها در ارتباط نبود .
سردرنمی‌آوردم چه کسی دنبال مادرم آمده او را با خود برده بود !با شنیدن صدای زنگ در ،حدس زدم مادرم برگشته باشد .از اتاق بیرون آمدم و سری در هال چرخاندم و بله !مادرم برگشته بود .به طرف مادرم رفتم و با کنجکاوی پرسیدم:
ـ مامان ،کدوم همسایه اومده بود دنبالت؟
مادرم نگاهی به صدرا انداخت که او هم منتظر شنیدن جواب من بود و جوابی داد که به نظرم بیشتر شبیه به یک جواب برای از سر باز کردنمان بود .صدرا که از ما دور شد ،مادرم آرام به من اشاره کرد به اتاقش

رویم .از حرکات مشکوک مادرم سردرنمی‌آوردم .هر دو به اتاق رفتیم .با بی‌طاقتی به مادرم نگاه کردم و پرسیدم:

ـ مامان !واقعاً با همسایه رفته بودی بیرون؟

با شنیدن جواب مادرم به یکباره شوکه شدم:

ـ شقایق اومده بود دم در خونه .نخواستم صدرا ببینتش .ورش داشتم بردمش یه جای دیگه .

دلم می‌خواست شقایق را به فحش و ناسزا ببندم که آنقدر بی‌ملاحظه بود .با حرص پرسیدم:

ـ اینجا چه غلطی می‌کرد؟

مادرم تلاش داشت آرام بماند اما می‌دانستم چه خشمی درونش پیچیده...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۲

سری تکان داد و با تأسف جواب داد:

ـ اومده بود که مثلاً ما رو آماده کنه داره میاد اینجا بشینه .می‌گفت من تا جمعه‌ی دیگه اسباب و اثاثیه‌م رو میارم .به دختر و پسرت بگو در جریان باشن.
لب‌هایم را محکم بر هم فشردم و پرسیدم:
ـ زنیکه‌ی احمق !تو بهش چی گفتی؟
ـ چی بگم؟ گفتم اینجا نیا .بچه‌های من با تو کنار نمیان .یه خنده‌ی طعنه‌آمیز کرد و گفت کنار میان !آخه من مهره‌ی مار دارم .پدرشونم اولش با من کنار نمی اومد ،اما الآن من همه چیز زندگیش شدم .
چقدر این زن وقیح بود !به مادرم تیکه هم انداخته بود که همان‌طور که شوهرش را به خود علاقمند کرده ، بچه‌هایش را هم به خود علاقمند می‌کند !مادرم از من خواست صدرا از ماجرا بویی نبرد .صدرا به شدت به مادرم علاقه داشت و از شقایق متنفر و از پدرم به خاطر ازدواج دومش کینه‌ی بدی به دل گرفته بود .به مادرم اطمینان دادم حواسم هست و در ذهنم دنبال راهی گشتم جلوی آمدن شقایق را بگیرم .بهتر بود آدرس خانه‌ی شقایق را از پدرم می‌گرفتم و به دیدنش می‌رفتم و تهدیدش می‌کردم زندگی‌اش را به آتش می

کشم ،اگر به طبقه‌ی بالای خانه‌امان آید اما مطمئن بودم پدرم آدرس خانه‌ی همسر عزیزش را به من نمی‌داد .
وقت صرف شام ،ذهن من و مادرم به شدت درگیر بود .صدرا مرتب با ما شوخی می‌کرد اما ما عکس العمل نداشتیم .در آخر دمغ شد و پرسید:
ـ چرا امروز شما دو تا انقدر جدی‌اید؟ یه کم بخندید دیگه .سه ساعته دارم از کوهنوردیم تعریف می‌کنم هیچ واکنشی ندارید .
مادرم با صدایی آرام گفت:
ـ ببخشید پسرم .من سرم درد می‌کنه .
صدرا نگران شد و پرسید:
ـ چرا قربونت برم؟ قرص خوردی؟
مادرم لبخندی تصنعی تحویلش داد و گفت:
ـ نگران نباش پسرم .استراحت کنم خوب می‌شم.
مادرم در پی این حرف ،از روی صندلی برخاست و میز را ترک کرد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۳

برای اینکه ذهن صدرا را از مادرم منحرف کنم در حال خوردن غذا گفتم :

ـ من داشتم می‌شنیدم چه شاهکاری کردی .آفرین !با این پشتکاری که داری تا چند وقت دیگه مدال کوهنوریت رو می‌گیری.

صدرا با شنیدن این حرف من ،نگاه از در بسته‌ی اتاق مادرم برداشت .با لبخند و به یکباره پرسید:

ـ یاس !دفعه‌ی بعد تو باهام میای؟

خنده‌ای کوتاه کردم و جواب دادم:

ـ کوه باهات بیام؟ آره !چرا که نه؟ ولی هفت صبح نباشه لطفاً.

صدرا با صدای بلند خندید و گفت:

ـ من که می‌دونم آخرشم از من می‌خوای با تله‌کابین ببرمت دختره‌ی تنبل!

این‌بار من با صدای بلند خندیدم .نگاه نگران صدرا دوباره سمت اتاق مادرم کشیده شد ...!طاقت نیاورد و

آرام پرسید:
ـ یاس ،مامان چشه؟
سعی کردم اوضاع را عادی نشان دهم:
ـ هیچی .خودش که گفت .یه کم سرش درد می‌کرد.
ـ نکنه دوباره سر و کله‌ی اون زنیکه پیدا شده
اعصابش رو به هم ریخته؟
یک لحظه قاشق و چنگال توی دستم خشک شد !بدم
نیامد به صدرا خبر دهم قرار است همسر جان پدرمان
از این به بعد در طبقه‌ی بالای خانه‌امان زندگی کند و
آرامشمان را بگیرد تا حق شقایق و پدرم را کف
دستشان بگذارد اما همان لحظه یاد قولی که به مادرم
داده بودم ،افتادم .لبخند گذرایی زدم و جواب دادم:
ـ نه بابا !جرئتشو نداره .
صدرا سکوت کرد و در فکر فرو رفت .انگار حس
کرد چیزی را از او مخفی می‌کنیم اما پا پی هم نشد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۴

یک هفته گذشته بود و خوشبختانه شقایق به خانه‌امان نقل مکان نکرده بود .علتش مریضی مادرش بود که در بیمارستان بستری شده بود و او از مادرش نگه داری می‌کرد .پدرم از این ماجرا ناراضی به نظر می رسید ،اما مجبور بود منتظر بماند تا حال مادرزنش خوب شود .

ساعت نه صبح بود و من قصد رفتن به دانشگاه داشتم .اولین کلاس ،متعلق به استاد رادمهر بود که به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست در نظرش دختری بی‌نظم جلوه کنم .بنابراین شب قبل با خواهش و تمنا از صدرا خواسته بودم روز بعد ماشین را برای من بگذارد و صدرا به من اطمینان داده بود فردا با ماشین دوستش به محل کارش می‌رود .

بعد از خوردن صبحانه ،آرام و با حوصله آماده شدم و به طرف جاکلیدی رفتم که به یکباره با دیدن جای خالی سوئیچ فریادم به هوا برخاست:

ـ مامان !سوئیچ ماشین نیست!

مادرم هراسان از اتاق به هال آمد و پرسید:
ـ مگه صدرا نگفت فردا ماشینو برات می‌ذاره؟
هر چه بد و بیراه بود بار صدرای بدقول کردم .جلوی آینه دستی به مقنعه‌ام کشیدم و گفتم:
ـ نباید به حرفش اطمینان می‌کردم .خدا لعنتت کنه صدرا !پسره‌ی گیجِ کم‌حافظه!
مادرم با نگرانی در را برایم باز کرد و دعا کرد استاد توبیخم نکند ،اما من مطمئن نبودم رادمهر با آن همه تهدیدی که جلسه‌ی قبل کرد ،یک دانشجوی تأخیری را در کلاسش بپذیرد !از مادرم خداحافظی کردم و با عجله از خانه بیرون آمدم .گوشی‌ام را از کیف درآوردم و نتم را روشن کردم و اسنپ گرفتم .تا به دانشگاه برسم ،حسابی دیر شده بود و نفسم از ترس بالا نمی‌آمد .مرتب حرف‌های ترسناک رادمهر در مورد قوانین و مقررات کلاس در ذهنم مرور می‌شد و بند بند وجودم از ترس پاره می‌شد .با عجله از حیاط بزرگ و پر دار و درخت دانشگاه رد شدم و وارد دانشکده حقوق و علوم سیاسی شدم .آنقدر ترس در دلم جمع شده بود که شماره کلاس را گم کرده بودم .

مجبور شدم به برگه انتخاب واحدم نگاه کنم تا یادم آید کلاس در کجا تشکیل می‌شود .سوار آسانسور شدم و در طبقه‌ی چهارم پیاده شدم .پشت در کلاس که رسیدم ،بر جا میخکوب شدم ...!رادمهر سر کلاس بود!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵

این خیلی احمقانه بود که فکر می‌کردم در کلاس حضور نداشته باشد .تا به دانشگاه برسم به خودم امید واهی داده بودم که شاید در ترافیک مانده و مثل من دیر کرده باشد اما حالا می‌دیدم او به موقع رسیده و من حالا در نظرش یک دانشجوی تأخیری بیش نبودم...!
از داخل کلاس ،صدای رادمهر را می‌شنیدم که با تسلط فراوان درس می‌داد و کلاس در سکوت مطلق فرو

رفته بود .تردید داشتم وارد کلاس شوم یا نه اما در نهایت دلم را به دریا زدم و شروع به در زدن کردم . به امید اینکه شاید جلسه اول را گذشت کند .لحظه‌ای صدای رادمهر قطع شد و به جای آن صدای قدم‌هایش را شنیدم که با سرعت سمت در می‌آمد .با هر قدم که نزدیک‌تر می‌شد ،ضربان قلبم بالاتر می‌رفت تا جایی که یک لحظه به ذهنم رسید بی‌خیال نشستن در کلاس شوم و پا به فرار بگذارم اما امکان فرار نداشتم .چون رادمهر دیگر خیلی به در نزدیک شده بود !در این افکار متوحش به سر می‌بردم که همان لحظه در به رویم باز شد ...!رادمهر با چهره‌ای جدی و تا حدی عصبانی از اینکه تمرکزش را به هم ریخته بودم مقابلم ایستاده در سکوت بدی به من خیره مانده بود ...!با دست اشاره به داخل کردم و با لبخندی لرزان پرسیدم:

ـ می‌تونم بیام تو؟

با لحنی سرد پرسید:

ـ ساعت الآن چنده؟

توی دلم خالی شد و یک لحظه هنگ کردم ...!با چشمان پرجذبه‌اش به ساعت مچی‌اش اشاره کرد .

نگاهم را پایین بردم و به آن ساعت زیبا و شیک که قبلاً در آسانسور دیده بودم و برق خاصی داشت ،نگاه کردم .تازه یادم آمد چه پرسیده بود !با صدایی ضعیف جواب دادم:

ـ ده و نیم.

با لحنی بازخواست‌کننده پرسید:

ـ چقدر تأخیر کردی؟

ـ نیم ساعت.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۶

با لحنی قاطعانه گفت:

ـ از کلاس امروز محرومی !جلسه‌ی بعد به موقع سر کلاس حاضر می‌شی وگرنه از کلاسای بعدی هم محرومی.

می‌خواست در را ببندد که با لحنی مضطرب و شتاب

زده گفتم:
ـ ببخشید !من دانشجوی بی‌نظمی نیستم .بار اولم بود تأخیر داشتم .می‌شه این‌دفعه رو گذشت کنید؟
مکث کوتاهی کرد بعد چشمانش را باریک کرد و جواب داد:
ـ یادمه جلسه‌ی اول قوانین کلاسم رو توضیح دادم . تأخیر جز مواردی بود که به هیچ‌وجه برام قابل گذشت نبود .
با زاری گفتم:
ـ خواهش می‌کنم بذارید سر کلاستون بشینم .قول می‌دم دیگه تکرار نمی‌شه!
ـ متأسفم!
و ناگهان در ،در مقابل آن همه چشم کنجکاو که روی صورت من خیره مانده بود با سنگدلی تمام به رویم بسته شد ...!تا چند دقیقه در شوک به سر می‌بردم تا اینکه به خودم آمدم .با نفرت به در بسته خیره ماندم و توی دلم با او حرف زدم» :منو از کلاس می‌ندازی بیرون؟ ...باشه !ولی من اینجا یه پارتی کلفت دارم . اونم داییمه !اون خوب بلده جوابتو بده«!

به سلف که رسیدم ،هنوز از خشم به خودم می پیچیدم ...!مرتب یادم می‌آمد چطور به خاطر یک تأخیر بی‌ارزش مرا جلوی چشم آن همه دانشجو خرد کرد و برآشفته می‌شدم ...!از بوفه ،آبمیوه و کیک خریدم و پشت میز به خوردن نشستم .یک ساعت گذشته بود که ماهرو و شیدا را دیدم وارد سلف می شدند .از روی صندلی برخاستم و برایشان دست تکان دادم .خوشحال شدند و هر دو با قدم‌های تند به طرفم آمدند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۷

ماهرو زود روی یک صندلی مقابلم نشست و با نگرانی پرسید:
ـ دختر !چرا انقدر دیر کردی؟
داغ دلم تازه شد و گفتم:

ـ می‌خواستم با ماشین بیام .نگو صدرای بیشعور صبح زود ماشین رو برداشته با خودش برده یه کلامم به من و مامانم نگفته.

شیدا گفت:

ـ حالا اعصاب خودتو خرد نکن .این برادرا همیشه همین‌طور رو مخ خواهراشونن.

سری تکان دادم و هیچ نگفتم .فقط کافی بود به خانه برسم و صدرا را ببینم تا تمام بی‌احترامی که رادمهر به من کرد را بر سر او خالی کنم !شیدا کیفش را کنار ماهرو گذاشت و گفت:

ـ من می‌رم خوردنی بگیرم .دلم بدجوری ضعف می ره .چیزی می‌خواید؟

تشکر کردم و گفتم:

ـ من قبلاً خوردم .برای خودتون بگیرید.

ماهرو گفت:

ـ شیدا واسه من شیرکاکائو و کیک بگیر.

شیدا قبول کرد و از ما دور شد .بعد از رفتن شیدا ، ماهرو با لحنی نگران گفت:

ـ خیلی استاد سخت‌گیریه .می‌ترسم این ترم این درس

رو بیفتم.
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
ـ من که بدم نمیاد بیفتم با یکی دیگه بردارم.
ماهرو حیرت‌زده پرسید:
ـ یاس !حالت خوبه؟ پول بابات زیادی کرده که می خوای ترم بعد دوباره همین کلاس رو برداری؟
با بی‌تفاوتی جواب دادم:
ـ برای من شهریه اصلاً مهم نیست .مهم راحتی خودمه.
ماهرو با لحنی کنایه‌آمیز گفت:
ـ بله دیگه !وقتی آدم یه بابای طلافروش پولدار داشته باشه معلومه غم افتادنِ واحدای درسیش رو نداره.
همان لحظه شیدا با دو شیر کاکائوی داغ و کیک به ما ملحق شد .کنار ماهرو نشست و هر دو به خوردن نشستند .من هم در گوشی‌ام سرگرم شدم .شیدا که انگار موضوعی ذهنش را مشغول کرده بود با لحنی متفکرانه پرسید:
ـ دقت کردید کلاً سیاه پوشیده بود؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۸

بی‌آن‌که سرم را از گوشی بیرون بیاورم ،پرسیدم:
ـ کی؟
شیدا جواب داد:
ـ رادمهر دیگه!
ماهرو مکث کوتاهی کرد و گفت:
ـ من شنیدم پدرش فوت کرده.
ابروانم را بالا بردم و نگاهم را از گوشی به او دادم:
ـ واقعاً؟ کی گفته؟
ـ یکی از دانشجوهای ارشد بهم گفت.
چهره‌ی رادمهر را در آسانسور به خاطر آوردم .آن روز هم سیاه پوشیده بود !پس به عزادار بودنش ربط داشت !کمی دلم برایش سوخت که به تازگی پدرش را از دست داده بود اما با یادآوری برخورد تندش با خودم جلوی در کلاس این حس در وجودم رنگ

باخت ...!
بیست دقیقه بعد ،من و ماهرو و شیدا از سلف بیرون آمدیم و به طبقه‌ی دوم رفتیم تا به کلاس بعدی‌امان برسیم .وسط راهرو ،با دیدن دایی شهاب به یکباره خنده بر لبم نقش بست و از پشت صدایش زدم:
ـ دایی!
دایی با شتاب نگاهش را سمت من چرخاند .انگشتش را به نشانه‌ی تذکر روی بینی نگه داشت و من سریع خودم را به او رساندم .با لحنی شاد گفتم:
ـ سلام دایی!
دایی با آن قد بلند و اندام تنومند که در کت و شلوار دودی فرو رفته بود به من تذکر داد:
ـ دایی نه و استاد قائمیان!
با همان خنده گفتم:
ـ ببخشید ،یادم رفت !ولی الآن که کسی دور و برمون نیست .خودمون دوتاییم.
دایی با دقت نگاهم کرد و پرسید:
ـ یاس ،حالت خوبه؟ به نظرم یه کمی رنگت پریده.
لبخند از لبم ناپدید شد و ابروانم درهم رفت :

ـ وای دایی !از حالم نپرس که یه نفر بدجوی امروز حالم رو گرفته.
لحن دایی به مهربانی نشست و پرسید:
ـ کی خواهرزاده‌ی عزیز من رو ناراحت کرده؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹

با لحنی پرغصه جواب دادم:
ـ صبح یه کم تأخیر داشتم .استادمون منو تو کلاس راه نداد .
ـ کدوم استاد؟ اسمش چیه؟
انگار که می‌خواستم سردسته‌ی یک باند مخوف را لو دهم ،با لحنی انتقام‌جویانه جواب دادم:
ـ استاد رادمهر!
دایی چند ثانیه مکث کرد و این نام خانوادگی را زیر لب تکرار کرد .به یکباره با صدای بلند خندید و من

ماتزده نگاهش کردم ...!میان خنده پرسید:
ـ استاد رادمهرو میگی؟ بهداد از بهترین دوستای منه !
تمام امیدم به یکباره ناامید شد !من را بگو که فکر می
کردم دایی را به جان او بیندازم !در صورتی که آن
طور که پیدا بود رابطهی دایی با او خیلی هم خوب
بود !در حدی که نام کوچکش را بر زبان میآورد .با
لحنی کینهتوزانه گفتم:
ـ درسته بهترین دوستته ولی خیلی به من توهین کرد .
باید جوابشو بدی دایی !
دایی با لحنی نصیحتگونه گفت:
ـ اشتباه کردی یاس .منم جای بهداد بودم تو رو تو
کلاس راه نمیدادم .تأخیر دانشجو ،بیاحترامی به
استاده .دانشجو همیشه موظفه قبل از استاد سر کلاس
حاضر باشه.
دست به سینه به طرف دیگری نگاه کردم و با
دلخوری گفتم:
ـ باشه دایی .طرف دوستت رو بگیر اما من روی تو
حساب دیگهای باز کرده بودم.
دایی با خندهای که به زحمت سعی داشت نگه دارد ،

پرسید:
ـ چه حسابی روی من باز کرده بودی؟
نگاهم را سمت او چرخاندم و جواب دادم:
ـ که انتقام خواهرزاده‌تو ازش بگیری و حسابی از خجالتش دربیای!
لحن دایی به زاری نشست:
ـ آخه دختر من که تو رو می‌شناسم .اصلاً نیازی نداری کسی حقتو بگیره .خانم وکیل آینده هم که هستی .ولی باشه !من با بهداد صحبت می‌کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰

در همان لحظه نگاهم به دفتر اساتید افتاد که باز شد و یک نفر از آن بیرون آمد .با دیدن رادمهر دوباره یاد محروم شدنم از کلاس افتادم و قلبم تیر کشید از اینکه آنقدر با من بی‌احترامانه رفتار کرد !او را زیر نظر

گرفتم و دیدم که به طرف آب سردکن رفت .یک لیوان یک بار مصرف برداشت و از آب پر کرد و آرام و با حوصله نوشید .دایی با دیدن من که به یکباره ساکت شده به نقطه‌ای زل زده بودم ،مسیر نگاهم را دنبال کرد و با دیدن رادمهر چنان غافل‌گیر شد که به یکباره با صدای بلند و لحنی شاد صدا زد:

ـ استاد!

در چه موقعیت بدی گیر کرده بودم ...!دوست داشتم فرار کنم تا مقابل نگاه رادمهر نباشم اما چنین چیزی امکان نداشت .چون نگاه رادمهر خیلی زود به دایی افتاد و لبخند محوی بر لبش نقش بست .لیوان را درون سطل زباله انداخت و به طرف ما آمد .سرم را زیر گرفتم تا چشم در چشمان سنگدلش ندوزم !طولی نکشید به ما رسید .به دایی دست داد و با لحنی گرم گفت:

ـ به به استاد قائمیان !مشتاق دیدار بودیم .

دایی با لبخند گفت:

ـ ما بیشتر مشتاق دیدار بودیم .چی شد از این دانشگاه سردرآوردی؟

ـ دکتر نائینی ازم خواست بیام اینجا .منم نه نگفتم .

ـ کار خیلی خوبی کردی .این دانشگاه به استاد با تجربه‌ای مثل تو نیاز داشت.
رادمهر مکث طولانی کرد .بعد سرش را چرخاند و نگاهش به من افتاد !سرم را بالا بردم و به او نگاه کردم که برایش سؤال شده بود چرا من کنار دوست او ایستاده‌ام و از آنجا نمی‌روم .دایی با لحنی شوخ گفت:
ـ استاد !شنیدم دختر ما رو اذیت کردی.
یک لحظه از خجالت خیس از عرق شدم و به عکس العمل رادمهر نگاه کردم ...!رادمهر که کاملاً غافل‌گیر شده بود ،نگاهش را به آرامی از من سمت دایی چرخاند .ابروانش را درهم برد و با لبخندی گنگ گفت:
ـ تا اونجایی که می‌دونم شما دختر نداشتید استاد!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱

دایی با صدای بلند خندید !دست پشت او گذاشت و کنار گوش او زمزمه کرد:
ـ مثل اینکه خواهرزاده‌ی من صبح یه تأخیر کوچیک داشته و از کلاس محروم شده.
رادمهر تازه متوجه نسبت ما دو نفر شد .توی چهره‌اش می‌دیدم به شدت غافل‌گیر شده اما خیلی زود بر خودش مسلط شد و با نگاهی کوتاه به من و لحنی کنایه‌آمیز گفت:
ـ تأخیر کوچیک که چه عرض کنم !نیم ساعت از وقت کلاس گذشته بود!
توی دلم چقدر حرص خوردم !طوری رفتار می‌کرد انگار چه کار کرده بودم !خواستم جوابش را دهم که دایی اجازه نداد و گفت:
ـ حالا به خاطر دوستت که می‌دونم چقدر برات عزیزه تو کلاس بعدیت قبولش کن.
انگار پارچ آب یخی بر سرم خالی کرده باشند به دایی خیره ماندم ...!این چیزی نبود که من می‌خواستم ...!
دایی عوض اینکه رادمهر را سرزنش کند که چرا خواهرزاده‌ی عزیزش را از کلاس محروم کرده بود

داشت مرا کوچک می‌کرد و به او اصرار می‌کرد در کلاس بعدی‌اش راه دهد .به رادمهر نگاه کردم که با لبخندی تمسخرآمیز به من نگاه می‌کرد .انگار هیچ رضایتی به این کار نداشت اما به خاطر خواهش ِدایی در معذوریت قرار گرفته بود .لب‌هایش به زور از هم باز شد و پرسید:

ـ می‌آی یا نه؟

دایی وقتی تعلل مرا دید ،خم شد و کنار گوشم گفت : »یاس ،بهداد روی من رو زمین نمی‌نداره .قبول کن تو کلاس بعدیش بشینی تا حضورت رو بزنه «.با حرکت سر موافقتم را اعلام کردم .رادمهر به دایی دست داد و خداحافظی کرد و با نگاه از من خواست راه بیفتم .زود از دایی خداحافظی کردم و همراه رادمهر به طرف کلاس راه افتادم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۲

جلوی در کلاس که رسیدیم ،دانشجویان را دیدم که همه روی صندلی‌هایشان نشسته منتظر استاد بودند . برای اینکه قبل از او در کلاس بنشینم و دوباره بهانه دستش ندهم ،زود از کنار دستش رد شدم و داخل رفتم و روی تنها صندلی خالی که در ردیف وسط قرار داشت ،نشستم .رادمهر ،نگاه از من گرفت و به طرف میز رفت .پشت آن نشست و مشغول حضور غیاب شد .کلاس جدید برایم غریبه بود و احساس خوبی نداشتم .مخصوصاً که رادمهر خودش از همه غریبه‌تر با من رفتار می‌کرد و انگار نه انگار دقایقی پیش متوجه شده بود خواهرزاده‌ی بهترین دوستش هستم ...!

بعد از حضور غیاب ،برخاست تا تدریس را شروع کند که به یکباره ذهنم درگیر شقایق شد که بالاخره حال مادرش خوب می‌شد و بر سرمان خراب می‌شد .

در این افکار درهم به سر می‌بردم که ناگهان با صدای بلند مردانه‌ای تمام تنم لرزید:

ـ خانم یاسِ ادیب!

نگاهم را به رو به رو دادم و رادمهر را دیدم که

نگاهش خیره به من مانده بود ...!خدایا !از حالا اسمم بر سر زبانش افتاده بود !کاش اصلاً معلوم نمی‌کردم که با استاد قائمیان نسبت دارم !طوری نگاهم می‌کرد انگار غیر از من دانشجوی دیگری در کلاس وجود نداشت ...!با صدایی که به زحمت سعی داشتم آرام و عادی باشد ،جواب دادم:

ـ بله استاد!

ـ بلند شو توضیح بده وکیل حرفه‌ای کیه؟

چرا داشت از من می‌پرسید که دانشجوی این کلاس نبودم؟ ...خودم را جمع و جور کردم و برخاستم . آموخته‌هایم را به یاد آوردم و با تسلط فراوان جواب دادم:

ـ وکیل حرفه‌ای کسیه که تسلط کامل به قوانین حقوقی داشته باشه .از مهارت ارتباطی قوی برخوردار باشه . بتونه مسائل رو حل کنه و راهکار مؤثر بده ...

هنوز می‌خواستم ادامه دهم که دستش را به نشانه‌ی توقف بالا نگه داشت و گفت:

ـ کافیه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳

با دست اشاره کرد بنشینم .روی صندلی نشستم و نگاه به کتابم دادم .توی دلم گفتم» :دیدی نتونستی سنگ روی یخم کنی؟ من از دانشجوهای خوب این دانشکده‌ام آقای رادمهر .اگه نمی‌دونستی ،بدون «!تصمیم گرفتم دیگر به شقایق فکر نکنم و به درس توجه کنم .حداقل در کلاس‌های رادمهر این‌طور باشم تا بهانه برای اخراجم دستش ندهم .رادمهر شروع به تدریس کرد . همه غرق تدریس او شده بودیم که ناگهان آهنگ گوشی یک دانشجو در کلاس پیچید ...!همه وحشت‌زده به رادمهر نگاه می‌کردیم که ناگهان لب‌هایش بسته شد .کتاب را بست و گوشه‌ای گذاشت .آرنج‌هایش را محکم روی میز گذاشت .چشمانش را ریز کرد و به دانشجویان خیره شد:
ـ گوشی کیه داره زنگ می‌خوره؟

هیچ‌کس از ترس جواب نداد !به یکباره قلبم فرو ریخت .تازه مغزم به کار افتاد و فهمیدم این آهنگ گوشی من است که در فضای ساکت و رعب‌انگیز کلاس پیچیده ...!سکوت کردم و از بغل‌دستی‌هایم که دو دختر مهربان بودند ،با نگاه ملتمسانه‌ام خواستم به روی خودشان نیاورند .رادمهر دست‌بردار نبود:

ـ همین الآن خودشو معرفی کنه و از کلاس بره بیرون!

دوباره سکوت و ترس ...!آهنگ گوشی‌ام بالاخره تمام شد و در دل دعا کردم شخص تماس‌گیرنده دوباره تماس نگیرد که دعایم مستجاب شد و گوشی‌ام دیگر زنگ نخورد .رادمهر دست از سرمان برداشت .تنها به این دلیل که نمی‌توانست کیف‌هایمان را بگردد تا شخص متخلف را پیدا کند !توی دلم گفتم» :آقای وکیل ! انقدر دنبال مدرک پیدا کردن و ثابت کردن جرم آدما بودی که نگاهت کلاً به زندگی همین شده «!

پس از پایان کلاس ،رادمهر زود کیفش را برداشت و لیست را بغل زد و کلاس را ترک کرد .من هم گوشی ام را از کیف درآوردم تا ببینم کدام مزاحم لعنتی موقع

تدریس رادمهر با من تماس گرفته که با دیدن شخص تماس‌گیرنده که کسی جز صدرا نبود ،صورتم از شدت عصبانیت سرخ شد!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴

اول صبح که با بردن ماشین باعث تأخیر من و بی احترامی رادمهر شد و بعد هم با تماس بی‌موقعش داشت زمینه را فراهم می‌کرد یک بار دیگر رادمهر مرا جلوی چشمان دانشجویان بی‌عزت کند !با او تماس نگرفتم تا در خانه به خدمتش برسم !
تا ساعت چهار بعد از ظهر درگیر کلاس‌هایم بودم تا اینکه بالاخره آخرین کلاسم هم به پایان رسید .از ماهرو و شیدا که مسیر برگشتشان مشترک بود ، خداحافظی کردم و وسایلم را جمع کردم و از کلاس بیرون آمدم .در حیاط دانشگاه ،با دیدن دایی که با

گوشی‌اش صحبت می‌کرد ،نفس راحتی کشیدم .اصلاً دوست نداشتم با مترو و اتوبوس به خانه برگردم .از پشت به او نزدیک شدم و آرام صدا زدم:

ـ استاد قائمیان!

دایی که تماس تلفنی‌اش تمام شده بود ،به طرفم برگشت و با لبخندی رضایت‌بخش گفت:

ـ آفرین !معلومه درستو خوب یاد گرفتی که تو محیط دانشگاه منو استاد صدا زدی نه دایی.

خندیدم و به سرم اشاره کردم:

ـ کافیه یه مطلب رو یه بار به من گوشزد کنید .برای همیشه یادم می‌مونه.

دایی با همان لبخند گفت:

ـ خسته‌ای یاس .برسونمت خونه؟

ابروانم را بالا بردم و با پررویی جواب دادم:

ـ نیکی و پرسش؟

دایی با خنده سری تکان داد و گفت:

ـ عاشق همین بی‌تعارف بودنتم !

یاد مطلبی افتادم و به یکباره گفتم:

ـ دایی نمی‌خوای خونه‌ی ما بیای؟ دل مامانم خیلی

برات تنگ شده .همه‌ش سراغتو می‌گیره.
ـ دل منم برای مادرت خیلی تنگ شده .اتفاقاً همین روزا می‌خواستم بیام دیدن مادرت .چه فرصتی از الآن بهتر؟
خوشحال شدم و گفتم:
ـ به مامانم نمی‌گم که یدفعه با دیدن برادر عزیزش سوپرایز شه.
دایی از پیشنهادم استقبال کرد و هر دو صحبت‌کنان از در دانشگاه بیرون آمدیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵

نیم ساعت بعد من و دایی در ماشین نشسته در مسیر خانه‌امان حرکت می‌کردیم و دایی سر به سرم می گذاشت:
ـ دختر تو چرا انقدر خاطرخواه داری؟ هر روز یکی

تو دانشگاه داره تو رو از من خواستگاری می‌کنه.
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم .چشمانم را بستم و گفتم:
ـ دایی شوخی نکن !کسی نمی‌دونه ما دایی و خواهرزاده‌ایم!
ـ ظاهراً فقط خواجه حافظ شیرازی نمی‌دونه ما دایی و خواهرزاده‌ایم!
چشمانم را باز کردم و سرم را سمت او چرخاندم:
ـ پس دیگه بیخودی زحمت نکشیم و جلوی دیگران نقش بازی نکنیم!
دایی ابروانش را بالا برد و گفت:
ـ آره ،به نظر منم صداقت داشته باشیم بهتره!
هر دو با صدای بلند خندیدیم .بعد از اینکه خنده‌هایمان تمام شد ،ژستی مغروانه به خود گرفتم و گفتم:
ـ من قصد ازدواج ندارما !از حالا گفته باشم!
دایی که خنده‌اش گرفته بود ،گفت:
ـ می‌دونم قصد ازدواج نداری ولی خوشگلیت داره کار دستمون می‌ده.
یاد حرف مادرم افتادم که با افسوس گفته بود زمانی که

هم‌سن من بوده همه زیبایی او را تحسین می‌کردند .اما در نهایت پدرم قسمت او شده که قدر او را ندانسته و یک زن دیگر را به او ترجیح داده و ده سال تمام عشق و علاقه‌اش را به پای او ریخته .نکند من هم به عاقبت مادرم گرفتار می‌شدم و مردی خائن نصیبم می شد؟ ...همیشه نگرانی و دغدغه‌ی این مسئله را داشتم اما با هیچ‌کس در میان نمی‌گذاشتم .دایی که از سکوتم جا خورده بود ،پرسید:

- چی شد یاس؟ یدفعه تو خودت رفتی!

آه عمیقی کشیدم و به یکباره غم دل با دایی در میان گذاشتم:

- چی بگم دایی !زن دوم بابام بدجوری اعصاب من و مادرم رو به هم ریخته .موندیم باهاش چی کار کنیم!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۶

دایی سرعت ماشین را کم کرد .سرش را سمت من چرخاند و با لحنی نگران پرسید:
ـ چی شده باز؟ مگه بابات اخلاقش با مادرت خوب نشده بود؟
پوزخندی بر لب نشاندم و جواب دادم:
ـ اون هیچ‌وقت با مادرم خوش‌اخلاق نیست .با تنها کسی که خوش‌اخلاقه اون زنیکه‌ی عوضیه!
ـ حالا الآن مشکل چیه؟
ـ خانم قراره بیاد طبقه‌ی بالای خونه‌مون بشینه.
دایی جاخورده پرسید:
ـ بابات که وضع مالیش خوبه !چرا داره میارتش اونجا؟
ـ می‌گه از پس اجاره خونه‌ی زنش برنمیاد .اما من و مامان می‌دونیم دروغ می‌گه .می‌خواد اون زن رو بیاره بالا من و مامانم رو حرص بده .از عذاب دادن زن و بچه‌هاش لذت می‌بره .
دایی سکوت کرد .می‌دانستم چقدر غصه‌ی زندگی خواهرش را می‌خورد .دایی علاقه‌ی زیادی به مادرم که خواهر بزرگش بود ،داشت .مادرم در حق او

مادری کرده بود و رابطه‌ی مادرم با برادرش بی شباهت به مادر و فرزند نبود .مادرم به من سپرده بود در مورد شقایق به دایی حرفی نزنم تا ناراحت نشود اما من نتوانستم زبانم را نگه دارم .این ماجرا در دلم سنگینی می‌کرد و دوست داشتم با یکی در میان بگذارم و چه کسی از دایی‌ِسنگ صبورم بهتر؟...
با رسیدن به خانه ،از ماشین پیاده شدیم و به طرف در آمدیم .زنگ را من فشردم و لحظه‌ای بعد در به رویمان باز شد .پله‌ها را بالا رفتیم و به طبقه‌ی اول که رسیدیم ،با دیدن صدرا جلوی در ،یاد ظلمی که صبح آن روز در حقم کرده بود ،افتادم .خشم به چشمانم دوید و فریاد زدم:
ـ صدرای لعنتی !می‌کشمت!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷

صدرا در را رها کرد و با ترس پا به فرار گذاشت و من به دنبال او دویدم .بیچاره دایی جلوی در هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست چه کار کند !صدرا در حال فرار فریاد می‌زد:

ـ یاس !غلط کردم .کوتاه بیا .به جون مامان عمدی نبود .یادم رفته بود ماشینو برات بذارم.

طوری فریاد می‌زدم که نزدیک بود گلویم پاره شود:

ـ بیخود کردی یادت رفته بود !استادم منو توبیخ کرد .با اون زنگ لعنتیت هم داشتی منو بیشتر تو مخمصه می نداختی .

دایی که اوضاع را غیر قابل کنترل می‌دید ،زود کفش هایش را از پا درآورد و برای پادرمیانی به وسط میدان آمد .شانه‌های من را از پشت نگه داشت و با اخم به صدرا توپید:

ـ باز چه گندی زدی؟ تأخیرِیاس به تو ربط داشته؟ پدرم دراومد تا استادش رو راضی کنم تو کلاس بعدیش راهش بده!

در حالی که تقلا می‌کردم خودم را از زیر دستان پرقدرت دایی آزاد کنم ،فریاد می‌زدم:

ـ ولم کن دایی !تا از دست من یه کتک مفصل نخوره آروم نمی‌شم.
ـ من خودم اون کتک مفصله رو بهش می‌زنم .تو خون خودتو کثیف نکن دایی جون.
کمی آرام گرفتم .دایی که فکر می‌کرد من دیگر کاری به صدرا ندارم ،دست‌هایش را به آرامی از شانه‌های من جدا کرد و صدرا نفس راحتی کشید ،اما من نتوانستم صدرا را به حال خودش رها کنم .با حرص چند کوسن از روی مبل برداشتم و سمت او پرتاب کردم .صدرا همه را جمع کرد و با خنده گفت:
ـ اینا خیلی نرم و نازن .چه خشم مهربونی داشتی یاس!
همان لحظه مادرم با خجالت فراوان به هال آمد:
ـ یاس ،صدرا ،خجالت بکشید جلوی داییتون!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸

من و صدرا به حرمت مادرمان ساکت شدیم .دایی با دیدن مادرم لبخند گرمی بر لب نشاند و گفت:

ـ سلام آبجی خانم!

مادرم دستانش را برای در آغوش کشیدن تنها برادرش باز کرد:

ـ سلام شهاب جان !قربونت برم !الهی دورت بگردم . چرا دیگه نمی‌آی دیدن خواهرت؟

دایی با قدم‌های پرسرعت خودش را به مادرم رساند و مادرم که در این یک هفته تقریباً از غصه‌ی آمدن شقایق به خانه‌امان نصف شده بود را گرم و پرمهر در آغوش گرفت .با لحنی پوزش‌خواهانه گفت :

ـ شرمنده مارال جان .ترم پیش کلاس زیاد برداشته بودم .اصلاً وقت نمی‌شد بیام اینجا.

مادرم دستان او را میان دستان گرم خود گرفت و با یک دنیا مهربانی نگاه به او سپرد:

ـ عیبی نداره قربونت برم .نمی‌دونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم !

مادرم و دایی همچنان در حال ابراز محبت به هم بودند که از کنارشان رد شدم و به اتاقم رفتم و لباس

عوض کردم .به قدری خسته بودم که نای هیچ کاری را نداشتم .
نیم ساعت بعد همه سر میز شام نشسته بودیم و در حال خوردن شام خوشمزه‌ی مادرم از هر دری صحبت می‌کردیم .صدرا در حال نمک پاشیدن به غذایش پرسید:
ـ دایی پس کی می‌خوای زن بگیری؟
دایی کمی سالاد از ظرف برداشت و پرسید:
ـ چرا خودت دست به کار نمی‌شی؟
ـ من به احترام شماست که تا حالا مجرد موندم!
دایی چینی به پیشانی انداخت و گفت:
ـ منو بهونه نکن !بگو مورد مناسب پیدا نکردی.
صدرا خندان گفت:
ـ الآن دیگه مجردی مُد شده .من می‌خوام مجرد بمونم.
دایی اخم پررنگی بر پیشانی نشاند و گفت:
ـ نشنوم این حرفا رو .مجردی هیچ‌وقت مد نمی‌شه .اگر هم مد بشه ،مد قشنگی نیست.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۹

لیوانم را پر از دوغ کردم و پرسیدم:
ـ دایی اگه انقدر به ازدواج اهمیت می‌دی چرا همیشه از زیرش در می‌ری؟ الآن سی و پنج سالته !پس کی می‌خوای ما رو به آرزومون برسونی؟
دایی قاشقی پر بر دهان گذاشت و بی‌آن‌که نگاهم کند ، گفت:
ـ باریکلا .آمار سن من هم که داری.
صدرا مقدار دیگری برنج از دیس برای خودش کشید و رو به من گفت:
ـ اگه انقدر آرزوی دیدن عروسی داییت رو داری وارد عمل شو و یه دختر خوب براش پیدا کن.
پشت چشمی برای صدرا نازک کردم و جواب دادم:
ـ هر کسی لیاقت دایی عزیزِمن رو نداره .اگه تا حالا بهش دختری رو معرفی نکردم چون کسی رو در حد و شأنش ندونستم.

دایی خندان به مادرم نگاه کرد و گفت:
ـ مارال !همیشه برای من سؤال بود چرا انقدر دخترتو دوست دارم .الآن دلیلشو پیدا کردم .دخترت همیشه با حرفای قشنگش خودش رو تو قلب من جا می‌کنه و من تو خجالت مهر و محبتش می‌مونم.
همگی زدیم زیر خنده ...!خنده‌ها که فرو نشست ،دایی مستقیم و جدی در چشمانم نگاه کرد و گفت:
ـ ولی در واقع این من بودم که لیاقت دختری رو نداشتم که تا حالا مجرد موندم!
صدای اعتراض همه به هوا برخاست .مادرم گفت:
ـ شهاب همیشه متواضعی .خوش به حال دختری که زن تو بشه .هیچ مردی رو مثل تو انقدر بااخلاق و مهربون ندیدم .
دایی با لحنی شوخ گفت:
ـ فعلاً که هیچ دختری افتخار نداده همسر بنده بشه!
با جدیت در چشمان دایی نگاه کردم و گفتم :
ـ دایی !دور از شوخی ،من یه عالمه دختر خوب برات سراغ دارم .لب تر کن تا یکی رو برات جور کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۰

دایی ابروانش را بالا برد و خیره در چشمانم پرسید:
ـ یاس !تو نبودی همین دو دیقه پیش می‌گفتی هیچ دختری لیاقت من رو نداره؟
دوباره خنده در فضا طنین انداخت ...!صدرا گفت:
ـ دایی ،حرفای یاس رو زیاد جدی نگیر.
با حرص به صدرا نگاه کردم و گفتم:
ـ الآنم می‌گم !ولی من مطمئنم یه دختر ناز و دوست داشتنی تو این دنیا هست که لیاقت دایی شهابم رو داره .بهتون قول می‌دم من اون دخترو پیدا می‌کنم!
دایی خندان گفت:
ـ پس من این مأموریت حیاتی رو به خودت می‌سپارم یاس .معلومه خیلی توش واردی.
دوباره خنده ...!سرم را تکان دادم و رو به دایی با لحنی اطمینان‌بخش گفتم:

ـ دایی اصلاً نگران نباش .خودم امسال یه نفرو جور می‌کنم از مجردی درت میارم.
دایی به یکباره دست از غذا خوردن کشید و کلافه جواب داد:
ـ دایی جون !اونی که باید جور کنه خداست نه شما!
باز هم خنده در فضا پیچید ...!مادرم با مهربانی گفت:
ـ قسمتت هر جا باشه بالاخره سراغت میاد.
دایی با حرکت سر تأیید کرد و بحث ازدواج دایی جمع شد .پس از صرف شام ،من و مادرم و دایی در پذیرایی به صحبت نشستیم .صدرا هم برای صحبت تلفنی با دوستش به اتاق رفت .دایی بااحتیاط از مادرم پرسید:
ـ مارال جان ،شنیدم اون خانم که دل خوشی ازش ندارید قراره بیاد طبقه‌ی بالا بشینه .
مادرم با دلخوری به من نگاه کرد و پرسید:
ـ بالاخره کار خودتو کردی؟
اخم کردم و گفتم:
ـ اِمامان !دایی از خودمونه دیگه!
دایی به طرفداری از من گفت:

ـ اتفاقا یاس کار خوبی کرد من رو در جریان قرار داد .من باید بدونم داره چی به سر زندگی خواهرم میاد یا نه؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۱

مادرم سعی کرد نگرانی را از وجود دایی دور کند:
ـ شهاب جان !نگران نباش .من با بدتر از اینا تو زندگیم ساختم و کنار اومدم.
با حرصی خاصی که درونم پیچیده بود ،جواب دادم:
ـ مگه همیشه باید ساخت و کنار اومد؟ بس که فداکاری و از خودگذشتگی کردی این شده نتیجه‌ش!
دایی با نگاهش به من فهماند مادرم را سرزنش نکنم و من در سکوت و دست به سینه به تلویزیون نگاه کردم .مادرم به یکباره دست دایی را گرفت و ملتسمانه گفت:

ـ شهاب یه وقت صدرا نفهمه!
دایی جاخورده از ما پرسید:
ـ مگه صدرا چیزی نمی‌دونه؟!
من با سر تأیید کردم و مادرم توضیح داد:
ـ اگه بفهمه با باباش در می‌افته .می‌ترسم خون به پا شه!
دایی با نگرانی گفت:
ـ اگه یدفعه ببینه زن باباش اینجا اومده که بدتره!
مادرم که خودش هم نمی‌دانست چه عاقبتی در انتظارمان بود ،گفت:
ـ تا اون موقع خدا بزرگه!
دایی با لحنی نصیحت‌گونه گفت:
ـ مارال !به صدرا هم بگید .این کار درستی نیست.
ـ نه داداش .بهش نگو .من بچه‌م رو می‌شناسم .نمی‌تونه آروم بمونه .کار دست خودش یا باباش یا اون زن لعنتی می‌ده.
دایی به مادرم قول داد به صدرا حرفی نمی‌زند و دقایقی بعد آماده‌ی رفتن شد .توی کوچه به بدرقه‌ی دایی ایستاده بودیم که دایی خم شد و با لبخند کنار

گوش من گفت:
ـ صدرا نفهمه !منم کردید شریک جرم خودتون!
خنده‌ام گرفت و گفتم:
ـ موقتیه دایی جون .با ما هماهنگ باش لطفاً.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲

با انگشت به پیشانی‌ام ضربه زد و پرسید:
ـ مگه ما آقایون چاره‌ی دیگه‌ای هم غیر از هماهنگی با شما خانما داریم؟
با خنده گفتم:
ـ نه ،ندارید !
صدرا که کمی دورتر از ما ایستاده بود ،گفت:
ـ لطفاً ما رو هم آدم حساب کنید بهمون بگید چی در گوش هم پچ پچ می‌کنید.
دایی گفت:

ـ یه چیزی بین خودمون بود صدرا جون .راز بود!
صدرا گفت:
ـ این‌طوری که بیشتر حساسم کردید !
صدای خنده‌ی من و دایی در سکوت و تاریکی کوچه پیچید و صدرا از دستمان حرص خورد .دایی از همه‌امان خداحافظی کرد .سوار ماشین شد و برایمان دست تکان داد و لحظه‌ای بعد از مقابل چشمانمان گذشت .

فصل 3

یک هفته گذشته بود و من و مادرم استرسِ آمدن شقایق را داشتیم .پدرم گفته بود حال مادر شقایق خوب شده و همین روزهاست که اثاثش را به خانه‌امان بیاورد .در این مدت خیلی تلاش کردم آدرس خانه‌ی شقایق را پیدا کنم و سراغش روم و تهدیدش کنم حق ندارد پایش را در خانه‌امان بگذارد وگرنه با من و صدرا طرف است اما موفق به پیدا کردن آدرس خانه‌اش نشدم .استرسِ دیر رسیدن به کلاس رادمهر هم به نگرانی‌هایم اضافه شده بود .آن روز از سه ساعت زودتر راه افتاده بودم

تا به موقع به کلاس برسم و در معرض توبیخ‌های رادمهر قرار نگیرم .وقتی به کلاس رسیدم ،نفس از سینه‌ام آزاد شد .یک ساعت زودتر رسیده بودم و احساس پیروزی می‌کردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۳

با مادرم تماس گرفتم و مادرم پس از چند بوق جواب داد .
ـ سلام مامان.
ـ سلام دخترم .به موقع سر کلاس رسیدی؟
ـ آره قربونت برم .نگران نباش .یه ساعت زودتر رسیدم.
ـ خوبه .خدا رو شکر .
با نگرانی پرسیدم:
ـ مامان از شقایق چه خبر؟ اومد یا نه؟

ـ نه ،هنوز نیومده اما بابات مرتب میاد و می‌ره .خونه رو حسابی براش تر و تمیز کرده.
حرص بدی درونم پیچید .چند بد و بیراه بار شقایق کردم و گفتم:
ـ خودتو ناراحت نکن .حالا یه طوری می‌شه دیگه.
ـ من فقط نگران صدرائم.
ـ تقصیر خودت شد .دایی که گفت بهش بگیم و آماده‌ش کنیم.
ـ چه می‌دونم !انقدر فکر و خیال کردم سرم داره منفجر می‌شه.
از او خواستم آرام بماند تا من به خانه برگردم و صدرا را کم کم آماده کنیم .بعد از قطع تماس ،کم کم کلاس پر شد .با دیدن ماهرو و شیدا چهره‌ی گرفته‌ام باز شد .از روی صندلی برخاستم .با هر دو دست دادم و به گرمی با هم احوال‌پرسی کردیم .رأس ساعت ده ،در کلاس باز شد و رادمهر داخل آمد .همه به احترام او از جا برخاستیم .با دست اشاره کرد روی صندلی‌هایمان بنشینیم و به طرف میز رفت و پشت آن نشست .لیست حضور غیاب را برداشت و شروع به خواندن اسامی

کرد .به نام و نام خانوادگی من که رسید ،سر از لیست بلند کرد و نگاهی در کلاس چرخاند .با دیدن من که در ردیف آخر ،کنار پنجره نشسته دستم را بالا برده بودم ،رضایت در نگاهش نشست و دوباره سر در لیست فرو برد .بعد از اینکه کل لیست را خواند و تیک حضور همه‌امان را زد ،کتاب را از روی میز برداشت و برخاست تا تدریس را شروع کند که به یکباره گوشی‌اش زنگ خورد .با عذرخواهی از دانشجویان کلاس را ترک کرد تا با پشت خطی‌اش صحبت کند .ظاهراً منتظر یک تماس مهم بود که گوشی‌اش را قبل از کلاس خاموش نکرده بود .کلاس در مدتی که رادمهر رفته بود از شدت سر و صدا و شلوغی داشت منفجر می‌شد که او خیلی زود برگشت و به یکباره همه ساکت شدیم .به نظر می‌رسید ذهنش کمی درگیر بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴

گوشی را در جیب شلوارش گذاشت و جلوتر آمد .
ماژیکی از روی میز برداشت .پشت به ما ایستاد و
تیتر درس جدید را روی وایت‌برد نوشت که به یکباره
صدایی دخترانه در کلاس پیچید:
ـ استاد ،می‌تونم یه توصیه بهتون کنم؟
رادمهر ماژیک به دست برگشت و نگاهش روی
ملودی دختری که این سؤال را از او پرسیده بود ،ثابت
ماند .دختری که با همه‌ی اساتید و دانشجویان پسر
راحت بود و چند بار هم به خاطر پوشش نامناسب و
درگیری لفظی با حراست دانشگاه برایش پرونده
انضباطی تشکیل شده بود .چنین دختری قصد داشت
توصیه کند !آن هم به استادی مثل رادمهر که اجازه
نمی‌داد دانشجو جز سؤال درسی در کلاس حرفی
بزند !رادمهر در کمال تعجب همه‌امان اجازه داد او
صحبت کند .همه کنجکاو شده بودیم بدانیم توصیه‌ی
ملودی به رادمهر چیست که به یکباره صدای او را
شنیدیم که با لحنی راحت گفت:

ـ نگه داشتن تلفن همراه تو جیب شلوار برای آقایون سرطان پروستات ایجاد می‌کنه.
کلاس ناگهان در سکوت مرگباری فرو رفت و همه به عکس‌العمل رادمهر خیره ماندیم ...!بر جا میخکوب شده بودم ...!ملودی چطور توانست چنین توصیه‌ای به رادمهر کند؟ ...!به جای او ،من از خجالت سرخ شدم ...!اصلاً نمی‌توانستم هضم کنم ملودی چنین جسارت و بی‌ادبی به استاد کرده !آن هم استادی مانند رادمهر که بسیار به رعایت ادب و احترام دانشجو در کلاس اهمیت می‌داد !واقعاً دختر بی‌ملاحظه‌ای بود و رعایت شئونات اخلاقی برایش معنایی نداشت !با صدای بلند و جدی رادمهر به یکباره قلبم فرو ریخت:
- برو بیرون!
ملودی که انگار هنوز نفهمیده بود چه گفته با پررویی تمام پرسید:
ـ استاد چرا ناراحت شدید؟ من فقط نگران سلامتیتون بودم !
اما رادمهر که کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد با لحنی محکم و قاطعانه گفت:

ـ سریع وسایلتو جمع کن و از کلاس برو بیرون و دیگه هم به این کلاس برنگرد!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۵

ملودی با دیدن نگاه‌های متعجب و سرزنش‌آمیز دانشجویان تازه متوجه شد چقدر بی‌ملاحظگی به خرج داده !بلافاصله کوله‌پشتی‌اش را برداشت و روی شانه انداخت و با قدم‌های پرسرعت از مقابل چشمان رادمهر ناپدید شد!
بعد از رفتن ملودی ،جو کلاس سنگین‌تر شد .رادمهر شروع به قدم زدن از میان ردیف دانشجویانی کرد که تقریباً از ترس او خفه شده بودند ...!صدایش از شدت عصبانیت گرفته شده و خش برداشته بود:
ـ بهتون گفته بودم چقدر به اخلاق و شخصیت دانشجو اهمیت می‌دم .اگه یه بار دیگه ببینم دانشجویی پاش رو

از حد خودش فراتر گذاشته علاوه بر حذفش به کمیته انضباطی هم معرفییش می‌کنم .مفهومه؟
همه لال شده بودیم و حتی نمی‌توانستیم جوابش را دهیم .رادمهر با صدای بلند پرسید:
ـ مفهومه؟؟؟
صدا از گلویمان آزاد شد و همه با ترس به او اطمینان دادیم حرمت کلاس را نگه می‌داریم .رادمهر نفس کوتاهی کشید و نگاه از ما برداشت .کتاب را باز کرد و مشغول تدریس شد .در تمام مدت ،ذهنم از شقایق خالی شده بود و با ترس به رادمهر خیره مانده بودم تا فکر نکند به درس توجهی ندارم و مرا هم مانند ملودی از کلاس بیرون بیندازد...!
پس از پایان کلاس ،رادمهر زود کیفش را برداشت و کلاس را ترک کرد .من ،اولین نفر پشت سر او از کلاس بیرون آمدم و او را دیدم که با چهره‌ای آشفته و قدم‌های تند سمت دفتر اساتید می‌رفت و با گوشی‌اش صحبت می‌کرد .معلوم بود درگیری ذهنی داشت و ملودی با آن حرف نسنجیده اعصاب او را بیشتر به هم ریخته بود !بعد از خوردن ناهار در غذاخوری

دانشگاه ،من و شیدا و ماهرو به حیاط دانشگاه رفتیم تا قدمی بزنیم و هوایی بخوریم .سوژه‌ی داغ صحبتمان هم رادمهر و ملودی بودند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۶

شیدا ناباورانه گفت:
ـ دختره خجالتم نکشید !دیدید به رادمهر چی گفت؟ من به پدر و برادرمم روم نمی‌شه این توصیه رو کنم چه برسه به استاد مردی که دارم؟
ماهرو با لحنی تأسف‌آمیز گفت:
ـ ملودی با این کار خودشو بدبخت کرد .بعید می‌دونم رادمهر جلسه‌ی بعد سر کلاس راهش بده .حالا باید کلی شهریه بده دوباره سر کلاس بشینه .
پوزخند صداداری زدم و گفتم:
ـ به درک !بذار دوباره شهریه بده سر همین کلاس

بشینه تا یاد بگیره با استاد مردش چطور حرف بزنه!
شیدا و ماهرو تأیید کردند .همان لحظه نگاهمان به ملودی افتاد که کنار حوض آب با یک دانشجوی پسر بگو بخند راه انداخته بود و عین خیالش نبود در کلاس رادمهر چه گندی کاشته ...!شیدا سری تکان داد و گفت:

ـ واقعاً که از هفت دولت آزاده!

نگاه ملودی در حال خنده به ما افتاد .از پسر جدا شد و برای او دست تکان داد و با قدم‌های پرسرعت به طرف ما آمد .با صدای شل و ولش گفت:

ـ بچه‌ها بعد از اینکه من رفتم ،رادمهر که بلایی سرتون نیاورد؟

من و ماهرو و شیدا الکی خندیدیم و من پرسیدم:

ـ دختر اون چه کاری بود کردی؟ چرا نتونستی جلوی زبونت رو بگیری؟

ملودی از خنده ریسه رفت:

ـ خیلی ازش خوشم میاد .خدایی خیلی مردونه و جذابه !من اونو عاشق خودم می‌کنم.

نزدیک بود از خنده منفجر شوم ...!ملودی و

رادمهر؟ ...خنده‌دارترین و در عین حال مسخره‌ترین حرفی بود که در تمام عمرم شنیده بودم !با لبخندی کنایه‌آمیز پرسیدم:

ـ خوبی ملودی؟ رادمهر تو رو از کلاس اخراج کرده ! بعد تو می‌خوای دلش رو بدزدی؟

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۳۷

با جواب ملودی به یکباره خشکم زد:

ـ اگر با من نبودش میلی چرا بشکست سبویم را لیلی؟ من و ماهرو و شیدا تقریباً از رو رفته بودیم !ملودی خندان گفت:

ـ یاس میای بریم از دل رادمهر دربیاریم؟

با چشمانی گشاده از حیرت پرسیدم:

ـ چی کار کنم؟!!

ـ چرا تعجب کردی؟ می‌خوام برم به پاش بیفتم سر

کلاس بعدی راهم بده .آخه شهریه‌ی اضافه ندارم بریزم تو جیب دانشگاه.
من که بدم نمی‌آمد برخورد رادمهر با ملودی را از نزدیک ببینم ،گفتم:
ـ باشه ،بیا بریم.
شیدا کنار گوشم گفت» :دیونه !خودتو قاطی کارای این دختره نکن وگرنه دودش تو چشم تو هم می‌ره«.
با بی‌خیالی جواب دادم:
ـ نترس بابا .من فقط همراهم .
بعد هم با صدای بلند خندیدم و با ترسی که توی دلم بود و سعی داشتم جلوی بقیه نشان ندهم همراه ملودی به دانشکده حقوق برگشتیم تا رادمهر را از دفتر اساتید بیرون بکشیم و با او صحبت کنیم .به دفتر اساتید که رسیدیم ،به یکباره پاهایم شل شد و ترس برم داشت ...!خیلی دلم می‌خواست به حیاط پیش ماهرو و شیدا برگردم اما ملودیِ بیچاره به من امید بسته بود !
ملودی شروع به در زدن کرد .قلبم فرو ریخت و به در بسته‌ی دفتر اساتید خیره شدم که تا لحظاتی دیگر باز می‌شد و رادمهر مقابلمان ظاهر می‌شد ...!آب

دهانم را قورت دادم و گفتم:
ـ ملودی ،من نیستم!
ملودی دست عرق‌آلودم را محکم گرفت و گفت:
ـ اِچی داری می‌گی یاس؟ رفیق نیمه‌راه شدی؟
توی دلم گفتم» :از اولم اشتباه کردم باهات اومدم .آخه منی که اصلاً کار تو رو قبول نداشتم و کلی بد و بیراه پشت سرت گفتم الآن چرا باید باهات بیام اینجا که رادمهرو راضی کنم سر کلاسش بشینی؟ «مردد ایستاده بودم که ناگهان در دفتر تکان آهسته‌ای خورد و یک نفر از آن بیرون آمد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۸

استاد فرازمند بود که مردی حدوداً چهل و پنج ساله ، مهربان و صمیمی بود و همه دانشجویان دوستش داشتند .ملودی گفت:

ـ ببخشید استاد !می‌شه استاد رادمهرو صدا بزنید بیان اینجا؟

استاد فرازمند با گشاده‌رویی جواب داد:

ـ بله ،حتماً!

استاد فرازمند به دفتر اساتید برگشت .در فاصله‌ای که او بیاید من و ملودی وحشت‌زده منتظر رادمهر ایستاده بودیم که ناگهان در مجدداً تکان خورد و به یکباره ملودی از نظرم ناپدید شد ...!در واقع فرار کرد ...! پس ملودی ته دلش از رادمهر می‌ترسید و جلوی ما وانمود به ریلکس بودن می‌کرد !چقدر از دستش حرص خوردم که مرا تا آنجا کشانده و بعد هم تنها گذاشته بود ...!من هم قصد فرار داشتم اما همان لحظه در باز شد و رادمهر از دفتر بیرون آمد و با هم چشم در چشم شدیم ...!نفس در سینه‌ام حبس شده و دست هایم یخ کرده بود !زبانم قفل شده بود و هیچ کلمه‌ای به ذهنم نمی‌رسید بر زبان آورم !اصلاً یادم رفته بود برای چه به آنجا آمده بودم !با صدای محکم و جدی او به خود آمدم:

ـ با من کاری داشتی؟

با لکنت زبان جواب دادم:
ـ ب ...بله استاد!
یک ابرویش را بالا برد و دست به سینه نگاهم کرد:
ـ خب ،می‌شنوم!
آنقدر از دست ملودی حرص خورده بودم که صورتم به سرخی گراییده بود !دنبال حرف می‌گشتم اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید .ناگهان این جمله بر زبانم آمد:
ـ ببخشید !استاد قائمیان امروز اومدن دانشگاه؟
بیچاره دایی را سپر بلای خودم کرده بودم !رادمهر طوری نگاهم کرد که انگار مزخرف‌ترین سؤال دنیا را از او پرسیده بودم:
ـ مگه تایم کلاسای ایشون رو نداری؟
با لبخندی تصنعی جواب دادم:
ـ نه ،متأسفانه !این ترم تایم کلاساشون رو ازشون نگرفتم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۹

ـ امروز یک به بعد کلاس دارن.
نفس از سینه‌ام آزاد شد و گفتم:
ـ ممنونم .همینو می‌خواستم بپرسم .با اجازه‌تون می‌رم.
قدم کج کردم تا زودتر از مقابل نگاه هراس‌انگیزش ناپدید شوم که با صدای او از پشت سر به یکباره پاهایم بر زمین میخکوب شد:
ـ اومده بودی همینو بپرسی؟
چقدر باهوش بود ...!فهمیده بود او را پیچانده‌ام ...!با دیدن ملودی که از فاصله‌ای دور به ما نگاه می‌کرد ته دلم خالی شد و به رادمهر نگاه کردم که نگاه او هم به ملودی افتاده بود ...!پوزخندی بر لب نشاند و گفت:
ـ شما دو نفر با هم اومده بودید دنبال من !ولی الآن فقط تو رو به روم وایسادی !زود بگو هدفتون از این مسخره‌بازیا چی بود !که منو به بازی بگیرید؟ می‌دونی این کارتون چه عواقبی داره؟
انگار که من یک متهم بودم که باید به او جواب پس می‌دادم !دست لرزانم را به طرف مقنعه‌ام بردم و چند

تار مو را که بیرون آمده بود ،داخل بردم .آرام و مضطرب جواب دادم:

ـ خب راستش ملودی...

ناگهان فشار عصبی به من وارد شد و به یکباره حقیقت را بر زبان آوردم :

ـ ملودی منو تا اینجا کشوند تا ازتون بخواد تو کلاس بعدی راهش بدین .

رادمهر اخم تندی بر پیشانی نشاند و گفت:

ـ بهش بگو تا ابد از کلاسای من اخراجه و هر کس هم وساطتش رو کنه اون هم از کلاس من اخراجه!

منتظر نماند تا جواب من را بشنود !پشت به من کرد تا به دفتر برگردد که با لحنی مضطرب و شتاب‌زده پرسیدم:

ـ ببخشید !چرا اونی که واسطه می‌شه هم اخراج می شه؟

چرخی به طرف من زد .محکم و جدی در چشمانم نگاه کرد و جواب داد:

ـ چون وساطت کسی رو کرده که لیاقت نداشته!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰

به دوستت بگو از حالا خودش رو افتاده بدونه!
با ترس پرسیدم:
ـ منم می‌افتم؟
ـ اگه دوباره دخالت بیجا کنی ،بله!
خواستم جوابش را دهم که از در دفتر اساتید داخل رفت و لحظه‌ای بعد در کاملاً به رویم بسته شد ...!تا چند دقیقه به در بسته خیره مانده بودم و خودم را سرزنش می‌کردم که همراه ملودی به دفتر اساتید آمده بودم و این آبرویزی به پا شده بود !ملودی را در راه پله گیر آوردم و تمام دق و دلی‌ام را بر سرش خالی کردم:
ـ ملودی !خیلی بیشعوری .تو آبروی منو جلوی رادمهر بردی .وقتی انقدر ترسویی چرا منو می‌بری جلوی دفتر؟

ملودی دست‌هایم را گرفت و خیره در چشمانم جواب داد:
ـ به جونِ یاس ،اولش با اعتماد به نفس اومدم اما آخرش داشتم از ترس سکته می‌کردم .خوبه که به کتک نبست تو رو!
نگاه از او گرفتم و با خشم گفتم:
ـ دیگه حق نداری منو قاطی گندکاریای خودت کنی.
ـ باشه .ببخشید این‌طوری شد یاس .
ملودی را رها کردم و به کلاس بعدی رفتم که تا چند دقیقه دیگر شروع می‌شد .ماهرو و شیدا در کلاس منتظرم بودند .با دیدنم مرا به طرف خود کشاندند و سؤال‌پیچم کردند رادمهر با من و ملودی چه کار کرد .
وقتی داستان را تعریف کردم هر دو سرزنشم کردند که چرا با ملودی رفته بودم .سرم را میان دست‌هایم گرفتم و گفتم:
ـ وای بچه‌ها !بس کنید .خودم معترفم اشتباه کردم.
همان لحظه استاد دیانتی که خانم جوانی با قد بلند و چهره‌ی جذاب زنانه بود ،قدم در کلاس گذاشت .خانم دیانتی شباهت زیادی به جنوبی‌ها داشت و با آن چادر

عربی نرم و زیبا به نظر می‌رسید از عربستان یا عراق آمده است!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۱

همه به احترام او برخاستیم .استاد دیانتی ،بسیار خوش برخورد و گرم و صمیمی بود و میان دانشجویان محبوبیت ویژه‌ای داشت .بعد از او ،ملودی وارد کلاس شد اما استاد دیانتی برخلاف اساتید دیگر حساسیتی به تأخیر ملودی نشان نداد و اجازه داد در کلاس بنشیند . ملودی با عذرخواهی و قدم‌های تند از میان ردیف‌ها رد شد و پشت صندلی من نشست .استاد دیانتی پس از احوال‌پرسی صمیمانه با دانشجویان شروع به تدریس کرد .در طی تدریس به یکباره متوجه شدم وقتی به من نگاه می‌کند یک رنجش و دلخوری زنانه در چشمانش پنهان است که سردرنیاوردم علت آن چیست !اما خیلی

به هم ریختم از اینکه استادی که این همه دوستش داشتم نگاهش به من عوض شده...!
پس از پایان کلاس ،همه دانشجویان رفتند جز من که همچنان روی صندلی‌ام نشسته بودم و دلم می‌خواست بدانم علت سردی رفتار استاد دیانتی با من چه بود .
انگار استاد دیانتی هم با من حرف داشت .کمی این پا آن پا کرد بعد آرام و جدی صدایم زد:
ـ یاس!
نگاهم سمت او کشیده شد و جواب دادم:
ـ بله استاد!
ـ عجله داری برای خونه رفتن؟
ـ نه استاد .عجله ندارم.
ـ پس بیا اینجا .باهات صحبت دارم.
از روی صندلی برخاستم و با کنجکاوی سمت او رفتم .توی کلاس فقط خودمان دو نفر بودیم .چند ثانیه مردد نگاهم کرد بعد لبخند تصنعی بر لب نشاند و گفت:
ـ یاس تو خیلی زیبایی اما درست نیست از زیباییت سوءاستفاده کنی.

خشکم زده بود ...!این حرف استاد دیانتی چه معنی می داد؟ ...با لحنی پرسؤال و کمی هم ناراحت پرسیدم:
ـ استاد !منظورتون چیه؟ کسی پشت سر من بهتون حرفی زده؟
استاد دیانتی با کلافگی جواب داد:
ـ نه عزیزم !کسی بهم حرفی نزده .خودم شاهد رفتار بی‌ملاحظه‌ت تو محیط دانشگاه هستم و به عنوان استادت لازم دیدم بهت تذکر بدم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۲

مات و مبهوت و تا حدود زیادی آزرده پرسیدم :
ـ من چه رفتار بی‌ملاحظه‌ای داشتم که لازم دیدید بهم تذکر بدید؟
ـ چند بار تو حیاط دانشگاه و راه‌پله و بخش‌های دیگه دانشگاه دیدم که با استاد قائمیان بگو بخند داشتی .یه

خانم با شخصیت با اساتید آقا صمیمانه رفتار نمی‌کنه!
در پی این حرف ،کیفش را از روی میز برداشت تا برود که به یکباره از حالت سردرگمی درآمدم و با صدای بلند خندیدم ...!استاد دیانتی سر بالا آورد و گیج و متعجب نگاهم کرد ...!انگار انتظار نداشت بعد از تذکر سنگینی که به من داده بود ،شاهد خنده‌هایم باشد ...!زیاد منتظر نگه‌اش نداشتم .دست از خندیدن برداشتم و با لبخند گفتم:
ـ استاد قائمیان ،دایی من هستن!
نگاه بهت‌زده‌ی استاد دیانتی چند ثانیه روی صورتم خیره ماند ...!به یکباره لبخند محوی بر لب او نمایان شد اما وقتی نگاه خیره‌ی من را به خود دید که حرکاتش را زیر نظر داشتم ،زود خودش را جمع کرد و با جدیت گفت:
ـ واقعاً؟ ببخشید عزیزم !مثل اینکه من دچار سوءتفاهم شده بودم .
زیرکانه نگاهش کردم که سعی داشت احساسش را به دایی مخفی کند .توی دلم گفتم» :سرکار خانم فاطمه دیانتی !من که می‌دونم ترسیده بودی من تو دلِ عشقت

رفته باشم .حالا دیگه مطمئنم داییمو دوست داری .من شما دو تا رو به هم می‌رسونم «.استاد دیانتی بیشتر از این در کلاس نماند تا پی به آنچه در قلبش می‌گذشت ، ببرم .وقتی پایش را از کلاس بیرون گذاشت ،ملودی از جلوی او درآمد و اجازه‌ی رفتن به او نداد:

ـ استاد !می‌شه چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

استاد دیانتی که هنوز گیج حرف‌های من بود ،با آشفتگی جواب داد:

ـ بله ،حتما ً

ملودی با لحنی ملتمسانه گفت:

ـ می‌شه از استاد رادمهر بخواید منو از جلسه‌ی بعد تو کلاس راه بدن؟

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۴۳

ذهن استاد دیانتی از دایی منحرف شد و سمت رادمهر

کشیده شد .با لحنی متعجبانه پرسید:
ـ مگه استاد رادمهر تو رو از کلاس اخراج کردن؟!
ـ بله.
ـ چی کار کردی؟
ملودی ماجرا را شرح داد .استاد دیانتی چند ثانیه مات و مبهوت به ملودی خیره ماند ...!آرام لب گزید و گفت:
ـ دختر !تو چطوری تونستی همچین حرفی به استادت بزنی؟
ملودی چرخی دور خودش زد و گفت:
ـ یه چیز بگم؟ من هنوزم به نظرم حرف بدی نزدم.
ـ وقتی پشیمون نیستی چطوری از من انتظاری داری وساطتت رو کنم؟
ـ استاد ،خواهش می‌کنم .من شهریه اضافه ندارم.
ملودی دروغ می‌گفت .پدرش کارخانه‌دار بود و مشکل مالی نداشت .معلوم بود دلش پیش رادمهر گیر کرده و دوست داشت در کلاس او باشد !استاد دیانتی که هیچ کس را از خودش ناامید نمی‌کرد به او قول مساعد داد .همان لحظه دایی از جلوی استاد دیانتی درآمد و

لحظه‌ی سرنوشت‌سازی خلق شد ...!هر دو را زیر نظر گرفتم .دوست داشتم حالا که به احساس استاد دیانتی به دایی پی برده بودم احساس دایی هم نسبت به او بدانم .هر دو به قدری هول شده بودند که نمی توانستند به درستی با هم احوال‌پرسی کنند !تازه متوجه شدم دایی ِخودم بیشتر از استاد دیانتی به او علاقه دارد اما اینکه چرا تا به حال از او خواستگاری نکرده بود ، برایم معما شده بود ...!حتماً باید در اولین فرصت این سؤال را از دایی می‌پرسیدم وگرنه از فضولی می مردم !بیچاره خانم دیانتی در بد وضعیتی قرار گرفته بود .دایی گفت:

ـ استاد !خسته نباشید .دارید تشریف می‌برید؟

ـ ممنونم استاد .شما هم خسته نباشید .بله ،من کلاسام تموم شده و دارم می‌رم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۴۴

من با شیطنت از جلویشان درآمدم و گفتم:
ـ دایی به خانم دیانتی توضیح دادم که من و شما دایی و خواهرزاده‌ایم !ظاهراً ایشون در مورد ما دچار سوءتفاهم شده بودن!
خانم دیانتی از خجالت سرخ شد و به من اشاره کرد آبروریزی راه نیندازم !دایی با خنده‌ای نجیبانه پرسید:
ـ دچار سوءتفاهم شدن؟ چطور؟
حرف‌ها همین‌طور مانده بود که این بار رادمهر را دیدیم به سرعت از پله‌ها پایین می‌آمد .کلاس او هم تمام شده و قصد ترک دانشگاه را داشت .ملودی به طرف خانم دیانتی دوید و دست او را فشرد و به رادمهر اشاره کرد تا با او حرف بزند .خانم دیانتی نگاه از دایی گرفت و گفت:
ـ ببخشید استاد !من با اجازه‌تون برم .با استاد رادمهر کار دارم.
دایی با گشاده‌رویی برای او راه باز کرد:
ـ خواهش می‌کنم .بفرمایید!
بعد از رفتن خانم دیانتی ،دایی از من پرسید جریان

سوءتفاهم چه بوده که من انگشتم را به نشانه‌ی سکوت جلوی بینی نگه داشتم تا صحبت‌های خانم دیانتی و رادمهر را بشنوم .دایی اخمی تصنعی بر پیشانی نشاند و گفت:

ـ بیا بریم .به ما ربطی نداره چی به هم می‌گن.

اما من همان‌جا ماندم .ملودی هم پشت در یک کلاس سنگر گرفته بود تا ببیند نتیجه‌ی صحبت استاد دیانتی با استاد رادمهر چه می‌شود !صدای زنانه‌ی استاد دیانتی را همه جلوی پله‌ها شنیدیم:

ـ استاد !می‌تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

استاد رادمهر از آخرین پله هم پایین آمد و محترمانه جواب داد:

ـ بله ،حتماً.

هر دو مقابل هم ایستادند .استاد دیانتی گفت:

ـ ملودی یکی از دانشجوهاتون که امروز از کلاس اخراج کردید ،اومد پیش من و بهم گفت چه خطایی ازش سر زده .می‌شه ازتون خواهش کنم از جلسات بعد تو کلاس قبولش کنید؟

رادمهر با لحنی جدی اما مؤدبانه گفت:

ـ ببینید استاد دیانتی...!
استاد دیانتی با لحنی خواهش‌گونه گفت:
ـ به خاطر من !بهم گفت پشیمونه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۵

تا جایی که به یاد داشتم ملودی به استاد دیانتی گفته بود پشیمان نیست اما استاد دیانتی مجبور بود به او بگوید پشیمان است تا دل رادمهر را نرم کند .استاد دیانتی ادامه داد:
ـ نادونی کرده .این بارو گذشت کنید .بخشش از بزرگانه.
رادمهر به یکباره خندید ...خنده‌ای تلخ !بعد چشمانش را که برق عجیبی در آن نمایان بود به استاد دیانتی دوخت و گفت:
ـ اشکالی نداره .بگید جلسه‌ی بعد سر کلاس حاضر شه

اما اگه یه بار دیگه احترام و شأن کلاس رو زیر پا بذاره دیگه بخششی در کار نیست!
جمله‌ی آخر را به قدری محکم و قاطعانه ادا کرد که نفس همه‌امان برید .استاد دیانتی از رادمهر تشکر کرد و به ملودی اشاره کرد مشکل حل شد و ملودی جیغ خفه‌ای کشید .با صدای دایی به خود آمدم:
ـ فضولی تموم شد؟ بریم؟
با خیال راحت گفتم:
ـ بریم.
توی ماشین دایی را بیچاره کرده بودم:
ـ من که می‌دونم به خانم دیانتی علاقه داری .چرا تا حالا ازش خواستگاری نکردی؟
دایی در حال رانندگی با کلافگی جواب داد:
ـ یاس ،بس کن !بین ما دو نفر هیچی نیست.
ـ ولی من مطمئنم هست .هر دوتون وقتی هم‌دیگه رو دیده بودید هول شده بودین و چشماتون داشت برق می زد!
ـ خدا بگم چی کارت کنه دختر که هیچی رو نمی‌شه ازت مخفی کرد .بله ،من به استاد شما ،خانم دیانتی

علاقه دارم اما فکر نکنم ایشون نسبت به من حس خاصی داشته باشن.
حالا که به حس قلبی دایی نسبت به استاد دیانتی پی برده بودم ،آرام گرفتم و پرسیدم:
ـ می‌خوای بدونی جریان سوءتفاهم چی بود؟
ـ بفرمایید!
ـ استاد دیانتی فکر کرده بود من دوست دخترتم و خیلی ناراحت شده بود از اینکه یکی تو زندگیته .این یعنی دوست داره!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۶

دایی کمی امیدوار شد اما بعد متفکرانه به رو به رو نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:
ـ پس چرا به همه گفته قصد ازدواج نداره؟
ـ به کی گفته؟

دایی سرش را سمتم چرخاند و جواب داد:
ـ جدیداً یکی از اساتید ازش خواستگاری کرد .خانم دیانتی هم گفت نه با اون نه با هیچ مردی دیگه‌ای قصد ازدوج نداره.
چند ثانیه مکث کردم و به یکباره با صدای بلند خندیدم ...!دایی مات و مبهوت نگاهم می‌کرد .آرام و متعجب پرسید:
ـ می‌تونم بپرسم این خنده‌هات واسه چیه؟
کاملاً سمت او چرخیدم و مستقیم در چشمانش نگاه کردم:
ـ دایی سخت در اشتباهی !خانما از مردی که خوششون نیاد این جواب رو بهش می‌دن تا آب پاکی رو روی دستش بریزن و فکر خودشون رو از سرش بیرون کنن .صد در صد خانم دیانتی از این آقا متنفر بوده که این جواب رو بهش داده.
دایی متفکرانه پرسید:
ـ واقعاً جوابش این معنی رو می‌داده؟ این‌طوری بهش فکر نکرده بودم.
جدی‌تر شدم و پرسیدم :

ـ حالا برنامه‌ت چیه؟ می‌خوای باهاش صحبت کنم نظرشو در موردت بپرسم؟
دایی دستش را به نشانه‌ی منفی بالا نگه داشت و گفت:
ـ نه ،فعلاً حرفی بهش نزن تا مطمئن‌تر شم.
شانه‌هایم را با بی‌تفاوتی بالا انداختم و گفتم:
ـ من خواستم کارتو زودتر راه بندازم اما خودت نخواستی.
دایی که انگار اصلاً حرف‌های من را نشنیده بود غرق خیالات در مورد خانم دیانتی شد...!
با رسیدن به خانه ،به یکباره رنگ صورتم مانند گچ سفید شد ...!شقایق با یک وانت باری جلوی در خانه ایستاده بود و صدرا داشت بر سرش داد و فریاد می کرد و او را در خانه راه نمی‌داد:
ـ مگه اینکه از رو جنازه‌ی من رد شی اثاثت رو بیاری تو این خونه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۷

#پارت_هدیه

شقایق با کلافگی پرسید:
ـ آقا صدرا مگه مادرتون بهتون نگفته من قراره بیام طبقه‌ی بالای خونه‌تون زندگی کنم؟
ـ مادرم نگفته !اگرم گفته بود بازم فرقی نمی‌کرد .زود بارتو برگردون تا همه رو به آتیش نکشیدم!
ـ تو داری چه غلطی می‌کنی صدرا؟
پدرم بود که آمده بود !من و دایی با دیدن پدرم زود از ماشین پیاده شدیم و با قدم‌های تند خودمان را جلوی در خانه رساندیم .صدرا خطاب به پدرم جواب داد:
ـ دارم زنتو از این خونه پرت می‌کنم بیرون!
پدرم با لحنی مقتدرانه پرسید:
ـ اینجا خونه‌ی توست یا خونه‌ی من؟
صدرا با پوزخند جواب داد:
ـ فعلاً خونه‌ی توست ولی در آینده‌ی خونه‌ی من و خواهرمه!
پدرم با عصبانیت به او توپید:

ـ از حالا منتظر مرگ من نشستی؟ پس بذار بهت بگم من همه‌ی مال و اموالم رو به نام شقایق زدم و جز اون هیچ‌کس از من سهم نمی‌بره!

رگ گردن صدرا بالا زد و فریاد زد:

ـ امروز فردا سرتو می‌ذاری زمین !اون‌وقت می‌بینیم قانون مال و اموالتو به من و خواهرم می‌بخشه یا این زنیکه‌ی خونه‌خراب کن!

پدرم سیلی محکمی به صورت صدرا زد که به عقب متمایل شد و خشم در وجودش اوج گرفت !دایی با عجله به طرف پدرم آمد و او را کنار کشید که داشت بد و بیراه نثار صدرا می‌کرد .با لحنی ملامت‌گونه گفت:

ـ این چه کاریه آقا شهرام؟ کلی آدم اینجاست .پسرت غرور داره.

تا پدرم خواست جواب دهد ،صدرا با خشم فریاد زد:

ـ پدرمی بدبخت !مادرم یادم داده احترامتو نگه دارم وگرنه زورم صد برابر ازت بیشتره!

دایی این‌بار صدرا را کنار کشید و به او توپید:

ـ صدرا خجالت بکش !آدم با پدرش این‌طوری حرف

نمی‌زنه.
صدرا با لحنی تلخ پرسید:
ـ آخه اون پدره؟...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۸

پدرم رو به دایی با لحنی پرغیظ گفت:
ـ اون خواهر افریطه‌ت کجاست که پسرشو انداخته به جون من و خودش سر جاش نشسته؟
دایی که روی مادرم حساسیت خاصی داشت ،اخم تندی بر پیشانی نشاند و گفت:
ـ این چه طرز حرف زدن در مورد خانمت و خواهر منه؟ بفهم چی به زبونت میاری مرد حسابی!
من طاقت نیاوردم .جلوتر دویدم و گفتم:
ـ افریطه اون زن بی‌فهم و شعورته که هر چقدر بهش می‌گیم نیاد بازم خودشو بی‌شخصیت کرده بلند شده

اومده اینجا.
پدرم که طاقت شنیدن هیچ توهینی به همسر جانش را نداشت از دستم عصبانی شد و خواست روی من هم دست بلند کند که جیغ زدم و دایی به موقع دست پدرم را در هوا نگه داشت و اجازه‌ی بی‌احترامی به من نداد .مستقیم در چشمان پدرم نگاه کرد و با لحنی آرام اما درونی پر از خشم و رنجش گفت:
ـ بیست و پنج ساله داری از صبر و گذشت خواهرم سوءاستفاده می‌کنی .باهاش بداخلاق بودی هیچی بهت نگفتم .روش یه زن دیگه آوردی هیچی به روت نیاوردم .اما با این بچه‌ها داری بد تا می‌کنی .نه محبت پدرونه بهشون داری .نه به حق و حقوشون توجه داری .معنی پدر بودن اینه؟
پدرم کمی آرام شد و گفت:
ـ شهاب !تو برای من خیلی عزیزی و برات خیلی احترام قائلم اما بهتره تو کار ما دخالت نکنی و بذاری خودمون مشکلمون رو حل کنیم.
دایی کلافه و تا حد زیادی عصبانی گفت:
ـ دِبرادر من ،اگه من دخالت نمی‌کردم که الآن تو و

پسرت هم‌دیگه رو زده بودید کشته بودید !بعدم زندگی خواهر من و بچه‌هاش یعنی زندگی خود من !من مگه می‌تونم نسبت به این همه ظلم و بی‌مهری که به خواهرم و خواهرزاده‌هام داری بی‌تفاوت باشم؟
پدرم سکوت کرد و به شقایق نگاه کرد که با کلی آرایش و قر و فر کنار پدرم آمده بود و از او کسب تکلیف می‌کرد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۹

در این حین ،نگاهم به یک پسر جوان افتاد که کنار وانت ایستاده و به صورت من زل زده بود ...!چنان نگاهم می‌کرد که انگار لباس بر تن نداشتم .چقدر از نگاهش بدم آمد .وقتی نگاه مرا دید ،چشم از من برداشت و به طرف شقایق آمد .با صدایی آهسته پرسید:

ـ آبجی چی کار کنیم؟ راننده خسته و عصبانی شده از این همه معطل موندن!
پس او برادر شقایق بود ...!چقدر خواهر و برادر شبیه هم بودند !هر دو وقیح و بی‌شرم ...!صدای کارگرها درآمده بود و از پدرم می‌خواستند اگر مشکل حل نشده سر کارشان برگردند .دایی به طرف پدرم رفت .آهسته کنار گوش او چیزی گفت که پدرم سری تکان داد بعد به طرف وانت رفت و از راننده خواست بار را برگرداند .من و صدرا بهت‌زده ابتدا به وانت و کارگرها که از کوچه خارج می‌شدند بعد به شقایق نگاه کردیم که با ناراحتی همراه برادرش سوار ماشین پدرم شدند و رفتند .
وقتی به طبقه‌ی بالا برگشتیم ،از دایی پرسیدم به پدرم چه گفت که شقایق و اثاثش را برگرداند که دایی جواب داد پدرم موقتاً قبول کرده شقایق به آنجا نیاید وگرنه به زودی شقایق به طبقه‌ی بالا نقل مکان می‌کند .صدرا با خشم گفت:
ـ جرئتشو ندارن !اگه بازم بیان جلوشون رو می‌گیرم.
نگاهم به مادرم افتاد که در هال روی مبل نشسته بود

و به تلویزیون نگاه می‌کرد که یک سریال قدیمی پخش می‌کرد .از چهره‌اش پیدا بود از شدت غم و غصه ویران شده اما تلاش داشت با نگاه کردن به تلویزیون نشان دهد اتفاق خاصی رخ نداده .دلم برای او آتش گرفت که پدرم آنقدر با بی‌مهری با او رفتار می‌کرد . زنی که در زیبایی ،خانمی و کدبانویی زبانزد دوست و آشنا بود .مگر چه گناهی کرده بود که این‌گونه داشت مجازات می‌شد؟ ...رفتار پدرم هم با من و صدرا جلوی در و مقابل آن همه دشمن به قدری بد بود که به یکباره قلبم شکست و گریه امانم را برید ...!در مقابل نگاه‌های دایی و صدرا با قدم‌های تند به طرف اتاق رفتم و در را بستم و صدای گریه‌های پردردم اتاق را منفجر کرد...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۵۰

تا شب از اتاق بیرون نیامدم .می‌دانستم همه نگرانم هستند اما مرا تنها گذاشته بودند تا آرام شوم .صدای دایی را از هال می‌شنیدم که خطاب به مادرم می‌گفت:
ـ مارال جان ،به نظر من این زندگی دیگه فایده نداره . از شهرام جدا شو.
مادرم با لحنی پرغصه جواب داد:
ـ طلاق بگیرم کجا برم داداش؟ خونه‌ی تو بیام که امروز فردا ازدواج می‌کنی و خانمتو میاری سر زندگیت؟ یا برم مستأجری؟
ـ این چه حرفیه؟ تو و بچه‌هات روی سر من جا دارید !من که هنوز ازدواج نکردم .معلومم نیست کی ازدواج کنم .یه مدت پیش من می‌مونید بعد یه خونه براتون پیدا می‌کنم می‌رید اونجا زندگی می‌کنید.
صدرا با لحنی پردرد از مادرم پرسید:
ـ برای چی موندی ازش توهین و تحقیر می‌شنوی؟ من و یاس تحمل این زندگی جهنمی رو نداریم .طلاق بگیر .نذار کار به جاهای بدتری کشیده بشه .خودم کار می‌کنم خرج زندگی رو درمیارم.
مادرم جواب نداد .می‌دانستم ته دلش دوست نداشت در

این زندگی سرد و بی‌روح بماند اما بیشتر از آن برایش مهم بود مزاحم زندگی هیچ‌کس نباشد .ترجیح می‌داد در این خانه بپوسد تا سربار زندگی کسی باشد. تا زمان شام از اتاقم درنیامدم .اشک‌هایم روی صورتم خشک شده بود و به آینده‌ی نامعلوم خودم و مادر و برادرم فکر می‌کردم .مطمئن بودم بودنمان با شقایق در یک ساختمان هیچ عاقبت خوشی نداشت .با صدای تقه‌ای که به در خورد به خود آمدم و متعاقب آن صدای دایی را از پشت در شنیدم:

ـ یاس ،می‌تونم بیام تو؟

با صدایی گرفته جواب دادم:

ـ بیا تو دایی.

در باز شد و چشمم به دایی افتاد که جلوی در ایستاده بود و داخل نمی‌آمد.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۵۱

نگاهی به چشم‌هایم که از شدت اشک ریختن پف کرده بود ،انداخت و با لحنی دلسوزانه پرسید:
ـ خوبی؟ آروم شدی؟
با سر تأیید کردم .با دست به عقب اشاره کرد و گفت:
ـ بیا بریم سر میز شام .تو دانشگاه چیزی نخوردی .
شامم نخوری از حال می‌ری.
نگاه از دایی گرفتم و به سوی دیگر دادم:
ـ اشتها ندارم.
ـ داری !تا وقتی من اینجا باشم همه‌تون اشتها به غذا دارید!
نگاهم را سمت دایی چرخاندم .چند ثانیه مکث کردم و به یکباره با لحنی پرتمنا گفتم:
ـ دایی !تو رو خدا به مامانم بگو از بابام جدا شه .من نمی‌تونم این زن لعنتی رو تو این خونه تحمل کنم .
انقدر به طلافروشی بابام رفت و آمد کرد تا بالاخره قاپشو دزدید و بابامو صاحب شد و از همه‌ی ما متنفرش کرد .من و صدرا ازش پر از عقده‌ایم .می ترسم کار دستش بدیم.

دایی جدی شد و گفت:
ـ می‌دونم دایی جون .حق دارید .منم نظر شما رو دارم .با مادرتم صحبت کردم اما تا وقتی مادرتون نخواد طلاق بگیره نه من ،نه تو ،نه صدرا ،نمی‌تونیم کاری کنیم.
زیر لب گفتم:
ـ امیدوارم وقتی می‌خواد بیاد اینجا یه بلایی سرش بیاد نتونه به آرزوش برسه.
دایی سری تکان داد و گفت:
ـ به جای ناله نفرین به جون اون زن بیا بریم یه چیزی بخوریم که داریم از گرسنگی تلف می‌شیم .
نگاه به رو به رو دادم و گفتم:
ـ میل ندارم.
دایی دست‌بردار نبود:
ـ نشد دیگه !تا تو نخوری ،منم نمی‌خورم.
به احترام دایی که مهمان بود و نمی‌خواستم بدون شام از خانه‌امان رود ،برخاستم و به طرف او آمدم .جلوی در که رسیدم ،دایی دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و گفت:

ـ آفرین !حالا شدی یه دختر خوب!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۵۲

خوب بود که من و مادرم ،دایی را داشتیم .در این ده سال که پدرم ازدواج مجدد کرده بود به جای پدرم ، دایی برای من و صدرا پدری می‌کرد و مایه‌ی آرامش روح و روان مادر بیچاره‌ام بود .اگر دایی نبود چه بر سرمان می‌آمد؟...
سر میز شام ،مادرم با نگرانی نگاهم می‌کرد:
ـ یاس ،خوبی مامان؟
طفلک مادرم همه‌ی هم و غمش من و صدرا بودیم .از خودگذشته‌ی کامل بود ...!برای خودش هیچ نمی خواست .با لبخندی زورکی جواب دادم:
ـ آره ،خوبم.
صدرا در حال کشیدن برنج از دیس گفت:

ـ یاس ،بیخودی گریه نکن .من نمی‌ذارم اون زنیکه پاشو بذاره اینجا .فکر کرده اینجا هم طلافروشی باباست که راحت برای خودش بیاد و بره.
مادرم و دایی نگاهی رد و بدل کردند و بعد ساکت شدند .بیچاره‌ها مانده بودند با تهدیدهای من و صدرا چه کار کنند.
بعد از صرف شام ،مادرم ،دایی را گوشه‌ای کشاند و گفت:
ـ شهاب جان ،یه خواهش ازت دارم.
ـ بفرما آبجی!
ـ امشب رو اینجا بخواب و خونه‌ت نرو .شب شهرام برمی‌گرده اینجا .می‌ره طبقه‌ی بالا و می‌خوابه .می ترسم دوباره بین اون و صدرا آشوب به پا شه.
دایی به مادرم اطمینان داد از خانه‌امان نمی‌رود و من که حس امنیت وجودم را پر کرده بود با خیال راحت به اتاقم رفتم تا بخوابم .سرم که روی متکا آمد ،چهره‌ی شقایق در نظرم نقش بست با آن همه آرایش و ناز و ادای زنانه .واقعاً راه و رسم دلبری از مردها را بلد بود .برخلاف مادرم که حیا و نجابت در او بیداد می

کرد .چقدر از او متنفر بودم که زندگی‌امان را به هم زده بود .در این افکار درهم به سر می‌بردم که ناگهان چهره‌ی رادمهر در نظرم نقش بست زمانی که خانم دیانتی با او صحبت می‌کرد و وساطت ملودی را می کرد تا او را در کلاسش بپذیرد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۵۳

چقدر خوش‌چهره و جذاب و در عین حال با اقتدار و جدی بود !نمی‌دانم چرا وسط این همه بدبختی داشتم به رادمهر فکر می‌کردم .انگار بد هم نشد !یک لحظه ذهنم از افکار ناراحت‌کننده و تنفربرانگیز خالی شد و جایش را به یک فکر خوشایند و تفریحی داد...!

***

صبح زود با سر و صداهایی که در ساختمان پیچیده بود ،چشم باز کردم .ملافه را دور خودم پیچاندم و به

ساعت دیواری نگاه کردم که عدد هفت را نشان می داد .با ضربه‌های سختی که هر چند دقیقه یک بار به در خانه‌امان می‌خورد به یکباره خواب از سرم پرید و حدس زدم شقایق اسباب و اثاثیه‌اش را به خانه آورده . زود ملافه را از روی تنم کنار زدم و با موهایی که پشت کمرم رها شده بود ،به هال آمدم .مادرم و دایی هم از خواب بیدار شده جلوی در ایستاده بودند .به طرفشان رفتم و پرسیدم:

ـ شقایق اومده؟

مادرم با سر تأیید کرد و گفت:

ـ بالاخره کار خودشو کرد.

ـ صدرا کجاست؟

ـ بابات می‌دونست پنج شنبه جمعه‌ها صبح زود می‌ره کوه از نبودش سوءاستفاده کرده زنه رو ور داشته آورده .

دایی با اخم پرسید:

ـ کارگرا چرا حواسشون نیست؟ هر چی می‌برن بالا می‌خوره به در ِشما .برم بهشون تذکر بدم؟

مادرم جلوی دایی را گرفت و گفت:

ـ نمی‌خواد داداش .اون شهرامِ بی‌آبرو دوباره داد و قال راه می‌ندازه.
با قدم‌های تند به اتاقم برگشتم و مانتو تنم کردم و شال آبی‌ام را بر سرم انداختم و جلوی درآمدم تا عامل اصلی ماجرا را به رگبار سرزنش ببندم که مادرم دستم را گرفت و محکم نگه داشت و خیره در چشمانم گفت:
ـ یاس !اگه بری با شقایق درگیر شی ازت راضی نیستم.
با حرص بدی که درونم پیچیده بود ،جواب دادم:
ـ کارِ کارگرا نیست .اونا حواسشون جمعه .اون زنیکه ی عوضی رو من می‌شناسم .از قصد هر چی می‌بره بالا یه ضربه هم به در ما می‌زنه که پیروزیش رو به رخ ما بکشه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۵۴

دایی سکوت کرد و در فکر فرو رفت .مادرم هم که عقیده‌ی مرا داشت ،گفت:
ـ بذار هر غلطی دلش می‌خواد بکنه .دوست ندارم آرامش و آسایشمون تو این خونه از دست بره.
با خشم روی مبل نشستم و به صدرا فکر کردم که اگر بیاید و شقایق و پدرم را در طبقه‌ی بالا ببیند که کار خودشان را کرده بودند چه واکنشی نشان می‌داد .
صدای نگران مادرم را شنیدم:
ـ داداش یه موقع نریا.
ـ چطور؟
ـ صدرا بیاد ببینه اینا اومدن قیامت به پا می‌کنه!
دایی به مادرم اطمینان داد:
ـ نترس آبجی .امروز جمعه‌س .تا صدرا برگرده اینجا می‌مونم.
نفس راحتی کشیدم و به اتاقم برگشتم تا بخوابم اما مگر خوابم می‌برد؟ ...آنقدر سر و صدا در ساختمان پیچیده بود که کلافه شده بودم .صدای خنده‌های شقایق و برادرش روی اعصابم بود !به تندی ملافه را کنار زدم و به هال آمدم .مادرم و دایی در آشپزخانه پشت میز

صبحانه نشسته بودند و داشتند در مورد پدرم صحبت می‌کردند که من هم به جمعشان ملحق شدم .مادرم پرسید:

ـ یاس ،نخوابیدی؟

محکم روی صندلی نشستم و دست به سینه با نگاه به رو به رو جواب داد:

ـ مگه با این سر و صدا می‌شه خوابید؟

دایی کمی چای نوشید و گفت:

ـ صدای خودشون از وسایل بردنشون بیشتره.

راست می‌گفت .پدرم و شقایق آنقدر با صدای بلند در ساختمان حرف می‌زدند که گوش‌هایمان داشت کر می شد !تا زمان ناهار ،آرام و قرار نداشتم .مدام یا تو هال می‌چرخیدم و خودخوری می‌کردم یا توی اتاقم می‌رفتم و با گوشی‌ام سرگرم می‌شدم تا فراموش کنم شقایق بالاخره برنده شد و پایش را در خانه‌امان گذاشت...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۵۵

دست و دل مادرم به غذا درست کردن نمی‌رفت .حتماً می‌خواست غذای شب قبل را برایمان گرم کند .او را درک می‌کردم .حال خوبی نداشت .توی آشپزخانه پشت میز ناهارخوری نشسته ،سرش را با یک دست گرفته و عمیقاً در فکر بود .چقدر نگرانش بودم !با نوای خوش اذان که از مسجد سر کوچه می‌آمد ،دایی برخاست و وضو گرفت و به نماز ایستاد .چشمم به مادرم افتاد که او هم آماده‌ی نماز خواندن شد اما در اتاق خودش .یک لحظه از دیدن چهره‌ی معصوم و دل شکسته‌اش که روی سجاده نشسته و دست به دعا بالا برده بود ،دلم گرفت .حق مادرم از زندگی این نبود ...! که همسرش زنی دیگر را به او ترجیح داده جلوی چشمانش بیاورد تا به او نشان دهد همسر دلخواهش این زن بوده نه او !با صدای دایی به خود آمدم:

ـ یاس ،نمی‌خوای نماز بخونی؟

سری تکان دادم و گفتم:

ـ الآن می‌خونم.

به آشپزخانه رفتم و وضو گرفتم و برگشتم .سجاده و چادر نماز زیبا و خوش‌بویم را از کشو برداشتم .
سجاده را روی فرش پهن کردم .چادر را بر سر انداختم و قامت بستم .از اول تا آخر نماز ،تصویر پدرم و شقایق و بیشتر از همه رادمهر در نظرم نقش بسته بود !وقتی نمازم را تمام کردم ،استغفار کردم که آنقدر بی‌حواس نماز خوانده بودم .بعد از نماز ،دست به دعا بالا بردم و از ته دلم از خدا خواستم پدرم را پشیمان نزد مادرم برگرداند و شقایق به کلی از زندگی‌امان محو شود .بعد از این دعا ،آرامش عجیبی وجودم را فرا گرفت ...چادر و سجاده را به کشویم برگرداندم و جلوی آینه موهایم را باز کردم و از پشت با کلیپس بستم .با شنیدن صدای مادرم که مرا به نام می‌خواند ، از اتاقم بیرون آمدم .

ـ جانم مامان؟

مادرم با نگرانی گفت:

ـ هر چقدر به صدرا زنگ می‌زنم خاموشه.

ـ نگران نباش .کوه آنتن نمی‌ده.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۵۶

ـ بچه‌م با چه حالی رفته کوه !می‌ترسم با اون اعصاب خراب خدای نکرده از اون بالا پرت شه پایین.
به او اطمینان دادم:
ـ نترس !صدرا همیشه حواسش جمعه.
با صدای بلند زنگ در ،نگاه متعجب من و مادرم سمت هم کشیده شد ...!مانده بودیم در این اوضاع چه کسی زنگ ما را زده ...!شاید پدرم !هیچ‌کدام دلمان نمی‌خواست او را ببینیم و دستمان برای باز کردن در نمی‌رفت .به دایی نگاه کردم که در حال صحبت تلفنی بود .مجبور شدم خودم برای باز کردن در روم .به طرف در رفتم و دستگیره را پایین دادم .با دیدن شقایق اخم‌هایم توی هم رفت .به قدری زیبا و طناز شده بود که حس کردم پدرم را برای همیشه از دست دادم !بوی تند ادکلن زنانه‌اش کل ساختمان را برداشته بود .

دستانش را دیدم که جلو آمدند .نگاهم پایین آمد و روی سه پرس غذا در دستش ثابت ماند .صدای ناز و ملوسش در گوشم پیچید:

ـ یاس ،عزیزم این غذاها مال شماست.

نگاهم را بالا بردم و خیره به چشمان آرایش‌شده‌اش جواب دادم:

ـ نیازی نیست زحمت بکشید و به ما غذا بدین .ما خودمون غذا داریم.

ـ عزیزم !دستمو رد نکن .خیلی خوشمزه‌س .پشیمون می‌شی‌ها.

غذاها را به زور در دست‌های من گذاشت و با کلی ناز و ادا پله‌ها را بالا رفت .با حرص در را بستم .چند ثانیه سکوت کردم و به غذاها که انگار داشتند به من دهن‌کجی می‌کردند ،نگاه کردم اما بعد با قدم‌های تند به طرف آشپرخانه رفتم و غذاها را در مقابل نگاه‌های مادرم و دایی درون سطل زباله انداختم .دایی حیرت زده پرسید:

ـ یاس ،این چه کاری بود؟!!

اشک سمجم بالاخره روی گونه‌ام سرازیر شد .با لحنی

بغض‌آلود جواب دادم:
ـ می‌دونست من و مامان الآن چه حالی داریم و نمی تونیم غذا درست کنیم .مخصوصاً غذا برامون می فرسته تا آتیشمون بزنه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۵۷

مادرم با لحنی ملامت‌آمیز پرسید:
ـ برای چی ازش گرفتی که بعد برکت خدا رو بریزی تو سطل زباله؟
با خشم به مادرم نگاه کردم و جواب دادم:
ـ به زور دستم داد !
دایی که می‌دید حال بدی دارم با نگاهش از مادرم خواست با من بحث نکند و رو به من گفت:
ـ خیلی خب .آروم باش .اگه غذاها رو تو سطل زباله هم نمی‌ریختی ما ازشون نمی‌خوردیم.

مادرم به آشپزخانه رفت .غذای شب قبل را گرم کرد و از من و دایی خواست سر میز حاضر شویم .کمی بعد هر سه پشت میز ناهارخوری نشسته بودیم و در سکوت غذا می‌خوردیم .مادرم که اشتهایی به غذا نداشت ،زود میز را ترک کرد .من و دایی ماندیم که بیشتر داشتیم با غذایمان بازی می‌کردیم .با شنیدن صدای دایی رشته‌ی افکارم پاره شد:

ـ یاس ،تو خیلی عصبی شدی .سعی کن یه کم خودتو کنترل کنی.

نگاه به دایی دادم که با نگرانی در چشمانم نگاه می کرد و از خودم دفاع کردم:

ـ من این‌طوری نبودم دایی .اون زن ،من و صدرا رو به این روز انداخت!

ـ می‌دونم ولی تو باید بتونی خشم و احساساتت رو کنترل کنی .صدرا هم همین‌طور .وگرنه زندگی براتون سخت‌تر می‌شه .یه نگاه به مادرت بنداز !از همه‌تون ناراحت‌تره ولی به خاطر آرامش خانواده سکوت می‌کنه.

با صدایی گرفته جواب دادم:

ـ من نمی‌تونم مثل مادرم سکوت کنم و ناراحتیامو تو خودم بریزم .من اصلاً رفتار مادرمو قبول ندارم .اون انقدر که کوتاه اومده و به این و اون رو داره این شده زندگیش!
ـ بهرحال این زن الآن تو این خونه اومده و با شما همسایه شده .باید بتونید باهاش کنار بیاید.
با لبخندی تلخ گفتم:
ـ جز مادر بیچاره‌م هیچ‌کس با اون کنار نمی‌آد!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۵۸

همان لحظه آهنگ گوشی دایی در هال پیچید .برخاست و آشپزخانه را ترک کرد .توی دنیای بدبختی‌های خودم و خانواده‌ام غرق شده بودم که به یکباره اسم بهداد را شنیدم .افکار ناراحت‌کننده به سرعت از ذهنم فرار کردند و توجه‌ام به گفتگوی تلفنی دایی با پشت خطی

اش جلب شد:
ـ شرمنده بهداد جان .امروز نمی‌تونم باهات بیام .الآن خونه‌ی خواهرمم .
مادرم توی هال روی مبل نشسته غرق در افکارش بود که او هم توجه‌اش به گفتگوی تلفنی دایی جلب شد .بعد از اینکه دایی تماس را قطع کرد ،مادرم پرسید :
ـ داداش کی بود؟
ـ دوستم بود.
ـ قرار بود جایی باهاش بری؟
ـ جمعه‌ها با هم می‌ریم باشگاه .بهش گفتم امروز نمی تونم باهاش برم.
چهره‌ی رادمهر را در باشگاه تصور کردم که با پاهایی پرقدرت روی تردمیل راه می‌رفت و یک بطری آب دستش بود که مرتب از آن می‌نوشید و با اخم به رو به رو نگاه می‌کرد .از این تصور خنده‌ام گرفت .با صدای مادرم به خود آمدم:
ـ با دوستت برو داداش .صدرا فعلاً خونه نمی‌آد .
ـ مطمئنی صدرا حالا حالاها پیداش نمی‌شه؟

ـ آره ،برو .فوقش من و یاس زنگ می‌زنیم زودتر برگردی.
دایی این بار خودش با رادمهر تماس گرفت و گفت:
ـ بهداد جان ،برنامه عوض شد .باهات میام .فقط !می تونی بیای دنبالم؟ نه ،من امروز ماشین ندارم .قربونت معرفتت .لوکیشن خونه‌ی خواهرم رو برات می‌فرستم . منتظرتم .خداحافظ.
حس کردم قلبم نمی‌زند !یعنی رادمهر تا چند دقیقه‌ی دیگر به خانه‌ی ما می‌آمد؟ ...!حالا شقایق و پدرم کاملاً از ذهنم پریده بودند و تمام ذهنم معطوف به آمدنِ رادمهر به خانه‌امان شده بود!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۵۹

مادرم پرسید:
ـ مگه دیشب با ماشین خودت اینجا نیومدی؟

دایی با لبخند جواب داد:
ـ چرا ،با ماشین خودم اومدم .اما صبح زود شازده پسرتون منو از خواب بیدار کرد .ازم خواست سوئیچ ماشینمو بهش بدم بره کوه .با باباش قهره دیگه .از این به بعد من باید در خدمتش باشم.
مادرم خجالت‌زده گفت:
ـ ای وای !این چه کاری بوده صدرا کرده؟ من معذرت می‌خوام داداش.
دایی جلوی آینه ایستاد .در حال دست کشیدن روی موهایش جواب داد:
ـ معذرت چرا می‌خوای؟ دایی و خواهرزاده که این حرفا رو ندارن!
آرام و بی‌صدا به طرف مبلی رفتم و روی آن به انتظار رادمهر نشستم .چقدر دوست داشتم در مورد زندگی خصوصی‌اش بدانم .باید سر فرصت اطلاعات لازم را از دایی می‌گرفتم .هر چند می‌دانستم دایی با هزار شوخی از زیر جواب دادن به سؤالات من در می‌رود .نیم ساعت بعد ،آهنگ گوشی دایی در هال پیچید و ته قلبم خالی شد ...!انگار رادمهر دنبال من

آمده بود که آنقدر استرس گرفته بودم !دایی بلند شد و از من و مادرم خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد .
بی‌طاقت از روی مبل برخاستم و به طرف اتاقم دویدم .پرده را کنار زدم و نگاهم را پایین بردم .
رادمهر را دیدم که عینک آفتابی زیبایی به چشمانش زده به ماشین مدل‌بالایش تکیه داده بود و در انتظار دایی به سر می‌برد .به قدری خوش‌تیپ شده بود که اگر دانشجویانش آنجا بودند بیهوش کف زمین افتاده بودند !دایی را دیدم که در ساختمان را باز کرد و به طرف او رفت .رادمهر تکیه از ماشین برداشت .با لبخند چند قدم به طرف او رفت .مقابل هم ایستادند و به گرمی به هم دست دادند .دایی چیزی به او گفت که ناگهان هر دو با صدای بلند خندیدند !توی دلم گفتم :
»پس خندیدن هم بلد بودی؟ ما که تو کلاس جز اخم و تخم چیزی ازت نمی‌بینیم «!صورتش هنگام خندیدن باز و مهربان شده بود !طوری که یک لحظه حس کردم قلبم را به او باختم...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۶۰

با اینکه در حال خنده ،بی‌اندازه به دل می‌نشست ،اما با اخم و جدیت ،جذابیت بیشتری داشت .پس از اینکه خنده‌هایشان تمام شد ،هر کدام به آن‌سوی ماشین رفتند و در سمت خود را باز کردند .لحظه‌ی آخر ،قبل از اینکه رادمهر پشت فرمان بنشیند ،نگاهش به بالا کشیده شد و من ،وحشت‌زده پرده را انداختم و به پنجره تکیه دادم !در دل دعا کردم مرا ندیده باشد ،در غیر این صورت آبرو برایم باقی نمی‌ماند !با شنیدن صدای دور شدن ماشین ،خیالم راحت شد اما هنوز قلبم تند تند می زد و حال عجیبی داشتم ...!چقدر از او با آن ظاهر مردانه‌ی جذاب و تیپ منحصر به فرد خوشم آمده بود !حیف که با رفتار خشک و جدی‌اش همه را از خود فراری می‌داد .تا دو ساعت تمام ،رادمهر تمام فکر و خیال مرا حبس کرده بود .مرتب دایی و رادمهر را در باشگاه تصور می‌کردم که در حال

ورزش و خنده و شوخی هستند .باشگاهی خیالی در ذهن خودم ساخته بودم و آن‌دو را مطابق میل خودم در آن تصور می‌کردم و این کار برایم تفریح خوبی شده بود برای اینکه آمدن شقایق به خانه‌امان را به باد فراموشی بسپارم .خیلی دلم می‌خواست بدانم اکنون کجا هستند و چه کار می‌کنند !در نهایت ،طاقت نیاوردم و به بهانه‌ی صدرا با دایی تماس گرفتم .پس از چند بوق ،صدای سرحال و پرانرژی دایی را شنیدم:

ـ جانم یاس؟

ـ سلام دایی.

ـ سلام .خوبی؟

ـ ممنون .دایی تماس گرفتم یادآوری کنم برگردی خونه ی ما!

لحن دایی با نگرانی همراه شد:

ـ صدرا برگشته؟

ـ نه هنوز.

دایی انگار گوشی را از گوش خود فاصله داد که صدایش ضعیف شد:

ـ خواهرزاده‌مه .انقدر دوسم دارن تا از خونه‌شون می

رم زنگ می‌زنن که دوباره برگردم پیششون!
چقدر از دست دایی با آن شوخی مسخره‌اش حرص خوردم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۶۱

با شنیدن صدای رادمهر قلبم فرو ریخت:
ـ دایی بودن خیلی حس خوبی داره .مگه نه؟
ـ مگه تو دایی نیستی؟
ـ نه ،من عموم.
ـ دعا می‌کنم دایی بشی .هیچ حسی قشنگ‌تر از این حس تو دنیا وجود نداره.
ـ وقتی خواهر ندارم ،چطوری دایی بشم؟
و صدای خنده‌های مردانه‌اشان در گوشی پیچید ...!آرام و پرمعنی پرسیدم:

ـ دایی !استاد رادمهر اونجاست؟
ـ بله ،اینجاست !استادت با منه !اگه خواستهای چیزی داری بگو همین الآن ازش بخوام.
لبم را گزیدم و آرام و خجولانه گفتم:
ـ نه ،سلام برسونید.
صدای دایی را شنیدم که خطاب به رادمهر گفت:
ـ یاس ،بهت سلام میرسونه.
ـ بهش بگو جلسهی بعد نفر اول از اون درس می پرسم.
دلم میخواست خفهاش کنم که آنقدر حالگیر بود !این جوابِ سلام رساندنِ من بود؟ ...خداحافظیِ من ،میان خندههای آندو گم شد .ساعت چهار بعد از ظهر بود که سر و صداهایی در خانه پیچید !من و مادرم با نگرانی به هال آمدیم و دقت که کردیم ،متوجه شدیم صدا ،صدای صدراست که از کوه برگشته و متوجه شده پدرم ،شقایق جانش را به خانهامان آورده !من و مادرم بیمعطلی به طرف در رفتیم .مادرم در را باز کرد و با نگرانی رو به صدرا گفت:
ـ صدرا بیا تو .شر به پا نکن.

با صدای دایی قلب هردویمان به آرامش نشست:
ـ آبجی برو تو !نترس .این پسرت انقدر کوه‌پیمایی کرده جون نداره دعوا راه بندازه.
معلوم بود دایی و صدرا با هم رسیده بودند .صدرا می خواست طبقه‌ی بالا رود که دایی از پشت او را بغل کرد و توی خانه انداخت و در را بست .حالا هر چهار نفر داخل خانه بودیم .صدرا سر سمت دایی برگرداند و حیرت‌زده پرسید:
ـ دایی !مگه داری گوسفند می‌ندازی تو طویله که این طوری منو پرت می‌کنی تو خونه؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۶۲

ـ تنها راه این بود .وگرنه از دستم در می‌رفتی دیگه نمی‌تونستم بگیرمت.
من با صدای بلند خندیدم اما بقیه جدی بودند .صدرا رو

به مادرم گفت:
ـ چطور شد اینا اومدن؟ باز بابا چشم منو دور دید . آره؟
دست از خنده کشیدم .یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:
ـ اگه خیلی برات مهم بود با دوستات نمی‌رفتی کوه!
صدرا دستی بر موهای آشفته‌اش کشید و خودش را روی مبل پرت کرد:
ـ حالا دارم براشون !
دایی اخم کرد و گفت:
ـ اِبس کنید دیگه !خسته شدم انقدر تو این خونه تهدید شنیدم.
مادرم که خیالش راحت شده بود ،نگاه از صدرا گرفت و به آشپزخانه رفت تا به فکر شام باشد که دایی با صدای بلند گفت:
ـ مارال !غذا نیار .من تو راه که می‌اومدم ،زنگ زدم سفارش دادم.
مادرم به هال آمد و خجالت‌زده گفت:
ـ شهاب ،چرا این کارو کردی؟ خودم یه چیز درست می‌کردم.

ـ چقدر دیگه غذا بپزی؟ بذار یه بارم غذای بیرونو بخوریم .مگه نه بچه‌ها؟

من و صدرا با سر تأیید کردیم .بیست دقیقه بعد ، غذاهای سفارشی دایی رسید .در حال خوردن شام بودیم که ناگهان آهنگ شاد و پرقدرتی در ساختمان پیچید و کمی بعد صدای پا کوبیدن از طبقه‌ی بالا شنیدیم .شقایق ،در طبقه‌ی بالا بزن و بکوب راه انداخته بود !در واقع آنقدر از آمدن به خانه‌امان خوشحال بود که نتوانسته بود شادی‌اش را در دل پنهان کند و علناً جشن گرفته بود !واقعاً که پدرم بی‌غیرت بود !مادرم به زحمت بقیه‌ی غذایش را خورد و اول از همه آشپزخانه را ترک کرد .صدرا خشمش را فرو خورد و دایی با تأسف به سقف نگاه کرد که هر لحظه بیشتر می‌لرزید و نزدیک بود بر سرمان خراب شود ! دست از غذا خوردن کشیدم و با عجله از آشپزخانه رد شدم و به اتاقم رفتم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۶۳

شالی بر سرم انداختم و به هال آمدم .دست به دستگیره بردم تا به طبقه‌ی بالا روم و حقشان را کف دستشان بگذارم که مادرم سد راهم شد و با نگرانی پرسید:
ـ کجا داری می‌ری یاس؟
بلافاصله دایی و صدرا هم خودشان را جلوی در رساندند .حالا باید به هر سه نفرشان جواب پس می دادم .نفس‌زنان گفتم:
ـ نترسید .دارم می‌رم بالا ببینم چه خبره!
مادرم با لحنی عصبی و مضطرب پرسید:
ـ به تو چه ربطی داره بالا چه خبره؟
ـ مثل اینکه خونه‌ی ماست‌ها!
دایی با اخم گفت:
ـ یاس ،لزومی نداره بری بالا.
صدرا اما سکوت کرده بود .دستگیره را پرقدرت پایین دادم و گفتم:
ـ ببخشید دایی ،ولی من باید برم بالا ببینم دارن چه

غلطی می‌کنن!
و در مقابل نگاه نگران همه از در بیرون رفتم و با عجله پله‌ها را طی کردم .به طبقه‌ی دوم که رسیدم ، شروع به در زدن کردم .کمی بعد صدای موزیک قطع شد و در به رویم باز شد .شقایق بود که به استقبالم آمده بود !با دیدن لباس لختی‌اش یک لحظه عرق شرم بر تنم نشست و پشیمان شدم از آمدنم اما زود بر خودم مسلط شدم .نمی‌دانم چرا میل به جنگ و دعوا با شقایق به یکباره جایش را به لبخندی تصنعی داد و این جمله بر زبانم آمد :
ـ سلام شقایق !اومدم تشکر کنم به خاطر غذاهایی که ظهر فرستادی.
ـ نوش جونتون عزیزم .خوشمزه بود؟
ـ آره ،خیلی خوشمزه بود .تعارفم نمی‌کنی بیام تو؟
ـ بیا تو عزیزم !خونه‌ی خودته.
شقایق کنار رفت و دوباره من آن نگاه آشنا و وقیح را دیدم که به صورتم خیره مانده بود!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۶۴

معذب سر چرخاندم و نگاهم به پدرم افتاد که روی مبل لم داده و با دیدن من تعجب کرده بود:
ـ یاس ،اینجا چی کار می‌کنی؟
خشمم را کنترل کردم و با لبخندی زورکی جواب دادم :
ـ سلام بابا .اومدم یه سر بهتون بزنم .ناسلامتی دیگه همسایه شدیم.
شقایق لب‌های رژآلودش را جمع کرد و با لحنی لوس گفت:
ـ شهرام !این چه سؤالیه؟ دخترت اومده باهات آشتی کنه !
پدرم سری به تأسف تکان داد .چون شناخت خوبی از شخصیت دخترش داشت و حدس می‌زد نقشه‌ای داشتم که به طبقه‌ی بالا آمدم .شقایق سر برگرداند و خطاب به برادرش گفت:

ـ آراد ،این دختر خوشگل و ناز که می‌بینی دختر شهرام جانه .
آراد که انگار منتظر همین معرفی بود ،با قدم‌های تند جلو آمد .مقابل من ایستاد و دستش را سمتم دراز کرد .
قبل از اینکه عکس‌العملی نشان دهم ،پدرم از روی مبل برخاست و سمتمان آمد .دست آراد را محکم پایین انداخت و رو به من گفت:
ـ یاس ،برو بشین رو مبل.
و خطاب به همسرش گفت:
ـ شقایق ،برای یاس کیک بیار.
زیر چشمی به آراد نگاه کردم .دستی به پشت موهایش کشید و نگاه از چشمان من گرفت .انگار حس کرد پدرم خوشش نمی‌آید با دخترش صمیمی شود .نگاهم به کیک تولد بزرگی افتاد که روی میز جا خوش کرده بود .متعجب و پرسؤال پرسیدم:
ـ تولد کسی بوده؟!
شقایق با هزار ناز و عشوه جواب داد:
ـ تولد برادرم آراده.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۶۵

چقدر پشیمان شدم از پرسیدن این سؤال چون مجبور شدم تولد آراد را به او تبریک بگویم .چشمان روشن آراد برق عجیبی زد و گفت:
ـ ممنونم یاس.
خوشم نیامد نام کوچکم را به زبان آورد .شقایق برگشت و کیک را برش کوچکی زد و در ظرفی گذاشت و برایم آورد .روی مبل نشستم و ظرف کیک را روی زانوهایم گذاشتم .خانه‌ی عزیزمان را زیر نظر گرفتم که دیگر مال ما نبود .مالِ شقایق شده بود ! آه از نهادم برخاست .یک زمانی ما در اینجا زندگی می‌کردیم و کلی از این طبقه خاطره داشتیم !چقدر زیباتر و شیک‌تر شده بود !خانه دکوراسیون بی‌نظیری پیدا کرده بود .چنگال را در کیک فرو بردم و به زور کمی کیک بر دهان گذاشتم .پدرم کنارم نشست و

پرسید:
ـ صدرا برگشت؟
ـ آره ،برگشت.
ـ شهاب هنوز پایینه؟
ـ آره ،از دیشب اینجاست.
ـ شقایق زن خوبیه .باهاش کنار بیاید.
به زحمت خودم را نگه داشتم و جواب پدرم را ندادم . حالا که فهمیده بودم آنجا چه خبر بود ،قصد برگشت داشتم .جشن را به مناسبت تولد آراد گرفته بودند نه چیزی که ما فکر کرده بودیم .بهتر بود از این به بعد با شقایق با سیاست بیشتری رفتار می‌کردم تا بتوانم به طبقه‌ی بالا رفت و آمد داشته باشم و اوضاع را زیر نظر بگیرم .بعد از خوردن کیک که هیچ از طعمش نفهمیدم از روی مبل برخاستم و گفتم:
ـ ممنونم بابت کیک .من دیگه می‌رم.
شقایق با یک برش بزرگ کیک که در ظرف کریستال گذاشته بود ،نزدیکم شد و گفت:
ـ اینو برای مادرت‌اینا ببر.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۶۶

با نگاه به چشمانش که مهربان به نظر می‌رسیدند در دل گفتم» :بیخودی خودتو گول نزن .هر چقدر به ما کیک و غذا بدی نمی‌تونی گندی که به زندگیمون زدی رو پاک کنی .این کیک نه غم و غصه‌هایی که تو این ده سال به مادرم دادی رو از بین می‌بره نه جای خالی پدرم رو برای من و صدرا پر می‌کنه «.با لبخندی تصنعی کیک را از دست او گرفتم و تشکر کردم .
همان لحظه صدای پیرزنی را از پشت سرم شنیدم:
ـ دخترم !یه لحظه صبر می‌کنی؟
متعجب سر برگرداندم و چشمم به پیرزنی جلوی در اتاق افتاد .پس ،او هم در خانه بود اما عجیب بود که در جشن حضور نداشت ...!نگاه شقایق به او افتاد و با نگرانی پرسید:
ـ مامان !چرا از اتاق اومدی بیرون؟

پس مادرِ مریض‌احوالِ شقایق ،او بود !زن مهربان و رئوفی به نظر می‌رسید .به طرف او رفتم و سلام کردم .با مهربانی جواب سلامم را داد و گفت:
ـ دخترم من اسمتو فراموش کردم.
ـ یاس هستم.
ـ به به !چه اسم قشنگی .چقدرم خوشگل و نازی .
دخترم بیا یه کم پیش من بشین بعد برو خونه‌تون.
قبول کردم و کنار او روی مبل نشستم .شقایق که معلوم بود از گفتگوی من و مادرش رضایت نداشت ،با خشمی فروخورده من و مادرش را زیر نظر گرفته بود .خوشبختانه پدرم با او کار داشت و مجبور شد با او به اتاق رود .آراد هم که کاری جز تماشای من نداشت !پشت اپن ایستاده بود و از فاصله‌ای دور به من و مادرش نگاه می‌کرد .مانده بودم مادر شقایق با من چه کار داشت که به ناگاه دیدم قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و بر گونه‌اش غلطید .دستم را میان دستان چروکیده‌اش گرفت و با لحنی پرغصه گفت:
ـ دخترم ،می‌دونم مادرت ده ساله با پدرت حرف نمی زنه .می‌دونم دخترِ من آتیش تو زندگیتون انداخته.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۶۷

من زن مؤمنی‌ام .هر روز می‌رم مسجد و میام .خیلی این دخترو نصیحت کردم با پدر تو که زن و بچه داره ازدواج نکنه اما کو گوش شنوا؟ نه دخترم از من حساب می‌بره نه پسرم .هر دوشون دنبال الواطی‌ان .
دخترم ،تو رو خدا از مادرت بخواه منو ببخشه که همچین دختری تربیت کردم که این‌طوری زندگی یه خانواده رو از هم پاشونده!
چقدر زن فهمیده‌ای بود !همیشه مادر شقایق در نظرم زنی بی‌قید و بند مانند خودش بود اما حالا می‌دیدم او در این سال‌ها چه عذابی از دست کارهای دخترش می کشیده !دستش را فشردم و گفتم:
ـ تقصیر شما نبوده .خودتون رو ناراحت نکنید.
پیرزن با شرمندگی تمام گفت:

ـ دخترم ،حتی روی نگاه کردن به مادرتو نداشتم .از خدا خواستم یه فرصتی پیش بیاره ازتون حلالیت بگیرم که خدا تو رو فرستاد اینجا .به مادرت بگو اگه می‌تونه دخترمو ببخشه وگرنه زندگی دخترم ویرون می‌شه.

چه باید می‌گفتم؟ مگر مادرم می‌توانست دختر او را ببخشد؟ ...اگر خود این زن ...!جای مادر بیچاره‌ی من بود ،قادر به بخشش بود؟ ...دخترِ خودخواه این زن ،ده سال رنج هوو داشتن را بر شانه‌های مادرم گذاشت که غم بزرگی بود !ده سال مقایسه شدن با زن دیگر و توهین و تحقیر شنیدن از همسری که زمانی عاشقانه دوستش داشت مگر به این راحتی از خاطرش پاک می شد؟ ...اما برای دلخوشی پیرزن که معلوم بود حال خوبی نداشت ،لبخند زدم و جواب دادم:

ـ باشه ،به مادرم می‌گم.

تشکر کرد و بعد از مکثی کوتاه با لحنی صلح‌جویانه گفت:

ـ شقایق هم دختر بدی نیست .باهاش کنار بیاید ،مادر . دیگه اتفاقیه که افتاده.

فقط سر تکان دادم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۶۸

به طبقه‌ی پایین که برگشتم ،ذهنم درگیر حرف‌های مادر شقایق بود .او خوب درد مادر مرا می‌فهمید ...! چون خودش هم زن بود و مهم‌تر از همه وجدان داشت ...!اما دخترش نه !در هیجانات جوانی‌اش به سر می‌برد و هنوز نمی‌دانست با زندگی ما چه کار کرده . زنگ را که فشردم ،مادرم در را باز کرد .از نگاهش معلوم بود هزار فکر و خیال در مورد رفتار شقایق و پدرم با من به ذهنش رسیده !داخل آمدم و در را پشت سرم بستم .صدرا پرسید:
ـ بالا چه خبر بود؟
به طرف مبل رفتم و روی آن نشستم .نگاه همه به دهان من دوخته شده بود .بی‌حوصله جواب دادم:

ـ تولد برادر شقایق بود .براش جشن گرفته بودن.
صدرا پرسید:
ـ همون پسر چشم رنگیه؟
با سر تأیید کردم .دایی پرسید:
ـ چرا انقدر دیر اومدی پایین؟
ـ نگهم داشتن .بهم کیک دادن.
یادم آمد کیک بقیه را جا گذاشتم اما بعد با خودم فکر کردم چه بهتر !مطمئن بودم هیچ‌کس لب به آن نمی‌زد .
حالا شقایق فکر می‌کرد از قصد آن را با خود نبردم اما برایم اهمیتی نداشت .مادرم خیلی سعی کرد جلوی خودش را بگیرد اما در نهایت طاقت نیاورد و پرسید:
ـ بابات چی کار می‌کرد؟
توی دلم جواب دادم» :هیچی .روی مبل لم داده بود قد و بالای زنشو نگاه می‌کرد و کیف می‌کرد «.پوزخندی بر لب نشاندم و جواب دادم:
ـ هیچی .بیشتر بیننده بود .کار خاصی نمی‌کرد.
یاد قولی که به مادر شقایق داده بودم ،افتادم .از روی مبل برخاستم .به طرف مادرم رفتم .دست او را گرفتم و در مقابل چشمان صدرا و دایی به اتاق بردم و در

را بستم .مادرم متعجب پرسید:
ـ چرا منو آوردی تو اتاق ،درم بستی؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۶۹

ـ بالا که بودم ،مادر شقایق رو دیدم.
مادرم متعجب پرسید:
ـ اونم اینجاست؟
ـ آره ،اینجاست .خیلی ناراحت بود !باهام کلی درد و دل کرد .گفت ازت بخوام خودشو و دخترشو ببخشی . می‌گفت تقصیر منه همچین دختری تربیت کردم که زندگی یه خانواده رو خراب کرده .
مادرم در فکر فرو رفت و بعد زیر لب زمزمه کرد:
ـ خوبه که حداقل اون فهمیده دخترش چه بلایی سر زندگی ما آورده !
دست مادرم را فشردم و با لحنی دلگرم‌کننده گفتم:

ـ مامان !من مطمئنم به زودی بابا می‌فهمه این زن ارزشش رو نداشت که تو رو از خودش برنجونه.
اشک در چشمان مادرم حلقه بست و با لحنی دردآلود جواب داد:
ـ یاس ،دیگه برام مهم نیست .بابای تو خیلی وقته برای من تموم شده .همون ده سال پیش که دل به او زن داد ، تو قلب و روح من مرد .
با غصه به مادرم نگاه کردم که در اتاقم را باز کرد و بیرون رفت .انگار عذرخواهی مادر شقایق ،قلب او را بیشتر به درد آورد و آن روزهای تلخ و ناراحت‌کننده که پدرم ،دختر بی‌لیاقتِ این زن را به او ترجیح داد ،به یادش آورد...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۷۰

یک هفته گذشته بود و در این مدت شقایق و پدرم

زندگی جدیدشان را در طبقه‌ی بالا شروع کرده بودند . مادر و پدرم هیچ کاری با هم نداشتند .نه هم‌دیگر را می‌دیدند ،نه با هم حرف می‌زدند .در سکوت کامل به سر می‌بردند .تنها پل ارتباطی آن‌ها من بودم .پدرم اگر با مادرم کار داشت با من تماس می‌گرفت و مادرم هم اگر با پدرم کار داشت ،از من می‌خواست حرف‌های او را به پدرم انتقال دهم .از این وضعیت خسته و کلافه شده بودم اما به روی خودم نمی‌آوردم .صدرا این روزها پیدایش نبود و مادرم نگرانش بود .دایی شهاب هم سرش شلوغ شده بود و من او را کم‌تر در دانشگاه می‌دیدم .

صبح روز پنج شنبه بود که آماده‌ی رفتن به دانشگاه شدم .مادرم صبحانه‌ام را آماده کرده به انتظارم نشسته بود .به آشپزخانه آمدم و با خجالت گفتم:

ـ مامان ،بازم که برای من صبحونه آماده کردی .من دیگه اون دختر کوچولوی مدرسه‌ای نیستم.

مادرم لبخند مهربانی بر لب نشاند و جواب داد:

ـ اتفاقاً تو برای من همون یاس کوچولوی قشنگ خودمی.

گونه‌اش را بوسیدم و کنارش روی صندلی نشستم .چند لقمه که خوردم ،صدای نگران مادرم را شنیدم:
ـ صدرا معلوم نیست داره چی کار می‌کنه .نگرانشم!
ـ چطور مگه؟
ـ این روزا همه‌ش تلفنی با یکی حرف می‌زنه یا می ذاره می‌ره بیرون و نصف شب برمی‌گرده .هر چقدر بهش می‌گم کجا بودی جواب سر بالا تحویلم می‌ده.
کمی چای نوشیدم و در فکر فرو رفتم .حق با مادرم بود .صدرا این روزها مشکوک می‌زد .باید سردرمی آوردیم چه کار می‌کند .
زمانی که پایم را از خانه بیرون گذاشتم ،صدای قدم های تندی را پشت سرم شنیدم اما اهمیت ندادم و وارد کوچه شدم .با شنیدن صدای آشنای پسرانه‌ای از عقب پاهایم روی زمین متوقف شد:
ـ یاس!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۷۱

کاملاً برگشتم و نگاهم به آراد افتاد که تا دم در دنبالم آمده بود .با لحنی جدی پرسیدم:

ـ چیزی شده؟

مقابلم ایستاد .کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

ـ نه ،چیزی نشده .راستش من ،ازت خوشم اومده .قبول می‌کنی یه مدت با هم دوست باشیم؟

ابروانم حیرت‌زده درهم رفت و پرسیدم:

ـ با هم دوست باشیم؟ !!

ـ خواهش می‌کنم یاس !قبول کن .قول می‌دم نذارم بهت بد بگذره .

با تمام خشمی که از او و خواهرش در سینه‌ام جمع شده بود به حرف آمدم:

ـ اولاً من اهل دوستی نیستم .ثانیاً اگر یه درصد بخوام با کسی دوست شم با تو یکی نمی‌شم که خواهرت تیشه به ریشه‌ی زندگیمون زده.

آراد کلافه خندید و پرسید:

ـ تو هنوز از دست شقایق ناراحتی؟ من فکر کردم

هفته‌ی پیش که اومدی تولدم باهاش آشتی کردی.
توی دلم جواب دادم» :دشمنی من با خواهرت تا آخر عمر ادامه داره «.با اخم گفتم:
ـ من تولدِتو نیومده بودم .اومده بودم بالا بابت غذاها از خواهرت تشکر کنم.
ـ حالا هر چی .دوست دخترم می‌شی یا نه؟
با لحنی محکم جواب دادم:
ـ معلومه که نمی‌شم !حالا هم از سر راهم برو کنار . می‌خوام برم دانشگاه .
به ناگاه با برخورد دستش با دستم گر گرفتم و نگاه هراس‌آلودم بالا پرید !با صدای بلند و لحنی مضطرب پرسیدم:
ـ چی کار داری می‌کنی؟!!
-بیا بریم بالا .نه پدرت خونه‌س ،نه خواهر من .با هم صحبت می‌کنیم .نظرت رو در مورد خودم عوض می کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۷۲

می‌دانستم منظورش از صحبت چیست !پسره‌ی عوضی آشغال !در خانه‌ی خودمان قصد بد در موردم داشت ! آنقدر با دخترها لاس زده بود که فکر کرده بود من هم مانند آن‌ها هستم و به راحتی از راه بدر می‌شوم .دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم:
ـ به من دست نزن !من با تو صحبتی ندارم.
به یکباره مرا در آغوش گرفت و قلبم از وحشت ایستاد ...!هر چقدر تقلا می‌کردم نمی‌توانستم خودم را از آغوش او بیرون بکشم ...!کاملاً مرا میان بازوان خود قفل کرده بود .از شدت ترس داشتم نابود می شدم ...!نگران بودم یکی از همسایه‌ها ما را با هم ببیند .به زحمت خودم را از آغوش او بیرون کشیدم و فریاد زدم:
ـ گم شو از اینجا !وگرنه به بابام می‌گم رو دخترش نظر بد داری!
پوزخندی تحویلم داد و گفت:

ـ بابات منو خیلی دوست داره و بهم اعتماد داره .پس بیخودی زحمت نکش و فوضولی منو نکن.
در همین گفتگو به سر می‌بردیم که چشمم به ماشین آشنایی افتاد که در کوچه پیچید و مقابل خانه‌امان متوقف شد .مغرم به کار افتاد و یادم آمد این ماشین ، ماشین ِپدرم است و حس امنیت وجودم را پر کرد .آراد با دیدن پدرم زود به ساختمان برگشت و از مقابل چشمان من و پدرم گم شد .به نظر می‌رسید پدرم شاهد حرکت غیر اخلاقی آراد با من نبود که با خونسردی به طرفم آمد و پرسید:
ـ چی شده یاس؟ باز که سر و صدا به پا کردی!
با خشم گفتم:
ـ برادرزنت می‌خواد با من دوست شه !بهش بگو دست از سرم برداره.
پدرم خیره در چشمانم با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید:
ـ یاس ،خجالت نمی‌کشی دروغ می‌گی؟ این پسر و خواهرش اصلاً با تو و مادرت کاری دارن؟
بهت‌زده به سینه‌ام ضربه زدم و با صدایی آرام و لحنی ناباورانه پرسیدم:

ـ من !دروغ می‌گم؟ حرفمو باور نداری؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۷۳

پدرم با لحنی مطمئن جواب داد:
ـ من که می‌دونم تو با این خواهر و برادر بیچاره مشکل داری و داری بهشون تهمت می‌زنی تا پیش من خرابشون کنی .
انقدر که از حرف پدرم سوختم از حرکت آراد نسوختم !حق با آراد بود .او ،پدرم را از من بهتر می شناخت .پدرم کاملاً در دام او و خواهرش افتاده بود و حرف آن‌دو برایش حجت بود .صدایم از شدت رنجش و ناباوری می‌لرزید:
ـ من بهش تهمت نزدم !اون پسر چشم‌پاکی نیست .نباید تو این ساختمون بمونه .روی من نظر بد داره .باید از اینجا بندازیش بیرون!

پدرم به داخل خانه اشاره کرد و گفت:
ـ برو تو .خجالت بکش .
با خشم از پدرم نگاه گرفتم و با قدم‌های تند از کوچه خارج شدم .تا به دانشگاه برسم ،به زحمت خودم را نگه داشتم تا در مترو اشک نریزم ،اما به کلاس که رسیدم ،به یکباره طاقت از دست دادم .بغضم شکست و هق هق گریه‌های دردمندانه‌ام کلاس خالی را پر کرد ! مرتب صحنه‌ای که آراد مرا به زور در آغوش گرفت و از همه بدتر اینکه پدرم مرا مقصر دانست ،در ذهنم مرور می‌شد و قلبم می‌شکست از اینکه پدرم این همه نسبت به من سرد و بی‌عاطفه شده و اعتمادش را به من از دست داده بود .نفهمیدم چقدر گذشته بود که با صدای نگران ماهرو و شیدا به خود آمدم:
ـ یاس ،چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟
داشتم از غصه می‌ترکیدم ...!جریان را به هر دو تعریف کردم و آن‌ها هم برای پدرم متأسف شدند اما به من دلداری دادند که بالاخره پدرم متوجه می‌شود من به او راست گفته بودم و آراد ،پسر نجیبی نیست .کم کم دانشجویان آمدند و کلاس پر شد ،اما گریه‌های من بند

نمی‌آمد .خیلی وقت بود مهر پدرم در قلبم خاموش شده بود اما حالا حس می‌کردم حس فرزندی‌ام به او کاملاً مرده ...!یادم رفته بود این ساعت با رادمهر کلاس داشتیم .خواستم زود کلاس را ترک کنم و با آن حال نامساعد مقابل چشمان او نباشم که همان لحظه در باز شد و رادمهر داخل آمد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۷۴

دورِ من شلوغ بود و رادمهر مرا نمی‌دید .با صدای بلند و لحنی پرسؤال پرسید:
ـ اونجا چه خبره؟
دخترها کنار کشیدند و نگاه رادمهر به من افتاد که کنترلی روی اشک‌هایم نداشتم .جاخورده پرسید:
ـ خوبی؟
به زور بغضم را فرو خوردم و نگاه پر از اشکم را به

او دوختم:
ـ ببخشید !می‌تونم چند دقیقه برم بیرون؟
با حرکت سر تأیید کرد .از روی صندلی برخاستم و با قدم‌های تند به ابتدای کلاس آمدم و از کنار او رد شدم .پایم را که از کلاس بیرون گذاشتم هنوز حالم بد بود و پشیمان بودم از اینکه آن روز به دانشگاه آمده بودم .به انتهای راهرو رفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم .آبی به صورتم زدم و دوباره حرف‌های تلخ پدرم را به یاد آوردم» :من که می‌دونم تو با این خواهر و برادر بیچاره مشکل داری و داری بهشون تهمت می زنی تا پیش من خرابشون کنی «.دوباره بغض به گلویم چنگ انداخت .آمادگی حضور در کلاس رادمهر را نداشتم اما از ترس اینکه برایم غیبت رد کند ،مجبور شدم به کلاس برگردم .رادمهر داشت از دانشجوها درس می‌پرسید که در زدم و اجازه‌ی ورود خواستم . رادمهر با حرکت سر اجازه داد و من از کنار ردیف‌ها رد شدم و به طرف صندلی خودم رفتم و روی آن نشستم .خیلی از دانشجوها یادشان رفته بود رادمهر می خواست این جلسه درس بپرسد و نمی‌توانستند به

سؤالات او جواب دهند .من هم مثل بقیه درس نخوانده بودم و در دل دعا می‌کردم از من نپرسد که خوشبختانه رادمهر مراعات حالم را کرد و از من نپرسید اما قبل از تدریس درس جدید ،همه‌امان را به رگبار سرزنش بست که در این هشت ترم که رشته‌ی حقوق خوانده‌ایم ،هیچ‌چیز یاد نگرفته‌ایم و برایمان ابراز تأسف کرد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۷۵

کمی بعد کلاس ساکت شد و رادمهر شروع به تدریس کرد .در طول تدریس ،چند بار نگاهش به من افتاد که توجهی به درس نداشتم و غرق فکر و خیالات خودم بودم .پس از پایان کلاس ،زودتر از همه از کلاس خارج شدم که این ،از نگاه تیزبین رادمهر پنهان نماند...!

توی سلف ،با ماهرو و شیدا نشسته بودم و در مورد شقایق و آراد با آن‌ها صحبت می‌کردم که چطور زندگی‌امان را ویران کرده بودند که گوشی‌ام زنگ خورد .با عذرخواهی از دوستانم ،گوشی را از کیف درآوردم و نگاهی به آن انداختم .دایی پشت خط بود . گوشی را کنار گوش بردم و جواب دادم:

ـ بله دایی؟

صدای نگران دایی در گوشی پیچید:

ـ یاس !حالت خوبه؟

متعجب از اینکه چرا دایی آنقدر نگران من شده بود ، جواب دادم:

ـ آره ،خوبم.

ـ استاد رادمهر می‌گفت صبح حالت خوب نبوده .خیلی نگرانت بود !

مات و مبهوت به رو به رو زل زدم ...!مرتب جمله‌ی آخر دایی در ذهنم تکرار می‌شد» :خیلی نگرانت بود ! خیلی نگرانت بود !خیلی نگرانت بود «!مگر آن مرد سرد و مغرور قلب هم داشت که نگران کسی باشد؟ ... نمی‌دانم چرا حس خوبی داشتم از اینکه رادمهر نگرانم

شده بود !هول و شتاب‌زده پرسیدم:
- چی بهش گفتی؟
- چی بگم؟ گفتم مشکل خانوادگی داره .
دایی انگار منتظر توضیح من بود .مجبور شدم علت ناراحتی‌ام را توضیح دهم:
- صبح با بابا حرفم شد .به خاطر همین ناراحت بودم .
- سر چی حرفتون شد؟
- دایی من الآن با دوستام تو سلفم .بعداً با هم صحبت می‌کنیم.
دایی به صحبت در این‌باره ادامه نداد اما تأکید کرد کلاس‌هایم که تمام شد به او اطلاع دهم تا با هم به خانه امان رویم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۷۶

بعد از قطع تماس ،لبم را گزیدم و دوباره به رادمهر

فکر کردم که در تمام طول تدریس ،به من توجه داشته اما چیزی بروز نمی‌داده .چقدر از دایی ممنون بودم که من را با این حقیقت رو به رو کرد که استاد رادمهر آنقدرها هم که نشان می‌دهد نسبت به دیگران بی‌تفاوت نیست !با شنیدن صدای کنجکاو ماهرو و شیدا به خودم آمدم:

ـ داییت بود؟ چی می‌گفت؟

گوشی‌ام را به کیفم برگرداندم و جواب دادم:

ـ هیچی .مثل اینکه استاد رادمهر صبح که حالم خوب نبوده نگرانم شده به گوش داییم رسونده.

شیدا خندان گفت:

ـ باریکلا به استاد !پس حسابی حواسش به دانشجوهاش هست!

ماهرو با لبخندی معنی‌دار گفت:

ـ یاس ،فکر کنم رادمهر عاشقت شده!

گونه‌هایم از خجالت رنگ گرفت و ماندم چه جوابی به آن‌ها دهم .با شنیدن خنده‌های ماهرو و شیدا لجم درآمد و با صدای بلند ملامتشان کردم :

ـ دیونه‌ها !از کاه کوه می‌سازیدها .بیچاره فقط نگرانم

شده بود.
اما نمی‌دانم چرا ته دلم دوست داشتم رادمهر از سر علاقه نگرانم شده باشد ...!پس از صرف ناهار ،به کلاس بعدی‌امان رفتیم .در تمام مدت که استاد نجفی تدریس می‌کرد ،در خیالاتم در مورد رادمهر غرق شده بودم .فکر شقایق و آراد از سرم پریده بود و از این فکر خوشایند لذت می‌بردم که رادمهر در مورد من با دایی صحبت کرده و حتماً حالا هم سر کلاسش به فکر من بود !
زمان کلاس که به پایان رسید ،یاد دایی افتادم که از من خواسته بود زمان تعطیل شدنم را به او اطلاع دهم .پیامک فرستادم« :سلام دایی .کلاسم تموم شد ».
طولی نکشید پیامک آمد« :یه ربع منتظرم بمون .یه کاری دارم .میام».

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۷۷

جواب مثبت دادم و به نمازخانه رفتم و منتظر دایی نشستم .یک ربع بعد ،آهنگ گوشی‌ام در نمازخانه پیچید .دایی پشت خط بود .گوشی را کنار گوش بردم و جواب دادم:

ـ سلام دایی.

ـ سلام یاس .کجایی؟

ـ نمازخونه.

ـ من جلوی نماز خونه‌ام .بیا بیرون.

گوشی را در دست گرفتم و کیفم را برداشتم و از در که بیرون آمدم ،ناگهان غافل‌گیر شدم ...!دایی و رادمهر ،هر دو جلوی در نمازخانه ،منتظر من ایستاده بودند ...!آنقدر در مورد رادمهر فکر و خیال به سرم راه داده بودم که با دیدنش به یکباره هول شدم و یادم رفت سلام کنم ...!دایی گفت:

ـ یاس ،امروز ماشینم خراب شد .بردمش تعمیرگاه . استاد رادمهر لطف می‌کنن ما رو می‌رسونن.

نیم‌نگاهی به رادمهر انداختم و با لحنی خجالت‌زده گفتم:

ـ زحمتتون می‌شه.
رادمهر کوتاه و مختصر جواب داد:
ـ زحمتی نیست.
با شنیدن جواب سردش ،به یکباره کاخ آرزوهایم ویران شد و خودم را سرزنش کردم که به خودم امید واهی داده بودم به من علاقه دارد ...!با بی‌حوصلگی ، پشت سر دایی و رادمهر از دانشگاه خارج شدم .
ماشینِ رادمهر ،کمی دورتر از دانشگاه پارک شده بود که از خیابان رد شدیم و خودمان را به آن رساندیم .
رادمهر ،در ماشین را با ریموت باز کرد و از ما دعوت کرد در ماشینش بنشنیم .دایی در قسمت جلو نشست و من در قسمت عقب .رادمهر هم پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت درآورد .در طول راه ، رادمهر و دایی جدی بودند و در مورد مشکلات دانشگاه صحبت می‌کردند که از حوصله‌ی من خارج بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۷۸

ده دقیقه بعد ،دایی به سویی اشاره کرد و گفت:
ـ بهداد جان ،بی‌زحمت نگه دار .من باید از خودپرداز پول نقد بگیرم.
رادمهر ،ماشین را کنار یک جدول پارک کرد و دایی ، بلافاصله از ماشین پیاده شد و به آن‌سوی خیابان رفت و در صف خودپرداز که خیلی هم شلوغ بود ،گم شد .
حالا من با رادمهر در ماشین تنها مانده بودم و چقدر احساس معذب بودن می‌کردم ...!هر دو در سکوت به سر می‌بردیم و من آرزو می‌کردم دایی زودتر برگردد تا از این فضای سنگین و عذاب‌آور نجات پیدا کنم .با صدای آرام و معنی‌دار رادمهر به خود آمدم:
ـ چیزی شده؟ امروز تو خودت بودی!
قلبم فرو ریخت و یک لحظه ماندم چه جوابی به او دهم ...!پس حدسیاتم درست بود و ذهن او از صبح تا آن لحظه درگیر من بود !نگاه از پنجره به بیرون سپردم و جواب دادم:

ـ امروز با یه نفر بحثم شد .
ـ با کی؟
آنقدر جدی و قاطعانه پرسید که خودم را ملزم به جواب دادن به او دانستم:
ـ با پدرم.
از آینه به من نگاه کرد .یک ابرویش را بالا برد و پرسید:
ـ همیشه وقتی با پدرت حرفت می‌شه انقدر به هم می ریزی؟
نمی‌دانم چرا سؤالش به دلم ننشست ...!انگار داشت مسخره‌ام می‌کرد یا به من طعنه می‌زد !من هم یک ابرویم را بالا بردم و پرسیدم:
ـ ببخشید !متوجه منظورتون نمی‌شم.
جواب نداد و من را به مرز جنون و دیوانگی رساند ...!حالا من دست‌بردار نبودم:
ـ منظورتون اینه من یه دختر لوس و نازک نارنجی‌ام که تا کسی بهم حرفی می‌زنه می‌زنم زیر گریه؟
با خونسردی جواب داد:
ـ منظور من این نبود!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۷۹

داشتم از درون آتش می‌گرفتم:
ـ پس منظورتون چی بود؟ لطفاً منظورتون رو واضح بگید تا در موردتون دچار سوءتفاهم نشم.
مکث کوتاهی کرد و جواب داد:
ـ به نظرم ،علتِ گریه‌هات فراتر از یه دعوای ساده‌ی پدر و دختری بود!
با این جواب او ،به ناگاه خشمم فرو نشست و ساکت شدم ...!چقدر باهوش و تیز بود !فهمیده بود مشکلی اساسی در زندگی‌ام دارم که آن‌طور در کلاس اشک می‌ریختم .به همین خاطر تلاش کرده بود از طریق دایی ،علت ناراحتی‌ام را کشف کند که دایی هم سربسته جوابش را داده و به هدفش نرسیده بود و حالا می‌خواست مستقیم از خودم بشنود مشکلم چیست .یک لحظه این فکر مانند جرقه به ذهنم رسید که او وکیل

است و می‌تواند من و خانواده‌ام را از بحران شقایق و آراد نجات دهد !به ناگاه صدای خودم را شنیدم که در اتاقک ماشین پخش شد:

ـ به کمکتون نیاز دارم.

از اینکه به یکباره از او درخواست کمک کرده بودم متعجب شد اما این تعجب خیلی زود از چهره‌اش ناپدید شد .با چهره‌ای آرام پرسید:

ـ چه کمکی از دستم برمیاد؟

ـ ازتون می‌خوام طلاق مادرم رو از پدرم بگیرید .با حق و حقوق کامل!

بدون اینکه برگردد ،از آینه نگاهی به چهره‌ی جدی و مصمم من انداخت و گفت:

ـ به عنوان وکیل !باید بدونم مادرت چرا می‌خواد از پدرت جدا شه.

ـ پدرم ،ده سال پیش ،بدون رضایت مادرم و من و برادرم ازدواج مجدد کرد .ما خیلی با این مسئله مشکل داشتیم اما یه جوری این وضعیت رو تحمل می‌کردیم اما یه مدته پدرم خانم جدیدش رو آورده طبقه‌ی بالای خونه‌مون و تحمل این شرایط از ظرفیتمون خارجه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۸۰

رادمهر با لحنی که میزان اهمیت سؤالش را نشان می داد ،پرسید:
ـ مادرت راضیه که از پدرت جدا شه؟
با اطمینان جواب دادم:
ـ بله.
ـ شماره تماس و آدرس دفتر وکالتم رو داشته باش .
تماس بگیر .از منشی وقت بگیر .یه روز با مادرت بیا دفتر تا باهاشون صحبت کنم .
ـ بله ،ممنونم.
زود شماره تماس و آدرس دفتر وکالتش را در گوشی ذخیره کردم و بعد دستم را به پشتی صندلیِ او گرفتم و با لحنی خواهش‌گونه گفتم:
ـ ببخشید ،یه خواهش ازتون دارم .

در پی مکثی کوتاه با لحنی پرتمنا گفتم:
ـ فعلاً داییم از این ماجرا بویی نبره.
رادمهر با حرکت سر به من اطمینان داد و من با خیال راحت کمر عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم .همان لحظه در ماشین باز شد و دایی کنار رادمهر نشست .
ـ چقدر خودپرداز شلوغ بود.
رادمهر ،ماشین را روشن کرد و جواب داد:
ـ سر ماهه .همه می‌خوان حقوقشون رو بگیرن و خرج زندگیشون کنن.
بیست دقیقه بعد ،رادمهر ،مرا جلوی در خانه پیاده کرد .زمانی که از او تشکر و خداحافظی می‌کردم ،با نگاهش به من اطمینان داد به زودی بحران خانواده امان را حل خواهد کرد و من چقدر امیدوار شدم ...!
وارد خانه که شدم ،مادرم توی هال در حال صحبت تلفنی با خاله‌ام بود .دلم می‌خواست با خاله‌ام صحبت کنم اما خیلی خسته بودم .از مادرم خواستم به او سلام برساند و به اتاقم رفتم .در حال درآوردن پالتو از تنم ذهنم درگیر طلاق مادرم از پدرم بود .باید هر طوری بود مادرم را به طلاق راضی می‌کردم و او را به دفتر

وکالت رادمهر می‌بردم .از اتاقم بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم .غذا روی گاز بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۸۱

کمی عدس‌پلو از قابلمه برداشتم و پشت میز به خوردن نشستم که همان لحظه مادرم به آشپزخانه آمد .
ـ اومدی یاس؟
سرم را بالا بردم و نگاهش کردم:
ـ سلام مامان.
ـ سلام عزیزم .جلوی در با کی داشتی خداحافظی می کردی؟
ـ با دایی و استادم.
ـ اونا تو رو رسوندن؟
با سر تأیید کردم .مادرم پرسید:
ـ چرا داییت بالا نیومد؟

ـ خیلی دوست داشت بیاد اما کار داشت .قرار بود با دوستش جایی بره.
مادرم به نشانه‌ی متوجه شدن سر فرود آورد .مقابلم پشت میز نشست و با دلواپسی گفت:
ـ از ظهر هر چقدر به صدرا زنگ می‌زنم ،گوشیش خاموشه .نگرانشم .نمی‌دونم داره چی کار می‌کنه.
اصلاً حوصله‌ی فکر کردن به صدرا و کارهای مشکوکانه‌اش را نداشتم .ظرف غذا را که نیمه خورده بودم ،عقب کشیدم و پرسیدم:
ـ مامان ،از این زندگی راضی هستی؟
مادرم با سؤال ناگهانی من به خود آمد .مکث کوتاهی کرد و بعد جواب همیشگی را تحویلم داد:
ـ چه راضی باشم چه نباشم ،شرایط همینه!
به طرفش خم شدم و در چشمان غمگینش زل زدم:
ـ نه ،این‌طوری نیست .اگه همون ده سال پیش از بابا جدا می‌شدی اوضاعت خیلی فرق می‌کرد .
مادرم با لبخندی تلخ پرسید:
ـ چه فرقی؟
ـ کم‌ترینش این بود که همه‌مون الآن آرامش داشتیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۸۲

مادرم سکوت کرد .به نظر می‌رسید او هم حوصله‌ی شنیدن حرف‌های تکراری مرا نداشت ،اما من این بار دست‌بردار نبودم و تا مادرم را راضی به جدایی از پدرم نمی‌کردم ،آرام نمی‌نشستم:
ـ من با دوست ِدایی که استادمم هست ،صحبت کردم . اون وکیل پایه یک دادگستریه و خیلی کارش درسته . ازش خواستم کمک کنه طلاقتو از بابا بگیری .با حق و حقوق کامل!
مادرم بهت‌زده به صورتم خیره ماند :
ـ یاس ،تو واقعاً این کارو کردی؟ !!چطوری تونستی بدون اینکه با من مشورت کنی با استادت صحبت کنی؟
به صندلی تکیه دادم و کلافه و درمانده جواب دادم:

ـ من دیگه از این وضعیت خسته شدم!
مادرم با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:
ـ تو خجالت نکشیدی در مورد مسئله‌ی خصوصی زندگیمون با دوستِ‌داییت حرف زدی؟ فکر داییت رو نکردی که پیش دوستش آبرو داره و شاید راضی نباشه دوستش در مورد زندگی تلخ و پر از بدبختی خواهرش بدونه؟
دست و پایم را گم کرده بودم اما سعی داشتم مادرم را آرام کنم:
ـ مامان چرا عصبانی شدی؟ من فقط به خاطر تو این کارو کردم .نمی‌تونستم ببینم دست رو دست گذاشتی تا هر کس هر طور دلش می‌خواد باهات رفتار کنه و زندگیت از اینی که هست ،سخت‌تر شه.
مادرم با غصه و نومیدی نگاهم کرد و گفت:
ـ تو و صدرا تا منو دق ندین ،ول‌کن نیستید .اون از باباتون !اینم از شماها که هر کاری دلتون خواست می کنید و انگار نه انگار یه بزرگ‌تری هم دارید.
به هیچ وجه فکر نمی‌کردم عکس‌العمل مادرم آنقدر شدید باشد و از من برنجد ...!مادرم آشپزخانه را ترک

کرد و من ماندم با فکر و خیال‌های ناتمام...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۸۳

سرم را میان دستانم گرفتم و با خودم فکر کردم» :حالا به رادمهر چی بگم؟ ...نکنه فکر کنه سر کارش گذاشتم؟ «...با این فکر ،ترس تا عمق وجودم نفوذ کرد ...!صندلی را عقب کشیدم و آشپزخانه را پشت سر گذاشتم و به هال دویدم .زیر پای مادرم که روی مبل نشسته بود ،زانو زدم .دست‌هایش را میان دست هایم گرفتم و ملتمسانه گفتم:
ـ مامان !خواهش می‌کنم قبول کن از بابا جدا شی .من با استادم صحبت کردم .برام بد می‌شه اگه باهام نیای دفتر وکالتش.
مادرم متعجبانه در چشمان پرتمنایم نگاه کرد و پرسید:
ـ چی داری می‌گی یاس؟ وقتی موافق نیستم ،چرا باید

با تو بیام اونجا؟
با درماندگی گفتم:
ـ باشه ،موافق نباش .ولی حداقل یه بار بیا بریم اونجا که فکر نکنه من بهش دروغ گفتم .اون ،استاد جدی و سخت‌گیریه .با هیچ‌کس شوخی نداره .اگه نریم دفتر وکالتش ،فکر می‌کنه الکی تو ماشین وقتشو گرفتم و بعید نیست این ترم منو بندازه !با من بیا بریم اونجا . باهاش حرف بزن .بعد از یه مدت ،بهش زنگ بزن ، بگو پشیمون شدی .
مادرم خیره در چشمان مضطرب من پرسید:
ـ مگه استادت !مسخره‌ی من و توئه که یه روز برم اونجا بگم قصد جدایی دارم .یه روز دیگه زنگ بزنم بهش بگم منصرف شدم؟
با آشفتگی لبم را گزیدم و زیر لب گفتم» :حالا چه غلطی کنم؟ ...رادمهر از فردا تو دفتر وکالتش منتظر من و مادرم نشسته «!همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد و ذهنم از رادمهر خالی شد ...!برخاستم و به اتاقم رفتم .گوشی‌ام را برداشتم و نگاهی به آن انداختم . پدرم ،پشت خط بود که هیچ علاقه‌ای به گفتگو با او

نداشتم ،اما بی‌احترامی دانستم او را بی‌جواب بگذارم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۸۴

گوشی را کنار گوش بردم و با لحنی سرد جواب دادم:
ـ سلام بابا.
ـ سلام .یه دقیقه می‌تونی بیای بالا؟
با نگرانی پرسیدم:
ـ چیزی شده؟
ـ در مورد صدراست.
به یکباره ترس بر دلم چنگ انداخت و پرسیدم:
ـ صدرا چی شده؟
ـ بیا بالا .بهت می‌گم.
مضطرب گفتم:
ـ باشه ،الآن میام.
با عجله از اتاق بیرون آمدم .مادرم به طرفم آمد و

سؤال‌پیچم کرد:
ـ یاس !کی بهت زنگ زد؟ کجا داری می‌ری؟
شالم را بر سر انداختم و در حال دویدن به طرف در جواب دادم:
ـ بابا بود .از صدرا خبر داشت.
در میان استرس و نگرانی مادرم ،در را باز کردم و پله‌ها را با شتاب بالا رفتم .در را آراد باز کرد .پنج شنبه‌ها و جمعه‌ها در خانه‌ی خواهرش پلاس بود و پدرم هم حسابی احترام او را نگه می‌داشت مبادا به او بد بگذرد و شقایق جانش از او آزرده‌خاطر شود .بدون سلام و احوال‌پرسی از آراد که نگاهش داشت حالم را به هم می‌زد ،پرسیدم:
ـ بابام اینجاست؟
آراد با حرکت سر تأیید کرد و از جلوی در کنار رفت .شقایق با یک پیراهن زیبا به استقبالم آمد و با مهربانی تصنعی گفت:
ـ خوش اومدی یاس .بابات تو اتاق منتظرته.
تشکر سردی کردم و به طرف اتاقی که شقایق با دست نشانم می‌داد ،راه افتادم .از در نیمه‌باز اتاق ،پدرم را

دیدم که با کلافگی روی تخت نشسته و منتظر من بود .جلوتر رفتم و سلام کردم .جواب سلامم را داد و اشاره کرد روی تخت بنشینم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۸۵

کنارش نشستم و او بعد از نگاهی دقیق به چشمانم که آزردگی‌ام را از رفتار ناشایست صبح او نشان می‌داد ، به حرف آمد:
ـ خبر داری صدرا دو هفته‌س طلافروشی نمی‌یاد؟
لبم را گزیدم و حیرت‌زده جواب دادم:
ـ نه !چرا زودتر به ما نگفتی؟!!
ـ فکر می‌کردم خودش بهتون گفته!
نگران و پرسؤال پرسیدم:
ـ خب ،پس کجا می‌ره؟
پدرم که به نظر می‌رسید دل پری از تنها پسرش

داشت ،جواب داد:
ـ من نمی‌دونم داره چه غلطی می‌کنه اما بهش بگو اگه تا شنبه سر کارش برنگرده به جاش آراد رو میارم!
انگار پارچ آب سردی بر سرم خالی کرده باشند ،آرام و ناباورانه زمزمه کردم:
ـ جای پسر خودتو به برادرزنت می‌دی؟
پدرم با کلافگی جواب داد:
ـ صدرا دل به کار نمی‌ده .تو طلافروشی همه‌ش با من دعوا و درگیری داره .دیگه نمی‌تونم اونجا نگهش دارم.
پدرم چقدر نسبت به من و صدرا بی‌عاطفه شده بود !آن از صبح که طرفِ آراد را گرفت و قلبم را آتش زد ! این هم از حالا که داشت پسرش را از طلافروشی بیرون می‌انداخت و بیکار می‌کرد تا برادر همسرش را جای او بیاورد و دل همسرش را بدست آورد !اگر مادرم می‌فهمید سکته می‌کرد !با خشم در دلم به او جواب دادم» :حداقل یه غریبه رو جای پسرت می آوردی .چرا برادرزن بی‌لیاقت و هوسرونت؟ «با دیدن شقایق و آراد از پشت در که با صدای بلند می‌خندیدند

و به سویی می‌رفتند ،غم بزرگی بر دلم نشست .شک نداشتم داشتند به بدبختی من و مادرم می‌خندیدند و لذت می‌بردند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۸۶

با سخاوتمندی‌های پدرم ،چقدر زندگی به کامشان شیرین شده بود و مغرورانه شادمانی می‌کردند .
غرورم اجازه نداد از پدرم خواهش کنم صدرا را نگه دارد .با یک دنیا درد از روی تخت بلند شدم و به هال آمدم که شقایق جلوی راهم را گرفت و پرسید:
ـ یاس ،کجا داری می‌ری؟ قراره آراد جوجه برامون کباب کنه .بمون دور هم بخوریم.
به چشمان خندان آراد نگاه کردم .از ذوق کار کردن در طلافروشی پدرم داشت هلاک می‌شد ...!
شقایق هم از او بدتر ،چشمانش از شادی برق می‌زد و

لبخندهایش سرشار از پیروزی بود ...!در این میان ،
اثری از مادرِپیر شقایق نبود .با شتاب در را باز کردم
و از پله‌ها پایین آمدم .زنگ را که فشردم ،بلافاصله
مادرم در را باز کرد .مضطرب و نگران پرسید:
ـ چی شد؟ بابات در مورد صدرا چی گفت؟
خیلی تلاش کردم واقعیت را بر زبان نیاورم تا او را
ناراحت نکنم اما لازم دانستم بگویم تا مادرم به
صدرای خوش‌خیال بفهماند دعوا و مرافعه با پدرم فقط
باعث بدبختی خودش و ویرانی زندگی ما و مورد
تمسخر واقع شدنمان در نظر شقایق و آراد می‌شود .با
صدایی که به زور از گلویم بیرون می‌آمد ،جواب دادم:
ـ صدرا دو هفته‌س طلافروشی نمی‌ره .حالا بهونه
افتاده دست بابا برادرزنشو بیاره جای اون!
مادرم که انتظار چنین رفتار بی‌رحمانه‌ای را از پدرم
نداشت به یکباره چهره در هم کشید .نفس‌هایش کند شد
و ناله‌ی ضعیفی سر داد .وحشت‌زده زیر بازویش را
گرفتم و پرسیدم:
ـ مامان ،خوبی؟
آنقدر حالش بد بود که انگار صدای من را نمی

شنید ...!او را روی کاناپه نشاندم و پشیمان از اینکه نتوانسته بودم این موضوع را در دلم نگه دارم ،به طرف آشپزخانه دویدم تا برایش آب‌قند درست کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۸۷

وقتی با آب‌قند به هال برگشتم ،مادرم با بدحالی سر تکان می‌داد و می‌گفت:
ـ این پسر بالاخره زندگیشو به باد داد .کم کم اون طلافروشی مال ِشقایق و آراد می‌شه .اون بی‌شرفا برای مال بابات نقشه کشیدن.
آب‌قند را به زور در دهانش ریختم و پشت او ایستادم و شانه‌هایش را ماساژ دادم:
ـ مامان ،تو رو خدا انقدر حرص نخور .الآن سکته می کنیا.
همان لحظه زنگ در به صدا درآمد .به طرف در رفتم

و وقتی باز کردم ،صدرا خان شرفیاب شدند ...!طاقت نیاوردم و با لحنی سرزنش‌آلود به او توپیدم:
ـ چطوری تونستی از طلافروشی بابا بری؟ انقدر بی فکری؟
صدرا حیرت‌زده پرسید:
ـ چی شده؟ بذار من برسم !بعد تیربارونم کن.
با شنیدن آه و ناله‌های مادرم ،چشم گرداند و او را دید که روی مبل ولو شده بود و رنگ به رو نداشت .با قدم های تند به طرف او رفت و مضطرب پرسید:
ـ مامان !مامان ،چی شده؟
وقتی مادرم جوابش را نداد ،سرش را سمت من چرخاند و پرسید:
ـ یاس !مامان ،چرا این شکلی شده؟
دست به سینه و عصبانی مقابل او ایستادم و جواب دادم:
ـ از دست جنابعالی به این روز افتاده!
مادرم به زحمت کلمات را کنار هم ردیف کرد و پرسید:
ـ چرا از طلافروشی بابات رفتی؟

صدرا به یکباره با سؤال مادرم تکان خورد اما نتوانست مثل من بی‌جوابش بگذارد .با اخم جواب داد:
ـ دوست ندارم با اون یه جا کار کنم .دلم نمی‌خواد ببینمش .قراره با دوستم یه کار خوب برای خودمون بزنیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۸۸

تازه من و مادرم متوجه شدیم علت تماس های تلفنی مشکوک صدرا با دوستش و دیر آمدن‌هایش چه بود !
مادرم سعی کرد صدرا را به خود بیاورد:
ـ صدرا چرا نمی‌فهمی؟ شقایق و برادرش برای پولای بابات نقشه کشیدن .شقایق اول داره برادرشو می‌ندازه تو طلافروشی بابات ،بعدش می‌خواد برنامه‌های دیگه ش رو پیاده کنه.
صدرا نگاه بهت‌زده‌اش را بین من و مادرم چرخاند و

پرسید:
ـ چی؟ !!بابا می‌خواد اون پسره رو جای من بیاره؟!!
من و مادرم با سکوتمان تأیید کردیم .صدرا داشت از حسادت می‌ترکید و من و مادرم متوجه شدیم او تا چه حد از آراد متنفر است !اما کمی بعد روی مبل رها شد و با نومیدی به مادرم جواب داد:
ـ شماها چقدر خوش‌خیالید !بابا اون روز تو چشمای من نگاه کرد و گفت همه چی رو به نام زنش زده!
مادرم به او امید داد:
ـ اگه همه چی رو به نام زنش زده بود ،شقایق باهاش نمی‌موند !طلاقش رو می‌گرفت و می‌رفت دنبال زندگیش .اون منتظره همه چی رو صاحب شه بعد یه لگد محکم به بابات بزنه و بره دنبال کیف و حالش!
من و صدرا داشتیم از حرص حرف‌هایم مادرم منفجر می‌شدیم .صدرا فریاد زد:
ـ شقایق غلط می‌کنه با اون برادر بی‌شرفش!
فریاد صدرا آنقدر بلند بود که مطمئن بودم به طبقه‌ی بالا هم رسید و بدم نیامد جوجه‌ی خوشمزه‌اشان به کامشان زهر شود تا تلافی به سکته انداختن مادر

بیچاره‌ام درآید...!
یک ساعت بعد حال مادرم بهتر شده و خیال من و صدرا راحت شده بود .من و مادرم در فکر تصمیم پدرم بودیم که چطور می‌توانستیم جلویش را بگیریم که همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد و نگاهمان سمت آیفون تصویری کشیده شد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۸۹

یک پسر جوان پشت در بود .صدرا با خونسردی از مبل برخاست و گفت:
ـ دوست منه.
من و مادرم نگاهی نگران رد و بدل کردیم و مادرم ملتمسانه گفت:
ـ صدرا بهش بگو از کار باهاش منصرف شدی و می خوای برگردی طلافروشی بابات.

اما جواب صدرا ما را کاملاً مأیوس کرد:
ـ دیگه نمی‌شه !دوستم مسخره‌ی من نیست که بزنم زیر قولم .بعدم ما کلی زحمت کشیدیم برای راه‌اندازی کارمون.
من و مادرم با نگاه او را تا بیرون رفتن از در بدرقه کردیم .بعد از اینکه در خانه بسته شد ،مادرم گفت:
ـ اون گوشی رو بیار بده به من.
ـ می‌خوای چی کار؟
ـ به داییت زنگ بزنم جلوی صدرا رو بگیره.
گوشی را آوردم و تحویل مادرم دادم .مادرم با دایی شهاب تماس گرفت .پس از چند بوق ،صدای گرم دایی را شنیدیم:
ـ سلام مارال جان.
برخلاف دایی ،صدای مادرم جان نداشت:
ـ سلام شهاب جان .خوبی؟
ـ من خوبم .خودت خوبی؟ بچه‌ها خوبن؟
ـ همه خوبیم قربونت برم.
مادرم در پی مکثی کوتاه با شرمندگی گفت:
ـ شهاب جان ،یه خواهش ازت داشتم.

ـ بفرما آبجی.
مادرم با نگاهی به من که به او اشاره می‌کردم زودتر ماجرا را بگوید ،لب باز کرد و گفت:
ـ این صدرای بی‌عقل از طلافروشی باباش گذاشته رفته .می‌گه می‌خواد با دوستش کار راه بندازه .از اون طرف شهرامِ نامرد از سادگی و خامی این بچه سواستفاده کرده داره به جای صدرا ،برادرزن خودش رو میاره اونجا.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۹۰

صدای دایی به حیرت نشست:
ـ این اصلاً کار درستی نیست!
ـ دیگه درست و غلط رو تو باید به بچه‌ی من یاد بدی داداش .می‌دونم از تو بیشتر حرف‌شنوی داره تا از من که مادرشم.

ـ الآن صدرا کجاست؟
ـ دوستش اومد دنبالش .رفت جلوی در باهاش حرف بزنه.
با جواب دایی قلب هردویمان به آرامش نشست:
ـ باشه ،من باهاش صحبت می‌کنم .نمی‌ذارم از طلافروشی بره.
مادرم گوشی را بیشتر به گوش چسپاند و گفت:
ـ ممنون ...داداش فقط ،صدرا بویی نبره من بهت زنگ زدما وگرنه لج می‌کنه کلا طلافروشی رو ول می‌کنه با دوستش می‌ره.
دایی به مادرم اطمینان داد:
ـ باشه ،حواسم هست.
همان لحظه صدای زنگ در بلند شد .مادرم سریع از دایی خداحافظی کرد و من در را باز کردم .صدرا داخل آمد و در را بست .من و مادرم منتظر تماس دایی بودیم که همان لحظه گوشی صدرا زنگ خورد .
با لبخند به گوشی نگاه کرد و گفت:
ـ دایی شهابه!
من و مادرم موذیانه سکوت کرده به صحبت تلفنی

صدرا با دایی گوش سپرده بودیم .صدرا با صدای بلند و لحنی خندان گفت:
ـ سلام دایی .خوبی؟ قربونت برم .منم خوبم .آره خونه ام .چی شده؟ دلت برام تنگ شده؟
با صدای بلند خندید و گفت:
ـ باشه ،بذار ببینم اگه خواهر بزرگوارتون اجازه می‌دن میام اونجا.
من و مادرم نگاهی معنی‌دار رد و بدل کردیم و بعد خودمان را سرگرم تماشای تلویزیون نشان دادیم .
صدرا از دایی خداحافظی کرد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۹۱

مادرم نگاه از تلویزیون گرفت و از صدرا پرسید :
ـ داییت بود؟
ـ آره.

ـ چی می‌گفت؟
صدرا گوشی را روی میز گذاشت و جواب داد:
ـ می‌گفت تو این برج سی طبقه دلم گرفته .از همه بیشتر تو بچه‌های خواهرام ،دلم برای تو تنگ شده و از این حرفا .ازم خواست برم دیدنش که منم گفتم اگه تو بذاری ،می‌رم.
مادرم با لحنی کنایه‌آمیز پرسید:
ـ مگه تا حالا هر جا رفتی از من اجازه گرفتی که حالا داری می‌گیری؟
صدرا دستی به پشت سرش کشید و گفت:
ـ آخه به خاطر حالت گفتم.
مادرم نگاه از او گرفت و دوباره به تلویزیون داد .با لحنی عادی گفت:
ـ من خوبم .برو دیدن داییت .دلش تو اون برج پوسید بس که تنها موند و کتاب خوند !
من هم در تأیید حرف‌های مادرم گفتم:
ـ ما همیشه هر موقع دایی رو صدا می‌زنیم میاد پیشمون .حالا نوبت توئه واسه‌ش جبران کنی.
صدرا ابرویی بالا انداخت و بی‌خبر از حرف‌های

پشت پرده میان مادرم و دایی ،آماده شد و گفت:
ـ پس ما رفتیم!
بعد از رفتن صدرا ،من و مادرم به صحبت نشستیم و آنقدر حدس و گمان درباره‌ی نتیجه‌ی گفتگو زدیم که آخر خسته شدیم و دعا کردیم دایی ،صدرا را راضی به بازگشت به طلافروشی کند .چهار ساعت گذشته بود که دایی تماس گرفت .زود گوشی را به دست مادرم رساندم و دایی ،خبر داد صدرا در راه بازگشت به خانه است و خیالمان را راحت کرد که او را قانع کرده همکاری با دوستش را قطع کند و به طلافروشی پدرم برگردد .مادرم از ته دل برای برادرش دعای خیر کرد و من هم امیدوار شدم که پدرم نمی‌تواند بیش از این به فرزندانش ظلم کند .مادرم عقیده داشت ما باید جلوی زورگویی‌های پدرم و زیاده‌خواهی‌های شقایق را بگیریم .در غیر این صورت از حق و حقوقمان محروم می‌شویم و آینده‌امان را تباه می‌کنیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۹۲

یک هفته گذشته بود و من سر کلاس استاد رادمهر نشسته بودم .چقدر استرس رو به رو شدن با او را داشتم .مدام نگران بودم فکر کرده باشد داستان دروغی از جدایی پدر و مادرم برایش سر هم کرده‌ام و به چشم یک دختر دروغگو به من نگاه کند !در این مدت دایی ،صدرا را به طلافروشی ِپدرم برده آن‌دو را با هم آشتی داده بود اما پدرم باز هم از حرف خودش پایین نیامده و برای اینکه شقایق از او دلگیر نشود ،آراد را در طلافروشی دیگرمان که واقع در همان پاساژ بود ، به عنوان فروشنده مشغول به کار کرده بود .صدرا با نصایح ِدایی از دعوا و درگیری دوری کرده بود تا سر فرصت مناسب آراد را از طلافروشی بیرون بیندازد.
با ورود رادمهر به کلاس ،پدرم و شقایق و آراد از ذهنم پریدند و با نگرانی به او نگاه کردم .همه به احترام او برخاستیم .با حرکت دست اشاره کرد بنشینیم و یک‌راست سمت میز رفت .روی صندلی نشست و

از روی لیستی که در دست داشت ،مشغول خواندن اسامی شد .به نام من که رسید ،سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم .دستم را بالا بردم و به او نگاه کردم تا متوجه شوم بعد از شنیدن داستان غم‌انگیز زندگی‌ام چه نگاهی به من دارد که کاملاً عادی مانند قبل با من برخورد کرد .در نگاهش نه حس دلسوزی دیدم ،نه هم دردی ،نه اینکه حس کنم شخصیتم در نظرش خرد شده .نگاهش را دوباره به لیست داد و اسامی بقیه را به ترتیب خواند .بعد برخاست و تدریس را شروع کرد .در طول تدریس ،چند بار میان دانشجوها نگاهش به من افتاد که تمام توجه‌ام به او بود و کمی شرمنده شدم از اینکه با مادرم به دفتر وکالتش مراجعه نکرده بودیم .چهل و پنج دقیقه از زمان کلاس گذشته بود که رادمهر حس کرد مطالب درسی برای دانشجوها سنگین آمده و یک ربع استراحت داد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۹۳

همه خوشحال شدیم و از او تشکر کردیم .بیشتر دانشجوها کلاس را ترک کردند و به راهرو رفتند .من هم با شتاب از صندلی برخاستم و خواستم از تیرس نگاه او خارج شوم که جلوی در ،با شنیدن صدایش از عقب به یکباره در دام او افتادم:

ـ خانم ادیب!

دلم نمی‌خواست برگردم و چشم در چشمانی بدوزم که معلوم نبود چه در موردم در ذهنش می‌گذشت ...!اما ظاهراً چاره‌ی دیگری نداشتم .نیم‌چرخی به طرف او زدم و با لبخندی تصنعی پرسیدم:

ـ بله؟

ـ چند لحظه تشریف بیارید اینجا.

در مقابل چشم آن همه دانشجوی کنجکاو که مطمئن بودم سوژه‌ی بعد از کلاسشان من و رادمهر هستیم به طرف او رفتم .آن‌طرف میز او ،ایستادم و نگاهش کردم .با سؤال جدی او قلبم به یکباره فرو ریخت:

ـ با مادرت صحبت کردی؟

خدای من ...!پس حدسم درست بود !رادمهر در تمام این مدت منتظر بوده من و مادرم به دفتر وکالتش مراجعه کنیم ...!کاش قبل از صحبت با رادمهر با مادرم صحبت کرده بودم !چقدر عجولانه رفتار کرده و حالا در بد وضعیتی گیر افتاده بودم !با لبخندی خجالت آمیز جواب دادم:

ـ بله ،صحبت کردم .اما راستش راضی نشد .

ابروانش را متعجب بالا برد و با لحنی پرسؤال پرسید:

ـ می‌تونم بپرسم چرا؟

چقدر نفس کشیدن برایم سخت شده بود ...!احساس می کردم دارم جان می‌کنم تا برای سؤال او جواب پیدا کنم .قلبم داشت از سینه بیرون می‌پرید و گلویم خشک شده بود ...!به زحمت کلمات را کنار هم چیدم و جواب دادم:

ـ راستش مادرم دوست نداره حرفش تو فامیل سر زبونا بیفته .فکر می‌کنه تو این سن و سال براش بده که از پدرم جدا شه.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۹۴

البته دروغ نگفتم .این هم یکی از دلایل مادرم در گذشته بود که به یکباره به ذهنم رسید و مرا نجات داد .با شنیدن صدای آرام و زمزمه‌وار او به خود آمدم:
ـ شرایط مادرتو درک می‌کنم.
بهت‌زده از اینکه آنقدر درک بالایی داشت ،سرم را بالا بردم و به یکباره نگاهمان درهم رها شد ...!مغزم خالی شد و حس کردم هیچ‌کس جز من و رادمهر در کلاس وجود ندارد ...!نگاهش مانند آهنربا مرا سمت خود جذب می‌کرد و قلبم لحظه به لحظه از فکر و یاد هر کسی جز او تهی و تهی‌تر می‌شد ...!به نظر می رسید از او خوشم آمده اما در شگفت بودم که چرا از او ...!و ضربان قلبم لحظه به لحظه اوج می‌گرفت ،در حدی که ترسیدم صدایش را ،او هم بشنود ...!نمی‌دانم چقدر گذشته بود که به یکباره صداها در گوشم بلند شد و یادم آمد کجا هستم ...!زود خودم را جمع و جور

کردم و آرام و زیر لب گفتم:
ـ ممنونم که به فکر ما بودین.
با حرکت سر نشان داد که کار خاصی انجام نداده و من پشت به او کردم و از مقابل چشمانش فرار کردم ...!طوری فرار کردم که حس کردم میلیون‌ها کیلومتر از او دور شده‌ام ...!به خودم که آمدم ،دیدم در حیاط دانشگاه هستم .نفسی تازه کردم و به نقطه‌ای دور خیره ماندم .مرتب نگاه آخر رادمهر در ذهنم تداعی می‌شد و قلبم بیشتر از قبل به تپش می‌افتاد .معلوم نبود چه اتفاق عجیب و غریبی در درونم رخ داده بود که آنقدر بی‌قرار شده بودم...!
کمی بعد ،به دانشکده برگشتم .ماهرو و شیدا با دیدنم با عجله به طرفم آمدند و دستم را کشیدند و سمت پله‌ها بردند و میان خودشان نشاندند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۹۵

شیدا با شیطنت پرسید:
ـ یه‌دفعه کجا غیبت زد؟
ـ رفتم بیرون هوا بخورم.
ماهرو پشت چشمی نازک کرد و پرسید:
ـ بدون ما؟
ـ یه لحظه بدجوری نفسم گرفت .اصلاً شما دو نفر یادم نبودید .ببخشید بچه‌ها.
شیدا شتاب‌زده گفت:
ـ زود باش بگو رادمهر چرا تو رو صدا زد و چی بهت گفت؟
پس علت بی‌قراری‌اشان این بود !کنجکاو بودند بدانند چه صحبتی بین من و رادمهر رد و بدل شده !به هردویشان نگاه کردم که چشمانشان از کنجکاوی برق می‌زد و پرسیدم:
ـ واقعاً می‌خواید بدونید؟
هر دو با حرکت سر تأیید کردند .لبخند پنهانی بر لب نشاندم و نگاهم را بین هر دو چرخاندم:
ـ وقتی رادمهر صدام کرد برم پیشش ،بدجوری غافل

گیر شدم !منم مثل شما نمی‌دونستم باهام چی کار داره و حسابی نگران شده بودم .یدفعه با شنیدن حرفاش خشکم زد !بهم گفت یاس می‌دونی چی به روز من آوردی؟ می‌دونی چند وقته خواب و خوراک رو از من گرفتی؟ دیونه‌ی تو شدم !به عشق تو میام دانشگاه ،به عشق تو از دانشگاه می‌رم .همه‌ش صورت ناز و دلنشین تو جلوی چشمامه .به غیر از تو به هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تونم فکر کنم .چه جادویی پشت اون نگاه قشنگ و دلبرونه‌ته که این‌طوری منو جذب خودش کرده؟...

در واقع آرزوی قلبی من بود که روزی رادمهر رو به رویم بنشیند و چشم در چشمانم بدوزد و در اوج بی قراری و خواستن با همین کلمات مهرآمیز به عشقش نسبت به من اعتراف کند ...!شیدا و ماهرو که داشتند با دقت به حرف‌های من گوش می‌دادند با شنیدن جملات آخرم حیرت و شگفتی در چشمانشان نمایان شد...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۹۶

با دیدن چهره‌های مات‌زده‌اشان ،به یکباره زدم زیر خنده که مطمئن شدند با آن‌ها شوخی کردم و با حرص شروع به کتک زدنم کردند .همان لحظه نگاهم به رادمهر افتاد که بیرون کلاس در حال صحبت تلفنی بود و طوری به ما نگاه می‌کرد که انگار چند دختر دیوانه هستیم !با اشاره به ماهرو و شیدا فهماندم زیر نگاه رادمهر هستیم .هر دو دست از کتک زدن من برداشتند و من با خجالت مقنعه‌ام را که بر اثر ضربات شیدا و ماهرو روی سرم کج شده بود ،صاف کردم .
رادمهر ،نگاه از ما گرفت و به انتهای راهرو رفت .
ماهرو با بی‌طاقتی پرسید:
ـ راستشو بهمون بگو .رادمهر چرا تو رو صدا کرد؟
دلم برایشان سوخت که آنقدر تشنه‌ی شنیدن جواب سؤالشان بودند و این‌بار حقیقت را بر زبان آوردم:
ـ خب راستش بچه‌ها پنج‌شنبه هفته‌ی پیش رو یادتونه

که داییم زنگ زد و گفت با هم برگردیم خونه؟
هر دو در سکوت کامل در حالی‌که تمام توجه‌اشان به من بود با سر تأیید کردند .با دقت و جزئیات تمام شروع به شرح ماجرا کردم:
ـ بعد از اینکه از کلاس تعطیل شدم ،رفتم نمازخونه و منتظر داییم موندم .یه کم بعد ،داییم زنگ زد و پرسید کجایی که گفتم تو نمازخونه‌م و اومد اونجا و بهم خبر داد بیام بیرون .وقتی اومدم بیرون ،یه‌دفعه خشکم زد ! رادمهرو کنار داییم دیدم !اونا دوتایی اومده بودن دنبالم !وای بچه‌ها !نمی‌دونید چه حالی شدم !زبونم بند اومد و یادم رفت به رادمهر سلام کنم !داییم گفت ماشینش خراب شده و تعمیرگاست و با رادمهر برگردیم .منم که چاره‌ای نداشتم ،دنبالشون راه افتادم و باهاشون رفتم .
شیدا میان حرفم پرید و شگفت‌زده پرسید:
ـ یعنی تو واقعاً سوار ماشین رادمهر شدی؟!!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۹۷

ـ آره بابا !چرا باور نمی‌کنید؟ سه تایی سوار ماشینش شدیم و از دانشگاه فاصله گرفتیم .وسط راه ،داییم از رادمهر خواست نگه داره تا بره از خودپراز پول بگیره .فکر کنید من با رادمهر چند دقیقه تو ماشین تنها موندم !یعنی دلم می‌خواست خودمو از ماشین پرت کنم بیرون انقدر که از یه جا موندن باهاش معذب شده بودم !

ماهرو انگار که به اوج یک داستان هیجان‌انگیز رسیده باشد ،با شور و شوق فراوان پرسید:

ـ خب بعدش چی شد؟

ـ زبونش به صحبت باهام باز شد .می‌خواست بدونه صبح چرا حالم بد بود!

هر دو یاد جلسه‌ی قبل افتادند که من از دست پدرم ناراحت بودم و رادمهر هم متوجه شد .شیدا ابروانش را بالا برد و گفت:

ـ پس آقا ذهنش تو گریه‌های صبح تو کلید کرده بوده!

انگشتم را به نشانه‌ی تأیید در هوا تکان دادم و گفتم:
ـ دقیقاً!
شیدا پرسید:
ـ تو بهش چی گفتی؟
ـ گفتم با بابام حرفم شده .یه کم با هم کل انداختیم .بعد یدفعه زدم به سیم آخر و ازش خواستم طلاق مادرمو از پدرم بگیره.
شیدا و ماهرو که توقع شنیدن چنین حرفی را از من نداشتند ،با چشمانی گشاده از حیرت نگاهم کردند و گفتند:
ـ دروغ می‌گی!!!
دستم را زیر چانه گذاشتم و با خونسردی تمام جواب دادم:
ـ دروغ ندارم که بهتون بگم.
ماهرو بلافاصله پرسید:
ـ رادمهر چی گفت؟
ـ آدرس دفتر وکالتشو بهم داد .بعدش نمی‌دونید چه افتضاحی به بار اومد !مامانم گفت حاضر نیست از بابام جدا شه و من داشتم از خجالت می‌مردم !اصلاً

روم نمی‌شد پامو بذارم تو کلاس رادمهر !الآن به خاطر همون صدام کرد .می‌خواست ببینه چرا من و مادرم دفترش نرفتیم .منم با بدبختی یه دلیل جور کردم و تحویلش دادم که خدا رو شکر برخوردش خوب بود و بهم گیر نداد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۹۸

ماهرو شگفت‌زده پرسید:
ـ خدای من !این همه وکیل !چرا از رادمهر خواستی؟
با لحنی جدی جواب دادم:
ـ رادمهر یه وکیل حرفه‌ایه و من از اینکه اون رو انتخاب کردم ،پشیمون نیستم .اگه مامانم قبول کنه همون‌جا می‌برمش.
با صدای بلند ملودی به خودمان آمدیم:
ـ بچه‌ها آنتراک تموم شد .زود بیاین تو کلاس.

به سرعت ،از روی پله‌ها بلند شدیم و مانتوهایمان را تکاندیم .ماهرو و شیدا زودتر از من به کلاس رفتند . نفر آخر من بودم که تا پایم را در کلاس گذاشتم ،در محکم پشت سرم بسته شد ...!شانه‌هایم از ترس بالا پرید و به عقب برگشتم .رادمهر را دیدم که با آن قد بلند پشت سر من ایستاده بود و با نگاه جدی‌اش از من می‌خواست زودتر سر جایم بنشینم .نگاه از او گرفتم و با شتاب به طرف صندلی‌ام رفتم و روی آن نشستم . رادمهر ادامه‌ی تدریس را در حالی شروع کرد که از میان ردیف‌ها عبور می‌کرد و با تسط همیشگی درس می‌داد .نفس همه بریده بود و نگاه‌ها لحظه‌ای از او برداشته نمی‌شد .غرق فکر و خیال در مورد رادمهر بودم که به ناگاه با صدای بلند او به خودم آمدم:

ـ خانم ادیب!

ابروهایم با ناله درهم رفت .توی دلم غر زدم» .خدایا چرا همه‌ش اسم منو صدا می‌زنه؟ «به زور جواب دادم:

ـ بله؟

با لحنی جدی پرسید:

ـ می‌تونی توضیح بدی الآن چی گفتم؟
لعنت به او که آنقدر حواسش جمع بود !فهمیده بود توی هپروت رفته بودم !خواسته بود مرا به خودم آورد !
لبخند تصنعی بر لب نشاندم و آنچه وسط فکر و خیال در مورد او شنیده و نشنیده بودم ،سر هم کردم و تحویلش دادم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۹۹

جوابم خیلی باب میلش نبود اما خوشبختانه دست از سرم برداشت و این بار به جان ملودیِ بیچاره افتاد که همه می‌دانستیم دل خوشی از او نداشت و چند سؤال سخت از او پرسید که ملودی هم با جواب‌های شل و ولش او را به خشم آورد !رادمهر ،به یکباره تدریس را کنار گذاشت و شروع به درس پرسیدن از تک تک دانشجویان کرد .جواب‌های دانشجویانِ دیگر از من و

ملودی هم بدتر بود !انگار رادمهرِ بیچاره درس را فقط برای خودش داده بود !به یکباره سر و صدا در کلاس بالا رفت و رادمهر با قدم‌های تند به طرف میز رفت . بر روی میز کوبید و با صدایی رسا و لحنی کوبنده پرسید:

ـ من دارم برای خودم درس می‌دم؟ حواستون کجاست؟

تازه فهمیدم همه ظاهراً به او گوش می‌دادند ولی در واقع غرق فکر و خیال در مورد او بودند ...درست مثل خود من !رادمهر با قدم‌های محکم به طرف تخته رفت .پشت به ما کرد و با سنگدلی تمام روی تخته برایمان جریمه نوشت .بعد هم برگشت و رو به دانشجوها گفت:

ـ تا هفته‌ی بعد آماده روی میزتون باشه!

ملودی پرسید:

ـ استاد !دلتون میاد به ما جریمه بدین؟

رادمهر چشمانش را ریز کرد و جواب داد:

ـ به تو یکی دلم خیلی میاد جریمه بدم!

کلاس از خنده منفجر شد .ملودی ،خودش از خنده روی صندلی‌اش غش کرده بود .رادمهر با اخم فریاد

زد:
ـ ساکت !!!
همه با ترس دست از خنده کشیدیم و به او نگاه کردیم .
رادمهر در حالی‌که در ابتدای کلاس قدم می‌زد ،
سرزنش‌هایش را از سر گرفت:
ـ دانشجوهای ترم آخر حقوق ،این وضع درس
خوندنشونه؟ کی به شماها نمره داده اومدید بالا؟
یکی از دانشجویان به سرعت جواب داد:
ـ همکارای شما!
رادمهر سرش را کمی کج کرد و پرسید:
ـ کی مزه پروند؟
هیچ‌کس جواب نداد و همه ،دختر مزه‌پران را ساپورت
کردیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۰۰

رادمهر ،نفس تندی کشید و گفت:
ـ اوضاع کلاستون افتضاحه !از نظر من ،شما در سطح دانشجوهای ترم سه هستید نه هشت و نباید این ترم فارغ‌التحصیل بشید.
بهم برخورده بود !این چه طرز رفتار با دانشجویان سال آخر بود؟ ...رادمهر بدجوری داشت شخصیتمان را خرد می‌کرد و ما را از خودمان ناامید ...!اما تا حدودی به او حق می‌دادم .او ،بهترین تدریس را در کلاس داشت اما حتی یک نفر نتوانست حق مطلب را به او ادا کند و خستگی را در تن او گذاشتیم .همان لحظه وقت کلاس به پایان رسید و همه با خوشحالی که در دلمان حبس کرده بودیم به رادمهر نگاه کردیم .
رادمهر لب از سرزنش فرو بست .به طرف میز رفت و با لحنی تهدیدوار گفت:
ـ جلسه‌ی بعد اگه سؤالاتم بی‌جواب بمونه ،دیگه جریمه نمی‌شید !بی‌برو و برگرد می‌افتید و باید مجدداً سر این کلاس بشینید.
در پی این حرف ،نگاه از دانشجوها گرفت و کیف به دست به طرف در رفت .همه با نگاه او را تا بیرون

رفتن از کلاس بدرقه کردیم و زمانی که مطمئن شدیم ردی از او در کلاس نمانده ،فریاد خوشحالی‌امان کلاس را پر کرد...!

حالا من و ماهرو و شیدا در سلف نشسته بودیم و در مورد رفتار رادمهر نظر می‌دادیم .شیدا گفت:

ـ هیچ از رفتار رادمهر خوشم نیومد .مگه ما بچه مدرسه‌ایم که بهمون جریمه می‌ده؟

ماهرو نالان گفت:

ـ کی حوصله داره این همه جریمه بنویسه؟ من این هفته انقدر سرم شلوغه که به جریمه نوشتن نمی‌رسم.

با لحنی آرام گفتم:

ـ باید بهش حق بدیم بچه‌ها .رادمهر بهترین تدریس رو تو کلاس داره .انتظارش اینه دانشجو درس رو خوب بفهمه و جواب سؤالاتش رو بده تا مزد زحماتش رو بگیره.

کانال رمانخونه

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۰۱

خودم هم مانده بودم چرا داشتم از رادمهر دفاع می کردم در حالی‌که مثل بقیه از اینکه رادمهر ما را جریمه‌باران کرده بود به شدت ناراضی بودم !شیدا با ابروانی درهم گفت:
ـ ازش دفاع نکن یاس .خودتم می‌دونی ارزشش رو نداره.
شانه‌ای بالا انداختم و دیگر چیزی نگفتم .ماهرو موضوع را عوض کرد و پرسید:
ـ راستی از شقایق و آراد چه خبر؟
وقتی برایشان تعریف کردم پدرم قصد داشته آراد را به جای صدرا در طلافروشی بگذارد ،حسابی حرص خوردند اما در نهایت وقتی اطمینان دادم صدرا به

طلافروشی برگشته ،آرام گرفتند .همان لحظه آهنگ گوشی‌ام برخاست .گوشی‌ام را از کیف درآوردم و نگاهی به آن انداختم .مادرم ،پشت خط بود .گوشی را کنار گوش بردم و جواب دادم:

ـ سلام مامان.

صدای مادرم ،سراسر اضطراب و نگرانی بود:

ـ یاس ،می‌تونی داییتو برام پیدا کنی؟ هر چقدر به گوشیش زنگ می‌زنم ،خاموشه!

من هم نگران شدم و گفتم:

ـ آره ،خیالت راحت .برات پیداش می‌کنم اما مامان خوبی؟ چیزی شده؟

مادرم طاقت نیاورد و با صدایی هراس‌آلود گفت:

ـ یاس ،بدبخت شدیم!

دلم آشوب شد ...!به یکباره از روی صندلی برخاستم و پرسیدم:

ـ چی شده مامان؟!!

ـ شقایق و آراد ،پای صدرا رو کشوندن کلانتری .باباتم نیست به دادمون برسه .من دست‌تنهام .اصلاً نمی‌دونم باید چی کار کنم !دارم می‌رم اونجا .هر طوری شده

داییتو پیدا کن و بهش بگو بهم زنگ بزنه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۰۳

ـ آخه برای چی صدرا رو کشوندن کلانتری؟!!
بقیه‌ی حرف‌های مادرم را زمانی که داشتم پله‌های دانشکده را به سرعت بالا می‌دویدم ،به یاد آوردم .
قضیه از این قرار بوده که صبح آن روز صدرا متوجه می‌شود آراد در مغازه‌ی طلافروشی دیگرمان ،با دوستانش وقت‌گذرانی می‌کند و مشتری‌ها را به سادگی از دست می‌دهد .صدرا ،به او تذکر می‌دهد اما آراد به او توهین می‌کند .صدرا عصبانی می‌شود و با سر به صورت آراد می‌کوبد و بینی آراد می‌شکند !شقایق هم از این ماجرا نمی‌گذرد و از صدرا شکایت می‌کند .باید حتماً دایی را پیدا می‌کردم تا راهی برای رضایت گرفتن از شقایق و آراد پیدا می‌کردیم وگرنه صدرا باید

امشب در بازداشتگاه می‌ماند !
به دفتر اساتید که رسیدم ،آنقدر حواسم پرت بود که بدون در زدن به یکباره داخل رفتم و نگاه متعجب اساتید سمتم کشیده شد ...!چقدر بدشانس بودم !همه‌ی اساتید در دفتر جمع بودند ،جز دایی شهاب !نفس از سینه‌ام به سختی بالا می‌آمد و گلویم خشک شده بود !با امیدی واهی ،سر چرخاندم و در میان اساتید ،نگاهم یک لحظه به رادمهر افتاد که در حال نوشیدن چای به من خیره شده بود ...!خانم دیانتی هم تمام توجه‌اش به من بود و به نظر می‌رسید بدش نمی‌آمد علت این همه اضطراب مرا کشف کند ...!با شنیدن صدای خانم الماسی که از اساتید سابق من به حساب می‌آمد و خانمی مسن و سخت‌گیر بود ،به یکباره به خودم آمدم:
ـ خانم ادیب !این چه طرز داخل اومدن به دفتر اساتیده؟ چرا در نزدی؟
از خجالت کم مانده بود آب شوم و زیر زمین روم ...!
لبم را گزیدم و با شرمندگی به او که رو به رویم ایستاده بود ،جواب دادم:
ـ معذرت می‌خوام .فراموش کردم در بزنم .یه کار

واجب با استاد قائمیان داشتم.
ـ استاد قائمیان امروز تشریف نمیارن دانشگاه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۰۴

انگار پتک محکمی بر سرم کوبیده باشند ،بهت‌زده و با نگرانی تمام به خانم الماسی خیره ماندم و پرسیدم:
ـ امروز نمیان؟
ـ بله .حالا زودتر بفرمایید بیرون!
خانم الماسی دست پشت من گذاشت و در مقابل آن همه چشم مرا به سوی در هدایت کرد .هنوز امید داشتم دایی شهاب را میان اساتید ببینم .سرم را عقب برگرداندم و دوباره نگاهی به اساتید انداختم اما نگاهم زود رد شد چون خانم الماسی با قدرت مرا از دفتر اساتید بیرون انداخت و در را بست ...!چند دقیقه همان

جا ایستادم و با نومیدی به در بسته خیره ماندم !بعد به سرعت برگشتم تا خودم به تنهایی به کمک مادر بیچاره‌ام روم که همان لحظه حس کردم در دفتر باز شد و کسی از آن بیرون آمد اما اهمیتی ندادم چون مطمئن بودم آن شخص هر کسی بود جز دایی شهاب ! با قدم‌های پرسرعت داشتم از دفتر فاصله می‌گرفتم که صدای مردانه‌ی آشنایی از عقب شنیدم:

ـ خانم ادیب!

پاهایم بر جا بی‌حرکت ماند ...!مطمئن بودم صاحب صدا کسی جز رادمهر نبود ...!به آرامی سر چرخاندم و او را دیدم که با قدم‌های پرسرعت خودش را به من رساند .مقابلم ایستاد و پرسید:

ـ چیزی شده؟ چرا انقدر مضطربی؟

با پریشانی پرسیدم:

ـ نمی‌دونید از کجا می‌تونم استاد قائمیان رو پیدا کنم؟

رادمهر دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و به چشمان آشفته‌ام نگاه کرد:

ـ صبح با من بود .یه تماس مهم بهش شد .همه‌ی کلاسای امروزش رو کنسل کرد و رفت اونجا.

خدایا !چرا باید امروز این کار مهم برای دایی پیش می آمد؟ ...این کار ،هر چقدر هم مهم بود از بازداشتگاه رفتن خواهرزاده‌اش مهم‌تر نبود !مضطرب و نگران به رادمهر نگاه کردم .نمی‌دانستم باید چه کار می‌کردم ! حالا من و مادرم چطور باید صدرا را از چنگال خشم شقایق و آراد بیرون می‌کشیدیم؟ ...با صدای رادمهر به خود آمدم:

ـ اگه کمکی از دست من برمیاد بگو انجام بدم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۰۵

در تردید و دودلی بدی گیر افتاده بودم ...!مانده بودم به او اعتماد کنم و در جریان مسئله‌ی خانوادگی زندگی امان قرارش دهم یا او را وارد این ماجرای پیچیده نکنم .به خصوص که دفعه‌ی قبل مادرم نصیحتم کرده بود این موارد را به دوست دایی شهاب گزارش ندهم

اما یک لحظه این فکر از ذهنم گذشت که او وکیل است و فوت و فن رضایت گرفتن از شاکی را بلد است !نگاه پر از ترس و نگرانی‌ام را به او دوختم و کلمات تند تند از زبانم بیرون پرید:

ـ امروز صبح برادرم با برادر زن بابام درگیر شده و اون از برادرم شکایت کرده .بابام نیست .مامانمم دست تنهاست .به یه نفر احتیاج داریم نذاره برادرمو بفرستن بازداشتگاه!

رادمهر که متوجه آشوب درونی من شده بود ،دستانش را بالا نگه داشت و گفت:

ـ خیلی خب !آروم باش !با هم می‌ریم اونجا.

مردد و درمانده گفتم:

ـ اما آخه ...کلاساتون !چی می‌شه؟

ـ نگران نباش .جبرانی می‌ذارم.

مات و متحیر به او خیره مانده بودم که داشت همه‌ی کارهایش را به خاطر گرفتاری من و خانواده‌ام رها می‌کرد .انگار ذهنم را خواند که بلافاصله توضیح داد:

ـ داییت حق برادری به گردن من داره .بذار من امروز این بار رو از رو شونه‌هاش بردارم.

این را گفت و به سرعت به دفتر برگشت .حتماً رفت تا کلاس‌های بعد از ظهرش را کنسل کند .بلاتکلیف و نگران همان‌جا ایستاده به در دفتر زل زده بودم که همان لحظه در باز شد و رادمهر در حالی‌که کت مشکی شیک و زیبایش را بر تن می‌کرد ،از آن بیرون آمد .باورم نمی‌شد کلاس‌هایش را به خاطر من و خانواده‌ام کنسل کرده ...!رو به من که بی‌حرکت بر جا ایستاده و ماتم برده بود ،گفت:

ـ وقت رو تلف نکن .دنبال من بیا.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۰۶

با این حرف او ،به خودم آمدم و سراسیمه پشت سر او از پله‌ها سرازیر شدم .آنقدر پرسرعت می‌رفتیم که اصلاً نفهمیدم کی از دانشگاه بیرون آمدیم و کی در ماشین نشستیم...!

درون ماشین ،سکوت دلهره‌آوری فضا را در بر گرفته بود و رادمهر به سرعت به طرف کلانتری ماشین می راند .محکم به صندلی چسپیده بودم تا به خاطر سرعت ِماشین به جلو پرتاب نشوم و خودخوری می کردم .می‌دانستم بهانه‌ی خوبی به دست شقایق و آراد افتاده بود تا صدرا را از طلافروشی بیرون بیندازند .با صدای رادمهر به خود آمدم:

ـ چرا انقدر رنگت پریده؟ نگران نباش .من نمی‌ذارم برادرت امشب رو تو بازداشتگاه بگذرونه.

با اطمینانی که رادمهر به من داد به یکباره افکار منفی از ذهنم فرار کرد و حس کردم من و مادرم بی کس و تنها نیستیم و اشکم درآمد:

ـ استاد !ممنونم که تو این شرایط من و مادرم رو تنها نذاشتید!

رادمهر با دیدن اشکی که به روی گونه‌ام سرازیر شده بود ،متأثر شد و گفت:

ـ دایی شهابت برای من با برادر خودم فرقی نداره . مشکل خواهر اون مشکل منم هست .پس از این به بعد اگه داییتو پیدا نکردی می‌تونی رو کمک من حساب

کنی .
لب‌هایم را بر هم فشردم و گفتم:
ـ ممنونم ...!خیلی ممنونم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۰۷

یک ربع بعد به کلانتری مورد نظر رسیده بودیم .
هر دو ،درهای ماشین را به هم زدیم و به طرف کلانتری رفتیم .جلوی در ،گوشی‌هایمان را به یک سرباز تحویل دادیم و از در کلانتری داخل رفتیم .
حیاط را رد کردیم و به بخش مربوطه مراجعه کردیم .
مادرم و صدرا با دیدن من که با یک مرد غریبه به طرفشان می‌رفتم ،خشکشان زد ...!انتظار داشتند دایی شهاب را ببینند اما به جای او مرد جوانی را می‌دیدند که سردرنمی‌آوردند با من آنجا چه کار می‌کرد !
مقابلشان ایستادم و بلافاصله رادمهر را به آن‌ها معرفی

کردم تا سوءتفاهم رخ ندهد:
ـ ایشون آقای رادمهر ،استاد من و دوستِ‌دایی هستن .
دایی شهاب امروز کار مهمی داشت .ایشون به جاشون اینجا هستن تا به ما کمک کنن.
مادرم از رادمهر تشکر کرد و نگاه رادمهر سمت صدرا کشیده شد که یک طرف صورتش کبود شده بود .رادمهر دست پشت صدرا گذاشت و پرسید:
ـ خب ،بگو ببینم ماجرا چی بوده!
صدرا جریان زد و خورد در پاساژ و حتی فحش‌هایی که بین او و آراد رد و بدل شده بود به رادمهر گزارش داد .رادمهر سر کنار گوش من فرو برد و با صدایی آهسته پرسید:
ـ زن‌ِپدرت و برادرش کجائن؟
به شقایق و آراد اشاره کردم که کمی دورتر از ما ایستاده بودند و با کینه به ما نگاه می‌کردند .بینی آراد پانسمان شده بود و حال خوبی نداشت .آن‌ها هم منتظر بودند نوبتشان برسد تا وارد اتاق سرهنگ شوند .
رادمهر نگاه از من گرفت و با قدم‌هایی آرام اما محکم به سمت آن‌دو رفت .شقایق و آراد از دیدن رادمهر جا

خورده بودند اما سعی داشتند بروز ندهند .کنجکاو بودند بدانند این مرد جوان کیست که همراه من آمده و حالا رفته بود تا با آن‌ها صحبت کند !من و مادرم و صدرا کاملاً رادمهر و شقایق و آراد را زیر نظر داشتیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۰۸

رادمهر شروع به صحبت با آن‌دو کرد .ابتدا شقایق و آراد عصبانی شدند اما بعد معلوم نبود رادمهر به آن‌دو چه گفت که به یکباره مثل بره رام شدند و وقتی نوبت رسیدگی به پرونده‌ی ما رسید و به اتاق سرهنگ رفتیم ،آراد در کمال تعجبمان گفت که شکایتی از صدرا ندارد و نگاه مات‌زده‌ی من و مادرم و صدرا سمت رادمهر کشیده شد...!
از کلانتری که بیرون آمدیم ،مادرم یک‌سره از رادمهر

تشکر می‌کرد و در حقش دعای خیر می‌کرد .از نظرش رادمهر فرشته‌ی نجاتی بود که از سوی خدا برای نجات پسر او فرستاده شده بود ...!مطمئن بودم اگر دایی شهاب هم بود نمی‌توانست رضایت شقایق و آراد را بگیرد .هر چقدر در ماشین صدرا به شوخی از رادمهر پرسید چه کلکی سوار کرده که شقایق و آراد از شکایت صرف‌نظر کردند ،جواب نداد و با لبخند گفت» :اینا فوت و فن کار وُکلاست و قرار نیست شما بدونید «.واقعاً هم دانستن آن برایمان مهم نبود .مهم این بود صدرا اکنون در کنارمان بود !

جلوی در خانه که رسیدیم ،همه از ماشین پیاده شدیم . مادرم پشت شیشه‌ی سمت رادمهر خم شد و رو به او گفت:

ـ به خدا اگه بذارم همین‌طوری برید .باید بیاید بالا یه چایی در خدمتتون باشیم.

رادمهر قصد آمدن به خانه‌امان نداشت اما مادرم و صدرا آنقدر اصرار کردند که نتوانست رویشان را زمین اندازد و در نهایت ماشینش را قفل کرد و همراه ما به خانه‌امان آمد ،در حالی‌که من از حضور او در

خانه‌امان در بهت‌زدگی کامل به سر می‌بردم ...!کمی بعد ،رادمهر در پذیرایی نشسته بود و مادرم و صدرا او را به حرف گرفته بودند .به آشپزخانه رفتم .مادرم از من خواسته بود چای بریزم و برای رادمهر ببرم . به طرف گاز رفتم و شروع به ریختن چای از قوری در فنجان‌ها کردم .با شنیدن صدای رادمهر که از پذیرایی به آشپزخانه می‌آمد ،هر بار قلبم فرو می‌ریخت و دستم موقع ریختن چای می‌لرزید ...!بالاخره فنجان ها را پر از چای خوش‌رنگ و عطری که مادرم دم گذاشته بود ،کردم و سینی را به پذیرایی بردم .در حال بردن چای به پذیرایی ،رنگ از صورتم پریده بود و زانوهایم آشکارا می‌لرزید ...!انگار رادمهر خواستگارم بود و داشتم برای او چای می‌بردم که انقدر استرس گرفته بودم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۰۹

بالاخره به پذیرایی رسیدم و نگاه رادمهر سمتم کشیده شد ...!کم مانده بود سینی چای از دستم بر زمین افتد و آبرو و حیثیم بر باد رود ...!کاش نگاهش را از من برمی‌داشت ...!آن نگاه سنگین و معنی‌دار که پر از توجه و کمی هم آغشته به مهر شده بود ...!جای هم کلاسی‌هایم خالی بود که ببینند رادمهر بعد از بستن آن همه جریمه به ما در یک مبل سلطنتی در خانه‌ی ما نشسته بود و قصد چای خوردن با من و خانواده‌ام داشت ...!میان آن همه استرس داشتم خفه می‌شدم .
مقابل رادمهر خم شدم و سینی را جلوی او نگه داشتم .
عکس‌العملش را نداشتم چون نگاهم به سینی بود ،اما مطمئن بودم نگاه او هنوز از صورت من برداشته نشده بود .چون داشتم زیر سنگینی نگاهش خرد می شدم .دستش را دیدم که دراز شد و یک فنجان چای برداشت و با صدایی آهسته تشکر کرد .دو فنجان بعدی را به مادرم و صدرا تعارف کردم و بعد سینی خالی را به آشپزخانه برگرداندم و دستم را روی قلبم گذاشتم که بی‌وقفه می‌تپید ...!از پشت اپن ،دزدکی به رادمهر

نگاه کردم که پا روی پا انداخته بود و با متانت خاصی چای می‌نوشید .هنوز هم باورم نمی‌شد رادمهر در خانه ی ما حضور داشت و حس عجیبی داشتم .حس اینکه خیلی به من و خانواده‌ام نزدیک شده بود و از این موضوع خوشحال و راضی بودم .با شنیدن صدای بلند مادرم به خود آمدم:

ـ یاس ،دخترم ،برای استادت شکلات بیار.

به طرف اپن رفتم و ظرف کریستال شکلات را برداشتم و به پذیرایی برگشتم .همه ساکت نشسته بودند و من معذب با آن دمپایی‌های صدادار از مقابل چشمان آن‌ها رد می‌شدم .به رادمهر که رسیدم ،خم شدم و با لبخندی کمرنگ گفتم:

ـ بفرمایید استاد.

رادمهر سرش را بالا آورد و این بار کاملاً چشم در چشم شدیم ...!چیزی در دلم فرو ریخت...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۱۰

نگاهش به قدری مرا گرفته بود که نمی‌توانستم چشم از او بردارم .خودش هم همان‌طور که نگاهش روی صورت من ثابت مانده بود ،بی‌اختیار یک شکلات از ظرف برداشت و با صدایی آرام و لبخندی محو زمزمه کرد:

ـ ممنونم...!

با لحنی گرم و صمیمانه تعارف زدم:

ـ بیشتر بردارید .شما امروز لطف بزرگی در حق من و خانوادەم کردید .پس باید حسابی دهنتون رو شیرین کنید.

صدرا با صدای بلند خندید و گفت:

ـ خواهرم راست می‌گه .ما کل این شکلات‌ها رو تقدیم می‌کنیم به شما !

رادمهر همان یک شکلات را که برداشته بود ،بالا نگه داشت و با لبخندی کوتاه جواب داد:

ـ همین یه شکلات برای جبران کافی بود.

با خنده‌ای که به مهربانی آمیخته بود ،گفتم:

ـ شما چقدر کم‌توقعید استاد !معلومه در برابر خوبی‌هاتون اصلاً از کسی انتظار ندارید!
و به یکباره یاد صبح افتادم که با سنگدلی تمام کلاس ما را به جریمه بست و به هیچ‌وجه از خطایمان نگذشت !با لبخندی پرکنایه جملات قبلم را اصلاح کردم:
ـ البته فکر می‌کنم بیشتر از دایی شهاب انتظار جبران نداشته باشید تا بقیه!
با چشمانی که از خنده برق می‌زد در چشمانم خیره ماند و با لحنی شوخ پرسید:
ـ این کنایه رو بذارم پای جریمه‌های صبح؟
تا خواستم جواب دهم ،صدای زنگ در بلند شد و نگاه همه‌امان سمت آیفون تصویری کشیده شد .دایی شهاب پشت در بود .مادرم بعد از اینکه از کلانتری به خانه آمده بودیم ،با همراه دایی تماس گرفته و دایی این‌بار جواب داده بود .دایی که از تماس‌های مدام من و مادرم نگران شده بود پرسیده بود چه اتفاقی رخ داده که مادرم او را از کل جریان آن روز با خبر کرده و دایی با عجله به خانه‌امان آمده بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۱۱

درِخانه را من به روی دایی باز کردم .دایی شهاب که پالتوی بلند مشکی بر تن داشت و نگران به نظر می رسید ،به سرعت داخل آمد و پرسید:
ـ یاس ،اوضاع خوبه؟
با ناله پرسیدم:
ـ دایی !کجا بودی؟ نمی‌دونی چقدر امروز به من و مامان سخت گذشت!
دایی ابروانش را درهم برد و با نگرانی بیشتری گفت:
ـ شنیدم استاد رادمهر اومده کلانتری و نذاشته صدرا بره بازداشتگاه.
با سر تأیید کردم .دایی دستش را روی بازوی من گذاشت و گفت:
ـ خدا رو شکر به خیر گذشته .الآن مادرت و صدرا

کجائن؟
گردن عقب کشیدم و به پذیرایی اشاره کردم .دایی دست از بازویم برداشت و از من فاصله گرفت و به طرف پذیرایی راه افتاد .به عقب چرخیدم و به یکباره نگاهم به رادمهر افتاد که فنجان چای در دستش مانده عمیق و طولانی به من چشم دوخته بود ...!طوری که رنگ عوض کردم و خجالت‌زده شدم ...!در دل از او پرسیدم» :این نگاهت چه معنی می‌ده آقای رادمهر؟ ... از من خوشت اومده یا به نظرت یه دختر لوس اومدم که تا داییمو دیدم لب به گله و شکایت باز کردم؟ «نگاهِ دایی ،به اولین نفری که افتاد ،صدرا بود که توی لاک خودش فرو رفته بود .با لحنی شوخ اما سرزنش‌آمیز پرسید:
ـ آقا صدرا !مگه صورتِ‌جوون مردم توپ فوتباله که با سر می‌کوبی بهش؟
صدرا روی مبل لم داد و جواب داد:
ـ دایی حوصله ندارم.
نگاه دایی به رادمهر افتاد که به احترام او از روی مبل بلند شده بود .با قدم‌های تند سمت او رفت .محکم

به او دست داد و گفت:
ـ ممنونتم رفیق .نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۱۲

رادمهر دست دیگرش را روی دست دایی گذاشت و گفت:
ـ پس دوستی به چه دردی می‌خوره؟ همین روزا دیگه .مگه نه؟
مادرم رو به دایی گفت:
ـ شهاب جان ،امروز آقای رادمهر ما رو خیلی شرمنده کردن.
صدرا گفت:
ـ شقایق و آراد از ترس ایشون زودتر از ما از کلانتری رفتن .آقای رادمهر فکر کنم تهدیدشون کردن .درسته؟

رادمهر سر زیر برد و آرام خندید و حرص صدرا درآمد که باز هم به او نمی‌گفت از چه ترفندی برای گرفتن رضایت آراد استفاده کرده !مادرم گفت:

ـ آقای رادمهر شما شام مهمون ما هستید.

اما رادمهر با لحنی مؤدبانه گفت:

ـ نه ،ممنون .من باید برم .

هر چقدر مادرم و دایی اصرار کردند ،رادمهر قبول نکرد شام در خانه‌ی ما بماند و همه برای بدرقه‌ی او بلند شدیم .توی دلم با او حرف زدم» :صبح که من و هم‌کلاسی‌هام رو جریمه کردی فکر کردیم چقدر سنگدلی اما الآن می‌بینم چقدر معرفت و مردونگی داشتی و نباید قضاوتت می‌کردیم «.صدای آهسته‌ی رادمهر را شنیدم که کنار گوش دایی چیزی گفت .

گوش‌هایم را تیز کردم و به زحمت شنیدم» :به نظر من یه مدت خواهر و خواهرزاده‌هاتو ببر خونه‌ی خودت تا جلوی تنش و درگیری دوباره گرفته بشه«.

دایی شهاب دست پشت رادمهر گذاشت و جواب داد:

ـ ممنونم از پیشنهادت .خودمم تو همین فکر بودم.

نگاه رادمهر به من افتاد که به یکباره ساکت شده بودم

و آرام و پرمعنی به او نگاه می‌کردم .همان لحظه لب هایش به کلمه‌ی خداحافظی باز شد .همه با احترام او را تا جلوی در بدرقه کردیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۱۳

رادمهر قبل از نشستن پشت فرمان لبه‌های کتش را به هم چسپاند و با ژست مردانه‌ی جذابی خم شد و در ماشینش نشست .دستی برایمان تکان داد و لحظه‌ای بعد از نظرمان ناپدید شد .بعد از رفتن او ،به یکباره دلتنگش شدم ...!اصلاً نمی‌فهمیدم این آدم با این خلق و خو و روحیه‌ی خشک و جدی چطور در دل من جا باز کرده ...!از حالا دلم برای کلاس بعدی‌اش پر می زد ...!به طبقه‌ی بالا که برگشتم ،همه در پذیرایی جمع بودند .مادرم با نگرانی رو به دایی گفت:
ـ شهاب ،اگه شهرام بیاد و بفهمه صدرا دماغِ آراد رو

شکسته ،قیامت به پا می‌کنه.
دایی رو به من و صدرا گفت:
ـ زود جمع کنید بریم خونه‌ی من!
صدرا روی مبلی نشست و با دل و جرئت فراوان گفت:
ـ ما از کسی ترس نداریم .اونایی که باید از اینجا برن ،ما نیستیم .شقایق و آرادن!
من هم روی مبل دیگری نشستم و به طرفداری از صدرا گفتم:
ـ ما میدون رو خالی نمی‌کنیم .همین‌جا می‌مونیم و دشمنمون رو از ساختمون می‌ندازیم بیرون!
دایی ناگهان عصبانی شد .دو متکا برداشت .یکی را سمتِ صدرا پرتاب کرد که به صورتش خورد و غافل گیر شد !یکی را هم سمتِ من نشانه رفت که بر سرم فرود آمد و موهایم روی شانه‌ها و کمرم پیچ و تاب خورد .با صدای بلند و محکمِ دایی ،من و صدرا خودمان را جمع و جور کردیم:
ـ بسه دیگه !مگه میدونِ جنگه که حرف از دشمن و بیرون انداختنش می‌زنید؟ زود باشید آماده شید بریم

خونه‌ی من وگرنه به زور می‌برمتون!
من و صدرا خنده‌ای تصنعی سر دادیم اما ته دلمان خیلی از دایی ترسیده و حساب برده بودیم .من ،بی معطلی از روی مبل بلند شدم و به اتاقم رفتم تا حاضر شوم و صدرا هم پس از کمی یکی بدو کردن با مادرم و دایی قبول کرد با ما بیاید.
و در نهایت من و مادر و برادرم شبانه بعد از گندی که صدرا خانِ بی‌فکر کاشته بود روانه‌ی خانه‌ی دایی شدیم تا از خشم پدرم در امان بمانیم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۱۴

ساعت ده صبح بود که چشمانم را باز کردم و خودم را در محیطی غریبه دیدم .یادم آمد دیشب ،دایی شهاب ، من و مادرم و صدرا را به برج محل سکونت خودش که در منطقه‌ی چیتگر قرار داشت ،آورده بود .حس

خوبی داشتم از اینکه آنجا بودم .خانه‌ی دایی ،فضای دنج و آرام‌بخشی داشت و در آن خبری از استرس و فشارهای روانی که در خانه‌ی خودمان می‌گذراندم ، نبود .خانه کمی سرد بود .از تخت به زیر آمدم و و ژاکت صورتی‌ام را که شب قبل روی دسته‌ی مبل انداخته بودم ،برداشتم و بر تن کردم و به هال آمدم . چشمم به مادرم افتاد که در آشپزخانه در حال تدارک صبحانه بود و دایی از پشت اپن با او صحبت می کرد .با صدای سلام من ،نگاهشان سمتم کشیده شد .

مادرم با مهربانی جواب داد:

ـ سلام به روی ماهت دخترم.

دایی شهاب پرانرژی پرسید:

ـ یاس ،دیشب خوب خوابیدی؟

جلوتر آمدم و روی یک صندلی پشت اپن نشستم و رو به دایی جواب دادم:

ـ سرم که به بالش رسید ،بیهوش شدم .خیلی خونه‌ی خواب‌آوری داری دایی.

دایی با لحنی شوخ پرسید:

ـ پس چرا خودم توش خوابم نمی‌بره؟

مادرم با دلسوزی پرسید:
ـ واقعاً خوابت نمی‌بره داداش؟
ـ آره والا !هر کی میاد اینجا انگار قرص خواب خورده .تا صبح تخت می‌خوابه اما خودم تا صبح بیدارم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۱۵

مادرم با لحنی پرغصه گفت:
ـ الهی بمیرم !انقدر که تو فکر زندگی‌ِخواهرتی.
دایی معترضانه گفت :
ـ اِمارال !نزن این حرفو دیگه.
دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و با لبخند گفتم:
ـ عاشق مهر و محبت خواهر و برادریتونم!
مادرم و دایی خنده‌اشان گرفت .دایی ،گردن عقب کشید و با صدای بلند پرسید:

ـ صدرا !داری چی کار می‌کنی؟
صدرا از تراس بزرگ و شیک خانه‌ی دایی که به منظره‌ی زیبای دریاچه باز می‌شد ،بیرون آمد و گفت:
ـ دایی به خدا بهترین جا داری زندگی می‌کنی .چقدر هوای اینجا پاک و تمیزه !بعد از مدت‌ها تونستم با تمام وجودم نفس بکشم و بفهمم زندگی یعنی چی!
دایی با اخمی کمرنگ گفت:
ـ صد بار بهت گفتم بیا با من زندگی کن .خودت قبول نمی‌کنی.
مادرم در حال ریختن چای در استکان‌ها گفت:
ـ داداش ،آخه برای چی بیاد مزاحمت شه؟
صدرا رو به مادرم گفت:
ـ یعنی تا حالا کسی تو زندگیم این‌طوری ضایعم نکرده بود!
صدای خنده برخاست .دایی گفت:
ـ من از خدامه همه‌تون پیش من بمونید ولی خودتون اینجا رو قابل نمی‌دونید .
صدای اعتراض همه بلند شد .مادرم گفت:
ـ انشاءا ...به زودی ازدواج می‌کنی خانمتو میاری

اینجا.
دایی شهاب سری به علامت معلوم نبودن این اتفاق در زندگی‌اش تکان داد .صدرا گفت:
ـ نه !این‌طوری نمی‌شه .من می‌رم پارک ورزش کنم.
مادرم گفت:
ـ صبحونه بخور تا جون داشته باشی ورزش کنی.
همه پشت میز در آشپزخانه نشستیم و مشغول خوردن صبحانه‌ی مفصلی شدیم که مادرم آماده کرده بود .
صدرا که عشق دریاچه رفتن او را کشته بود ،زود صبحانه را تمام کرد و از مادرم تشکر کرد و از خانه بیرون رفت.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۱۶

من و مادرم و دایی اما هنوز بر سر میز نشسته بودیم و با هم گپ می‌زدیم .ده دقیقه بود که دایی را شنونده

قرار داده بودم و با لحنی هیجان‌زده اتفاقات روز قبل در دانشگاه را برای او تعریف می‌کردم:
ـ آره دایی !داشتم می‌گفتم .وقتی مامان تو سلف بهم زنگ زد و گفت صدرا کلانتریه ،نمی‌دونی چه حالی شدم !با عجله خودم رو رسوندم دفتر اساتید تا پیدات کنم .انقدر تو فکر پیدا کردنت بودم که اصلاً یادم رفت در بزنم !همین‌طوری درو باز کردم و یهویی رفتم تو!
دایی همان‌طور که استکان چای را در دست نگه داشته بود و با دقت به حرف‌های من گوش می‌داد به اینجا که رسیدم ،سری تکان داد و گفت:
ـ به به !پس پاک آبروی ما رو تو دفتر اساتید بردی !
با آب و تاب فراوان ادامه دادم:
ـ بیچاره اساتید !مونده بودن این چه طرز ورودِ دانشجو به دفتره؟ و هاج و واج بهم نگاه می‌کردن !نگم بهت که چقدر دنبالت چشم گردوندم و غصه خوردم از اینکه اونجا نبودی !هر چقدر بیشتر نگاه می‌کردم ، ناامیدتر می‌شدم .همه‌ی اساتید تو دفتر جمع بودن جز تو که معلوم نبود تو اون موقعیت حساس کجا بودی !
یدفعه خانم الماسیِ سنگدل پیدا شد و توبیخم کرد چرا

بدون در زدن اومدم تو و منو مثل یه دختر تنها و بی پناه از دفتر انداخت بیرون!
دایی استکان چای را روی میز گذاشت .لب‌هایش را جمع کرد و با لحنی پر از مهربانی گفت:
ـ یاس ،چه داستان غم‌انگیزی !بیچاره خواهرزاده‌ی عزیز من که با اون همه امید اومده تو دفتر دنبال من و گیر خانم الماسیِ‌ظالم افتاده !چقدر ناراحتم اونجا نبودم !اگه تو دفتر بودم ،اجازه نمی‌دادم اون‌طور بی رحمانه باهات رفتار کنن.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۱۷

با چشمانی شیطنت‌بار نگاهش کردم و گفتم:
ـ دایی !خیلی هم نگران نباش !چون طولی نکشید استاد رادمهر مثل یه فرشته‌ی نجات از دفتر بیرون اومد و به دادم رسید!

دایی چشمکی تحویلم داد و گفت:
ـ خودم ،رادمهرو نمایندهم تو دفتر گذاشته بودم که به مشکلات خانوادگی من رسیدگی کنه!
چند لحظه سکوت کردیم و به یکباره زدیم زیر خنده ! مادرم که در تمام مدت با لبخندی محو به ما نگاه می کرد میان خنده‌هایمان از صمیم قلب گفت:
ـ الهی که همیشه شاد باشید و بخندید.
مطمئن بودم هر چقدر من و مادرم در خانه‌ی دایی شاد بودیم و از ته دل می‌خندیدیم ،در خانه‌ی پدرم ،دعوا و اختلاف بین او و شقایق برقرار بود .شک نداشتم پدرم تا حالا از شمال برگشته و شقایق او را از درگیری در پاساژ باخبر کرده بود .حس مرموزی به من می‌گفت داشتند برای انتقام گرفتن از ما نقشه می‌کشیدند .مادرم از روی صندلی برخاست و گفت:
ـ بلند شم ناهار درست کنم .مرغ دوست دارید دیگه؟
دایی سر بالا برد و به مادرم نگاه کرد:
ـ آبجی یه چیز بگم؟
ـ بگو داداش.
ـ خیلی وقته هوس کوکو سیب‌زمینی‌هات رو کردم.

مادرم با لحنی پرمحبت گفت:
ـ باشه ،ناهار کوکو سیب‌زمینی برات درست می‌کنم .
البته با کمک دختر قشنگم!
ابروانم را درهم بردم و نالیدم:
ـ وای نه مامان !من کلی جریمه دارم که باید بنویسم!
دایی جاخورده پرسید:
ـ کی بهت جریمه داده؟!
مادرم که از ما دور شد ،با صدایی آهسته رو به دایی جواب دادم:
ـ استاد رادمهر !رفیق فابریکِ شما.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۱۸

ـ چرا بهتون جریمه داده؟
سرم را زیر بردم و با خنده‌ای فروخورده جواب دادم:
ـ بلد نبودیم به سؤالاتش جواب بدیم.

ـ پس مقصر خودتون بودین که بهتون جریمه داده!
با لحنی ملتمسانه گفتم:
ـ دایی بهم کمک می‌کنی جریمه‌هامو بنویسم؟
دایی با لحنی پر از خنده و ناباوری پرسید:
ـ من کمکت کنم جریمه‌هاتو بنویسی؟
دستم را روی دست دایی گذاشتم و با لحنی پرتمنا گفتم:
ـ دایی خواهش می‌کنم !خیلی زیاده .دستم می‌شکنه اگه تنها بنویسم.
دایی به من تذکر داد:
ـ یاس !بهداد خیلی زرنگ و تیزه !می‌فهمه یکی دیگه جات نوشته .اون وقت اوضاعت بدتر می‌شه .
حق با دایی بود !هیچ‌کس نمی‌توانست رادمهر را دور بزند !دایی ،صندلی را عقب کشید و به پذیرایی رفت .
من هم به اتاق رفتم تا جریمه‌هایم را بنویسم اما دستم به نوشتن جریمه‌ها نمی‌رفت .چقدر از دست رادمهر عصبانی بودم که کار برایمان درست کرده بود .دوست نداشتم روز جمعه را که مهمان خانه‌ی دایی بودم با نوشتن این جریمه‌های لعنتی به کام خودم زهر کنم .
کتاب را روی میز رها کردم و از اتاق بیرون آمدم .

ترجیح دادم با دایی وقت بگذرانم تا اینکه جریمه بنویسم .دایی روی کاناپه در هال نشسته در حال تماشای تلویزیون بود که بی‌سر و صدا آمدم و کنارش نشستم .سرم را بر شانه‌ی او گذاشتم و سعی کردم حواس او را پرت کنم:

ـ دایی خیلی خوشحالم اینجائم...

دایی همان‌طور که توجه‌اش به اخبار شبکه شش تلویزیون بود ،بی‌حواس جواب داد:

ـ منم خیلی خوشحالم اینجائی یاس.

دایی استاد رشته‌ی علوم سیاسی بود و زمانی که پای اخبار وسط می‌آمد ،هیچ‌کس را نمی‌شناخت .اما من امروز می‌خواستم اشتیاق او به دیدن اخبار را سمت حرف‌های شنیدنی خودم بکشانم:

ـ دایی می‌دونی الآن داشتم به چی فکر می‌کردم؟

ـ به چی؟

ـ به خانم دیانتی!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۱۹

ـ باز شروع کردی یاس؟
با لبخندی محو جواب دادم:
ـ خیلی دوسش دارم .از ته دل دوست دارم زندائیم بشه.
ـ اونم دوست داره زندائیت بشه یا فقط تو دوست داری؟
سرم را از شانه‌ی پهن و مردانه‌اش بلند کردم و به چشمان پرسشگرش نگاه کردم:
ـ اگه اجازه بدی این سؤال رو از خودش بپرسم.
دایی سکوت کرد .سردرنمی‌آوردم چرا آنقدر در مورد احساس خانم دیانتی به خودش شک داشت .در حالی‌که کاملاً واضح بود خانم دیانتی به او علاقه داشت و در انتظار خواستگاری او به سر می‌برد .با نگرانی جواب داد:
ـ نه یاس !تا وقتی من نگفتم با استادتون صحبت نمی کنی .باشه؟
شانه‌هایم را با بی‌تفاوتی بالا انداختم و جواب دادم:

ـ باشه .ولی اگه دیر بجنبی مرغ از قفس پریده‌ها.
دایی با لحنی پراطمینان جواب داد:
ـ نترس .اگه قسمتِ‌استادتون ،من باشم !از قفس نمی پره.
خنده‌ام گرفت .دایی ،دوباره نگاهش را به تلویزیون داد .چند دقیقه همان‌جا نشستم ،اما طولی نکشید حوصله ام سر رفت .این خانه بیش از اندازه سوت و کور بود . یعنی اگر یک نفر تنها در آن می‌ماند ،دلش از غصه می‌ترکید ...!شاید به خاطر همین بود که مادرم هیچ وقت به زندگی در برج علاقه نشان نمی‌داد .دوباره تمرکز دایی را به هم ریختم و پرسیدم:
ـ دایی منو می‌بری دریاچه؟
دایی که این‌بار به شدت توجه‌اش به خبری که توسط گوینده‌ی خبر پخش می‌شد ،جلب شده بود ،با لحنی قاطعانه جواب داد:
ـ الآن نه!
ـ چرا الآن نه؟
ـ نزدیک ناهاره.
ـ ولی من می‌خوام الآن برم.

ـ زنگ بزن صدرا بیاد دنبالت .با هم برید.
ـ نمی‌خوام .می‌خوام با تو برم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۲۰

دایی نگاه کلافه‌اش را از تلویزیون به من داد:
ـ یاس !دریاچه همین‌جاست .نیازی نیست کسی رو با خودت ببری.
مثل دختربچه‌ها نق زدم:
ـ دوست ندارم تنها برم.
دایی که از حرف‌های خودم بهانه‌ی خوبی به دستش افتاده بود ،گفت:
ـ تا جریمه‌هاتو ننویسی از دریاچه خبری نیست.
با اخم و دست به سینه گفتم:
ـ جریمه‌هامو نمی‌نویسم .دریاچه هم می‌خوام برم.
دایی که دیگر بی‌خیال اخبار دیدن شده بود ،چرخی به

طرف من زد و با لحنی نصیحت‌گونه گفت:
ـ زودتر جریمه‌هاتو بنویس یاس .وگرنه پنج شنبه عذابش گریبان‌گیرت می‌شه.
به پشتی کاناپه تکیه دادم و با صدای بلند و لحنی دلخورانه گفتم:
ـ نمی‌خوام بنویسم .خیلی از دستِ‌دوستت ناراحتم دایی.
دایی که از حرف‌ها و حرکات من خنده‌اش گرفته بود ، گفت:
ـ یاس من دیگه برات واسطه نمی‌شما .از حالا گفته باشم!
از کلام نرمش‌دار دایی سوءاستفاده کردم و گفتم:
ـ همین الآن به دوستت زنگ بزن .بگو یاس دوست نداره جریمه‌هاشو بنویسه و اونم حق نداره جلسه‌ی بعد بهم گیر بده!
ـ چشم ،حتماً بهش می‌گم.
همان لحظه گوشی دایی زنگ خورد .از روی کاناپه برخاست و گوشی‌اش را از روی میز برداشت .با دیدن نام تماس‌گیرنده لحنش به حیرت و خنده نشست:

ـ یاس ،بهداد فهمید خیلی از دستش شاکی هستی .
خودش زنگ زد از دلت دربیاره.
صاف نشستم و شش دانگ حواسم جمع شد .
ـ استاد رادمهره؟
دایی گوشی را سمتم گرفت و قلب مرا به هراس کشاند:
ـ بیا خودت باهاش صحبت کن .بگو دوست نداری جریمه‌هاشو بنویسی و اونم حق نداره بهت زور بگه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۲۱

ابرو درهم کشیدم و گوشی را به طرف دایی که کاملاً مشخص بود داشت اذیتم می‌کرد ،برگرداندم .از تصور اینکه با رادمهر صحبت کنم و به او بگویم دوست ندارم جریمه‌هایش را بنویسم و او حق امر و نهی کردن به من ندارد ،مو بر اندامم سیخ شد !توی ذهنم مجسم کردم با لحنی پرنیش و کنایه این جواب را

تحویلم می‌دهد» :خانم ادیب !می‌تونم بپرسم شما چه فرقی با دانشجوهای دیگه‌م داری؟ «دایی که حسابی با من شوخی‌اش گرفته بود ،پرسید:

ـ خودم بهش بگم؟

با خجالت و صدای بلند گفتم:

ـ نه!!

از شدت حرص و جوش از دست دایی داشتم منفجر می‌شدم:

ـ گوشیتو جواب بده !الآن قطع می‌شه.

دایی گوشی را کنار گوش برد و جواب داد:

ـ سلام بهداد جان .خوبی؟ قربونت .منم خوبم .آره ، خونه‌ام .یاسم اینجاست .دیشب همراه با خواهرم و برادرش آوردمشون اینجا.

مات و مبهوت به گوشی در دست دایی خیره مانده بودم ...!یعنی رادمهر داشت از دایی سراغ من را می گرفت و می‌پرسید الآن در خانه‌ی خودمان هستم یا خانه‌ی دایی؟ ...!احتمالاً نگران وضعیت من در خانه‌ی خودمان بود .چقدر از نظرش شرایط خانوادگی‌امان نامساعد بود که نگران امنیت من شده بود !بلند شدم و

کنار دایی ایستادم .گوشم را به گوشی او چسپاندم تا صدای رادمهر را بشنوم .دایی سعی داشت سرم را از گوشی دور کند اما من اجازه نمی‌دادم و در آن لحظه یک دختر فضول به تمام معنا شده بودم ...!صدای رادمهر را از پشت گوشی شنیدم:

ـ قرار باشگاه امروز برقراره یا کنسله؟

دایی که که از دست مزاحمت‌های من کلافه شده بود ، نفس کوتاهی کشید و جواب داد:

ـ شرمنده .امروز می‌خوام با خواهرم و بچه‌ها باشم.

ـ می‌فهمم .یه چیز بگم؟

ـ آره ،راحت باش.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۲۲

ـ تو نباشی ،منم دل و دماغ رفتن ندارم.

چقدر با هم صمیمی بودند ...!کاش مخاطبش من بودم

که از دوری من به این روز افتاده بود ...!دایی از او خواست باشگاه رفتن را به خاطر او کنسل نکند و اطمینان داد هفته‌ی بعد حتماً با او به باشگاه می‌رود . بعد تماس را به پایان برد و به من نگاه کرد .لبش را آرام گزید و پرسید:

ـ یاس ،این چه رفتاری بود؟

سرم را پایین گرفتم و جواب دادم:

ـ ببخشید دایی !آخه خیلی کنجکاو بودم بدونم در مورد من چی بهت می‌گه.

ـ در مورد تو حرف نزدیم .در مورد باشگاه رفتنمون بود.

توی دلم به دایی جواب دادم» :اول در مورد من حرف زد .بعد در مورد باشگاه رفتنتون !در واقع باشگاه رفتنتون رو بهونه کرد تا سراغ منو ازت بگیره «.دایی دوباره روی کاناپه نشست و نگاه به تلویزیون داد .من هم دوباره کنار او نشستم و آرام پرسیدم:

ـ دایی ،می‌تونم یه سؤال ازت بپرسم؟

ـ بپرس.

ـ قول می‌دی از حرفم برداشت بد نکنی؟

ـ آره ،قول می‌دم.
ـ استاد رادمهر مجرده؟
دایی که انتظار شنیدن چنین سؤال خصوصی را از زبانم نداشت ،طوری نگاهم کرد که از خجالت سرخ شدم !اما من از رو نرفتم .بلند شدم و در حال برداشتن گوشی‌ام از روی میز با خونسردی ادامه دادم:
ـ فقط کنجکاو بودم .آخه انقدر تو کلاس جدیه و حال بچه‌ها رو می‌گیره دوست داشتم بدونم زن داره یا نه . اگه متأهل باشه زنش خیلی باید صبور باشه تا بتونه با اخلاقای اون کنار بیاد!
دایی یک ابرویش را بالا برد و گفت:
ـ حالا خوبه دیروز حسابی به تو و خانوادەت خدمت کرده و همچین نظری در موردش داری!
ـ آره ،منم منکر خوبی‌هاش نیستم اما جریمه‌هاش رو اعصابمه.
ـ پس مشکلت جریمه‌هاشه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۲۳

با سر تأیید کردم .بعد با لحنی آرام و معنی‌دار پرسیدم:
ـ نگفتی مجرده یا نه!
با جواب دایی ،نفس از سینه‌ام آزاد شد:
ـ مجرده.
حالا کنجکاوی‌ام به مرز انفجار رسیده بود:
ـ قصد ازدواج نداره یا کسی تو زندگیش نیست؟
دایی طوری نگاهم کرد که حس کردم تمام عزت و آبرویم را در نظرش از دست دادم ،اما باز هم کوتاه نیامدم و گفتم:
ـ فقط برام جالبه بدونم به دختری علاقه داره یا نه!
دایی سری به علامت تسلیم شدن تکان داد و گفت:
ـ امان از دست شما دانشجوها که تا زیر و بم زندگی اساتیدتون رو درنیارید ،آروم نمی‌شید.
با دیدن چشمان من که از شدت کنجکاوی برق می‌زد ، جواب داد:
ـ نه خیر !به دختری علاقه نداره .محض اطلاع شما

بگم تا حالا مهر هیچ دختری تو دلش نرفته و معلومم نیست کی بتونه همسر ایده‌آلش رو پیدا کنه.
توی دلم به خودم امید دادم» :ولی مهرِ من یه کوچولو تو دلش رفته .چون دو بار تا حالا نگرانم شده «!
پرسیدن سؤالات بیشتر را جایز ندیدم .حالا که به اطلاعات مهم زندگی رادمهر دست پیدا کرده بودم با خیال راحت از مقابل چشمان دایی رد شدم و به آشپزخانه رفتم .چقدر حس خوبی داشتم از اینکه دختری در زندگی رادمهر وجود نداشت .این را برگ برنده‌ی خودم می‌دانستم .به طرف مادرم رفتم و پرسیدم:
ـ مامان ،کاری هست من انجام بدم؟
مادرم به سویی اشاره کرد و گفت:
ـ ظرفا رو بشوری کار بزرگی کردی.
مقابل سینک ایستادم و ظرف‌ها را شستم .مادرم هم با حوصله مشغول آماده کردن ناهار مورد علاقه‌ی دایی شد .نزدیک ناهار ،مادرم با گوشی صدرا تماس گرفت و گفت:
ـ صدرا داری میای خیارشور و گوجه و نوشابه بگیر.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۲۴

دایی که در یخچال را باز کرده در حال برداشتن بطری آب بود ،گفت:
ـ بیچاره صدرا تو پارک بدجوری گیر افتاد .حالا سه ساعت باید دنبال سوپرمارکت بگرده.
هر سه خندیدیم و دور میز جمع شدیم و منتظر صدرا ماندیم .ده دقیقه بعد زنگ خانه به صدا در آمد .صدرا پشت ِدر بود .دایی در را باز کرد و صدرا داخل آمد .
سفارشات مادرم را تحویل داد و مادرم زود ناهار را آماده کرد و به روی میز آوردیم .
ناهار را با خنده و شوخی خوردیم و بعد من ظرف‌ها را شستم و با سینی چای به هال آمدم .سوژه‌ی داغ صحبت ،آراد و شقایق بودند .صدرا روی مبل نشسته پا روی پا انداخته بود و با نفرت می‌گفت:

ـ پسره‌ی احمق !بلد نیست مشتری جذب کنه .فقط بلده یه سری دخترِول رو تو مغازه جمع کنه و باهاشون لاس بزنه .

دایی گفت:

ـ با این حال نباید دماغشو می‌شکوندی صدرا.

مادرم گفت:

ـ بذار هر غلطی دلش می‌خواد کنه .تو کاری بهش نداشته باش.

ـ نمی‌شه که !بی‌پدر جلوی چشمامه .دارم گندکاریاش رو می‌بینم.

من در حال گرداندن سینی چای با لحنی جدی از صدرا پرسیدم:

ـ به بابا گفتی؟

صدرا یک استکان چای از روی سینی برداشت و جواب داد:

ـ اصلاً اون هست که بهش بگم؟ انقدر به این زنیکه و برادرش اعتماد داره که کل مغازه رو سپرده دست اونا و خودشم غیبش زده!

مادرم پرسید:

ـ نفهمیدی چرا رفته شمال؟
ـ فکر کنم ویلایی چیزی به نام شقایق زده .رفته اونجا رو آماده کنه با هم برن.
من و مادرم خشممان را فرو خوردیم و دایی سری به علامت تأسف تکان داد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۲۵

همان لحظه گوشی دایی زنگ خورد و ذهن همه‌امان از پدرم و شقایق منحرف شد .از صحبت‌های دایی متوجه شدیم خاله رؤیا پشت خط است و همراه همسر و فرزندانش قصد آمدن به خانه‌ی دایی را دارد .من و مادرم استرس گرفته بودیم و نمی‌دانستیم چه کار کنیم . دایی با گشاده‌رویی از آن‌ها خواست به خانه‌اش آیند و تماس را قطع کرد .مادرم با نگرانی پرسید:
ـ شهاب ،بهشون چی بگیم؟

دایی ،مادرم را به آرامش دعوت کرد و گفت:
ـ حقیقت رو می‌گیم .نگران نباشید .رؤیا و سهراب از خودمونن .خبر تو فامیل درز نمی‌کنه.
با کلمات اطمینان‌بخش دایی ،به یکباره استرس از وجودم ناپدید شد و چهره‌ی خاله رؤیا در نظرم نقش بست .خاله رؤیا از زمانی که ازدواج کرده بود به کاشان رفته بود و در این شهر زندگی می‌کرد چون همسرش اهل کاشان بود .آقا سهراب مردی خوش اخلاق و مهمان‌نواز بود که همه در فامیل دوستش داشتند .برخلاف پدرِمن که ذره‌ای برای حرف مادرم ارزش قائل نبود ،حرف اول و آخر را در خانه‌ی آن‌ها ،خاله رؤیا می‌زد و بر سر آقا سهراب جا داشت !آن‌ها دو فرزند به نام هانیه که با من هم‌سن بود و یک پسر شش ساله به نام مهدی‌یار داشتند .صدرا با اخمی ریز پرسید:
ـ هانیه هم باهاشون میاد؟
حدس زدم صدرا از هانیه خوشش می‌آید اما به روی او نیاوردم .دایی با لحنی عادی جواب داد:
ـ آره ،هانیه هم داره باهاشون میاد .

مادرم در فکر فرو رفت .آخرین بار شش ماه پیش آن ها را در خانه‌ی خودمان دیده بودیم .تا عصر من و مادرم در حال تدارک شام بودیم و دایی و صدرا برای تهیه‌ی لیست خرید مادرم بیرون رفته بودند .عصر بود که همه لباس مناسب پوشیده آماده‌ی ورود مهمانان شدیم .مادرم به من سفارش کرد در مورد تلخی‌هایی که در این مدت از شقایق و برادرش دیده بودیم به خاله حرفی نزنم .چون خاله رؤیا روی مادرم تعصب خاصی داشت و در این‌طور مواقع آرام نمی‌نشست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۲۶

با شنیدن آهنگ گوشی دایی ،گفتگوی من و مادرم قطع شد .از گفتگوی دایی معلوم شد آقا سهراب پشت خط است و سعی داشت آدرس دقیق خانه‌ی دایی را از او بگیرد .دایی او را به بهترین مسیر راهنمایی کرد و

گفت:
ـ سهراب جان ،اسم برج ،پاریزه .اشتباهی نری یه برج دیگه .طبقه‌ی هشتم .
بعد از قطع تماس ،مادرم رو به دایی گفت:
ـ سهراب صد دفعه اومده اینجا .چرا زنگ زده دوباره آدرس ازت می‌گیره؟
صدرا گفت:
ـ آقا سهراب مثل کف دستش اینجا رو می‌شناسه .
مخصوصاً گیج‌بازی درمیاره حرص خاله رؤیا رو دربیاره.
مادرم و دایی شهاب با صدای بلند زدند زیر خنده !در همین صحبت‌ها و شوخی‌ها بودیم که زنگ خانه به صدا درآمد .با دیدن تصویر آقا سهراب ،شوهر خاله‌ام که در آیفون تصویری به نمایش درآمده بود ،لبخند بر لب همه‌امان نقش بست و فهمیدیم با ما شوخی کرده و نزدیک برج بوده .دایی با یک حرکت از روی مبل برخاست و به طرف آیفون رفت و با گشاده‌رویی بفرمایید گفت و شاسی در باز کن را فشرد .من با عجله به طرف اتاق رفتم و مقابل آینه یک بار دیگر

تیپ و ظاهر خودم را بررسی کردم .از اتاق که بیرون آمدم ،مهمانان به جلوی در رسیده بودند .اول از همه مهدی‌یار داخل خانه دوید و با شادی کودکانه‌اش گفت:

ـ سلام !

همه از دیدنش خوشحال شدیم .دایی خم شد و سر او را بوسید و گفت:

ـ سلام دایی جون!

بعد در آغوش من و مادرم گیر افتاد و چند بوسه‌ی محکم از گونه‌هایش گرفته شد .وقتی از دست ما آزاد شد ،به این سو و آن‌سوی خانه دوید و به همه جا سرک کشید .بعد از مهدی‌یار ،نوبت به خاله رؤیا رسید که با دیدن دایی شهاب جلوی در فریادی از خوشحالی کشید:

ـ شهاب!

دایی خندان به طرف او رفت و هم‌دیگر را در آغوش گرفتند.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۲۷

به دلیل بعد مسافت و مشغله‌ی زیاد ،دایی و خاله رؤیا خیلی کم هم‌دیگر را می‌دیدند .دایی با لحنی پرمحبت گفت:

ـ رؤیا !خدایی دلم برات خیلی تنگ شده بود!

خاله رؤیا ضربه‌ای به سینه‌ی دایی زد و با اخمی دلخورانه گفت:

ـ خالی نبند !اصلاً هم دلت برام تنگ نشده بود .چشمم به در خونه‌م خشک شد تا بیای دیدنم .

دایی با لحنی پوزش‌خواهانه جواب داد:

ـ شرمنده رؤیا جان .هر چی بگی حق داری .ولی واقعاً سرم شلوغ بود .قول می‌دم در اولین فرصت بیام کاشان.

خاله رؤیا گریه‌ای تصنعی سر داد و گفت:

ـ آخرین بار که اومدی بهم سر زدی عید پارسال بود!

آقا سهراب با صدای بم و مردانه‌اش رو به خاله رؤیا گفت:

ـ حالا گله‌گذاری رو بذار برای بعد رؤیا خانم .بذار ما هم آقا شهاب رو ببینیم .
نگاه همه‌امان به آقا سهراب افتاد که تازه وارد خانه شده بود .دایی شهاب با صدای بلند و لحنی گرم گفت:
ـ به به آقا سهراب !شوهر خواهر عزیزم!
آقا سهراب با لبخندی پهن جواب داد:
ـ چطوری برادرزن؟ دلم بدجوری هواتو کرده بود!
صدای خنده برخاست .همان لحظه هانیه از پشت پدرش درآمد و گفت:
ـ چرا کسی سراغ منو نمی‌گیره؟ نکنه از یاد رفتم؟
دایی با لحنی شوخ گفت:
ـ از یاد نرفتی .از دیدمون رفتی .ماشالا بابات انقدر هیکل داره که تو اون پشت اصلاً دیده نمی‌شی .
هانیه خندان گفت:
ـ اما هیکل بزرگ بابام برای سوپرایز کردن بد نیست .
مگه نه دایی؟
ـ آره بد نیست .حالا افتخار می‌دی بیای این‌طرف از نزدیک روی ماهت رو ببینیم؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۲۸

هانیه جلوتر آمد و خودش را در آغوش دایی جا داد . یک لحظه حسودی‌ام شد .انگار دایی را فقط برای خودم و خانواده‌ام می‌خواستم اما خیلی زود این فکر از ذهنم محو شد .چون دایی همیشه در اختیار من و خانواده‌ام بود و مسلم بود در این مدت که خاله رؤیا و هانیه در تهران هستند ،حق داشتند دایی کنارشان باشد و وقت بیشتری برایشان بگذارد تا تلافی این مدت که از هم دور مانده بودند ،درآید .همان لحظه نگاه هانیه به من افتاد و از خوشحالی جیغ زد !من هم با صدای بلند و لحنی شاد صدا زدم:

ـ هانیه !

هانیه به طرفم دوید و هم‌دیگر را تنگ در آغوش گرفتیم و بوسه‌های پرمهرمان را بر صورت هم نشاندیم .صدرا با نگاهی به ما که از خودمان درآمده

بودیم ،خندید و گفت:
ـ باز این دو تا هم‌دیگرو دیدن ،سقف خونه رو پایین آوردن!
آقا سهراب گفت:
ـ چی کارشون داری صدرا جون؟ بذار شادیشون رو بیرون بریزن .از اینجا بریم دیگه معلوم نیست کی دوباره هم‌دیگرو ببینن.
با صدای نگران خاله رؤیا ناگهان فضا از شلوغی درآمد و نگاه همه سمت خاله رؤیا و مادرم کشیده شد:
ـ مارال !خودتی؟ !چرا انقدر لاغر شدی؟!
مادرم با نگاهی به آقا سهراب و هانیه که با سؤال خاله رؤیا توجه‌اشان به او جلب شده بود ،خجالت کشید و جواب داد:
ـ دارم رژیم می‌گیرم رؤیا جان.
بیچاره مادرم جوابی غیر از این نداشت به خواهرش دهد !مگر می‌توانست به او بگوید همسر نامردش هووی ده ساله‌اش را به طبقه‌ی بالای خانه‌ای که خودش و بچه‌هایش در آن زندگی می‌کنند ،آورده و هر روز با روح و روانش بازی می‌کند و علاقه نداشتنش

را به رخش می‌کشد؟ ...بی‌گمان اگر خاله رؤیا می فهمید خواهرش آنقدر از سوی همسرش تحت فشار روانی قرار داشت ،زندگی پدرم و شقایق را به آتش می‌کشید...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۲۹

او درست روحیاتی ضد مادرم داشت .شورشی و معترض !مادرم معتقد بود خصوصیات اخلاقی من به خاله‌ام رفته است .هردویمان نمی‌توانستیم در برابر ظلم سکوت کنیم و علت اینکه من رشته‌ی حقوق را برای ادامه‌ی تحصیل انتخاب کردم ،همین بود !گرفتن حق مظلوم از ظالم و دادخواهی!
آقا سهراب و خاله رؤیا از همان لبخند غمگین مادرم ، جوابشان را گرفتند و پی به درد بزرگی که در سینه‌ی او جمع شده بودند ،بردند .من و صدرا و دایی شهاب

هم با سکوتمان ناخواسته حدس آن‌ها را تقویت کردیم .
آقا سهراب و خاله رؤیا کلی عرقیجات و باقلوا و پشمک و کلوچه از کاشان آورده بودند و دایی چندین بار از آن‌ها تشکر کرد .
حالا همه در پذیرایی جمع بودیم .من ،ظرف بزرگ کریستال میوه را بین مهمانان می‌چرخاندم و صدرا با احترام چای تعارف می‌کرد .دایی شهاب و آقا سهراب هم مجلس را به دست گرفته بودند .صدرا آخرین نفر جلوی هانیه خم شد تا از سینی چای بردارد .هانیه یک استکان برداشت و تشکر کرد .صدرا به او خیره شد و پرسید:
ـ هانیه ،هنوزم عشقِ چایی هستی؟
هانیه گیج و پرسؤال به صدرا نگاه کرد .صدرا گردن عقب کشاند و رو به جمع گفت:
ـ آخه بچه بودیم چند دفعه حواس منو پرت کرد چایی من بیچاره رو خورد .توی دلم مونده بود یه روز بهش بگم.
صدای خنده برخاست .من و مادرم به صدرا اشاره کردیم با دقت بیشتری حرف بزند چون هانیه ناراحت

شد و در چهره نشان داد .توی دلم خطاب به صدرا گفتم» :دیونه !این‌طوری می‌خوای دل دختر مورد علاقه‌تو بدست بیاری؟ «...صدرا سینی چای را به آشپزخانه برگرداند و دوباره به پذیرایی آمد و کنار دایی شهاب نشست .آقا سهراب کمی چای نوشید و بی خبر از همه جا از دایی شهاب پرسید:

ـ خب چه خبر از باجناقِ‌عزیز ما؟ تشریف ندارن؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۳۰

به یکباره سکوت مرگباری فضا را پر کرد ...!هیچ کس دلش نمی‌خواست به این سؤال آقا سهراب جواب دهد و آقا سهرابِ‌بیچاره انگار به غلط کردن افتاده بود که این سؤال را پرسیده بود !بالاخره دایی شهاب به حرف آمد و گفت:

ـ شهرام تهران نیست.

بلافاصله خاله رؤیا که کنجکاوی‌اش به شدت تحریک شده بود ،پرسید:

ـ کجاست؟

صدرا با بی‌تفاوتی جواب داد:

ـ شمال.

هانیه یک موز برداشت و همان‌طور که پوست آن را درمی‌آورد ،پرسید:

ـ شما کی اومدید اینجا؟

دایی به جای ما جواب داد:

ـ دیشب اومدن.

هانیه و خاله به یکباره غافل‌گیر شدند ...!چون تقریباً کل فامیل می‌دانستند من و خانواده‌ام شب هیچ جا غیر از خانه‌ی خودمان نمی‌مانیم اما کنجکاوی‌اشان را در دل پنهان کردند .دایی موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید:

ـ خب هانیه ،بگو ببینم ترم چندم هستی؟

این بار سکوت وحشتناک از طرف خاله رؤیا و آقا سهراب و هانیه بر فضا حاکم شد !طوری که دایی شهاب متحیر شد و توجه من و مادرم و صدرا هم به

هانیه جلب شد تا جواب او را بشنویم .خاله رؤیا به جای هانیه جواب داد:
ـ انصراف داد داداش .دیگه دانشگاه نمی‌ره.
دایی جاخورده از هانیه که سرش را پایین گرفته انگار جرمی نابخشودنی مرتکب شده بود ،پرسید:
ـ چرا انصراف دادی؟ حسابداری که خیلی رشته‌ی خوبیه!
هانیه که معلوم بود تا چه حد تحت فشار روانی قرار داشت ،با لبخندی زورکی جواب داد:
ـ من به رشته‌م علاقه نداشتم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۳۱

صدرا به علامت بی‌معنی بودن حرف هانیه لب‌هایش را بر هم فشرد و پرسید:
ـ اگه به رشته‌ت علاقه نداشتی چرا انتخابش کردی؟

قبل از اینکه هانیه جواب صدرا را دهد ،خاله رؤیا که به نظر می‌رسید دل پری از دخترش داشت ،چرخی روی مبل زد و نگاهش را سمت صدرا چرخاند:
ـ می‌گه من زورش کردم خاله جون !می‌گه زمان انتخاب رشته تو یه چوب بالا سر من گرفتی و تهدیدم کردی یا حسابداری می‌خونی یا با همین چوبی که تو دستامه می‌زنمت و از خونه می‌ندازمت بیرون .اما من هیچ تقصیری نداشتم .فقط می‌خواستم موفقیت دخترم رو ببینم .همین !
آقا سهراب با نگاهی به دخترش که معذب به نظر می رسید ،گفت:
ـ حالا خیلی هم مهم نیست !هانیه سنی نداره .کلی فرصت برای آینده‌ش هست.
خاله که همیشه از خونسردی همسرش به خشم می‌آمد به ناگاه طاقت از کف داد و به آقا سهراب توپید:
ـ چرا مهم نیست؟ کلی براش آرزو داشتم که به باد داد !اون همه شهریه که تو جیب دانشگاهش ریختیم ، چی می‌شه؟
هانیه کف دست‌هایش را بر دسته‌های مبل فشرد و با

لحنی خجالت‌زده گفت:
ـ مامان بس کن .ما اینجا اومدیم مهمونی نه جنگ و دعوا!
دایی شهاب که متوجه شد هانیه در چه وضعیت بدی قرار گرفته ،لبخند آرامی بر لب نشاند و رو به خاله رؤیا و آقا سهراب گفت:
ـ شهریه فدای سر دخترتون !به نظر من تصمیم درستی گرفته انصراف داده .هر کس باید به رشته‌ای که در اون تحصیل می‌کنه علاقه داشته باشه وگرنه از دوران تحصیلش فقط یه خاطره‌ی تلخ براش می‌مونه .
با طرفداری به جا و مناسب دایی ،به یکباره بغض گلوی هانیه را فشرد و گفت:
ـ دایی ،کاش مادر منم مثل تو فکر می‌کرد!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۳۲

در پی این حرف ،برخاست و پذیرایی را ترک کرد تا مجبور نباشد بیش از این نگاه‌های سنگین جمع را تحمل کند .بعد از رفتن هانیه ،فضا غم‌انگیز شد .من اولین نفر بلند شدم تا خودم را به هانیه برسانم و پای درد دل او بنشینم .مادرم هم کمی بعد از من به جمعمان ملحق شد .اما دایی شهاب و صدرا در پذیرایی ماندند تا به خاله رؤیا و آقا سهراب بی‌احترامی نشود .
حالا من و مادرم کنار هانیه نشسته بودیم و تلاش می کردیم او را آرام کنیم .هانیه با لحنی عصبی رو به مادرم که سعی داشت موضوع را کم‌اهمیت نشان دهد ، گفت:

ـ پدر منو درآورده خاله !تو اون یه ماهی که از دانشگاه انصراف دادم کلی ازش سرکوفت شنیدم .حالا اینجا هم ول نمی‌کنه .همه جا باید آبروی منو ببره.

مادرم با مهربانی گفت:

ـ الهی قربونت برم !به دل نگیر .مادره !برات آرزو داشته .

دستم را بر دست هانیه گذاشتم و گفتم:

ـ من خاله‌م رو خوب می‌شناسم .دو روز دعوا مرافعه

راه می‌ندازه بعد کلاً از یادش می‌ره.
هانیه میان گریه لبخند تلخی بر لب نشاند و گفت:
ـ آره !اون ،از یادش می‌ره!
با صدای صدرا از پشت در ،گفتگویمان قطع شد:
ـ هانیه خوبی؟ در چه حالی؟
هانیه خودش را جمع و جور کرد و با صدای نسبتاً بلند گفت:
ـ خوبم!
دایی ضربه‌ای به در زد و وارد اتاق شد .با دیدن چشمان اشک‌آلود هانیه با صدای بلند طوری که خاله رؤیا هم بشنود ،گفت:
ـ نبینم مادر و دختر تو خونه‌ی من با هم قهر باشن‌ها!
خاله رؤیا هم با صدای بلند جواب داد:
ـ خواهرزاده‌ته که همیشه با من قهره .یه کم نصیحتش کن شهاب!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۳۳

دایی مقابل هانیه نشست و با ملایمت گفت:
ـ ببین دایی جون !هر کسی ممکنه تو دانشگاه به این نتیجه برسه به درد رشته‌ای که انتخاب کرده نمی‌خوره و از همون راهی که اومده برگرده .اتفاقاً این نشونه‌ی بلوغ فکری تو بوده .اینکه خیلی خوب فهمیدی از زندگی چی می‌خوای و چه مسیری رو باید طی کنی تا به هدفت برسی .حالا هم غصه خوردن نداره .بگرد دنبال رشته‌ای که بهش علاقه داری و از پسش برمیای.
هانیه با لحنی پر از بغض و خشم گفت:
ـ اینا رو من می‌دونم دایی .مادرم نمی‌خواد قبول کنه که من به درد رشته‌ی حسابداری نمی‌خوردم .انگار غیر از رشته‌ی حسابداری هیچ رشته‌ی دیگه‌ای تو ایران نداریم!
دایی شهاب آرام پلک بر هم گذاشت و گفت:
ـ از جانب مادرت خیالت راحت باشه .من باهاش صحبت می‌کنم و ازش می‌خوام آزادت بذاره تا دنبال

برنامه‌ها و اهداف خودت بری .
قلب هانیه آرام گرفت و گفت:
ـ مرسی دایی جون.
دایی شهاب لبخند زد و گفت:
ـ حالا بیا بریم پذیرایی که بدون تو اونجا صفا نداره.
من و مادرم هم به هانیه اصرار کردیم به پذیرایی برگردد و او بعد از عذرخواهی از اینکه با قهرش حال همه را گرفته ،همراه ما به پذیرایی برگشت .آقا سهراب با دیدن دخترش گفت:
ـ به افتخار هانیه خانم!
همه دست زدند .خاله رؤیا هیچ نمی‌گفت .هنوز غرق ماتم و اندوه ادامه تحصیل ندادن دخترش بود .مهدی‌یار خندید و وقتی هانیه روی مبل نشست ،یک شیرینی در دهانش گذاشت و خودش را در بغل او انداخت .هانیه خندان گفت:
ـ مهدی‌یار برو کنار .خفه‌م کردی.
در این میان نگاهم به صدرا افتاد که با چشمانی پرعلاقه به هانیه نگاه می‌کرد اما خود هانیه متوجه نبود...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۳۴

سر میز شام ،سر و صدا یک لحظه قطع نمی‌شد .آقا سهراب و دایی شهاب و صدرا خانه را بر سرشان گذاشته بودند .مرتب در مورد فوتبالی که شب قبل از تلویزیون پخش شده بود و تیم ملی شکست خورده بود ،نظر می‌دادند و عقیده داشتند مربی نابلد بوده و شکست تیم ملی به همین ربط داشته .من و هانیه به یک کلمه از حرف‌های آن‌ها گوش نمی‌دادیم .غرق صحبت‌های دخترانه‌امان بودیم و از شنیدن اتفاقات جدید زندگی‌امان لذت می‌بردیم .
بعد از صرف شام ،من و هانیه به آشپزخانه رفتیم تا ظرف‌ها را بشوییم .هر چقدر از هانیه خواستم کنار بکشد و شستن ظرف‌ها را به من بسپارد ،قبول نکرد .
کلافه در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

ـ هانیه جان !دختر خاله‌ی عزیزم !تو خسته‌ای .این همه راه از کاشان اومدی .من امشب ظرفا رو می‌شورم .از فردا توام بهم کمک کن.

ـ به جونِ یاس اصلاً خسته نیستم .انقدر از دیدن تو و خاله انرژی گرفتم که تا صبح می‌تونم وایسم به ظرف شستن!

ـ آخی !چقدر قشنگ!

با شنیدن صدای صدرا که پر از ملاطفت و مهربانی شده بود ،هر دو به عقب برگشتیم .صدرا نگاه علاقمندی به هانیه انداخت و همان‌طور که از کنارش رد می‌شد ،گفت:

ـ چه دخترخاله‌های مهربونی !چقدر هم‌دیگه رو دوست دارن .چقدر از دست هم می‌گیرن .

من و هانیه طاقت نیاوردیم و زدیم زیر خنده .هانیه با صدای بلند پرسید:

ـ مگه تو کسی رو نداری که از دستت بگیره؟

صدرا یک ابرویش را بالا برد و جواب داد:

ـ نه والا !کاش یکی هم بود ما رو انقدر دوست داشت!

کنایه‌ی صدرا آنقدر آشکار بود که هانیه به یکباره از

خجالت سرخ شد و صدرا پشت به ما در یخچال را باز کرد .مطمئن بودم از قصد حرف انداخته بود تا عکس العمل هانیه را ببیند .هانیه خودش را به آن راه زد و جواب داد:

ـ این همه آدم دوس‌ت دارن .مامانت ،خواهرت ،دایی شهاب...

صدرا در یخچال را نیمه‌باز گذاشت .سرش را کاملاً سمت هانیه چرخاند و مستقیم در چشمانش نگاه کرد:

ـ دوست داشتن اونا به درد من نمی‌خوره .من یکی رو می‌خوام اختصاصی دوسم داشته باشه!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۳۵

هانیه بیشتر خجالت کشید و این‌بار ترجیح داد دهانش را ببندد !با اخم به صدرا اشاره کردم از آشپزخانه برود تا بیشتر از این ذهن دختر بیچاره را به بازی

نگیرد .صدرا سر بالا برد و یک لیوان آب نوشید بعد با نگاهی گرم به هانیه که پشت به او در حال کف زدن ظرف و ظروف بود ،آشپزخانه را ترک کرد .بعد از اینکه خیال هانیه از رفتن صدرا راحت شد ،با لحنی کنجکاو از من پرسید:

ـ یاس !این صدرا چشه؟ نکنه عاشق شده؟

با خنده سری تکان دادم و جواب دادم:

ـ آره فکر کنم !توام متوجه شدی؟

یک لحظه رنگ از صورت هانیه پرید اما زود به خودش مسلط شد و گفت:

ـ اما اون که گفت هیچکس دوسش نداره!

خندیدم و گونه‌اش را کشیدم:

ـ حالا بعداً مشخص می‌شه کسی هست دوسش داشته باشه یا نه!

هانیه نگاه از من گرفت و به ظرف‌ها داد .طوری ظرف‌ها را می‌شست که اصلاً معلوم نبود کف می‌زد یا آب می‌کشید !توی دلم گفتم» :هانیه با این هول و دستپاچه شدنت حسابی خودتو لو دادی .پس توام از برادر من بدت نمیاد .کاش صدرا بدونه یکی واقعاً

هست که اختصاصی دوسش داره«...!
بعد از شستن ظرف‌ها ،من و هانیه با خستگی و کمردرد به هال برگشتیم .آقایان در هال جمع شده در حال تماشای مسابقه‌ی کشتی بودند و سر و صدایشان کل خانه را برداشته بود .مادرم و خاله رؤیا هم در اتاق در حال درد دل‌های خواهرانه بودند که من و هانیه به آن‌ها ملحق شدیم .مادرم و خاله از من و هانیه بابت شستن ظرف‌ها تشکر کردند .بعد مادرم بلند شد و به آشپرخانه رفت تا سری به ظرف و ظروف شسته شده بزند و برگردد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۳۶

در آن فاصله هانیه از من پرسید:
ـ یاس ،تا کی اینجا می‌مونید؟
روی تخت نشستم و نگاه به گوشی‌ام دادم:

ـ فعلاً هستیم.
ـ مثلا تا کی؟
بی‌آن‌که سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم ،جواب دادم:
ـ معلوم نیست.
با سؤالات رگباری خاله رؤیا به یکباره لرزه‌ای بر جانم افتاد:
ـ یاس !چرا مادرت انقدر لاغر شده؟ شما چطور شده از دیشب اومدید اینجا و الآنم می‌گی معلوم نیست کی برگردید خونه‌تون؟ چی رو دارید از ما پنهان می‌کنید؟
مات و مبهوت به خاله رؤیا نگاه کردم که به نظر می رسید تمام تلاشش را به کار بسته بود تا علت اصلی آمدنِ ما به خانه‌ی دایی را کشف کند !هیچ جوابی به ذهنم نمی‌رسید تا خاله را از سرم باز کنم .تنها بهانه‌ای که پیدا کردم این بود که دایی خیلی وقت است در این برج تنها مانده و احساس دلتنگی می‌کرده به خاطر همین ما آنجا آمدیم تا دلش را شاد کنیم ،اما زبانم به دروغ نچرخید و به یکباره با لحنی پرغصه جواب دادم:
ـ خاله !پای شقایق دوباره به زندگی ما باز شده.

خاله ضربه‌ای محکم به پایش زد و گفت:
ـ باز این زنیکه چی کار کرده؟
اصلاً نفهمیدم چطور شد که در عرض چند دقیقه خاله رؤیا و هانیه را از کل اتفاقات اخیر زندگی‌امان باخبر کردم .بعد از تمام شدن حرف‌هایم ،خاله رؤیا بی‌معطلی از جا برخاست و با قدم‌های تند به آشپزخانه رفت و مادرم را به اتاق کشاند .با صدای بلند و لحنی دلخورانه پرسید:
ـ مارال !حالا دیگه من و دخترم غریبه شدیم که هیچی بهمون نمی‌گی؟
مادرم با ناراحتی به من نگاه کرد و پرسید:
ـ بالاخره کار خودتو کردی؟ نگفتم از راه دور اومدن؟ خسته‌ان؟
خاله رؤیا از من طرفداری کرد :
ـ اتفاقاً یاس بهترین کارو کرد .خوبه که دخترت به خودت نرفته که همه چی رو تو خودش بریزه و زجر بکشه!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۳۷

مادرم با صدایی آرام و لحنی جدی پرسید:
ـ می خوای چی کار کنی آبجی؟ مگه کاری هم از دستت برمیاد؟
صدای خاله رؤیا آنقدر بلند بود که به هال هم می‌رسید و حالا آقا سهراب و دایی شهاب و صدرا هم دست از دیدن مسابقه کشتی کشیده متوجه بحث بین دو خواهر شده بودند !خاله با خشمی که لحظه به لحظه اوج می گرفت به مادرم جواب داد:
ـ آره ،معلومه که کاری هم از دستم برمیاد !فکر کردی منم مثل تو ساکت می‌شینم تا هر بلایی دلشون می‌خواد سرت بیارن؟ می‌رم خونه‌ی شما ،اون زنیکه‌ی عوضی رو از طبقه‌ی بالای خونه‌تون می‌کشونم بیرون ، گیساشو می‌کشم از پله‌ها میارمش پایین ،کشون کشون میارمش اینجا ،می‌ندازمش جلوی پاهات و می‌زنم تو سرش تا به خاطر غلطایی که کرده ازت عذرخواهی

کنه و التماست کنه ببخشیش.
مادرم از خاله خواست آرام بماند و کاری نکند که رسوایی در محل به بار آید .خاله محکم وسط تخت نشست و مانند یک زن عزادار سر تکان داد و گریه کنان گفت:
ـ مارال تو فامیل تک بود !انقدر خواستگار داشت که پدر و مادرم کلافه شده بودن .پسرای محل می‌مردن که مارال یه نگاه کوچیک بهشون بندازه !بین پسرای فامیل دعوا بود که مارال زن کدومشون بشه !این شهرامِ ذلیل شده نمی‌دونم یدفعه از کجا تو زندگی خواهر بیچاره‌ی من پیدا شد و این‌طوری آتیش به جونش انداخت!
پشیمان از اینکه به حرف مادرم گوش نداده خاله رؤیا را در جریان اختلافات زندگی‌امان قرار داده بودم ، گفتم:
ـ خاله تو رو خدا آروم باش .کاش من اصلاً بهت نمی گفتم چی شده که ما اومدیم اینجا.
خاله حالا شروع به ناله و نفرین به جان پدرم کرد .
دایی شهاب زود خودش را به اتاق رساند و با لحنی

ملامت‌آمیز رو به خاله رؤیا گفت:
ـ رؤیا ،انقدر ناله و نفرین به جون شهرام نکن .بچه هاش اینجائن .ناراحت می‌شن.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۳۸

واقعاً هم من ناراحت شده بودم .درست بود پدرم با ما بد کرده بود اما طاقت نداشتم پشت سرش فحش و نفرین بشنوم .با آزردگی بلند شدم و اتاق را ترک کردم .دیگر نفهمیدم در اتاق چه می‌گذشت .بین خواهرها و برادرشان گفتگو همچنان ادامه داشت و من غرق در خیالاتم در مورد پدرم شده بودم ...!
روزهایی که مادرم را عاشقانه دوست داشت و برای شاد کردن دل همسر و فرزندانش از دل و جان مایه می‌گذاشت ،اما بعد از پیدا شدن شقایق در زندگی‌امان ، کم کم مهر مادرم از قلب پدرم رفت و این زن !بود و

نبود و همه‌ی زندگی پدرم شد...!
یک ساعت بعد فضا آرام‌تر شده بود و همه در هال جمع شده بودیم .ساعت یک شب بود اما ظاهراً هیچ کس قصد خوابیدن نداشت .آقا سهراب با دیدن صورت افسرده‌ی مادرم ،طاقت نیاورد و گفت:
ـ مارال خانم ،من خواهر ندارم .شما رو همیشه به چشم خواهرم دیدم .شهرام هنوز نفهمیده چی کار کرده .
نفهمیده کی رو از دست داده ولی من مطمئنم همین روزا سرش به سنگ می‌خوره و برمی‌گرده پیش شما و بچه‌هاش.
مادرم لبخند تلخی بر لب نشاند و جواب داد:
ـ ممنونم آقا سهراب .منم همیشه شما رو مثل برادرم دونستم .آقا سهراب شما نمی‌دونید شهرام چقدر منو از خودش ناامید کرده !اون خیلی وقته تو قلب من مرده .
واگذارش کردم به خدا .اصلاً برام مهم نیست برگرده پیش من .فقط برام مهمه بچه‌هام به حق و حقوقشون برسن .تا الآنم به خاطر همین سر این زندگی موندم .
همه سکوت کرده بودیم و به حرف‌های پردرد مادرم گوش می‌دادیم .هانیه رو به مادرم گفت:

ـ خاله جون به نظر من از آقا شهرام جدا شو و خودتو راحت کن .در مورد حق و حقوق یاس و صدرا هم که جای نگرانی نیست .قانوناً همه چیز بهشون تعلق می گیره.
من و صدرا پوزخند زدیم .هانیه چقدر ساده بود که نمی‌دانست همین الآنش پدرم یک ویلا به نام شقایق زده و شاید آنجا در حال خوش‌گذرانی بودند!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۳۹

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که بالاخره برای خوابیدن آماده شدیم .من و مادرم و خاله رؤیا و هانیه به اتاق خواب بزرگی که دایی در اختیارمان قرار داده بود ،رفتیم .مادرم ،چند تشک در اتاق پهن کرد و همه به رویشان آمدیم و نشستیم .خدایا !از سرما داشتم یخ می‌زدم ...!خانه‌ی دایی به خاطر نزدیکی به کوه و

جنگل از مناطق دیگر تهران سردتر بود و من هم که اصلاً طاقت سرما نداشتم .هانیه اما زود خوابش برد . شاید به خاطر خستگی راه بود !خاله رؤیا تا صبح یک بند با مادرم حرف زد و از او خواست قید این زندگی را بزند و طلاقش را از پدرم بگیرد .به او اطمینان داد نگران بی‌جا و مکان ماندنش نباشد چون به راحتی می تواند توسط یک وکیل حرفه‌ای حق و حقوقش را از پدرم بگیرد و این را هم اضافه کرد افرادی هستند که دوستش دارند و حمایتش می‌کنند و تنهایش نمی‌گذارند . منظورش خودش و دایی شهاب بودند .نمی‌دانستم در ذهن مادرم چه می‌گذشت .فقط به حرف‌های خاله گوش می‌داد و لام تا کام حرف نمی‌زد .در نهایت فقط یک کلمه گفت» :یاس ،فردا زنگ بزن به استادت ،ازش وقت بگیر بریم دفترش «.باورم نمی‌شد مادرم به جدایی از پدرم راضی شده !خاله رؤیا بالاخره کار خودش را کرده بود .موفق شده بود مادرم را از آن زندگی نابودشده بیرون بکشاند ...!با دلی آرام و راضی سر بر بالش فرو بردم و با امید به آینده‌ای بهتر به خواب رفتم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۴۰

ساعت نه و نیم صبح روز شنبه بود .هوا به شدت سرد بود و من ،کلافه در آشپزخانه مقابل گاز ایستاده بودم و از قوری برای خودم و بقیه چای می‌ریختم .دایی ، صبح زود به دانشگاه رفته و صدرا بهانه دستش افتاده بود دوباره با همان دوستش که قصد راه‌اندازی کاری جدید داشتند ،قرار بگذارد .مادرم و بقیه در پذیرایی روی مبل‌ها نشسته بودند و صدای گفتگویشان تا آشپزخانه می‌رسید .آقا سهراب رو به مادرم می‌گفت:
ـ مارال خانم ،تو رو خدا پای من و زن و بچه‌م رو به این ماجرا باز نکن .مشکل شما خانوادگیه .فردا شهرام از چشم من می‌بینه.
خاله رؤیا به جای مادرم جواب داد:
ـ آخه شهرام از کجا می‌خواد بفهمه پای من و تو

وسطه؟ بعدشم من تا تکلیف زندگی خواهرم رو معلوم نکنم آروم نمی‌شینم.
آقا سهراب متعجب از خاله رؤیا پرسید:
ـ یعنی می‌خوای بگی امروز با من برنمی‌گردی کاشان؟
ـ معلومه که برنمی‌گردم .
آقا سهراب رو به هانیه کرد و پرسید:
ـ هانیه ،بابا ،توام نمی‌آی؟
ـ منم دوست دارم بیشتر اینجا بمونم بابا.
مهدی‌یار ملتمسانه گفت:
ـ بابا نرو...!
ـ نمی‌شه پسرم .من کلی کار دارم .باید برگردم.
خاله رؤیا گفت:
ـ قبل از رفتن ما رو دفتر اون وکیلی که یاس معرفی کرده ،برسون.
با اشاره‌ی خاله رؤیا به این موضوع ،قلبم پایین ریخت ...!تازه یادم افتاد قرار بود امروز با رادمهر تماس بگیرم و به دفتر او مراجعه کنیم .سینی چای را به هال آوردم و اول از همه به آقا سهراب تعارف

کردم .آقا سهراب با تشکر یک استکان برداشت وکلافه به سویی نگاه کرد .به بقیه هم تعارف کردم و روی مبلی نشستم .خاله رؤیا که خیلی عجول به نظر می رسید ،خیره به من پرسید:
ـ یاس ،پس کی می‌خوای به استادت زنگ بزنی؟
ـ تا چاییتون رو بخورید ،می‌رم زنگ می‌زنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۴۱

از روی مبل برخاستم و از پذیرایی دور شدم .سعی کردم استرس را از وجود خودم دور کنم و کاملاً عادی با رادمهر صحبت کنم ،اما وقتی با او تماس گرفتم و پس از چند بوق صدایش را شنیدم به یکباره هول شدم و اصلاً یادم رفت برای چه به او زنگ زده بودم ...!
گوشی را میان دستان سردم فشردم و وقتی برای بار دوم بله گفت ،تمام تلاشم را به کار بردم و با لحنی

مؤدب گفتم :
ـ سلام استاد!
رادمهر با مکثی کوتاه گفت:
ـ سلام!
ـ منو شناختید؟
با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:
ـ متوجه شدم از دانشجوهامی اما اینکه کدوم دانشجو نه !
ـ یاس هستم .یاسِ ادیب.
صدای رادمهر از بی‌تفاوتی درآمد و کمی گرم شد:
ـ خوبی خانم ادیب؟
ـ ممنونم .شما خوب هستید؟
ـ منم خوبم .چی شده این وقت صبح به من زنگ زدی؟
ـ خب راستش ...مادرم راضی شده از پدرم جدا شه.
صدای رادمهر پس از مکثی طولانی در گوشی پیچید:
ـ این بار تصمیمتون جدیه؟
با لحنی مصمم جواب دادم:
ـ بله ،جدیه!
ـ خوبه !آدرس دفتر رو که داری؟

ـ بله .دارم .
ـ امروز ساعت یازده می‌تونید بیاید؟
ـ مشکلی نیست.
ـ پس ...!تو دفتر می‌بینمتون.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۴۲

بعد از قطع تماس ،نفس از سینه‌ام آزاد شد .با خودم فکر کردم وقت گرفتن از رادمهر آنقدرها هم سخت نبود !با شنیدن صدای بلند خاله ،یادم آمد آن‌ها منتظرم هستند .زود از اتاق بیرون آمدم و از مادرم و خاله خواستم آماده‌ی رفتن شوند .اول از همه خودم به اتاق رفتم و سعی کردم وقتی با رادمهر رو به رو می‌شوم در نظرش زیبا و خواستنی باشم .هانیه کمی بعد از من به اتاق آمد .از آینه نگاهی به من انداخت و با لحنی شگفت‌زده گفت:

ـ یاس ،ببینمت !چقدر خوشگل شدی.
برگشتم و لبخند زدم .هانیه ابروانش را درهم برد و با خنده گفت:
ـ بذار ببینم !نکنه از این آقای وکیل که استادتونم هست ،خوشت میاد؟
سرم را زیر گرفتم و آرام خندیدم .هانیه جلوتر آمد . دستانم را میان دستانش گرفت و گفت:
ـ قضیه جالب شد !بگو ببینم چند سالشه؟ مجرده؟
به هانیه اشاره کردم آرام صحبت کند تا کسی متوجه گفتگویمان نشود و با صدایی آهسته جواب دادم:
ـ سی سالشه .آره ،مجرده.
چشمان هانیه از شوق برق زد و پرسید:
ـ از کجا می‌دونی مجرده؟
ـ از دایی پرسیدم.
هانیه ناباورانه پرسید:
ـ اونم بهت گفت؟!!
با خونسردی سمت آینه برگشتم و در حال مرتب کردن روسری بر سرم جواب دادم:
ـ نمی‌گفت .ولی من انقدر پرروبازی درآوردم که آخر

حریفم نشد و جوابم رو داد.
ـ اونم از تو خوشش میاد؟
پوزخندی بر لب نشاندم و جواب دادم:
ـ والا چه عرض کنم!
هانیه جا خورد:
ـ یعنی چی؟!
شانه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:
ـ یعنی اینکه به هیچ دختری توجه نشون نمی‌ده.
حال هانیه گرفته شد و گفت:
ـ پس آدم سردیه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۴۳

سرم را به علامت تقریباً تکان دادم .هانیه به دیوار تکیه زد و لب‌هایش را بر هم فشرد:
ـ پس بیخودی واسه‌ش تیپ نزن .فایده نداره.

سکوت کردم .واقعاً رادمهر ارزشش را داشت که به خاطرش خودم را به زحمت بیندازم؟ ...اما ته دلم امید داشتم او را به خودم علاقمند کنم ...!با صدای هانیه به خود آمدم:

ـ نه !نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم .بذار منم حاضر شم بیام ببینم کی دل دختر خاله‌ی منو برده!

خنده‌ام گرفته بود .رادمهر خبر نداشت من و هانیه به چه نیتی آنجا می‌رفتیم ...!

نیم ساعت بعد من و هانیه آماده از اتاق بیرون آمدیم . مادرم و خاله رؤیا و آقا سهراب جلوی در به انتظارمان ایستاده بودند .خاله رؤیا با دیدن هانیه خانه را روی سرش گذاشت:

ـ چه خبره این همه آدم بریم دفتر وکالت؟ مگه داریم می‌ریم مهمونی؟

هانیه که خیلی دوست داشت رادمهر را از نزدیک ببیند ،اخم کرد و گفت:

ـ منم می‌خوام باهاتون بیام.

خاله رؤیا به او تشر زد:

ـ بمون ،بچه رو نگه دار.

هانیه با لحنی معترضانه گفت:
ـ چرا هر جا می‌رید منو می‌ذارید خونه بچه‌تونو نگه دارم؟ مگه شما پدر و مادرش نیستید؟
مهدی‌یار زد زیر گریه و گفت:
ـ منم با خودتون ببرید!
خاله رؤیا عصبی شد و فریاد زد:
ـ مگه شهر بازیه که توام با خودمون ببریم؟
آقا سهراب ،مهدی‌یار را با وعیده و وعیده اسباب‌بازی آرام کرد و به هانیه هم اجازه داده نشد همراه ما بیاید و او با نارضایتی ما را تا جلوی در بدرقه کرد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۴۴

حالا من و مادرم و خاله در ماشین آقا سهراب نشسته روانه‌ی دفتر وکالت بودیم .آقا سهراب بین راه نصیحتمان می‌کرد پدرم را عصبانی نکنیم که لج کند و

مادرم را طلاق ندهد .خاله رؤیا مرتب پشت سر پدرم بد و بیراه می‌گفت و مادرم غرق در افکارش بود .من هم که استرس رو به رو شدن با رادمهر را داشتم و تمام تلاششم بر این بود جایی در دل او برای خودم باز کنم.

با رسیدن به دفتر وکالت ،من اولین نفر در ماشین را به هم زدم و پیاده شدم .سرم را بالا بردم و به تابلوی طلایی رنگ ساختمان نگاهی انداختم و زیر لب خواندم» :بهداد رادمهر ،وکیل پایه یک دادگستری و مشاور حقوقی «.مادرم و خاله رؤیا هم پیاده شدند و من و مادرم از آقا سهراب تشکر کردیم که ما را رسانده بود .آقا سهراب قرار بود از آنجا به کاشان برگردد .همگی از آقا سهراب خداحافظی کردیم و به آن‌طرف خیابان رفتیم .وارد ساختمان شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم .پاهایم داشت می‌لرزید ...!معلوم نبود چه مرگم شده بود ...!بیچاره مادرم و خاله رؤیا که به من امید بسته بودند ...!در آن لحظات به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم جدایی مادرم از پدرم بود و تمام هم و غمم دل بردن از رادمهری بود که دل‌سنگ‌تر از این

به نظر می‌رسید به من توجه نشان دهد ...!در همین افکار به سر می‌بردم که به طبقه‌ی دوم رسیدیم .در باز بود .ابتدا مادرم و خاله بعد من داخل رفتم .دفتر شیک و زیبایی مقابل چشمانمان نمایان شد !سری چرخاندم و نگاهم به منشی افتاد .یک‌راست به طرف او رفتم .
پشت میز ایستادم و با لحنی مؤدب گفتم:
ـ سلام .می‌تونیم آقای رادمهرو ببینیم؟
ـ بله ،وقت قبلی دارید؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۴۵

ـ یه ساعت پیش از خودشون وقت گرفتم.
منشی گوشی را برداشت و با رادمهر تماس گرفت .
صحبت کوتاهی کرد بعد گوشی را سر جایش گذاشت و با دست اتاقی را نشانمان داد .به طرف اتاق راه افتادیم .مقابل در ،لحظه‌ای ایستادم .نفس عمیقی کشیدم

و چند ضربه به در زدم .با شنیدن صدای رادمهر که اجازه‌ی ورود می‌داد ،سعی کردم آرام باشم و دستگیره را پایین دادم .کنار ایستادم تا ابتدا مادرم و خاله وارد شوند بعد خودم داخل رفتم .رادمهر پشت میز نشسته با عینک طبی که بر چشم داشت ،پرونده‌ای را مطالعه می‌کرد .در این حالت جذابیتش صد چندان شده بود و دلم را بیش از پیش لرزاند ...!با دیدنمان نگاه از پرونده گرفت و به احترام‌مان از روی صندلی برخاست .مثل همیشه جدی و باوقار بود .سعی کردم احساساتم را لو ندهم .آرام و جدی گفتم:

ـ سلام استاد.

رادمهر به گرمی جواب سلامم را داد که باعث شد حس رودربایستی‌ام با او تا حدود زیادی بریزد .دست پشت مادرم و خاله گذاشتم و گفتم:

ـ مادرم رو که می‌شناسید .ایشونم خاله‌م هستن.

رادمهر با لبخندی کوتاه ابراز خوشبختی کرد و بعد از ما دعوت کرد روی چند صندلی که سمت راست میز او قرار داشت ،بنشینیم .اولین نفر خاله که به نظر می رسید از همه بی‌طاقت‌تر بود ،به حرف آمد:

ـ آقای رادمهر ،خواهش می‌کنم طلاق خواهرم رو از شوهرش بگیرید .این زندگی دیگه به ته خط رسیده و ادامه دادنش دیونگی محضه.

رادمهر سر چرخاند و نگاهش روی صورت مادرم ثابت ماند که با چهره‌ای افسرده از پنجره به هوای ابری بیرون زل زده بود .مؤدبانه از ما درخواست کرد:

ـ می‌تونم با ایشون تنها صحبت کنم؟

من و خاله ابتدا جاخورده به رادمهر نگاه کردیم ،بعد به نشانه‌ی مثبت سر فرود آوردیم و آرام از روی صندلی برخاستیم و اتاق را ترک کردیم .بیرون اتاق ، خاله رو به من کرد و گفت:

ـ یاس ،این چه وکیلیه معرفی کردی؟ هنوز پنج دقیقه از رفتنمون نگذشته بود که اون‌طوری ضایعمون کرد و از اتاقش انداخت بیرون!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۴۶

من که به این رفتارهای رادمهر عادت داشتم ،جواب دادم:

ـ تو کلاساشم همین‌طوریه خاله .همه‌ش به یه بهونه‌ای دانشجوهاش رو از کلاس می‌ندازه بیرون!

ـ وا !مگه دیونه‌س؟

خنده‌ام را فرو خوردم و هر دو روی مبل راحتی نشستیم .خاله به در بسته نگاه کرد و با کنجکاوی پرسید:

ـ نمی‌دونی چرا خواست تنها با مادرت صحبت کنه؟

من هم به در بسته خیره ماندم که معلوم بود خیلی خبرها پشت آن پنهان بود و زیر لب جواب دادم:

ـ نمی‌دونم .ولی حتماً خیلی مهم بوده که عذر ما رو خواست.

گفتگوی رادمهر با مادرم یک ساعت به طول انجامید ...!من و خاله کلافه شده بودیم .یا بیکار توی دفتر می‌چرخیدیم یا بی‌حوصله روی مبل می‌نشستیم و بیسکوئیت و چایی که منشی آورده بود ،می‌خوردیم یا

الکی از میز مجله برمی‌داشتیم و می‌خواندیم تا اینکه بالاخره در باز شد و نگاه من و خاله سمت آن کشیده شد .ابتدا مادرم با سری زیر گرفته از اتاق بیرون آمد و پشت سرش رادمهر جلوی در ایستاد و به من نگاه کرد:

ـ خانم ادیب ،بفرمایید تو.

به نظر می‌رسید به جای دفتر وکالت به کلینیک روانپزشکی آمده بودیم ...!رادمهر انگار روانپزشک بود که اول با بیمار صحبت می‌کرد بعد از همراهش دعوت به اتاق می‌کرد !خاله چقدر حرص خورد که باز هم از اتاق بیرون ماند !اما این شانس را داشت از مادرم بپرسد رادمهر یک ساعت تمام با او چه کار داشت .در حال رفتن به اتاق رادمهر کمی مضطرب شده بودم...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۴۷

معنی کارهای او را نمی‌فهمیدم .چرا تک تک با ما صحبت می‌کرد؟ ...در همین آشفتگی فکری به سر می بردم که به ناگاه خودم را در اتاق رادمهر دیدم و او را که مقابلم نشسته بود و سکوت کرده بود .کلافه و تا حد زیادی عصبی پرسیدم:

ـ می‌تونم بپرسم چرا با مادرم تنها صحبت کردید؟ اگه چیزی شده به منم بگید تا در جریان باشم.

رادمهر مستقیم در چشمانم نگاه کرد و رک و راست جواب داد:

ـ مادرت مصمم به نظر نمی‌رسید .من یه تردیدی رو تو نگاهش دیدم که نتونستم نادیده‌ش بگیرم.

با لحنی نگران و پرسؤال پرسیدم:

ـ چه تردیدی؟

جوابم را نداد .کمی فکر کردم و به یکباره با لحنی مضطرب پرسیدم:

ـ منظورتون اینه مادرم نمی‌خواد از پدرم جدا شه؟

رادمهر به علامت اطمینان سر فرود آورد و جواب داد:

ـ دقیقاً منظورم اینه !مادرت به خاطر تو و برادرت می خواد از پدرت جدا شه .یعنی تحت فشار اطرافیان!
مات و مبهوت به رادمهر خیره مانده بودم:
ـ مادرم دل خوشی از پدرم نداره !همین دیشب به شوهر خالهم می‌گفت به خدا واگذارش کرده !نمی‌تونم باور کنم که هنوز میل داره توی این زندگی بمونه!
با سؤال ناگهانی رادمهر به یکباره تکان خفیفی خوردم:
ـ واقعاً نمی‌دونی چرا مادرت هنوز میل داره تو این زندگی بمونه؟
گیج و مبهم نگاهش کردم و او که می‌دید تا چه حد مرا نگران و سردرگم کرده به صبرم پایان داد و گفت:
ـ مادرت در اعماق وجودش هنوز امید و باور داره پدرت برمی‌گرده و دوباره خانواده‌تون تشکیل می‌شه.
چند ثانیه بدون پلک زدن به چشمان پراطمینان او نگاه کردم و به یکباره با صدای بلند خندیدم ...!خنده‌ای ناباورانه و عصبی که بند نمی‌آمد...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۴۸

رادمهر در تمام مدت پا روی پا انداخته بود و با خونسردی تمام به من نگاه می‌کرد تا خنده‌هایم تمام شود .بالاخره لب از خنده فروبستم .پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:
ـ محاله !مادر من ده ساله نه تو روی پدرم نگاه کرده ، نه باهاش حرف زده !اون وقت امید داشته باشه خانواده مون دوباره سر بگیره؟
بقیه‌ی جمله در دهانم ماسید ...!یادم آمد پدر و مادرم در گذشته با چه عشقی با هم ازدواج کرده بودند ...! شاید علت اینکه هر چقدر من و صدرا و دایی شهاب به مادرم اصرار می‌کردیم و او قبول نمی‌کرد از پدرم طلاق بگیرد ،همین بود !من و صدرا هیچ‌وقت به مکنونات قلبی مادرم پی نبرده بودیم اما به نظر می رسید رادمهر بیشتر از من و برادرم ،مادرمان را می شناخت !با شنیدن صدای رادمهر ذهنم از افکار

پریشانم خالی شد.
ـ ازش خواستم هر موقع روی تصمیمش جدی شد اینجا بیاد .بهتره تو و برادرت و خالهت هم دیگه مادرتو تحت فشار نذارید که از پدرت جدا شه .
چند ثانیه عمیقاً در فکر فرو رفتم .چقدر وقت رادمهر را گرفته بودیم ...!یک بار که من بدقولی کرده بودم و این بار او با تردیدِ مادرم مواجه شده بود .حتماً داشت پیش خودش فکر می‌کرد چه خانواده‌ی شل و ولی هستند .یک تصمیم درست و محکم نمی‌توانند برای زندگی‌اشان بگیرند !از روی صندلی برخاستم و با لحنی پوزش‌خواهانه گفتم:
ـ من واقعاً شرمنده‌ام .اگه یه درصد احتمال می‌دادم مادرم دلش راضی به جدایی نیست اینجا نمی‌اومدیم و بهتون زحمت نمی‌دادیم.
رادمهر برای بدرقه‌ی من ایستاد و گفت:
ـ زحمتی نیست .من همیشه هستم .هر کمکی هم از دستم بربیاد براتون انجام می‌دم اما در صورتی که خودتون بخواید!
از تأکیدش خجالت‌زده شدم و گفتم:

ـ بله ،متوجه‌ام.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۴۹

با تشکری زیر لبی در را باز کردم و زود پایم را از اتاق بیرون گذاشتم .با دیدن مادرم و خاله که منتظرم بودند به طرفشان رفتم و با صدایی آرام از آن‌ها خواستم به خانه برگردیم .خاله که معلوم بود توسط مادرم پیچانده شده و از اصل موضوع باخبر نشده با کلی غر زدن و مادرم با یک دنیا فکر و خیال از روی صندلی بلند شدند .بعد از خداحافظی از رادمهر و منشی ،دفتر وکالت را ترک کردیم .حالا همگی کنار خیابان ایستاده بودیم .خاله با مادرم بحث می‌کرد که چرا از جدایی منصرف شده و مادرم جواب روشنی به او نمی‌داد و این ظن مرا بیشتر نسبت به حدس رادمهر تقویت می‌کرد .داشتم شماره‌ی صدرا را می‌گرفتم تا

دنبالمان آید که ناگهان با دیدن ماشین مشکی رنگ آشنایی جلوی ساختمان ،رنگم مثل گچ سفید شد !به نظر می‌رسید پدرم از خانه‌ی دایی تا دفتر وکالت ما را تعقیب کرده بود !در ماشین را محکم به هم زد و با قدم های تند به طرف مادرم آمد .با خشم بر سرش فریاد زد:

ـ حالا دیگه کارت به جایی رسیده وکیل می‌گیری از من جدا شی؟

مادرم یک قدم عقب رفت و با چشمانی لرزان از ترس به پدرم نگاه کرد .جلوی مادرم دویدم .مقابل پدرم ایستادم و با لحنی ملتمسانه گفتم:

ـ بابا تو رو خدا آبروریزی راه نیندار .ما این وکیل رو می‌شناسیم.

پدرم با لحنی ناباور و سرزنش‌آمیز بر سرم فریاد زد:

ـ تو چطور دختری هستی که دست مادرتو می‌گیری میاری دفتر وکالت تا از پدرت جدا شه؟ !!

خاله رؤیا با خشم بر سر پدرم غرید:

ـ خوب کاری کرده می‌خواد ازت جدا شه !لیاقت زندگی با خواهرم رو نداری !از خیلی سال پیش باید

این کارو می‌کرد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵۰

نگاه پدرم سمت خاله رؤیا کشیده شد و فریادش همچون صاعقه بر سرش فرود آمد:
ـ خفه شو زنیکه‌ی افریطه !دیدم شوهر عوضیت اینجا پیاده‌تون کرد .تو و اون سهراب بی‌همه‌چیز حق ندارید تو زندگی من و زنم دخالت کنید !فهمیدی یا نه؟
مادرم همیشه در این‌طور مواقع استرس می‌گرفت و زبانش بند می‌آمد و هر کس هر توهینی دلش می خواست به او می‌کرد اما با توهین پدرم به خاله رؤیا به یکباره رنگ صورتش تغییر کرد .دیدم که داشت تلاش می‌کرد جواب کوبنده‌ای به پدرم دهد اما قدرت تکلمش را از دست داده بود !مخصوصاً با دیدن مردم که اطرافمان جمع شده بودند .پدرم رو به من کرد و با

صدای بلند پرسید:
ـ اون برادر بی‌شرفت کجاست که دماغ آراد رو شکونده و فراری شده خونه‌ی داییش؟ بالاخره می بینمش و حقش رو کف دستش می‌ذارم!
با سر و صداهایی که راه افتاده بود ،رادمهر با قدم‌های تند از پله‌ها پایین آمد و من از خجالت مردم ...!با تمام وجودم پشیمان شدم از اینکه رادمهر را به عنوان وکیل مادرم انتخاب کرده بودم .با شنیدن صدای جدی او ،نگاهم سمتش کشیده شد:
ـ چه خبر شده اینجا؟
لبم را آرام گزیدم و با دست به پدرم اشاره کردم:
ـ پدرم هستن.
نگاه رادمهر سمت پدرم کشیده شد که هنوز عصبانی بود .اولین بار بود او را می‌دید و من در دل دعا می کردم پدرم حرف زشت به رادمهر نزند که در این صورت دیگر در کلاس‌هایش شرکت نمی‌کردم و تا آخر عمرم خودم را از مقابل چشمانش گم و گور می کردم .رادمهر با همان لحن جدی از پدرم پرسید:
ـ می تونیم با هم صحبت کنیم؟

پدرم نفس تندی کشید و جواب داد:
ـ من با شما هیچ صحبتی ندارم.
رادمهر با خونسردی تمام گفت:
ـ ولی من با شما صحبت دارم!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵۱

پدرم نزدیک‌تر آمد .ضربه‌ای به سینه‌ی رادمهر زد و گفت:
ـ ببین آقای وکیل !من این زن رو طلاق‌بده نیستم .پس بیخودی زحمت نکش.
با سؤال به جای رادمهر ،پدرم به یکباره تکان سختی خورد:
ـ شما چرا نمی‌خواید همسرتون ازتون جدا شه؟
پدرم در بد وضعیتی قرار گرفته بود .همه منتظر به دهان او چشم دوخته بودیم تا به سؤال هوشمندانه‌ی

رادمهر پاسخ دهد !پدرم او را دور زد و گفت:
ـ به شما ربطی نداره چرا نمی‌خوام زنم ازم جدا شه!
بعد هم با قدم‌های تند به طرف ماشینش رفت .پشت فرمان نشست و گاز داد و از نظرمان دور شد .بعد از رفتن پدرم ،مادرم به یکباره توان ایستادن روی پاهایش را از دست داد و روی خاله رؤیا افتاد که جیغ‌زنان سعی داشت او را نگه دارد .نگاه رادمهر سمت مادرم کشیده شد و از من و خاله خواست مادرم را به دفتر او برگردانیم .حالا ما دوباره در دفتر رادمهر بودیم .
منشی برای مادرم آب‌قند درست کرده بود و خاله به زور به خورد مادرم می‌داد که روی مبل افتاده بود و رنگ به رو نداشت .من و رادمهر کمی دورتر ایستاده بودیم و با نگرانی به او نگاه می‌کردیم .اشک‌هایم بند نمی‌آمد ...!پدرم پس کی می‌خواست به مادرم و فرزندانش احترام بگذارد و ذره‌ای برایمان مقابل دوست و آشنا ارزش قائل شود؟ ...بیچاره مادرم مگر چقدر ظرفیت داشت که این همه توهین و تحقیر را تاب بیاورد؟ ...با شنیدن سؤال رادمهر به یکباره به خودم آمدم:

ـ می‌دونی چرا پدرت نمی‌خواد مادرت ازش جدا شه؟
با تمام غمی که سینه‌ام را می‌فشرد به رو به رو خیره ماندم و با لحنی پرنفرت جواب دادم:
ـ چون می‌خواد زجرش بده!
ـ اتفاقاً برعکس ...چون دوسش داره!
بی‌اختیار اشکم به روی گونه‌ام چکید ....!سرم را سمت او برگرداندم و به چشمان عمیق و متفکرش خیره ماندم:
ـ دوسش داره و انقدر آزارش می‌ده؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵۲

رادمهر به چشمان به اشک‌نشسته‌ام نگاه کرد و گفت:
ـ پدرت از مادرت محبت و توجه می‌خواد !ولی تنها چیزی که از مادرت می‌بینه سردی و بی‌توجهیه!
اشک‌هایم در میان بهت‌زدگی‌ام گم شده بود:

ـ از مادرم توجه و محبت می‌خواد؟ وقتی زنش رو آورده طبقه‌ی بالای خونه‌مون و هر شب و هر روز قلبش رو آتیش می‌زنه؟

ـ پدرت انقدر از مادرت سردی و بی‌علاقگی دیده که خواسته این کارو کنه تا انتقام ده سال بی‌مهری که مادرت به جونش ریخته رو ازش بگیره .انتقام نادیده گرفته شدنش !شما همه‌ش از دید زنونه‌ی خودتون به ماجرا نگاه می‌کنید .پدرت از شما زخمای زیادی خورده !

بر جا میخکوب شده بودم ...!حرف‌های رادمهر چقدر درست به نظر می‌رسید ...!مادرم ده سال تمام به شدت پدرم را از خود رانده و حتی یک بار به او فرصت عذرخواهی نداده بود !من و صدرا هم همیشه طرف مادرمان را می‌گرفتیم .بعید نبود پدرم به خاطر تلافی بی‌مهری‌های مادرم ،شقایق را به طبقه‌ی بالای خانه امان کشانده باشد تا از این طریق غرور مردانه‌اش را آرام کند ...!با صدای خاله رؤیا به خود آمدم:

ـ یاس ،حال مادرت بهتر شده .صدرا رو بگیر از اینجا بریم .بیشتر از این به آقای رادمهر زحمت ندیم .

به طرف مادرم که آرام‌تر شده بود ،رفتم و با مهربانی پرسیدم:
- خوبی قربونت برم؟
مادرم با حرکت سر تأیید کرد و من با صدرا تماس گرفتم و از او خواستم دنبالمان آید .صدرا پشت گوشی سؤال‌پیچم کرده بود که من و مادرم و خاله آن وقت روز در آن منطقه چه کار می‌کنیم که گفتم در ماشین برای او توضیح می‌دهم .یک ربع بعد ،صدرا با گوشی ام تماس گرفت و گفت جلوی در ،منتظرمان است .من و مادرم و خاله با عذرخواهی از رادمهر که آن روز خیلی وقتش را گرفته بودیم از او خداحافظی کردیم و از پله‌ها پایین آمدیم .رادمهر هم با ما پایین آمد تا صدرا را ببیند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵۳

جلوی در ساختمان ،صدرا منتظرمان بود .با دیدن رادمهر ،تا ته ماجرا را خواند .اینکه برای کار حقوقی به دفتر وکالت او آمده بودیم .جلوتر آمد و با رادمهر دست داد و به گرمی با او احوال‌پرسی کرد .رادمهر دست صدرا را فشرد بعد شانه‌ی او را کشید و با خود به سویی برد و در مقابل چشمان کنجکاو ما سه نفر ، گفتگویی مردانه با او کرد .حس کردم سفارشاتی در مورد من و مادرم به او می‌کرد .صدرا در تمام مدت سرش را زیر گرفته بود و با دقت به صحبت‌های او گوش می‌داد .در نهایت با لبخند و تشکر از او جدا شد و سمت ما آمد .رادمهر او را متوجه کرده بود حال مادرم مساعد نیست .به خاطر همین صدرا در را برای مادرم باز کرد و مادرم جلو نشست .من و خاله هم صندلی‌های عقب ماشین را اشغال کردیم .ماشین که به راه افتاد ،از پشت شیشه به رادمهر نگاه کردم که تمام توجه‌اش به من بود ...!با لبخند برای او دست تکان دادم .با این حرکتِ من ،به خودش آمد .او هم برایم دست تکان داد .با تکانِ دستش و لبخند محوش قلبم به یکباره زیر و رو شد ...!چقدر بی‌جبنه شده بودم ...!با

یک توجه کوچک او تا آسمان هفتم بالا می‌رفتم .کمی که از آنجا دور شدیم ،صدرا با نگرانی پرسید:
ـ خب بگید ببینم جریان چیه؟ اینجا چی کار می‌کردید؟
من پرسیدم:
ـ مگه آقای وکیل بهت نگفت؟
ـ یه چیزایی بهم گفت ولی می‌خوام از خودتون بشنوم.
به جای من ،خاله ماجرا را توضیح داد .صدرا بعد از تمام شدن حرف‌های پر آب و تاب خاله ،با خشم و حیرت گفت:
ـ بابا اومده اونجا داد و قال راه انداخته؟ چطوری فهمیده شما اونجا می‌رید؟
مادرم با صدایی کم‌جان جواب داد:
ـ جایی رو جز خونه‌ی برادرم ندارم که برم .می دونسته اونجا رفتیم .از همون‌جا تعقیبمون کرده.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵۴

حدس می‌زدم پدرم تازه متوجه شده بود صدرا با آراد چه کار کرده که آنقدر از دست او عصبانی شده به دنبالمان آمده بود ،وگرنه چرا در این مدت از او خبری نبود؟ ...خاله رؤیا پوزخندی بر لب نشاند و گفت:

ـ آخرشم که مادرت از طلاق منصرف شد!

خم شد .دستش را پشت صندلی مادرم گذاشت و پرسید:

ـ اصلاً شوهرت ارزش داشت به خاطرش از جدایی پشیمون شدی؟

مادرم سکوت کرد .با اشاره از خاله رؤیا خواستم به مادرم کاری نداشته باشد و او هم حال مادرم را درک کرد و ادامه نداد .

به خانه که رسیدیم ،هانیه زود خودش را جلوی در رساند تا خبرهای جدید را دریافت کند .مهدی‌یار ، سرش با شبکه پویا گرم بود و برخلاف زمانی که داشتیم از خانه می‌رفتیم ،هیچ توجهی به ما نداشت .

هانیه با دیدن چهره‌های درهم ما متوجه شد اتفاق خوبی رخ نداده و نگران شد .همان لحظه زنگ در به صدا درآمد .هانیه مجدداً در را باز کرد و این‌بار دایی

با چهره‌ای آشفته وارد خانه شد .آنقدر ناراحت و عصبانی بود که همه جا خوردیم:
ـ مارال !قضیه‌ی جدایی چیه؟ من باید از شهرام بشنوم؟
من و مادرم و خاله رؤیا تازه فهمیدیم علت عصبانیت دایی چه بود و دور او را گرفتیم تا او را از ماجرا باخبر کنیم .مادرم با لحنی دلجویانه گفت:
ـ از دست ما دلخور نشو داداش .دیشب من و رؤیا با هم مشورت کردیم .به این نتیجه رسیدیم این زندگی ادامه پیدا نکنه ،خیلی بهتره .یاس یه وکیل خوب می شناخت .بهمون معرفی کرد .صبح رفتیم اونجا کارمون رو انجام دادیم .پامون رو که از دفتر بیرون گذاشتیم ، یدفعه سر و کله‌ی شهرام پیدا شد و دعوا مرافعه راه انداخت.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵۵

دایی نفس‌زنان پرسید:
ـ شهرام از کجا فهمیده بود شما می‌رید دفتر وکالت؟
صدرا جواب داد:
ـ مثل اینکه تعقیبشون کرده.
دایی رو به من کرد و پرسید:
ـ یاس ،تو چرا به من نگفتی وکیلی که برای مادرت در نظر گرفتی بهداده؟
واقعاً به او حق می‌دادم دلگیر شده باشد .لبم را آرام گزیدم و با صدایی آرام جواب دادم:
ـ ببخشید دایی .همه چیز یهویی شد .حالا ناراحت شدی از دستم؟
دایی با صدای بلند و لحنی محکم گفت:
ـ از دست همه‌تون ناراحت شدم !یه کلمه به من نگفتید برنامه‌تون چیه .بلند شدید رفتید دفتر وکالت دوستِ من .اونجا آبروریزی به پا شده .حال مادرت بد شده ...
مادرم پرسید:
ـ شهرام زنگ زد به تو چی گفت؟
ـ هزار تا لیچار بارم کرد .آخرشم گفت به مارال و بچه

ها بگو جمع کنن برگردن خونه.
من و مادرم و صدرا بهت‌زده به دایی نگاه کردیم .من طاقت نیاوردم و پرسیدم:
ـ واقعاً بابا ازت خواست ما رو برگردونی؟
دایی شهاب به نشانه‌ی مثبت سر فرود آورد و جواب داد:
ـ ظاهراً لرزه‌ی بدی از طلاق مادرتون تو تن پدرتون افتاده!
خاله رو به مادرم کرد و با ذوق گفت:
ـ دیدی مارال چقدر تأثیر داشت؟ شهرام وقتی فهمیده می‌خوای ازش جدا شی ،سکته کرده !تا حالا از این کارا نکرده بودی .همیشه خیالش راحت بود سر زندگیت می‌مونی و بالا سر بچه‌هات هستی.
مادرم معلوم نبود خوشحال است یا ناراحت ...!شاید هم در بهت و ناباوری به سر می‌برد که به او حق می دادم .در طول این ده سال این اولین بار بود پدرم ، سعی کرده بود مادرم را نگه دارد .دایی رو به من گفت:
ـ حالا چی شد؟ بهداد وکالتِ مادرتو قبول کرد؟

خاله رؤیا به جای من جواب داد:
ـ نه دیگه .شهرام اومد همه چیز رو به هم ریخت و رفت.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵۶

دایی نفس سنگینش را از سینه بیرون فرستاد و رو به هر سه نفرمان گفت:
ـ دفعه‌ی بعد منو در جریان برنامه‌هاتون بذارید .سر جلسه بودم .شهرام انقدر زنگ زد که نگران شدم اتفاقی برای کسی افتاده باشه .اصلاً نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم خونه .الآنم باید برم .کلی آدم تو دانشگاه منتظر منه.
همه از دایی عذرخواهی کردیم و او دوباره از خانه بیرون رفت .چقدر خسته بودم !به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم .هانیه پشت سرم به اتاق آمد و گفت:

ـ خوب شد من نیومدم .چه قشقرقی به پا شده!
ـ آره .خوب شد نیومدی .اعصاب همه‌مون خرد شد.
ـ آقا بهداد چی کار کرد؟
خنده‌ام گرفت و پرسیدم:
ـ اسمش رو از کجا فهمیدی؟
ـ از دایی شنیدم.
خنده به یکباره از لبم ناپدید شد .روی تخت نشستم و متفکرانه گفتم:
ـ می‌گفت بابات ،مادرتو دوست داره که نمی‌خواد طلاقش بده .دل مادرتم هنوز با اونه ولی بروز نمی‌ده .
هانیه کنارم روی تخت نشست و گفت:
ـ چه حدسیات عجیب و غریبی زده ولی بی‌راهم نگفته .بابات خیلی ترسیده که مادرت می‌خواسته ازش جدا شه.
سرم را به علامت مثبت فرود آوردم و گفتم:
ـ آره ،به نظر منم بد نمی‌گفت .دیگه از فکر طلاقشون منصرف شدم .خدا کنه با هم آشتی کنن و من و صدرا هم از سرگردونی دربیایم.
هانیه دستانش را بالا برد و گفت:

ـ الهی آمین!
یک ساعت بعد جو خانه آرام شده بود .صدرا روی مبل لم داده در حال صحبت تلفنی با دوستش بود .
مادرم و خاله هم به تراس رفته بودند و با هم صحبت می‌کردند .من روی کاناپه نشسته پاهایم را دراز کرده بودم و سرم توی گوشی بود که هانیه با سینی حاوی چند فنجان چای خوش‌رنگ به هال آمد و نگاه من و صدرا سمتش کشیده شد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵۷

هانیه ابتدا به صدرا چای تعارف کرد .صدرا از پشت خطی‌اش خداحافظی کرد و با تشکر یک فنجان چای از سینی برداشت .من هم یک فنجان برداشتم و از هانیه تشکر کردم .هانیه کنارم نشست و یک فنجان هم برای خودش برداشت و کنار فنجانِ من روی عسلی

گذاشت .تمام توجه صدرا به او بود .من و هانیه در حال صحبت بودیم که به یکباره صدرا در حال نوشیدن چای پرسید:

ـ هانیه ،نظرت در مورد مامان و بابای ما چیه؟

هانیه که غافل‌گیر شده بود نگاه به صدرا داد و لحظه ای بعد با اطمینان جواب داد:

ـ به نظر من هم‌دیگرو دوست دارن.

صدرا فنجان چای را کنار گذاشت .ابروانش را بالا برد و گفت:

ـ می‌شه بیشتر توضیح بدی؟

از حالت چهره‌ی صدرا فهمیدم هانیه را دست می اندازد .هانیه که متوجه جدی نبودن سؤالات صدرا نشده بود ،با خونسردی جواب داد:

ـ توضیح نداره !همه چیز عین روز روشنه .باباتون زنگ زده به دایی گفته مادرتون و شما برگردین خونه تون .این نشون می‌ده چقدر به زن و بچه‌هاش علاقه داره .از اون طرفم که خاله مارال راضی به جدایی نیست .

صدرا سرش را کمی کج کرد و با لب‌هایی جمع‌شده

پرسید:
ـ به همین راحتی؟ یعنی بابای ما این همه سال همه‌ی ما رو سر کار گذاشته بوده؟
هانیه مات و مبهوت به صدرا نگاه کرد !صدرا طوری با او حرف زده بود انگار مزخرف‌ترین جواب دنیا را تحویلش داده !به زحمت خونسردی‌اش را حفظ کرد و جواب داد:
ـ منظور من این نبود صدرا.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵۸

صدرا همان‌طور که چشم از هانیه برنمی‌داشت ، پرسید:
ـ تو اگه جای خالت بودی چی کار می‌کردی؟
هانیه بدون فکر و با سادگی تمام جواب داد:
ـ خب معلومه !شوهرمو می‌بخشیدم و برمی‌گشتم سر

زندگیم .وقتی پای عشق و عاشقی وسط بیاد من آدم دیگه‌ای می‌شم.
یک لحظه به قدری نگاه من و صدرا روی هانیه سنگین شد که حس کردم از شدت خجالت گر گرفته ...!به مبل چسپیده و تازه فهمیده بود چه گفته !
صدرا یک ابرویش را بالا برد و پرسید:
ـ پای عشق و عاشقی وسط بیاد؟ نمی‌دونستم انقدر دختر احساساتی هستی!
هانیه از خجالت سرخ شد ...!چند ثانیه روی همان صندلی نشست و خودخوری کرد .با صدای آهنگ گوشی‌اش به یکباره از روی صندلی بلند شد و به بهانه ی جواب دادن به گوشی به دو خودش را به اتاق رساند .صدرا با خنده سر تکان داد و بقیه‌ی چایش را نوشید .نگاه تأسف‌آمیزی به صدرا انداختم و از کاناپه بلند شدم و خودم را به اتاق رساندم .هانیه با دیدنم ،به گفتگو با فرد پشت خط پایان داد و با لحنی پر از خجالت و درماندگی پرسید:
ـ یاس !گند زدم؟
به جای جواب دادن شروع به خنده کردم .هانیه چند

مشت به بازویم کوبید و گفت:
ـ خیلی بدی یاس .تو و اون برادر مردم‌آزارت از بچگی منو دست می‌ندازید و اذیت می‌کنید.
دست هانیه را گرفتم و میان خنده گفتم:
ـ ببخشید هانیه !نمی‌تونم جلوی خنده‌م رو بگیرم .آخه خیلی راحت و ساده حرف دلتو زدی .
هانیه که از دست خودش حرصی شده بود با نگاه به طرف دیگر گفت:
ـ ساده‌ام که این‌طوری آبروی خودمو بردم .وگرنه لال می‌نشستم سر جام به داداش جونت می‌گفتم من که جای خاله‌م نیستم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۵۹

بغلش کردم و دلداری‌اش دادم:
ـ ناراحت نشو .صدرا اصلاً یادش نموند تو چی بهش

گفتی.
ـ اتفاقاً خیلی هم یادش موند !همیشه حرفای من یادش می‌مونه و بعداً خجالتم می‌ده.
دوباره خنده‌ام گرفت ،اما برای اینکه هانیه عصبانی نشود جلوی خودم را گرفتم .هانیه زیر لب گفت:
ـ همین فردا برمی‌گردم کاشان .خیلی آبروم رفت.
اخمی پرخنده بر پیشانی نشاندم و گفتم:
ـ مگه من می‌ذارم به همین زودی از پیشم بری؟
هانیه ابروانش را بالا برد و با دلخوری گفت :
ـ بمونم که بیشتر سوژه‌تون شم و بهم بخندین؟
آنقدر از هانیه دلجویی کردم تا آرام گرفت و از رفتن به کاشان منصرف شد .بعد دوتایی روی تخت نشستیم و به سؤال و جواب‌های او و صدرا خندیدیم .
دیر وقت بود که دایی به خانه برگشت و بابت دیر آمدنش عذرخواهی کرد .مادرم شام او را که از قبل گرم کرده بود به روی میز آورد و همراه خاله رؤیا مقابلش پشت میز به صحبت نشستند .دایی ،بی‌اشتها به نظر می‌رسید .خاله رؤیا با نگرانی پرسید:
ـ شهاب !چرا غذا نمی‌خوری؟ نکنه دوست نداری؟

دایی سر بالا برد و به خاله رؤیا نگاه کرد:
ـ راستشو بگم؟
مادرم و خاله رؤیا مضطرب به او چشم دوختند .دایی شهاب با لحنی صادقانه گفت:
ـ از حالا غصه‌م گرفته از اینجا برید من چی کار کنم؟
مادرم و خاله رؤیا نفس راحتی کشیدند و بعد مادرم با ملاطفت و مهربانی گفت:
ـ الهی قربون دل مهربونت برم !تو این دوره زمونه هیچ‌کس مهمون دوست نداره ولی تو از رفتن مهمونات ناراحتی.
ـ شما که مهمون من نیستید .تاج سرمید.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۶۰

خاله رؤیا گفت:
ـ برای همیشه که نمی‌ریم شهاب .عید نزدیکه .دوباره

میایم و پدرتو درمیاریم.
صدای خنده‌ی دایی شهاب و مادرم به هوا برخاست ...!بعد از فروکش شدن خنده‌ها ،مادرم با لحنی محبت‌آمیز گفت:
ـ دورت بگردم ،تو باید ازدواج کنی تا از تنهایی دربیای.
دایی شهاب کمی دوغ از پارچ در لیوان ریخت و گفت:
ـ من به بودنتون اینجا راضی‌ام.
خاله رؤیا با لحنی دعوایی گفت:
ـ دلتو به ما خوش نکن .یه روز هستیم .یه سال نیستیم . به فکر خودت باش.
دایی شهاب با لحنی شوخ گفت:
ـ پس خواهر داشتن به چه دردی می‌خوره؟ یه دختر خوب بهم معرفی کنید تا از تنهایی دربیام.
خاله رؤیا بلافاصله چند دختر از کاشان لیست کرد و مادرم از اقوام خودمان .من به جمعشان ملحق شدم و گفتم:
ـ مامان ،خاله ،بیخود زحمت نکشید .دایی خودش یکی

رو دوست داره.
مادرم و خاله بهت‌زده نگاهم کردند و دایی به من اشاره کرد ادامه ندهم .مادرم پرسید:
ـ مطمئنی یاس؟
بی‌توجه به ایما و اشاره‌های دایی ادامه دادم:
ـ استادِ‌منه .هنوز دایی اجازه نداده باهاش صحبت کنم.
هانیه که در هال راه می‌رفت ،با شنیدن این خبر جذاب ،بلافاصله به ما پیوست و با لحنی شگفت‌زده پرسید:
ـ یاس راست می‌گی؟ !دایی ،استادِ‌تو رو دوست داره؟!
سرم را به نشانه‌ی مثبت فرود آوردم و به دایی نگاه کردم که دیگر کاری از دستش ساخته نبود .هانیه با شوق پرسید:
ـ چه شکلیه؟
ـ هم قشنگه هم مهربون و باوقار .به نظر من تنها کسیه که لیاقت دایی رو داره.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۷۰

مادرم و خاله خوشحال شدند که خودِدایی ،همسر آینده اش را انتخاب کرده و این بار سنگین از روی دوش آن‌ها برداشته شده .خاله رؤیا رو به دایی شهاب کرد و گفت:

ـ همه‌مون رو گرفتی شهاب؟ وقتی خودت یکی رو زیر سر داری چرا از ما می‌خوای برات پیدا کنیم؟

دایی خندان گفت:

ـ ای بابا !حالا بذارید ببینیم چی می‌شه.

از روی صندلی برخاست و با تشکر از مادرم بابت شام آشپزخانه را ترک کرد .خاله رؤیا از دست دایی حرص خورد و گفت:

ـ با همین بی‌خیالیاش سی و پنج سالش شده و بدون زن مونده !

مادرم به خاله رؤیا امید داد بالاخره برادرشان ازدواج می‌کند و از تنهایی درمی‌آید .من و هانیه اما بی‌اهمیت به حرف‌های نامطمئن دایی شهاب و حرص‌خوردن

های خاله رؤیا مشغول صحبت در مورد خریدن لباس مجلسی برای مراسم عروسی دایی و خانم دیانتی شدیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۷۱

ساعت هشت صبح بود که با آلارم گوشی‌ام از خواب بیدار شدم .هانیه کنار من به خواب رفته ،پتو از رویش کنار رفته بود .پتو را از زیر پایش برداشتم و رویش پهن کردم و از اتاق بیرون آمدم .از دایی خبری نبود . به اتاقش رفتم و شروع به در زدن کردم .صدای خسته ی او را شنیدم:
ـ بیا تو یاس.
می‌دانست آمدم تا بیدارش کنم با هم به دانشگاه رویم . در را باز کردم و داخل رفتم .دایی با موهای آشفته روی تخت نشسته بود و متفکرانه به سویی نگاه می کرد .پرسیدم:

ـ دایی چرا هنوز حاضر نشدی؟ کلاس داریم.
ـ آره ،یاس .می‌دونم .الآن حاضر می‌شم.
ـ دیشب نخوابیدی؟
ـ تا صبح پلک روی هم نذاشتم.
ـ آخه برای چی؟
ـ کارم خیلی زیاد شده .از شدت خستگی خوابم نمی برد .
ـ آخه برای چی انقدر کار می‌کنی؟ تو که نیاز مالی نداری.
ـ خونه سوت و کوره .دوست دارم بیشتر بیرون بمونم.
ـ الآن که ما پیشت هستیم!
ـ برنامه رو قبلاً چیدم.
با حرف‌های دایی ،مطمئن شدم خیلی احساس تنهایی می‌کند و دعا کردم زودتر با خانم دیانتی ازدواج کند تا تنوعی در زندگی‌اش حاصل شود .
کمی بعد ،من و دایی سر میز نشسته مشغول صبحانه خوردن بودیم و بقیه خواب بودند .
ـ دایی ،خواهش می‌کنم با خانم دیانتی صحبت کن.
ـ تو فکرش هستم.

خوشحال شدم و در حالی که مقداری کره به نان می مالیدم ،گفتم:
ـ آفرین دایی خوبم!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۷۲

دایی که خنده‌اش گرفته بود ،یک لقمه در دهان گذاشت و گفت:
ـ فقط امیدوارم داییت رو قابل بدونه.
ـ از خداشم باشه .دایی من یه‌دونه‌س .حرف نداره!
دایی خندید و گفت:
ـ کاش چند تا خواهرزاده‌ی دیگه مثل تو داشتم.
با خنده انگشتم را به نشانه‌ی هشدار در هوا تکان دادم و گفتم:
ـ از این آرزوها نداریما .شما فقط یه خواهرزاده داری .اونم یاس‌ِمهربونه!

ـ پس هانیه چی؟
ـ هانیه هم هست و تمام!
دایی با خنده سری تکان داد و من در دل گفتم» :دیگه نمی‌ذارم تنها بمونی .خودتم نخوای ،می‌رم با عشقت صحبت می‌کنم «.وقتی به اتاق رفتم تا حاضر شوم ، متوجه شدم پالتویم را در خانه‌امان جا گذاشته‌ام .آن روز هوا به شدت سرد بود و بدون پالتو نمی‌توانستم به دانشگاه روم .از اتاق بیرون آمدم و با آشفتگی گفتم:
ـ دایی !پالتوم تو خونه‌مون جا مونده.
دایی که داشت کتش را جلوی آینه بر تن می‌کرد ،سر برگرداند و پرسید:
ـ مطمئنی؟
ـ آره .هوا خیلی سرده .چطوری برم دانشگاه؟
ـ نمی‌تونی پالتوی هانیه رو قرض بگیری؟
ـ نه ،پالتوی خودم رو می‌خوام .وقت داری بریم از خونه‌مون بیاریم؟
ـ آره ،اگه ترافیک نباشه می‌ریم خونه‌تون پالتوت رو میاریم.
هر دو آماده‌ی رفتن به خانه‌امان شده بودیم که به

یکباره خاله رؤیا از جلویمان درآمد و گفت:
ـ یاس ،تنها نرو !بذار منم باهات بیام .
دایی گفت:
ـ رؤیا نیازی نیست تو باهامون بیای.
اما خاله رؤیا سعی کرد دایی را متقاعد کند:
ـ نه شهاب !اون ساختمون امن نیست .منم با یاس باشم بهتره.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۷۳

دایی سکوت کرد و من از خاله تشکر کردم .حالا هر سه در ماشین نشسته ،روانه‌ی خانه‌امان شده بودیم .در طول مسیر ،دایی و خاله مرتب با هم حرف می‌زدند ، اما من سکوت کرده غرق در استرس بودم ...!استرس رو به رو شدن با پدرم و شقایق را داشتم اما با این فکر که دایی و خاله با من هستند ،اضطرابم تا حد

زیادی فروکش کرد .
خوشبختانه ترافیک سنگین نبود و زود به خانه رسیدیم .دایی ،ماشین را جلوی در نگه داشت و از آینه به من نگاه کرد:
ـ یاس ،زود پالتوتو بردار و بیا.
سریع در ماشین را باز کردم و به طرف خانه دویدم . هوا آنقدر سرد بود که در همان فاصله‌ی کوتاه حس کردم منجمد شدم ...!مقابل در ایستادم .زود کلید را در قفل چرخاندم و بی‌آن‌که منتظر خاله رؤیا بمانم ،پله‌ها را به دو بالا رفتم .کلید را در قفل چرخاندم و داخل خانه رفتم اما در را نبستم .چون خاله رؤیا پشت سرم می‌آمد .پایم را که در خانه گذاشتم ،حس دلتنگی شدیدی به من دست داد ...!طوری که دلم برای برگشتن به خانه‌امان پر کشید ...!خانه به همان صورت که رهایش کرده بودیم ،مانده بود .معلوم بود پدرم هم به آنجا سر نزده !شوفاژ خاموش بود و دمای خانه تفاوت چندانی با بیرون نداشت .به یکباره یادم آمد برای چه آنجا آمده بودم .با عجله از هال گذشتم و وارد اتاقم شدم .در کمد دیواری را باز کردم تا مانتویم را از جاآویز بردارم که

حس کردم در ،تکان آهسته‌ای خورد و باز شد .البته در باز بود اما بیشتر باز شد .به تصور اینکه خاله رؤیا آمده با خیالی آسوده مشغول پیدا کردن پالتویم از میان لباس‌هایم بودم که ناگهان صدای زنانه‌ی آشنایی از پشت سرم شنیدم:

ـ چند روزه کجا فراری شدید؟

صدا ،صدای شقایق بود که متوجه‌ی آمدن من به خانه امان شده خودش را با عجله رسانده بود تا باران متلک هایش را بر سرم ببارد !سر عقب چرخاندم و نگاهش کردم که اول صبحی با آن همه آرایش و قر و فر مقابل چشمانم نمایان شده بود تا با دیدن عصبانیتم غرق لذت شود...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۷۴

خیره در چشمانش با لحنی سوزنده جواب دادم:

ـ فراری ما نیستیم !تو و برادرتید که تا استادم رو تو کلانتری دیدید ،شکایتتون رو پس گرفتید و فلنگ رو بستید!
شقایق دست به سینه جلوتر آمد و پوزخندزنان گفت:
ـ ببین !برو به اون استادِخاطرخواهت بگو این دفعه رو من و برادر دل‌رحمم کوتاه اومدیم و از شکایتمون گذشتیم اما دفعه‌ی بعد رضایتی در کار نیست و داداش جونت حالا حالاها باید تو زندان آب خنک نوش جان کنه!
نگاهم روی صورت شقایق ثابت مانده بود ...!چرا شقایق فکر کرده بود رادمهر خاطرخواه من است؟ ...! مگر رادمهر چطور در کلانتری با او و آراد رفتار کرده بود که این حس به شقایق دست داده بود؟ ...اگر شقایق رفتار رادمهر را در کلاس با من و دانشجویانش می‌دید ،مطمئناً ًحرفش را پس می گرفت ...!با صدای خاله رؤیا توجه من و شقایق به پشت سرمان جلب شد:
ـ یاس !این خانم کیه؟
بالاخره پالتویم را پیدا کردم .آن را از میان لباس‌هایم

بیرون کشیدم .در کمد را بستم و با خونسردی جواب دادم:

ـ این خانم همون خانمیه که هیچ‌کس تو خانواده‌مون دوست نداره اسمش رو ببره.

خاله رؤیا با صدای بلند و لحنی طعنه‌آمیز گفت:

ـ آهان ...فهمیدم !شقایق اینه؟

جلوتر آمد .مقابل شقایق ایستاد .خوب سر تا پایش را برانداز کرد و گفت:

ـ این که کل هیکلش مفت نمی‌ارزه!

شقایق که به شدت خودش را قبول داشت و اعتماد به نفسش سر به فلک می‌گذاشت ،با خشم و تعجب پرسید:

ـ تو دیگه کی هستی؟

خاله رؤیا انگار که شقایق کر باشد با صدای بلند جواب داد:

ـ من خاله‌ی یاسم !خواهر مارال !همون زن که زندگیش رو به آتیش کشیدی!

شقایق غافل‌گیر شده بود !توقع داشت هوویش را در این خانه ببیند نه خواهر هوویش که معلوم بود دل پری هم از او داشت....!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۷۵

خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:
ـ من زندگی خواهرتو به آتیش نکشیدم !خودش زندگیش رو به آتیش کشید !خواهرت بلد نبود زندگیش رو نگه داره .سیاست نداشت .دائم شوهرش رو از خودش می‌روند و پر از غم و غصه می‌کرد .شوهرش اومد سمت من و شدم مرهم درداش.
خاله رؤیا مات و متحیر از این همه وقاحت و پررویی شقایق به یکباره آرامشش را از دست داد و بر سر او فریاد کشید:
ـ زنیکه‌ی عوضی !پاتو از زندگی خواهر من می‌کشی بیرون وگرنه دودستی تو همین خونه آتیشت می‌زنم تا درس عبرت بشی برای بقیه که با مرد متأهل رو هم نریزن.

شقایق با لحنی تمسخرآلود گفت:
ـ فعلاً که خواهر خودت درس عبرت شده برای بقیه !با آواره شدن خونه‌ی برادرش!
من و خاله رؤیا چقدر از دستش سوختیم ...!شقایق نگاه از ما گرفت و به طرف در رفت .در همان حال با لحنی دستوری به خاله رؤیا هشدار داد:
ـ به خواهرت بگو تا دو روز فرصت داره برگرده خونه‌ش وگرنه این طبقه هم من صاحب می‌شم.
من و خاله رؤیا با این حرف شقایق به مرز جنون و دیوانگی رسیدیم ...!یعنی پدرم تا این حد به این زن بی لیاقت آزادی عمل داده بود که داشت به ما فرصت می داد به خانه‌امان برگردیم در غیر این صورت ما را از خانه‌ی خودمان بیرون می‌انداخت؟ ...خاله رؤیا طاقت نیاورد و غرید:
ـ تو غلط می‌کنی خونه‌ی خواهر من رو صاحب شی!
و قبل از اینکه شقایق موفق شود به طبقه‌ی بالا رود ، خاله رؤیا او را جلوی در گیر انداخته به کتک بسته و صدای جیغ و داد شقایق به هوا برخاسته بود !دست‌هایم را جلوی دهانم برده بودم و با چشمانی گشاده از

حیرت به شقایق نگاه می‌کردم که چهره‌اش از درد جمع شده بود و قادر نبود خودش را از زیر ضربات سنگین دست و پای خاله رؤیا بیرون بکشاند!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۷۶

خاله با دلی خنک‌شده بالای سر او ایستاده بود و می گفت:
ـ حالا اگه جرئت داری بازم تهدیدمون کن و برامون خط و نشون بکش .کل این خونه مال خواهر من و بچه هاشه .اگه یه بار دیگه ببینم از این غلطا می‌کنی دیگه به کتک نمی‌بندمت !دارت می‌زنم !فهمیدی؟
شقایق ناگهان سر عقب برد و با وحشت فریاد زد:
ـ شهره !شهره!
پس شقایق تنها نبود ...!شهره احتمالاً دوست یا خواهرش بود .خاله رؤیا بدون هیچ ترسی بر سر او

فریاد زد:
ـ برای من بادیگارد می‌فرستی؟ فکر کردی ازش می ترسم؟ یه تنه جفتتون رو حریفم!
طولی نکشید شهره از طبقه‌ی بالا به پایین آمد و با دیدن صورت کبود شقایق با نگرانی پرسید:
ـ شقایق چی شده؟
شقایق ،شکایت خاله رؤیا را به او برد:
ـ این زن روانی منو به این روز انداخت .خواهرِ مارالِ‌موذیه !خودش نیومده که شهرام اونو مقصر ندونه .خواهرشو انداخته به جونِ‌من .
شهره به طرف خاله رؤیا حمله‌ور شد و فریاد زد:
ـ برای چی خواهرمو زدی؟ مگه از باغ وحش فرار کردی؟
حالا نوبت من بود وسط ماجرا بیایم و از خاله دفاع کنم .جلوتر آمدم و با صدای بلند و لحنی تند گفتم:
ـ با خاله‌م درست صحبت کن!
شهره یک ابرویش را بالا برد و پرسید:
ـ خانم کی باشن؟
شقایق با ناله جواب داد:

ـ دخترِشهرامه.
شهره به من نزدیک‌تر شد و خیره خیره نگاهم کرد:
ـ پس دختر بی‌ادب شهرام تو بودی که ده ساله شقایق رو ذله کردی؟ گستاخ‌تر از اونی هستی که در موردت شنیده بودم.
کم نیاوردم و با پوزخندی بر لب جواب دادم:
ـ اما تو لنگه‌ی خواهر بی‌شرفت و برادر چشم‌چرونتی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۷۷

شهره ناگهان با دست‌های پرقدرتش مرا به سویی هل داد و روی زمین پرت شدم ...!درد بدی در ساق پایم پیچید اما به روی خودم نیاوردم و جیغ نزدم تا شقایق و شهره احساس پیروزی نکنند .خاله رؤیا جیغ زد و رو به شهره گفت:
ـ دختر خواهر منو هل می‌دی؟ بیا تا توام به ریخت

خواهرت دربیارم تا دوتاتون شبیه هم شید!
خاله رؤیا این‌بار شهره را به کتک بست .در همان حال فریاد می‌زد:
ـ یه کاری می‌کنم شهرام با اردنگی جفتتون رو از زندگیش پرت کنه بیرون!
از روی زمین بلند شدم و به کمک خاله رفتم و اصلاً نفهمیدم چطور شد که ناگهان زد و خورد وحشتناکی بین ما چهار نفر در گرفت که اگر دایی شهاب و آراد به موقع نرسیده بودند ،قطعاً کسی این وسط کشته می شد !دایی شهاب با قدم‌های پرسرعت به طرف خاله رؤیا رفت و آراد به طرف خواهرش شهره و آن‌دو را به زور از هم جدا کردند .من هم که آن‌طرف با شقایق درگیر بودم و حسابی هم‌دیگر را کتک زده بودیم و تقریباً داشتیم از حال می‌رفتیم .آنقدر حالم بد بود که با وجود آن همه مشت که به شقایق کوبیده بودم ،آرام نگرفته بودم و با گریه از اعماق وجودم فریاد می کشیدم:
ـ از زندگی ما برید بیرون !چی از جونمون می‌خواید؟ چرا دست از سرمون برنمی‌دارید؟

دایی شهاب ،این بار سمت من آمد و مرا از شقایق جدا کرد .خاله رؤیا همچنان داشت بد و بیراه نثار شقایق و خواهرش می‌کرد و شهره هم صد برابر جوابش را می داد .دایی شهاب ،مرا به سوی خود کشید و خیره در چشمانم پرسید:

ـ یاس !داری چی کار می‌کنی؟ اومدی پالتوتو برداری یا کتک‌کاری راه بندازی؟

با بغضی که داشت سینه‌ام را از درد می‌شکافت ،فریاد زدم:

ـ اون زن خودش رو همه‌کاره‌ی زندگی بابای من می دونه !نمی‌ذارم بیشتر از این زجرمون بده .لیاقتش اینه بمیره تا دیگه چشم به زندگی زن‌ِمردم ندوزه!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۷۸

اشک‌هایم تند تند از چشمانم سرازیر می‌شد و نفس‌هایم

کند از سینه بیرون می‌آمد .دایی که حال نامساعد مرا درک کرده بود ،آرام توی گوشم خواند:
ـ با کشتن این زن مادرت راحت نمی‌شه .زندگیتونم نجات پیدا نمی‌کنه .این زن رو فقط باید سپرد به روزگار تا جوابش رو بده!
حق با دایی بود .هر قدر من و خاله رؤیا تلاش کرده بودیم به آن‌ها بفهمانیم جایی در زندگی پدرم ندارند ، انگار نه انگار !و تازه جری‌تر هم شده بودند ...!نگاهم به آراد افتاد که با لبخندی محو به من نگاه می‌کرد . انگار اصلاً کتک خوردن خواهرهایش برایش مهم نبود !دایی به طرف خاله رؤیا رفت و با نگاهی به صورت‌های کبود شقایق و خواهرش رو به او با لحنی تأسف‌آمیز گفت:
ـ می‌دونستم برای این با من و یاس راه افتادی اومدی اینجا که این آشوب رو به پا کنی .حالا راحت شدی؟ حال یاس رو ببین !من این دختر رو بردم خونه‌ی خودم تا از این فشارا و تنش‌های روحی دور کنم اما تو همه چیز رو خراب کردی رؤیا.
خاله رؤیا جواب دایی شهاب را نداد .به خودم که

آمدم ،من و خاله رؤیا در ماشین دایی نشسته بودیم و او در سکوت ماشین می‌راند .کمی که از خانه‌امان دور شدیم ،خاله رؤیا با اعصاب خرد لب به صحبت باز کرد:

ـ شهاب فکر نکن من رفتم اونجا برای دعوا .من با شما اومدم تا مراقب یاس باشم .اما یدفعه سر و کله‌ی این زنیکه پیدا شد و یه حرفایی زد که از صد تا فحش بدتر بود .زنیکه‌ی بیشعور با پررویی تمام تو چشمای من زل زده می‌گه اگه خواهرت برنگرده ،من خونه‌ش رو صاحب می‌شم .تو جای من بودی چی کار می کردی؟ می‌تونستی ساکت بمونی؟ اون خودش رو همه کاره‌ی زندگی شهرام می‌دونه !باید می‌زدم تو دهنش تا خفه شه بشینه سر جاش!

دایی نگاهش را سمت خاله رؤیا چرخاند و با خونسردی پرسید:

ـ حالا به نظرت خفه شد نشست سر جاش؟

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۷۹

خاله رؤیا با لحنی تند جواب داد:
ـ بله ،خفه شد !با اون همه کتکی که از من خورد فهمید هیچ‌کاره‌ی زندگی شهرامه نه همه‌کاره‌ش!
دایی سری به علامت عدم اطمینان تکان داد و این بار از آینه به من که آرام و ساکت در قسمت عقب ماشین نشسته بودم ،نگاه کرد و پرسید:
ـ یاس ،من روی تو حساب دیگه‌ای باز کرده بودم .تو رو یه دختر تحصیل‌کرده‌ی عاقل می‌دونستم .پُزت رو همه جا می‌دادم .به نظرت دانشجوی ترم آخر رشته‌ی حقوق این‌طوری حق خودش رو می‌گیره؟ با جار و جنجال و دعوا؟
لبخند تلخی بر لب نشاندم و جواب دادم:
ـ اونا راه دیگه‌ای هم برامون گذاشته بودن؟...
دایی هیچ نگفت .هنوز بغض و خشم داشتم ...!از شقایق و برادرش و آن خواهر وحشی‌اش که به تازگی به جمع آن‌ها اضافه شده بود .به مقصد که رسیدیم ،

خاله رؤیا پیاده شد .من اما نه !حوصله‌ی شنیدن سرزنش‌های مادرم را نداشتم .خاله رؤیا پرسید:

ـ یاس ،با من نمیای؟

ـ نه خاله .من باید برم دانشگاه.

ـ با این سر و ریخت؟ همه می‌فهمن دعوات شده . امروز دانشگاه نرو.

نگاه از خاله رؤیا گرفتم و با لحنی جدی رو به دایی گفتم :

ـ دایی منو برسون دانشگاه.

دایی سر سمتم عقب چرخاند و با لحنی ناصحانه گفت:

ـ حق با رؤیاست .بهتره امروز رو غیبت بزنی .نه حال جسمیت خوبه نه روحی.

ـ من خوبم .خواهش می‌کنم.

دایی ،دیگر مخالفت نکرد .از خاله رؤیا خداحافظی کردیم و او داخل برج رفت و از دیدمان ناپدید شد .ما هم سمت دانشگاه حرکت کردیم .به دانشگاه که رسیدیم ،از ماشین پیاده شدم و از دایی تشکر کردم .

دایی با دقت نگاهم کرد و پرسید:

ـ یاس ،مطمئن باشم خوبی؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت فرود آوردم .اما واقعیت این بود تمام استخوان‌هایم زیر ضربات سنگینی که از شقایق و خواهرش خورده بودم ،درد می‌کرد و سرم از شدت کشیده شدن موهایم توسط آن دو نفر داشت منفجر می‌شد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۸۰

از دایی خداحافظی کردم و وارد دانشگاه شدم .آنقدر حواسم پرت بود که شماره و طبقه‌ی کلاس از یادم رفته بود و اشتباهی از طبقه‌ی اول سردرآورده بودم . به یکباره یادم آمد کلاس در طبقه‌ی چهارم تشکیل می شود .با عجله به طرف آسانسور دویدم و شاسی را فشردم .طولی نکشید آسانسور پایین آمد و من بی‌آن‌که نگاهی به داخل بیندازم ،با سری پایین گرفته وارد شدم .در آسانسور بسته شد و موزیک ملایم و دل

نوازی در اتاقک آسانسور پخش شد .غرق فکر و خیال در مورد شقایق و مهم‌تر از آن پدرم بودم که با شنیدن خبر کتک خوردن همسر عزیزش چه برخوردی با من و خاله رؤیا پیدا می‌کند که با شنیدن صدای مردانه‌ی آشنایی به خود آمدم:

ـ خانمِ ادیب!

نگاهم به جانب صدا چرخید و ناگهان با دیدن استاد رادمهر ،قلبم پایین ریخت و غرق خجالت شدم ...!

اصلاً او را ندیده بودم ...!سمت او چرخیدم و با لحنی شرمنده تند تند کلمات را بر زبان آوردم:

ـ سلام استاد !ببخشید !متوجه حضورتون نشدم.

ـ مهم نیست .حالت خوبه؟ صورتت چی شده؟

حس کردم نفس به سختی از سینه‌ام بالا می‌آید ...!

مخصوصاً وقتی نگاهم به چشمان رادمهر افتاد که به جدیتی آمیخته به نگرانی نشسته بود ...!مغرم هنگ کرده بود و نمی‌دانستم چه جوابی به او دهم .در واقع اصلاً انتظار نداشتم به چنین موضوعی اشاره کند .

کاش جای زخمی که روی صورتم مانده بود را با چسپ می‌پوشاندم اما آنقدر عجله داشتم که به آن

اهمیت ندادم و حالا در میان سؤالات رادمهر گرفتار شده بودم ...!از سکوتم آشفته‌تر شد .با همان لحن جدی که حالا نگرانی عمیق‌تری در آن پیدا بود ،پرسید:
ـ با کسی دعوات شده؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۸۱

خدایا ...!مگر می‌توانستم به او بگویم با همسر پدرم درگیر شدم و یک فص هم‌دیگر رو کتک زدیم و بعد هم آقایان به زور ما را از هم جدا کردند؟ ...حتماً با خودش فکر می‌کرد چه دانشجوی پرخاشگری در کلاس داشته و خبر نداشته ...!لبخندی تصنعی بر لب نشاندم و جواب دادم:
ـ نه بابا !مگه بچه‌ام؟
آسانسور به موقع متوقف شد و سریع از آن بیرون پریدم و از مقابل چشمان تیزبین رادمهر

فرار کردم...!
تا به کلاس برسم قلبم بی‌وقفه می‌تپید ...!جلوی در کلاس لحظه‌ای ایستادم و نفسی تازه کردم .با دیدن استاد پناهی که داخل کلاس بود ،دوباره نفسم گرفت . نگاه استاد حین تدریس به من افتاد .مضطرب پرسیدم:
ـ استاد ،می‌تونم بیام تو؟
استاد پناهی لبخند آرامی بر لب نشاند و جواب داد:
ـ بله ،بفرمایید.
در حالی‌که در دل دعایش می‌کردم سریع وارد کلاس شدم و روی یک صندلی خالی انتهای کلاس نشستم و شروع به درآوردن کتاب از کیفم کردم اما دست‌هایم می‌لرزید و آرام و قرار نداشتم ...!علتش همان چند دیالوگ کوتاه بود که در آسانسور میان من و رادمهر رد و بدل شده بود .وقتی یاد رادمهر در آسانسور می افتادم که با آن چهره‌ی درهم و لحن نگران در مورد زخم روی صورتم می‌پرسید ،از توجه‌اش غرق لذت می‌شدم ...!به هیچ وجه فکر نمی‌کردم پایان کتک‌کاری با شقایق و خواهرش آنقدر شیرین و رمانتیک برایم تمام شود ...!به یکباره یاد موضوع مهمی افتادم و

ترس و اضطراب بر قلبم چنگ زد ...!یادم آمد رادمهر خیلی پیگیر بود و ممکن بود در دفتر اساتید ،علت را از دایی جویا شود .دستم را بالا بردم و نگاه استاد پناهی سمت من کشیده شد:

ـ ببخشید استاد !می‌تونم برم بیرون؟

ـ شما که تازه اومدید به کلاس خانم ادیب!

ـ ببخشید !کار مهمی دارم.

استاد پناهی به در اشاره کرد و گفت:

ـ زود برگردید.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۸۲

تشکر کردم و گوشی به دست از کلاس بیرون آمدم .با دایی تماس گرفتم و دعا کردم زودتر گوشی‌اش را جواب دهد .پس از چند بوق صدای آهسته‌ی او را شنیدم:

ـ یاس ،سر کلاسم .باهات تماس می‌گیرم.
ملتمسانه گفتم:
ـ دایی منم سر کلاس بودم .خیلی برام مهمه .یه لحظه از کلاس برو بیرون.
صدای دایی چند ثانیه قطع شد و دوباره در گوشم نشست:
ـ اومدم بیرون .چیزی شده یاس؟ خیلی نگران شدم.
شتاب‌زده گفتم:
ـ نه !نه !نگران نشو .چند دقیقه پیش استاد رادمهرو تو آسانسور دیدم .ازم می‌پرسید چرا صورتم زخمیه؟ یه وقت بهش نگی با زن بابام درگیر شدما .آبروم می‌ره.
دایی که خنده‌اش گرفته بود ،پرسید:
ـ یاس تو واقعاً منو از کلاسم بیرون کشیدی که بهم بسپری به بهداد حرفی نزنم؟
ابروانم را درهم بردم و با لحنی مضطرب گفتم:
ـ وای دایی ،آره !شاید برای تو مهم نباشه ولی برای من خیلی مهمه که از این موضوع خبردار نشه!
ـ من چرا باید در مورد این مسئله خانوادگی به بهداد حرفی بزنم؟

ـ آخه شما دو تا با هم خیلی صمیمی هستید.
ـ امان از دست تو یاس !باشه ،خیالت راحت .
و با لحنی شوخ اضافه کرد:
ـ بهش نمی‌گم چه شاگرد بزن بهادری داره!
چند ثانیه سکوت کردم و بعد با حرص گفتم:
ـ برو به کلاست برس دایی.
دایی با خنده تماس را قطع کرد و من نفس راحتی کشیدم .به کلاس برگشتم و اجازه‌ی نشستن خواستم و دوباره سر جای قبلی‌ام برگشتم .در این کلاس ،من تنها بودم .چقدر برایم ناراحت‌کننده بود که شیدا و ماهرو نبودند تا کمی در مورد شقایق و خواهرش با آن‌ها درد دل کنم و سبک شوم .چقدر حالم بد بود !از ابتدا تا آخر کلاس ،ذهنم درگیر شقایق و خواهرش و پدرم بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۸۳

بی‌گمان پدرم من و خاله رؤیا را بی‌جواب نمی گذاشت .تا پایان کلاس ،نفرت از شقایق و خواهرش به اوج رسیده بود ...!

پس از پایان کلاس ،وسایلم را جمع کردم و اولین نفر کلاس را ترک کردم .به سلف دانشگاه رفتم و کیک و آبمیوه خریدم و بی‌اشتها خوردم .بعد هم به کلاس بعدی رفتم .نه حوصله‌ی کلاس را داشتم نه خانه رفتن ...!

وضعیت بدی داشتم .یادم آمد گوشی‌ام را چک نکردم . گوشی‌ام را از کیف بیرون آوردم و نگاهی به آن انداختم .مادرم و هانیه چند بار با گوشی‌ام تماس گرفته بودند .حتماً خیلی نگرانم شده بودند !کاش زودتر گوشی ام را چک می‌کردم ...!با مادرم تماس گرفتم .با اولین بوق جواب داد .خیلی نگرانم شده بود و مرتب حالم را می‌پرسید .آنقدر از دست شقایق و خواهرش عصبانی بود که ترسیدم بلند شود و آنجا رود و اوضاع خراب‌تر شود .هانیه هم گوشی را از مادرم گرفت و حالم را پرسید .هر دو نگران سلامتی‌ام بودند و مصرانه از من می‌خواستند به خانه برگردم .به آن‌ها اطمینان دادم خوب هستم و این آخرین کلاسم است .کلاس بعدی به

موقع شروع شد و به موقع تمام شد .وقتی از کلاس بیرون آمدم ،بی‌اختیار نگاهم از پنجره به بیرون افتاد . هوا تاریک و ابری شده بود و معلوم بود بارندگی اساسی در پیش داشتیم.
در راهرو ایستادم و خواستم با دایی تماس بگیرم که یادم آمد او یکشنبه‌ها زودتر از من کلاس‌هایش تمام می‌شود و خیلی وقت پیش از دانشگاه رفته .اصلاً حال و حوصله‌ی مترو و اتوبوس را نداشتم اما چاره‌ی دیگری نداشتم .از دانشگاه بیرون آمدم و به طرف مترو راه افتادم .داشتم از سرما یخ می‌زدم .همه‌ش تقصیر شقایق و خواهر لعنتی‌اش بود که حواس من را پرت کردند و پالتویم در خانه‌امان جا ماند ...!حس می کردم در قطب میان بادهای سرد گرفتار شده‌ام !حالا چطور در این هوای سرد و بی‌رحم به خانه برمی گشتم؟...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۸۴

با دیدن خانم دیانتی یادم آمد قرار بود در مورد دایی با او صحبت کنم ،اما سرمای شدیدی که در تن و بدنم پیچیده بود باعث شده بود حتی نای حرف زدن نداشته باشم .از دور به او سلام کردم و او به گرمی جواب سلامم را داد و سوار بر ماشینش شد و از مقابل چشم هایم گذشت .در حالی‌که بازوهایم را از شدت سرما می فشردم با سری پایین گرفته به سوی مترو قدم برمی داشتم .مترویی که ده دقیقه تا دانشگاه پیاده‌روی داشت و مطمئن نبودم زنده به آنجا برسم ..!میانه‌ی راه ، ناگهان ماشینی کنار پایم توقف کرد و صدای آشنای مردانه‌ای مرا به نام خواند:

ـ خانم ادیب!

غافل‌گیر بر جا ایستادم ...!صدا ،صدای استاد رادمهر بود که مثل فرشته‌ی نجات در این سرما به فریادم رسیده بود ...!شادی‌ام را در دل پنهان کردم و نگاهم را سمت او گرفتم .پشت فرمان نشسته بود و با آن پالتوی شیک و زیبای مردانه که صبح در آسانسور

توجهی به آن نداشتم ،بیش از پیش جذاب و خوش‌تیپ به نظر می‌رسید ...!جلوتر آمدم و در حالی که دندان هایم از سرما به هم می‌خورد و بخار از دهانم پخش می‌شد ،گفتم:

ـ سلام استاد.

با دقت نگاهم کرد و پرسید:

ـ چرا هیچی تنت نیست؟

دوباره غرق لذت شدم از توجه‌اش اما بروز ندادم .

خوب بود که یک نفر در این دنیا پیدا شده بود که فهمیده بود در چه شرایط بحرانی به سر می‌برم !

ـ فکر نمی‌کردم هوا امروز انقدر سرد باشه .چیزی تنم نکردم.

با لحنی که مهربانی خاصی پشت آن پنهان بود ،گفت:

ـ اشتباه کردی همچین فکری کردی .هوا خیلی سرده .

بارونم داره میاد .بشین تو ماشین تا قندیل نبستی .

از خدایم بود سوار ماشینش شوم ...!حتی اگر غرق در کنایه‌ها و متلک‌هایش می‌شدم ...!در آن لحظه تنها آرزویی که در دل داشتم این بود به سلامت به خانه‌ی دایی برسم .پرسیدم:

ـ مزاحم نباشم؟
ـ تعارف نکن .زود بشین تو ماشین.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۸۵

در ماشین را باز کردم و نشستم .رادمهر ،درجه‌ی بخاری را زیاد کرد و من در خلسه فرو رفتم ...چقدر صندلی‌ای که روی آن نشسته بودم گرم و نرم و خواب آور بود !بی‌شک اگر مراعات رادمهر نبود ،سرم را به پشتی صندلی تکیه داده چشم‌هایم را می‌بستم و ساعت ها می‌خوابیدم تا ذهن بیچاره‌ام از آن همه افکار مسموم نجات پیدا کند ...!با صدای رادمهر به خود آمدم:
ـ نگفتی صورتت چی شده؟
لعنتی !پس به خاطر اینکه به جواب سؤالش برسد ،مرا سوار ماشینش کرده بود نه نجات دادنم از سرما ...!
ذهن پیگیر او هنوز روی اتفاق صبح کلید کرده بود !

بی‌آن‌که نگاهش کنم ،پرسیدم:
ـ خودتون چی فکر می‌کنید؟
ـ دوباره با پدرت دعوات شده؟
نگاه مات و مبهوتم روی صورتش ثابت ماند ...!واقعاً فکر کرده بود با پدرم دعوایم شده؟ ...با لبخندی متعجبانه پرسیدم:
ـ چرا فکر می‌کنید با پدرم دعوام شده؟!
ـ حدس دیگه‌ای غیر از این نمی‌تونم بزنم .تا اونجایی که می‌دونم رابطه‌ت با بقیه‌ی اعضای خانواده‌ت خوبه.
نمی‌دانم چرا با وجود آن همه تلاش برای پنهان نگه داشتن حقیقت ،ترجیح دادم با او صادق باشم:
ـ غلط حدس زدید .با زن بابام دعوام شده.
رادمهر در پی سکوتی نسبتاً طولانی پرسید:
ـ اونم خورده؟ یا فقط تو خوردی؟
با خجالت سرم را زیر گرفتم و از خودم دفاع کردم:
ـ من اصلاً نمی‌خواستم کار به دعوا بکشه .اونا خودشون باعث شدن!
یک ابرویش را بالا برد و گفت:
ـ پس بیشتر از یه نفر بودن!

سردرنمی‌آوردم چرا وسط این گفتگوی جدی خنده‌ام گرفته بود ...!رادمهر دوباره سکوت کرد و من از سکوتش متعجب شدم .هیچ‌گونه متلک و کنایه‌ای در کار نبود؟ ...!این ...یعنی !دانشجویش را درک کرده بود؟...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۸۶

آرام و کنجکاو پرسیدم:
ـ نمی‌خواید نصیحتم کنید؟
ـ نه!
ـ چرا نه؟
ـ چون می‌دونم فایده نداره.
دوباره خنده‌ام گرفت .خوب شخصیت من را شناخته بود !دختری بودم که همیشه از نصیحت اطرافیانم فراری بودم .برخلاف تصورم از اینکه او را در

جریان موضوع قرار داده بودم ،احساس پشیمانی نداشتم .شاید چون خیلی خوب و منطقی با این موضوع برخورد کرده بود .لحنم به شیطنتی دخترانه نشست :

ـ نمی‌خواید از اونایی که روی دانشجوتون دست بلند کردند ،شکایت کنید؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت پایین آورد و با لحنی جدی جواب داد:

ـ چرا اتفاقا اًخیلی دوست دارم این کارو کنم .فردا بیا دفترم تا شکایت براشون تنظیم کنیم.

لبخند از لبم ناپدید شد و پرسیدم:

ـ جدی می‌گید؟!

با خنده نگاهم کرد و پرسید:

ـ آخه وقتی خودتم اونا رو زدی من برات چی کار کنم؟

از پشت شیشه ،نگاه به منظره‌ی بارانی و پرترافیک خیابان سپردم و با لحنی جدی و ناراحت جواب دادم:

ـ درسته اونا هم خوردن ولی من واقعاً بی‌گناه بودم .در ضمن !اونی که اول زد من نبودم .یکی از اونا بود!

ـ دو نفر به یه نفر؟

ـ نه .من تنها نبودم .خالەم هم بود.
و یه یکباره فهمیدم چه سوتی وحشتاکی دادم !حالا با خودش فکر می‌کرد کل فامیل مشکل پرخاشگری دارند ...!آبروی دایی شهاب بیچاره‌ام هم این وسط رفت .سری تکان داد و گفت:
ـ خیالم راحت شد که حداقل تنها نبودی.
خوشحال شدم بهم طعنه نزد !دومرتبه صدایش را شنیدم:
ـ ولی یه چیز بگم؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۸۷

تمام توجه‌ام به او جلب شد و او صادقانه گفت:
ـ به عنوان استادت !دوست نداشتم این‌طوری حقتو بگیری.
وقتی دایی شهاب این را گفت خجالت نکشیدم اما وقتی

از زبان رادمهر شنیدم ،خیلی خجالت کشیدم ...!سرم را پایین گرفتم و با شرمندگی گفتم:

ـ واقعاً دست خودم نبود!

ـ پس قانون رو برای چی گذاشتن؟

کلافه جواب دادم:

ـ همه چی رو که نمی‌شه به قانون سپرد!

همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد و گفتگویمان نیمه‌تمام باقی ماند .گوشی را از کیفم بیرون آوردم و نگاهی به آن انداختم .دایی شهاب ،پشت خط بود .به دانشگاه برگشته بود تا من را که می‌دانست بدون پالتو مانده‌ام به خانه برگرداند .چقدر بافکر و دلسوز بود ...!وقتی به او گفتم با استاد رادمهر برمی‌گردم ،خیالش راحت شد و از من خواست گوشی را به او دهم .گوشی را به رادمهر دادم و دایی بابتِ رساندن من از او تشکر کرد .رادمهر هم گفت کار خاصی انجام نداده و تماس را به پایان برد .بعد از قطع تماس ،رادمهر گوشی را به من برگرداند و در حالی‌که با دقت صورتم را از نظر می‌گذراند ،گفت:

ـ از رنگ و روت معلومه چیزی نخوردی.

بی‌اختیار دستی بر صورتم کشیدم .یعنی چه شکلی شده بودم که رادمهر این را می‌گفت؟ ...به یکباره با سؤالی که شنیدم ،غافل‌گیر شدم:

ـ بریم یه چیزی بخوریم؟

ناباورانه پلک‌هایم را بر هم زدم ...!یعنی منظور رادمهر این بود با او به رستوران روم و با هم غذا بخوریم؟ ...استاد رادمهری که کراش همه‌ی دانشجویان دختر بود ،از من تقاضا می‌کرد با او غذا بخورم؟ ...نکند خیال دوستی با من را داشت؟ ...یعنی آنقدر من را ساده فرض کرده بود؟ ...از سکوتم جا خورد و پرسید:

ـ چرا هیچی نمی‌گی؟ نکنه دوست نداری غذا بخوری؟

بی‌آن‌که نگاهش کنم ،جواب دادم:

ـ ممنونم .گرسنه نیستم.

با لحنی نسبتاً شوخ گفت:

ـ گرسنه‌ت که تابلوئه هست !ولی اگر هم گرسنه نیستی ،من هستم .تا خونه‌ی داییت هم خیلی راه مونده . ترافیک هم حالا حالاها بند نمیاد .پس لطف می‌کنی پیاده شی و من رو همراهی کنی تا جون داشته باشم به

خونه‌ی داییت برسونمت؟
واقعاً از انصاف به دور دیدم به او جواب منفی دهم .با لبخندی کمرنگ جواب دادم:
ـ بله حتما .ًهمراهیتون می‌کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۸۸

دست به دستگیره بردم و از ماشین پیاده شدم .ناگهان باد سرد و پرسوزی در تنم پیچید و از شدت سرما پهلوهایم را فشردم .رادمهر متوجه شد در چه وضعیت بدی هستم .در ماشین را که بسته بود ،دوباره باز کرد و در کمال شگفتیِ من ،یک ژاکت زنانه از قسمت عقب ماشین برداشت و دستم داد .دستم به گرفتن ژاکت پیش نمی‌رفت !آنقدر که از دستش رنجیده بودم ...!پس یک دختر در زندگی او وجود داشت و دانشجویش را به رستوران می‌برد تا غذا با او بخورد؟ انگار فکرم

را خواند که با لحنی شوخ سوءتفاهم را برطرف کرد:
ـ چر این‌طوری به این ژاکت نگاه می‌کنی؟ نترس .مال مادرمه!
نگاهم روی ژاکت خیره ماند ...!راست می‌گفت .
ژاکت ،مناسب زنی پنجاه ساله بود نه دختری جوان ...!چقدر هم زیبا و شیک بود ...!از صمیم قلبم خوشحال شدم ژاکت مال مادرش بود ...!حالا دستم را با رغبت جلو بردم .ژاکت را از دستش گرفتم و بر تن کشیدم .عطر دل‌انگیزی مشامم را پر کرد .ژاکت مادر رادمهر چه بوی خوبی می‌داد !انگار جادویی بود ...! درونش هم از صد تا پالتو گرم‌تر بود .با همان ژاکت حس خوبی به مادرش پیدا کردم .زنی که تا به حال در زندگی‌ام ندیده بودم ،اما به وسیله‌ی این ژاکت با او ارتباط خوبی برقرار کرده بودم .ژاکت را به تنم فشردم و گفتم:
ـ ممنونم .پس حتماً به مادرتون بگید ژاکتش رو به دانشجوتون دادید تا راضی باشن.
ـ راضیه .اون عاشق کار خیره.
خنده‌ام گرفت .رادمهر ،دوباره قفل ماشین را زد و به

سوی رستورانی که آن‌سوی خیابان بود و از دور به ما چشمک می‌زد ،راه افتادیم .کنار او ،در میان باد و باران زیبای زمستانی قشنگ‌ترین حس دنیا را داشتم . کاش امشب به پایان نرسد ...!وارد رستوران شدیم و باد گرمی پشتم را نوازش داد .پشت میز در رستوران نشستیم و رادمهر با دقت منو را از نظر گذراند .کمی بعد ،منو را بست و دست من داد.
ـ من انتخاب کردم .نوبت توئه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۸۹

منو را از دست او گرفتم و نگاهی به آن انداختم و غذای مورد علاقه‌ام را انتخاب کردم .رادمهر ،پیش خدمت را صدا زد و غذاهای انتخابی‌امان را سفارش داد و او از مقابل چشمانمان گذشت .نگاه من و رادمهر سمت هم برگشت .رادمهر به صندلی تکیه داد و گفت:

ـ دیروز بعد از اینکه از دفترم رفتید ،بابات دوباره برگشت.
قلبم هری ریخت و به صورت رادمهر خیره ماندم:
ـ دارید شوخی می‌کنید؟!
ـ نه !واقعاً باهات شوخی ندارم .پدرت برگشت دفترم و تهدیدم کرد اگه طلاق مادرتو ازش بگیرم دفترم رو روی سرم خراب می‌کنه.
دست‌هایم را جلوی صورتم بردم و با خجالت تمام گفتم:
ـ من واقعاً معذرت می‌خوام !اصلاً خبر نداشتم بابام برگشته اونجا.
ـ اینو نگفتم که ازم معذرت‌خواهی کنی .خواستم بدونی پدرت تا چه حد زندگیش رو دوست داره!
کلافه پرسیدم:
ـ شما هنوزم فکر می‌کنید پدرم ،مادرم و من و برادرم رو دوست داره و دلش می‌خواد تو زندگیش بمونیم؟
رادمهر یک ابرویش را بالا برد و با قاطعیت مخصوص خود جواب داد:
ـ شک ندارم!

ـ می‌تونم یه سؤال ازتون بپرسم؟
به نشانه‌ی مثبت سر فرود آورد .
ـ شما پدرتون رو تازه از دست دادین؟
رادمهر که انتظار چنین پرسشی را نداشت لبخند محوی بر لب نشاند و پرسید:
ـ از داییت شنیدی؟
ـ نه ،از یکی از بچه‌های دانشگاه.
پلک‌هایش را به نشانه‌ی مثبت بر هم فشرد .بلافاصله پرسیدم:
ـ خیلی دوسش داشتید؟
ـ کدوم بچه‌ای توی دنیا هست که پدرشو دوست نداشته باشه؟
ـ من!
رادمهر با لبخندی تلخ نگاه از من گرفت و دوباره سمتم داد .با دقت و جدیت در چشمانم نگاه کرد و گفت:
ـ فقط منی که پدر از دست دادم می‌دونم پدر داشتن تو زندگی چه نعمت بزرگیه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۰

#پارت_هدیه

من هم با لحنی حق به جانب گفتم:
ـ ولی پدر من انقدر من و برادرمو اذیت کرده و رنجونده که پدر بودن خودشو زیر سؤال برده و هیچ مهری تو سینه‌مون از خودش نذاشته بمونه!
رادمهر تکیه از صندلی برداشت .سرش را جلوتر آورد و با لحنی تأثیرگذار گفت:
ـ ولی با همه‌ی این دلخوریا که تو دلتون گذاشته ،بازم پدرتونه و ته دلتون دوسش دارید .مگه نه؟
با آمدن پیش‌خدمت ،گفتگویمان نیمه‌تمام ماند .داشتم به سؤال رادمهر فکر می‌کردم که جوابی برایش نداشتم . واقعاً هیچ علاقه‌ای در قلبم نسبت به پدرم باقی نمانده بود یا از سر ناراحتی داشتم این حرف‌ها را می

زدم؟ ...رادمهر غذایم را جلویم گذاشت و پرسید:
ـ برنامه‌ت چیه؟
وقتی نگاه گیج و پرسؤالم را دید ،توضیح داد:
ـ منظورم برنامه برای آینده‌ته!
قاشق و چنگال را از کنار ظرف غذا برداشتم و جواب دادم:
ـ قصد دارم کانون وکلا شرکت کنم .البته با اجازه‌ی شما!
رادمهر هم قاشق و چنگال در دست گرفت و با ابروانی بالا رفته از حیرت پرسید:
ـ چرا با اجازه‌ی من؟!
قاشق را توی ظرف غذا بی‌حرکت نگه داشتم .مستقیم در چشمان او نگاه کردم و با ابروانی درهم جواب دادم:
ـ خب راستش شما انقدر تو کلاس سخت‌گیری می‌کنید که من اصلاً نمی‌دونم این ترم می‌تونم فارغ‌التحصیل بشم یا نه!
رادمهر تازه متوجه‌ی منظور من شد و به یکباره سر عقب برد و با صدای بلند خندید ...!دوباره در این

حالت مهربان و دوست‌داشتنی شده و دلم را زیر و رو کرده بود ...!با اینکه خنده‌ام نگرفته بود او را در خندیدن همراهی کردم و برای لحظه‌ای تمام بدبختی هایم فراموشم شد ...!تازه اینجا بود که پی بردم یک نفر در این دنیا وجود دارد که وقتی با او هستم ،حالم را خوب می‌کند ...!و آن شخص ،کسی جز رادمهر نبود...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۹۱

زمانی که به ماشین برگشتیم ،از رادمهر بابت غذا تشکر کردم .رادمهر با لبخندی کمرنگ پرسید:

ـ خوشمزه بود؟

با سر تأیید کردم.

ـ پس چرا کم خوردی؟

چقدر حواسش به غذا خوردن من بود !رویم نشد به او جواب دهم به خاطر حضور خود او نتوانستم بیشتر

بخورم .خب وقتی بدانی زیر ذره‌بین کسی هستی که به او علاقه‌داری و شب و روزت با فکر او می‌گذرد ، غذا خوردن با او برایت چندان راحت نیست ...!با لبخندی محو جواب دادم:

ـ من کم غذائم.

نگاه از من گرفت و ماشین را روشن کرد .تا به خانه برسیم ،یک ساعت در ترافیک ماندیم و هوا دیگر تاریک شده بود .خوب بود که شام را با او خوردم و با ماشین او برمی‌گشتم وگرنه تا الآن از بی‌غذایی و سرما تلف شده بودم ...!در طول راه ،مادرم و هانیه مرتب با من تماس می‌گرفتند که کجا هستم و چرا نمی رسم و من هر بار توضیح می‌دادم در ترافیک مانده ایم .بالاخره به مقصد رسیدیم .دایی و صدرا خیلی وقت بود در لابی برج ،منتظر رسیدن من و رادمهر بودند تا حضوراً از رادمهر تشکر کنند .هر دو در ماشین را بستیم و به طرف برج راه افتادیم .دایی شهاب و صدرا با دیدن من با عجله سمتم آمدند و حالم را پرسیدند که به آن‌ها اطمینان دادم خوب هستم .نگاه دایی سمت رادمهر کشیده شد .محکم به او دست داد و گفت:

ـ ممنونم بهداد جان .خیلی زحمت افتادی.
صدرا هم به رادمهر دست داد و گفت:
ـ دمت گرم !خیلی با مرامی آقا بهداد.
رادمهر لبخند کوچکی بر لب نشاند و گفت:
ـ من هیچ کاری نکردم .نیازی به تشکر نیست.
با شنیدن صدای شوخ دایی به خود آمدم:
ـ یاس ،این ژاکت ،مالِ خودته؟ ما رو باش که فکر می کردیم بدون پالتو موندی و از سرما یخ زدی!
تازه یادم آمد هنوز ژاکت مادر رادمهر را بر تن داشتم .او هم که مرام گذاشته و به رویم نیاورده بود .به دایی توضیح دادم :
ـ این ژاکتِ من نیست .مال مادر استاده .لطف کردن دادن من پوشیدم که از سرما اذیت نشم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۲

صدای رادمهر را از کنارم شنیدم که خطاب به دایی و صدرا گفت:

ـ دیشب مادرم رو برده بودم خونه‌ی برادرم .تو ماشینم جا موند.

صدرا با خنده گفت:

ـ یاس !خدا چقدر دوست داشته که ژاکت مادرِ آقا بهداد دیشب بمونه تو ماشینش و امروز تو بپوشیش که از سرما نجات پیدا کنی.

با سر تأیید کردم .همان لحظه نگاه من و رادمهر درهم رها شد ...!ژاکت را به آرامی از تن درآوردم و تا زده و با احترام به دست او سپردم .رادمهر از من تشکر کرد و ژاکت را در دست نگه داشت .دایی دست بر شانه‌ی رادمهر گذاشت و گفت:

ـ بهداد جان ،بیا بالا یه چایی در خدمتت باشیم.

صدرا هم اصرار کرد رادمهر بالا بیاید اما رادمهر که می‌دانست به خاطر اتفاق تلخ صبح اوضاع خانه‌امان تا چه اندازه نامساعد است ،تشکر کرد و گفت:

ـ من باید برم .مادرم منتظرمه.

اینجا بود که مطمئن شدم او مجرد است و تمام نگرانی

ام فرو ریخت ...!رادمهر همان‌طور که به همه‌امان دست تکان می‌داد از لابی برج گذشت و از نظرمان محو شد ...!با رفتنش حس کردم چندین برابر به او دل بستم ...!

دایی و صدرا دست پشت من گذاشتند و مرا به آسانسور بردند و با عزت و احترام بالایم بردند .حس فردی را داشتم که از یخبندان و کولاک جان سالم به در برده !در خانه که باز شد ،مادرم و هانیه که معلوم بود خیلی انتظار آمدنم را کشیده بودند با عجله به طرفم آمدند .مادرم با دیدنم آرام به صورتش سیلی زد و وحشت‌زده گفت:

ـ تو این هوای سرد تو با این مانتوی نازک این همه مدت بیرون بودی؟!!

صدرا در را آرام پشت سرمان بست و گفت:

ـ زیادم نگران نباش مادرم .استادش ژاکت مادرش رو داده پوشیده.

هانیه چشمکی معنادار به من زد و من خنده‌ام گرفت .

خاله رؤیا نزدیکم شد .مقابلم ایستاد .پشت دست‌هایش را روی گونه‌های یخزده‌ام گذاشت و با لحنی دلسوزانه

گفت:
ـ الهی بمیرم !بچه تو سرما یخ زده !برو خاله جون بشین کنار شومینه تا گرم شی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۳

چقدر حس خوبی داشتم ...!درست بود که آن روز در سرما خیلی اذیت شده بودم اما چقدر عزیز شده بودم ...!با صدای آقا سهراب به یکباره جا خوردم:
ـ انقدر دور بنده خدا رو شلوغ نکنید .بذارید بره لباسش رو عوض کنه.
سرم را چرخاندم و آقا سهراب را دیدم که در هال مقابل تلویزیون نشسته و نگاهش به ما بود .متعجبانه پرسیدم:
ـ آقا سهراب شما هم اینجائید؟!
آقا سهراب خندان گفت:

ـ بابات زنگ زد گفت بیا زنتو جمع کن برگردون کاشان که تهران رو به گند کشونده .منم آب دستم بود زمین گذاشتم اومدم زن و بچه‌مو بردارم و برم.
خاله رؤیا با حرص گفت:
ـ حالا اون نانجیب هر چی گفته تو هم باید مو به مو بگی؟
شلیک خنده‌ی صدرا و دایی شهاب به هوا برخاست و خاله رؤیا بیشتر حرص خورد و هردویشان را زد .با خنده‌ای که از شدت خستگی کم‌جان شده بود از کنارشان گذشتم و به اتاق رفتم .هانیه پشت سرم به اتاق آمد و پرسید:
ـ شام خوردی؟
در حال درآوردن مانتو از تنم جواب دادم:
ـ با رادمهر میون راه یه چیزی خوردم.
چشمان هانیه برق زد .جلوتر آمد .روی تخت نشست و گفت:
ـ چشمم روشن !دایی می‌دونه خواهرزاده و دوستش به بهونه‌ی ترافیک و سرما رفتن رستوران و با هم لاو ترکوندن؟

ـ فکر بیخود نکن بابا .خودش گرسنه‌ش بود .روش نشد تنها غذا بخوره .منم با خودش برد.
ـ ساده گیر آوردی؟ قشنگ معلومه ازت خوشش میاد . وگرنه این استاد سردی که تو داری مگه با دانشجوش می‌ره شام بخوره؟
با این حرف هانیه در فکر فرو رفتم و کمی امیدوار شدم که رادمهر به من علاقه‌مند است...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۴

یک ربع بعد ،مقابل شومینه نشسته ،یک شنل بزرگ و زیبا روی پاهایم پهن کرده بودم و غرق لذت از فضای گرم و آرام‌بخش خانه‌ی دایی ،پلک‌هایم گرم خواب شده بود .مادرم کنارم نشسته بود .با غصه دست روی زخم صورتم می‌کشید و از ته دل می‌گفت:
ـ الهی دستشون بشکنه که با تو این کارو کردن...!

مهدی‌یار هم طرف دیگر من نشسته بود و دست‌هایم را می‌مالید تا گرم شوم .معلوم نبود وقتی من خانه نبودم چه حرف‌هایی پشت سرم گفته شده بود که این بچه آنقدر دل به حالم می‌سوزاند ...!کمی آن‌طرف‌تر دایی شهاب و بقیه روی مبل‌ها دور هم نشسته بودند و در حین میوه و چای خوردن با هم صحبت می‌کردند .خاله رؤیا از دایی شهاب پرسید:

ـ تو از کجا فهمیدی تو خونه‌ی شهرام دعوا راه افتاده که اومدی اونجا؟

دایی کمی چای نوشید و جواب داد:

ـ صدای جیغ و دادتون تا هفت تا کوچه اون‌ورتر می رفت .نتونستم دخالت نکنم .مخصوصاً وقتی آرادو دیدم که با عجله رفت خونه ،منم معطل نکردم و پشت سرش اومدم تو.

سر برگرداند و با نگاهی به مادرم گفت:

ـ مارال !اوضاع خونه‌تون خیلی عالیه !صدرا که می زنه دماغ آرادو می‌شکونه .یاس و رؤیا هم که زن و خواهر زن شهرام رو به کتک می‌بندن.

مادرم از کنارم برخاست و به جمع آن‌ها ملحق شد .

کنار خاله رؤیا روی مبل دونفره نشست و با لحنی متفکرانه گفت:
ـ پس با این حساب من دیگه نمی‌تونم برگردم خونه‌م...
آقا سهراب از مادرم خواست بد به دلش راه ندهد و امیدوار باشد پدرم خطای من و خاله رؤیا را نادیده بگیرد .بعد رو به خاله رؤیا کرد و گفت:
ـ فردا جمع کنید برمی‌گردیم کاشان.
خاله رؤیا قاطعانه گفت:
ـ من فعلاً برنمی‌گردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۵

آقا سهراب رو به دایی شهاب با لحنی کلافه گفت:
ـ شهاب !خواهرتو راضی کن.
دایی شهاب رو به خاله رؤیا گفت:
ـ رؤیا جان !تا هر وقت بخوای قدم خودت و بچه‌هات

روی چشم منه .اما اگه شوهرت راضی نباشه بهتره که باهاش بری.
هانیه رو به آقا سهراب با لحنی ملتمسانه گفت:
ـ بابا خواهش می‌کنم بذار چند روز بیشتر بمونیم .من تو کاشان هیچ کاری ندارم.
خاله رؤیا با حرص گفت:
ـ اینجائم کاری نداری !فقط بلدی صبح تا شب عاطل و باطل دور دریاچه بچرخی.
هانیه با اخم نگاه از مادرش گرفت و جوابش را نداد .
آقا سهراب هم دوباره قید بردن زن و بچه‌هایش به کاشان را زد .
***
صبح روز بعد با سر و صدای هانیه و مهدی‌یار از خواب بیدار شدم .خانه را روی سرشان گذاشته بودند .
مهدی‌یار کنترل را به هانیه نمی‌داد و لج هانیه درآمده بود.
ـ صبح تا شب پای شبکه‌ی پویایی .زود کنترل رو بده به من .
مهدی‌یار کنترل را بغل کرده بود و می‌گفت:

ـ نمی‌خوام .من دوست دارم کارتون ببینم.
از تخت پایین آمدم و دستی بر سرم کشیدم .هنوز موهایم درد می‌کرد و اثر کشیده شدن را حس می کردم .از اتاق بیرون آمدم و به آشپرخانه رفتم .مادرم و خاله رؤیا در حال درست کردن مربای به بودند .
سلام دادم و هر دو به گرمی جواب سلامم را دادند .
مادرم با مهربانی پرسید:
ـ یاس ،دیشب خوب خوابیدی؟ درد که نداشتی؟
به او اطمینان دادم خوب خوابیدم و درد نداشتم .البته راستش را نگفتم که نگرانش نکنم .هم درد داشتم هم دیر خوابیدم .به خاطر همین دیر از خواب بیدار شدم .
آبی به صورتم زدم و بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم .امروز کلاس نداشتم .بهترین زمان برای نوشتن جریمه‌هایم بود .پشت میز تحریر نشستم و کتابم را باز کردم و شروع به نوشتن کردم اما تمرکزی روی نوشته‌هایم نداشتم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۹۶

دلم برای رادمهر تنگ شده بود ...!بی‌تاب دیدنش شده بودم و دلم می‌خواست هر روز هفته با او کلاس داشته باشم ،حتی اگر جریمه‌بارانمان کند...!
با شنیدن صدای ممتد زنگ در ،ذهنم از این خیالات شیرین خالی شد ...!صدای بلند خاله رؤیا را از آشپزخانه شنیدم:
ـ یاس ،درو باز کن .سهراب و صدرائن.
حرصم گرفته بود !هانیه و مهدی‌یار در هال بودند .آن وقت از من می‌خواست در را باز کنم که کلی جریمه سرم ریخته بود .با بی‌میلی از روی صندلی بلند شدم .
با شتاب از اتاق بیرون آمدم و به طرف در رفتم .بدون اینکه از چشمی نگاهی به بیرون بیندازم با اطمینان از اینکه آقا سهراب و صدرا پشت در هستند ،در را باز کردم که ناگهان با دیدن پدرم رنگ از صورتم پرید و قدمی عقب گذاشتم ...!پدرم داخل آمد و خیره نگاهم کرد .آنقدر عصبانی بود که زبانم بند آمده بود و حتی

نمی‌توانستم به او سلام کنم .با فریاد برق‌آسای او به یکباره تمام تنم لرزید:
ـ تو خجالت نمی‌کشی اومدی خونه دست روی زنی که ازت بزرگتره و جای مادرته بلند کردی؟
نمی‌دانم وسط آن آشوب ذهنی و ترسی که داشت مچاله ام می‌کرد ،این جواب چطور بر زبانم آمد:
ـ شقایق جای مادر من نیست .
پدرم این بار قدم بلندتری به سویم برداشت و من جیغ زنان فرار کردم و فریاد زدم:
ـ مامان !دایی!
بلافاصله دایی از اتاق بیرون آمد و با قدم‌های پرسرعت خودش را به پدرم رساند:
ـ آقا شهرام داری چی کار می‌کنی؟
پدرم نفس تندی کشید و گفت:
ـ شهاب برو کنار !خواهرت بچه‌هاش رو خوب تربیت نکرده .اومدم خودم ادبشون کنم!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۹۷

همان لحظه مادرم با قدم‌هایی پرقدرت به هال آمد .
مقابل پدرم ایستاد و با تمام خشم و نفرتی که در این سال‌ها از او در سینه‌اش جمع کرده بود ،فریاد زد:
ـ اومدی خونه‌ی برادرم دست روی دخترم بلند کنی؟
مادرم طوری کلمه‌ی دخترم را ادا کرد انگار پدرم روی من هیچ حقی نداشت و من فقط دختر او بودم ...!
بعد از ده سال با پدرم رو به رو شده بود و با او حرف می‌زد ...!آن هم در دفاع از دختر تنها و بی‌پناهش ...!
پدرم که حسابی غافل‌گیر شده بود به چشمان پر از خشم و نفرت مادرم نگاه کرد و گفت:
ـ خوبه !بالاخره به حرف اومدی .هر چند با داد و فریاد!
تمام وجود مادرم از خشم و بغض و درد می‌لرزید ...!
در را نشان پدرم داد و با صدای بلند گفت:
ـ از این خونه برو بیرون !همین الآن گورتو از خونه‌ی برادرم گم کن .اینجا خونه‌ی خودت نیست که هر بلایی

دوست داشتی سر من و بچه‌هام بیاری .برو نامرد !
بذار بازم برادرم جای تو برای بچه‌هام پدری کنه!
دایی شهاب که توقع دیدن چنین واکنشی را از مادرم نداشت ،مات و مبهوت به مادرم نگاه کرد و زیر لب گفت:
ـ مارال ،آروم باش...
پدرم پوزخندی بر لب نشاند و با لحنی تهدیدآمیز رو به مادرم گفت:
ـ باشه ،می‌رم !اما اگه یه بار دیگه ،فقط یه بار دیگه ، دختر عزیز دردونه‌ت و اون خواهر افریطه‌ت بیان تو خونه‌ی من و به شقایق و خواهرش بی‌احترامی کنن ، دمار از روزگار همه‌تون درمیارم!
با صدای کوبیده شدن در ،نفس از سینه همه‌امان آزاد شد .مادرم روی مبل ولو شد و خاله رؤیا و هانیه به طرفش رفتند تا آرامش کنند .من اما با شتاب دنبال پدرم دویدم .در خانه را باز کردم و با گریه گفتم:
ـ اونا هم دخترتو زدن !ولی تو بهشون هیچی نگفتی و در عوض اومدی خونه‌ی دایی تا با من دعوا کنی.
پدرم چرخی به عقب زد و نگاه به چشمان به اشک

نشسته‌ی من سپرد...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۸

سرم را بالا نگه داشتم و با دست ،گردنم را نشانش دادم که جای چنگ شقایق روی آن مانده بود و گفتم:
ـ این شاهکاریه که زنت رو گردنم گذاشته !جاهای دیگه‌ی بدنم هم کبود شده ولی نمی‌تونم نشونت بدم .
چقدر تلخه که عوض اینکه پشت دخترت درآی طرف یه زن غریبه رو می‌گیری.
پدرم ناگهان به خود آمد و شرمنده شد ...!معلوم نبود شقایق و خواهرش چه دروغ‌هایی پشت سر من و خاله رؤیا به هم بافته بودند که پدرم تصور کرده بود آن‌دو با احترام با ما رفتار کردند و ما بودیم که آن‌ها را به کتک بسته بودیم ...!کم کم رگه‌هایی از خشم در چشمان پدرم نمایان شد ...!خشم از شقایق و خواهرش

که دخترش را به آن روز انداخته اما با مظلوم‌نمایی خودشان را بی‌گناه نشان داده او را به جان دختر بیچاره‌اش انداخته بودند .دیگر نماندم تا به پدرم اجازه ی حرف زدن دهم .در را بستم و در حالی‌که اشک امانم را بریده بود به طرف اتاق دویدم تا راحت‌تر بغضم را خالی کنم .صدای بلند و ناراحت دایی شهاب را از پشت سرم می‌شنیدم:

ـ یاس ،چرا نگفتی انقدر وحشیانه تو رو زدن که تنت کبود شده؟ به بهداد می‌گم ازشون شکایت کنه.

با صدای بلند و گریه گفتم:

ـ نمی‌خوام !

هانیه در اتاق را باز کرد و یک‌راست به طرف من آمد که روی تخت نشسته بودم و بی‌صدا اشک می ریختم .بغلم کرد و او هم پا به پای من اشک ریخت:

ـ خدا لعنت کنه این زن رو که زندگی تو و خاله‌ی بیچاره‌م رو سیاه کرده .خدا خودش جواب این دو تا خواهر عوضی رو بده که بدنتو کبود کردن.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۹

کمی بعد ،آرام‌تر شده بودم .به همراه هانیه به هال برگشتم که دوباره زنگ خانه به صدا درآمد .این بار آقا سهراب و صدرا بودند که از دریاچه برگشته بودند .ظاهراً خاله رؤیا با آن‌ها تماس گرفته و گفته بود زودتر خودشان را برسانند تا خدای نکرده در نبود آن ها اتفاق بدی رخ ندهد .صدرا جلوی در ایستاد و با لحنی تلخ پرسید:

ـ شهرام اومده بود اینجا؟

دایی شهاب به او تذکر داد:

ـ صدرا بهت حق می‌دم از دست پدرت ناراحت باشی ولی درست نیست این‌طوری صداش بزنی.

صدرا با غم خاصی که در صدایش نشسته بود ،جواب داد:

ـ ما که ازش پدری ندیدیم!

آقا سهراب با دیدن رنگ و روی پریده‌ی مادرم با

نگرانی پرسید:
ـ مارال خانم خوبی؟
مادرم با حرکت آرام سر اشاره کرد خوب است .صدرا گوشه‌ی لبش را جوید و پرسید:
ـ واسه چی اومده بود اینجا؟
خاله رؤیا پوزخندی بر لب نشاند و با لحنی پرکنایه جواب داد:
ـ به قول خودش اومده بود تو و خواهرتو ادب کنه!
صدرا با چشمانی گشاده از خشم پرسید:
ـ چی گفتی خاله؟!!
دل مادرم آشوب شد ...!آقا سهراب به خاله رؤیا توپید:
ـ بلد نیستی زبونتو نگه داری؟
صدرا با عصبانیت سمت در برگشت و دوباره از خانه بیرون رفت .مادرم با ناله گفت:
ـ شهاب !نذار صدرا بره اونجا .یا شهرام اونو می‌کشه یا اون ،شهرام رو!
دایی شهاب و آقا سهراب که خودشان هم خیلی نگران شده بودند ،پشت سر صدرا از خانه بیرون رفتند تا جلوی رفتن او به خانه‌امان و درگیر شدنش با پدرم را

بگیرند .من و مادرم آنقدر استرس داشتیم که نتوانستیم در خانه بمانیم .با عجله به اتاق رفتیم و مانتو پوشیدیم و با آسانسور پایین رفتیم.
دایی شهاب ،تازه ماشین را از پارکینگ بیرون آورده بود که من و مادرم از برج بیرون آمدیم و به طرفشان دویدیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۰

دایی با دیدنمان شیشه را پایین داد و پرسید:
ـ شما کجا دارید میاید؟
مادرم مضطرب گفت:
ـ شهاب !بمونم تو خونه دیونه می‌شم .بذار من و یاسم باهاتون بیایم.
دایی که حریف من و مادرم نمی‌شد ،به اجبار قبول کرد و من و مادرم در عقب ماشین را باز کردیم و

نشستیم .کمی که جلوتر رفتیم ،چشممان به صدرا افتاد که با سرعتی سرسام‌آور سوار بر موتور بدون کلاه کاسکت در جاده حرکت می‌کرد .دایی آنقدر بوق زد که صدرا متوجه شد پشت سرش هستیم .موتور را کنار جاده نگه داشت و از آن پایین پرید .مادرم زودتر از بقیه خودش را به او رساند .ملتمسانه در چشمانش نگاه کرد و گفت:

ـ صدرا ...پسرم ،اونجا نرو!

اما صدرا که هیچ چیز جلودار رفتنش نبود در میان سوز و سرما فریاد زد:

ـ چرا نرم؟ !اونجا خونه‌ی منه !دارم می‌رم تو خونه‌ی خودم زندگی کنم!

صدرا انگار دیوانه شده بود ...!همه می‌دانستیم به خاطر توهین‌های پدرم به من و مادرم و خودش داشت به خانه‌امان می‌رفت نه اینکه قصد زندگی در خانه‌امان داشته باشد .مادرم با ترس و درماندگی گفت:

ـ چرا نمی‌فهمی بچه؟ بابات از دست تو و خواهرت عصبانیه .بری اونجا یه بلایی سرت میاره!

صدرا با حرص خندید:

ـ من از چی باید بترسم؟ چون دماغ یه بچه پررو رو شکوندم حق ندارم برگردم خونه‌ی خودم؟
آقا سهراب جلوتر آمد .دست بر شانه‌ی لرزان از خشم صدرا گذاشت و با لحنی ناصحانه گفت:
ـ صدرا جان !به حرف مادرت گوش کن .حتماً یه چیزی می دونه که نمی‌خواد بری اونجا.
دایی هم صدرا را به سویی کشید و کنار گوش او گفت:
ـ صدرا دیونه‌بازی درنیار .من که می‌دونم داری برای دعوا می‌ری اونجا نه زندگی!

کانال رمانخونه

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۱

صدرا کلافه شانه‌اش را از زیر دست دایی بیرون کشید و با خشم فریاد زد:
ـ به کسی ربطی نداره من دارم چی کار می کنم !الآنم از سر راهم برید کنار وگرنه...
هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که سیلی محکمی بر صورتش فرود آمد ...!نگاه غافل‌گیر همه‌امان سمت مادرم چرخید که دردمندانه اشک می‌ریخت:
ـ باشه !می‌خوای بری ،برو !ولی یه ذره هم به فکر مادر بدبختت باش .شوهرش که ده ساله ولش کرده رفته پی کیف و حالش .یه زن عوضی رو هم نشونده جلوی چشماش تا دقش بده !ده ساله دارم غم و غصه می‌خورم ولی به روی خودم نمیارم .فقط به خاطر شما دو تا بچه که دلخوشی‌های زندگی منید .من برای شماها حاضرم جونم رو بدم اما شما فقط به فکر دعوا با پدرتونید و یه ذره برای حرف مادرتون ارزش قائل نیستید.
با سیلی مادرم و حرف‌های غمگینانه‌ی بعد از آن

صدرا به خود آمد و ساکت شد .دایی شهاب ،مادرم را که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت به ماشین برگرداند و آقا سهراب دم جاده صدرا را به باد نصیحت گرفت .
من اما یک قطره اشک هم نریختم .پر از خشم و نفرت و درد بودم از سال های غم انگیزی که پدرم و شقایق برای مادر بیچاره‌ام ساخته بودند و هنوز به سزای عملشان نرسیده بودند.
همگی به خانه برگشتیم ،اما این‌بار در ماشین خبری از وحشت و استرس دقایقی قبل نبود .صدرا کنارمان بود و آرامش به قلب همه‌امان برگشته بود .
در خانه‌ی دایی ،خاله رؤیا و هانیه منتظرمان بودند .با دیدن صدرا که موفق به برگرداندنش شده بودیم ، خوشحال شدند .سریع ناهار را آماده کردند و به روی میز آوردند .خانه در سکوت سنگینی فرو رفته بود .
دیگر از داد و فریادهای ساعتی پیش خبری نبود و تنها صدا ،صدای قاشق و چنگال‌هایمان بود که در فضا پیچیده بود .پس از صرف ناهار ،همه در هال جمع شدیم و به ظاهر به تماشای سریالی که از شبکه‌ی آی‌فیلم پخش می‌شد ،نشستیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۲

هانیه با سینی چای از آشپزخانه به هال آمد و به همه چای تعارف کرد .همه برداشتیم جز صدرا .هانیه همان طور که سینی را مقابل او نگه داشته بود ،با لحنی مهربان گفت:
ـ صدرا بردار.
صدرا بی‌آن‌که نگاهش کند ،با لحنی جدی جواب داد:
ـ ممنون .نمی‌خورم.
هانیه دمغ شد .یک استکان چای از سینی برای خودش برداشت و به عقب برگشت و کنار من نشست .صدرا نگاه از تلویزیون گرفت و به مادرم داد که دست به سرش گرفته بود و معلوم بود سردرد داشت .روی زانوهایش خم شد .با دقت به مادرم نگاه کرد و پرسید:
ـ الآن با این سیلی که تو صورت من زدی مشکل حل

شد؟ ما تا کی باید رو سر دایی خراب باشیم؟ خودمون مگه خونه نداریم؟
دایی به صدرا اشاره کرد دوباره شروع نکند و صدرا سرش را رو به سقف بالا برد و برخلاف میل باطنی اش سکوت کرد .مادرم که خودش هم بلاتکلیف به نظر می‌رسید رو به دایی شهاب گفت:
ـ شهاب !تو بگو .من و بچه‌ها باید چی کار کنیم؟
ـ فعلاً اینجا بمونید تا ببینیم شهرام چی کار می‌کنه.
مادرم با پوزخند گفت:
ـ شهرام که دیدی اومد اینجا و چی کار کرد!
دایی با لحنی اطمینان‌بخش گفت:
ـ وقتی یاس بهش گفت شقایق و خواهرشم اون رو زدن ،عکس‌العمل شهرام رو زیر نظر داشتم .خیلی به هم ریخت و عصبانی شد .به نظرم داره کم کم متوجه ی دو رو بودن این زن می‌شه.
من و مادرم خیلی امیدوار نبودیم پدرم ذات پلید شقایق را بشناسد اما ترجیح دادیم به حرف دایی دل خوش کنیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۳

از دقایقی قبل سر کلاس رادمهر نشسته بودم و مشتاقانه در انتظار دیدن او به سر می‌بردم .بعد از آن شب خاطره‌انگیز که در برف و سرما مرا به خانه‌ی دایی رساند ،تصور خیلی خوبی از خودش در ذهنم به جا گذاشت ،طوری که تمام دانشگاه برایم در دیدن او خلاصه می‌شد....!
با ورود رادمهر به کلاس ،همه به احترام او از روی صندلی برخاستیم .رادمهر از ما دعوت به نشستن کرد .همه روی صندلی‌هایمان نشستیم و توجه‌امان را به او دادیم .مقابلمان ایستاد و پرسید:
ـ حال افتاده‌های کلاس چطوره؟
هم خنده‌ام گرفت ،هم لجم درآمد که اول صبحی انرژی منفی می‌فرستاد قادر به پاس کردن درس او نیستیم .با لحنی پراطمینان پرسیدم:

ـ استاد !چرا فکر می‌کنید ما این ترم درس شما رو می افتیم؟ به امید خدا همه‌مون قبول می‌شیم.
نگاه رادمهر سمت من کشیده شد و روی صورتم ثابت ماند:
ـ چقدر خوبه که انقدر به خودت مطمئنی .بلند شو درس جواب بده!
با اعتماد به نفس از روی صندلی بلند شدم .شب قبل حسابی درس خوانده فقط منتظر بودم از من درس بپرسد تا او را ببندم !رادمهر شروع به قدم زدن در کلاس کرد و مرا به رگبار سؤالات سخت بست .
خوشبختانه به همه‌ی سؤالاتش پاسخ صحیح دادم و سربلند شدم !طوری که غافل‌گیر شد و نگاهش رنگ تحسین گرفت .از من خواست روی صندلی بنشینم و به یکباره با صدای بلند و لحنی پرقدرت گفت:
ـ دوستتون رو تشویق کنید!
همه شروع به کف زدن و تشویقم کردند و من تمام شادی‌ام را در لبخندی کوچک ریختم .با دیدن عکس العمل رادمهر پی بردم او چقدر به پیشرفت و موفقیت دانشجوهایش علاقه داشت و برخلاف تصورم ،با من و

هم‌کلاسی‌هایم دشمنی نداشت و اگر جدیت و سخت گیری در کلاس از خود نشان می‌داد به خاطر خودمان بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۴

رادمهر ،حالا پشت میز نشسته از روی لیست ،اسامی دانشجویان را می‌خواند .بعد از اینکه آخرین نام خانوادگی را خواند ،نگاهش را هوشیارانه میان دانشجویان چرخاند و گفت:
- جریمه‌ها روی میز!
واقعاً حافظه‌ی قوی داشت و هیچ چیز از یادش نمی رفت ...!از خودم راضی بودم که با وجود تمام درگیری‌ها و مشکلات زندگی‌ام جریمه‌هایم را مرتب و منظم نوشته و به کلاس آورده بودم .همه جریمه‌هایمان را روی میز گذاشتیم و او از پشت میز بلند شد و برای

بررسی نوشته‌هایمان به ما سر زد .ماهرو کنار گوشم گفت:

ـ با بدبختی این جریمه‌ها رو نوشتم .مگه تموم می شدن؟ تا سه نصف شب بیدار بودم .

شیدا گفت:

ـ منم دست‌درد گرفتم .دیشب کلی مهمون داشتیم .اون وقت من بیچاره داشتم جریمه می‌نوشتم .از خجالتم هر کی ازم می‌پرسید اینا چی‌ان می‌نویسی می‌گفتم فردا کنفرانس دارم.

من و ماهرو خنده‌امان را فرو خوردیم .سرم را چرخاندم و نگاهی به هم‌کلاسی‌هایم انداختم .همه جریمه‌هایشان را نوشته بودند .حالا یا از سر ترس یا از سر علاقه ...!رادمهر جریمه‌های ردیف راست را دید و به ردیف وسط آمد .با هر قدم که به من نزدیک تر می‌شد ،ضربان قلبم بالاتر می‌رفت و مهار احساساتم سخت‌تر می‌شد ...!بالاخره نوبت به من رسید .زود برگه‌های مگنه‌شده را از کاور درآوردم و جلویش گذاشتم .با دقت نوشته‌ها را از نظر گذراند . برای لحظاتی نفس در سینه‌ام حبس شد .با خودکار

علامت تیک زد و سمت ملودی رفت که بغل‌دست من نشسته بود .نفس از سینه‌ام آزاد شد و روی صندلی‌ام رها شدم .صدای ملودی را شنیدم:

ـ استاد !دستمون شکست انقدر جریمه نوشتیم.

رادمهر در حال از نظر گذراندن جریمه‌های ملودی گفت:

ـ تقصیر خودتون بود .دانشجویی که به درسی که استادش می‌ده گوش نده عاقبتی جز این نداره.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۰۵

بعد از اینکه رادمهر جریمه‌های همه‌ی دانشجوها را چک کرد به ابتدای کلاس رفت و تدریس درس جدید را شروع کرد .در پایان کلاس ،از همه‌ی دانشجویان خواست برای جلسه‌ی بعد کنفرانس آماده کنند .بعد هم بلافاصله کلاس را ترک کرد و نگاه من به دنبالش

کشیده شد ...!ماهرو و شیدا می‌خواستند به کتابخانه روند اما من حوصله نداشتم و در نهایت با کلی غر زدن من را گذاشتند و تنها رفتند .وسایلم را جمع کردم و به سلف رفتم .روی یک صندلی نشستم و غذایی که گرفته بودم ،مقابلم روی میز گذاشتم .هنوز یک قاشق نخورده بودم که به یکباره یاد برخورد نامهربانانه‌ی پدرم با خودم در خانه‌ی دایی شهاب افتادم و اشکم به روی گونه‌ام سرازیر شد .اگر آن روز دایی شهاب با تأخیر به محل کارش نمی‌رفت و در خانه نبود ،می خواست روی صورت تنها دخترش دست بلند کند؟ ... دختری که قبل از ازدواج با همسر دومش ،دختر لوس و عزیز دردانه‌اش بود؟ ...با شنیدن صدای نازک دخترانه‌ای به خود آمدم:

ـ خوبی؟

نگاهم را به رو به رو دادم و دختری ناآشنا را دیدم که معلوم بود از دانشجویان همین دانشگاه بود .میان اشک با سر تأیید کردم .یک دستمال کاغذی تمیز از کیفش بیرون آورد و به دستم داد .با لحنی دلسوزانه گفت:

ـ بیا اشکاتو پاک کن .کی انقدر ناراحتتت کرده؟

با صدایی گرفته از بغضی تلخ جواب دادم:
ـ چی بگم؟ خودیه!
ـ دنیا ارزش غصه خوردن نداره .نه خودش نه آدماش.
به یکباره آرام شدم و به او نگاه کردم .برخلاف صدای نازک دخترانه‌اش چهره‌ی محکمی داشت .دستمال را از دستش گرفتم و زیر چشمم کشیدم .با کنجکاوی پرسیدم:
ـ از دانشجوهای اینجایی؟
ـ آره ،دانشجوی علوم سیاسی‌ام.
مطمئناً دایی شهاب او را می‌شناخت .پرسید:
ـ تو دانشجوی چه رشته‌ای هستی؟
ـ من حقوق می‌خونم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۶

لبخند کمرنگی بر لب نشاند و گفت:

ـ چه عالی !خوشحالم با یکی از دانشجوهای رشته‌ی حقوق آشنا شدم.
من هم متقابلاً لبخند زدم و جواب دادم:
ـ منم خوشحالم با یکی از دانشجوهای رشته‌ی علوم سیاسی آشنا شدم.
هر دو خندیدیم .انگار با همان یک نگاه و چند کلمه که بینمان رد و بدل شد ارتباط خوبی با هم برقرار کردیم .در مورد رشته‌هایمان با هم حرف زدیم و من بی‌آن‌که متوجه باشم ،برخورد نامناسب پدرم در خانه‌ی دایی را کاملاً را از یاد بردم .دختر ناشناس ،چیپسی که خریده بود را باز کرد و از من دعوت کرد با او بخورم .تشکر کردم و او را همراهی کردم .پرسید:
ـ اسمت چیه؟
ـ یاس .اسم تو چیه؟
ـ رُز.
ـ چه جالب !اسم هر دومون اسم دو تا گل معروفه.
دوباره خندیدیم .رز گفت:
ـ یاس ،چند وقته ذهن من درگیر یه موضوعیه .می تونی بهم کمک کنی؟

کنجکاوانه پرسیدم:
ـ چه کمکی؟
ـ من به یه هم‌اتاقی نیاز دارم.
متعجب پرسیدم:
ـ خب چرا نمی‌ری خوابگاه؟!
خندید و گفت:
ـ هم‌اتاقی تو ایران نمی‌خوام .تو فرانسه!
ابروانم را بالا بردم و گفتم:
ـ اوه !مای گاد !می‌خوای بری فرانسه؟
ـ آره ،برای ادامه تحصیل.
ـ چه عالی !موفق باشی.
ـ تو دوست نداری اونجا ادامه تحصیل بدی؟
با خنده گفتم:
ـ حرفشم نزن .من به مادرم خیلی وابسته‌ام.
ـ به پدرت چی؟
سکوت کردم .دختر تیز و دقیقی بود .با شنیدن سؤال هوشمندانه‌اش نگاهم روی صورتش ثابت ماند.
ـ از پدرت زخم خوردی؟
مات و مبهوت پرسیدم:

ـ تو از کجا فهمیدی؟!
ـ وقتی در مورد پدرت پرسیدم یدفعه به هم ریختی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۷

سرم را به نشانه‌ی مثبت فرود آوردم .چقدر نیاز به درد دل با کسی داشتم !رز با لحنی غمگینانه گفت:
ـ مثل من...!
بی‌اختیار پرسیدم:
ـ پدرت باهات چی کار کرده؟
ـ وقتی هفده سالم بود با یه زن وارد رابطه شد و به مادرم خیانت کرد .مادرم و من رو علناً از زندگیش حذف کرد و تمام دار و ندارش رو به اون زن بخشید .
با لحنی پرتأسف پرسیدم:
ـ بعدش چی شد؟
ـ مادرم از پدرم جدا شد و رفت پی زندگی خودش .

برادرمم آس و پاس شد .من تو این سالا به سختی کار کردم تا تونستم برای خودم خونه بخرم .
ـ شغلت چیه؟
ـ آرایشگرم .یه سالن بزرگ و معروف تو شمال شهر دارم.
ـ چند سالته؟
ـ بیست و هشت سال.
ـ رز ،چقدر زندگی‌مون به هم شبیهه .دقیقاً من و مادرمم گرفتار یکی از همین زنا شدیم.
رز سری به علامت درک وضعیت من تکان داد .
نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت و به یکباره از روی صندلی برخاست:
ـ یاس ،من باید برم .اگه کسی رو پیدا کردی که دوست داشت تو فرانسه ادامه تحصیل بده به من خبر بده.
تند تند شماره‌اش را برایم خواند و من در گوشی‌ام ذخیره کردم .به او اطمینان دادم حتماً به او کمک می کنم و او با تشکر از من دور شد .دختر جالبی بود .
دوست داشتم بیشتر او را ببینم .حتی ماهرو و شیدا هم تا به حال به اندازه‌ی او نتواسته بودند مرا درک کنند ،

چون هیچ‌وقت در وضعیت سخت زندگی من قرار نگرفته بودند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۸

با نگاهی به ساعت متوجه شدم چیزی به شروع کلاس بعدی‌ام نمانده .از روی صندلی بلند شدم و به کلاس بعدی رفتم .ماهرو و شیدا زودتر از من به کلاس رفته کنار هم نشسته بودند .به طرف ماهرو و شیدا رفتم و کنارشان نشستم .تا پایان زمان کلاس ،ذهنم آشفته بود و دوست داشتم زودتر کلاس تعطیل شود .بعد از اتمام کلاس به کلاس بعدی‌ام رفتم .با دیدن خانم دیانتی دوباره یاد دایی شهاب افتادم و به یکباره ناراحت شدم . دایی آنقدر غرق در مشکلات خانواده‌ی من شده بود که خودش را از یاد برده بود .دایی فداکارم تا کی می توانست عشقش را فدا کند و وقتش را صرف حل و

فصل اختلافات خانوادگی خواهرش کند؟ ...وقتش بود ما هم برای او کاری می‌کردیم .اما می‌دانستم اگر بدون اطلاع دایی با خانم دیانتی صحبت کنم خیلی از دستم ناراحت می‌شود و این باعث می‌شد در انجام این کار مردد شوم.

بعد از تعطیلی از دانشگاه ،توی حیاط رز را دیدم . برایش دست تکان دادم و صدایش زدم .نگاهش به من افتاد و با لبخند سمتم آمد .

ـ برام هم‌اتاقی پیدا کردی یا نه؟

با خنده گفتم:

ـ مهلت بده بابا .تازه امروز بهم گفتی.

در این گفتگوی دوستانه به سر می‌بردیم که ناگهان چهره‌ی دایی شهاب را دیدم از دور ما را زیر نظر داشت .آنقدر چهره‌اش جدی بود که دست و پایم را گم کردم .رز با دیدن دایی شهاب زود از من خداحافظی کرد و رفت و قضیه خیلی مشکوک شد ...!دایی شهاب به طرفم آمد .مقابلم ایستاد و پرسید:

ـ یاس ،تو این دخترو می‌شناسی؟

ـ همون که الآن با هم حرف می‌زدیم؟

ـ بله.
ـ امروز تو سلف باهاش آشنا شدم.
ـ دیگه باهاش ارتباط نداشته باش.
خشکم زد ...!بی‌اختیار صدا زدم:
ـ دایی!
اما دایی توجهی به اعتراض من نکرد و اشاره کرد راه بیفتم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۹

هر دو از در دانشگاه بیرون آمدیم و به آن‌سوی خیابان رفتیم و در ماشین نشستیم ،در حالی‌که من هنوز سردرنمی‌آوردم چرا دایی مخالف ارتباط من با رز بیچاره است که هنوز از دوستی‌ام با او یک روز هم نگذشته بود !اواسط راه ،طاقت نیاوردم و لب به اعتراض باز کردم:

ـ دایی !من حق دارم بدونم چرا نمی‌خوای با اون دختر دوست بمونم؟
دایی که معلوم بود اصلاً تمایل نداشت در مورد رز با من صحبت کند ،به زور جواب داد :
ـ رز انصاری از دانشجوهای من بوده .شناخت خوبی ازش دارم .یه چیزی می‌دونم که ازت خواستم ازش دوری کنی .به نفعته که باهاش ارتباط نداشته باشی.
گیج و عصبی پرسیدم:
ـ آخه مگه چی کار کرده؟
دایی مستقیم در چشمانم نگاه کرد و با لحنی جدی گفت:
ـ یاس ،با من بحث نکن .باشه؟
آزرده به رو به رو نگاه کردم و تا رسیدن به خانه کلامی میانمان رد و بدل نشد .خیلی دلم می‌خواست با رز در ارتباط باشم .او تنها کسی بود که درک خوبی از من و شرایط زندگی‌ام داشت و با همان یک بار گفتگو ،حسابی آرامم کرده بود .واقعاً دلیل مخالفت دایی را نمی‌فهمیدم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۰

ساعت ده صبح بود که با صدای آرام مادرم از خواب بیدار شدم:
ـ یاس ،بیداری؟
پلک‌هایم را از هم باز کردم و به مادرم که بالای سرم ایستاده بود ،نگاه کردم .با لبخند گفتم:
ـ سلام مامان.
ـ سلام دخترم.
مادرم مضطرب به نظر می‌رسید .روی تخت نشستم و موهایم از یک‌طرف روی شانه‌ام سرازیر شد .با نگرانی پرسیدم:
ـ چیزی شده مامان؟
مادرم کنارم روی تخت نشست و با چهره‌ای متفکرانه جواب داد:
ـ چی بگم یاس؟ نگران صدرا و هانیه‌ام.

نگران‌تر شدم و پرسیدم:
ـ اتفاقی براشون افتاده؟
ـ صدرا هر روز به یه بهونه‌ای هانیه رو با خودش می بره بیرون .اوایل اهمیت نمی‌دادم .انقدر درگیر مشکلات خودم بودم که توجهی بهشون نداشتم .اما یه دفعه به خودم اومدم دیدم اوضاع خیلی داره جدی می شه .امروز صبح صدرا را کشوندم تو اتاق .ازش پرسیدم تو هر روز با هانیه کجا می‌ری؟ در کمال خونسردی جواب داد دارم باهاش آشنا می‌شم .پرسیدم آشنا می‌شی که چی بشه؟ گفت باهاش قصد ازدواج دارم .خشکم زد !گفتم تو مگه بزرگتر نداری که دختر خاله‌ت رو بدون اطلاع من و مادرش با خودت می بری بیرون و میاری؟ گفت خاله رؤیا در جریانه .
خیلی به هم ریختم .رؤیا تمام این مدت داستان رو می دونسته و به من هیچی نگفته .معلومه راضی‌ام هست .
تا الآنم به خاطر همین اینجا موندن .
در همان لحظه در تقه‌ی آرامی خورد و دایی وارد شد .با دیدن چهره‌های درهم من و مادرم جا خورد و پرسید:

ـ چیزی شده؟
مادرم ماجرا را توضیح داد .دایی با لبخند گفت:
ـ به به !مبارک باشه .چی از این بهتر که دو تا از خواهرزاده‌هام با هم ازدواج کنن؟
مادرم با ناراحتی گفت:
ـ شهاب !این چه حرفیه؟ چرا انقدر ساده می‌گیری همه چی رو؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۱

دایی متعجبانه پرسید :
ـ خب مگه چه ایرادی داره این دو نفر با هم ازدواج کنن؟
مادرم غر زد:
ـ الآن تو باید ازدواج کنی که همه چی داری .خونه ، ماشین ،درآمد ثابت .نه پسر من که پدرش از کار

بیرونش انداخته .بلاتکلیف تو خونه‌ی داییش مونده .
دایی به مادرم دلگرمی داد:
ـ همیشه که این‌طور نمی‌مونه .بالاخره صدرا هم صاحب شغل و درآمد می‌شه.
مادرم نالید :
ـ آخه بدبختی من که یکی دو تا نیست .من نمی‌خوام با رؤیا وصلت کنیم.
دایی حیرت‌زده پرسید:
ـ آخه چرا؟!!
ـ اخلاقشو که می‌شناسی .فردا تقی به توقی بخوره من و صدرا و یاس رو شسته گذاشته کنار .ما از پس رؤیا برنمیایم .سهراب از دست رؤیا نمی‌تونه نفس بکشه . نمی‌خوام فردا صدرا هم به سرنوشت سهراب دچار شه .بهتره پسر من و دختر رؤیا با یه غریبه ازدواج کنن .این‌طوری خواهریمون هم سر جای خودش می مونه.
دایی گفت:
ـ ولی هانیه حسابش از رؤیا جداست .
مادرم با آشفتگی گفت :

ـ من هانیه رو دوست دارم .ولی جای همون بچه‌ی خواهرم ،نه عروسم !خواهرمو می‌شناسم .روحیه‌ی دخالتگری داره .فردا تو زندگی ،دخترش رو می‌ندازه کنار ،خودش با صدرا طرف می‌شه.
من و دایی سکوت کردیم .مادرم تا حدودی حق داشت .خاله رؤیا همیشه سرش در زندگی دیگران بود و دخالت‌هایش هم در فامیل زبانزد همه بود .از اتاق که بیرون آمدم ،چشمم به هانیه افتاد که داشت با صدرا بحث می‌کرد و با هم می‌خندیدند !یاد حرف‌های مادرم در مورد صدرا و هانیه افتادم .پس علت ماندن هانیه در خانه‌ی دایی ،من نبودم !آقا صدرا بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۲

مهدی‌یار از این سر خانه به آن سر می‌دوید و سر و صدا به پا می‌کرد .خاله رؤیا با قدم‌های تند به طرفش

رفت و او را ترساند:
ـ مهدی‌یار !اگه همین‌طوری بدو بدو کنی همسایه‌ها زنگ می‌زنن پلیس میاد می‌برتت.
مهدی‌یار اخم کرد و جواب داد:
ـ نه خیرم !پلیس منو نمی‌بره .من کوچولوئم.
دایی شهاب که از این سؤال و جواب خنده‌اش گرفته بود رو به خاله رؤیا گفت:
ـ رؤیا آخه این چه حرفیه به بچه می‌زنی؟
صدرا با خنده گفت:
ـ خاله رؤیا فوق تخصص داره تو ترسوندن کودکان .
من و یاسم که بچه بودیم هر وقت شلوغکاری می‌کردیم تهدیدمون می‌کرد یه موجود خیالی میاد و ما رو با خودش می‌بره.
خاله رؤیا با پوزخند گفت:
ـ چقدرم شما دو تا می‌ترسیدین .انقدر شیطون بودید از دیوار راست بالا می‌رفتید .طفلک مارال نمی‌دونست از دستتون چی کار کنه .
با چشمانی گشاده از حیرت گفتم:
ـ خاله من کجا شیطون بودم؟

ـ تو خیلی شیطون بودی ولی از تو بدتر صدرا بود .
تا زمان ناهار ،همه دور هم جمع بودیم و همچنان خنده و شوخی بینمان برقرار بود اما بعد از صرف ناهار ، دایی از خانه بیرون رفت .صدرا هم بعد از رفتن دایی ،بی‌حوصله شد و آماده‌ی بیرون رفتن شد اما به یکباره سمت ما برگشت و گفت:
ـ هوا امروز خیلی خوبه .موافقید همه بریم دریاچه؟
اول از همه مهدی‌یار با بالا و پایین پریدنش از پیشنهاد صدرا استقبال کرد .بعد من و هانیه اشتیاقمان را نشان دادیم و در آخر مادرم و خاله دست از تنبلی برداشتند و قبول کردند همراهمان بیایند تا خوشحالی‌امان تکمیل شود .
نیم ساعت بعد کنار دریاچه بودیم و از هوای پاک و منظره‌ی دیدنی دریاچه لذت می‌بردیم .صدرا بلیط گرفت و یک دور قایق‌سواری کردیم .از نگاه‌های صدرا و هانیه پی به علاقه‌ی قلبی‌اشان به هم بردم اما نگران مخالفت مادرم بودم .بعد از آن ،صدرا ما را به پارک جنگلی برد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۳

یک آلاچیق چوبی زیبا انتخاب کردیم و همه روی صندلی‌ها دور هم نشستیم .آه از نهاد خاله رؤیا برخاست و گفت:
ـ جای سهراب خالیه!
مهدی‌یار بیرون آلاچیق در حال توپ زدن بود و سر و صدایش با چند پسربچه پارک را برداشته بود .مادرم گفت:
ـ کاش زودتر می‌اومدیم .چقدر حالمون عوض شد!
هانیه رو به صدرا گفت:
ـ صدرا می‌شه اینجا دوچرخه‌سواری کرد؟
صدرا با مهربانی جواب داد:
ـ معلومه که می‌شه.
هانیه سرش را پایین انداخت و پرسید:
ـ می‌شه منو ببری دوچرخه‌سواری؟

صدرا با لبخندی گرم جواب داد:
ـ چرا که نه؟ بلند شو بریم.
من هم خیلی وقت بود دلم می‌خواست دوچرخه‌سواری کنم اما کسی به من تعارف نزد .خودم را به پررویی زدم و پرسیدم:
ـ منم با خودتون می‌برید؟
هانیه گفت:
ـ آره یاس .توام بیا .این‌طوری بیشتر بهمون خوش می گذره.
مادرم گفت:
ـ زیاد دور نشید که پیداتون نکنیم.
صدرا در حالی‌که وسط من و هانیه ایستاده بود و به سوی دریاچه حرکت می‌کردیم ،با صدای بلند گفت:
ـ نترس مادرم !گم نمی‌شیم.
برای مادرم و خاله دست تکان دادیم و از آن‌ها دور شدیم .صدرا برای هر سه نفرمان دوچرخه اجاره کرد و هر یک سوار بر یک دوچرخه شروع به رکاب زدن دور دریاچه کردیم .صدرا و هانیه انگار نه انگار من هم با آن‌ها آمده بودم ...!با خنده کنار هم رکاب می

زدند و از من دور و دورتر می‌شدند .چقدر لجم گرفته بود !محکم پاهایم را بر رکاب فشردم و خودم را به آن ها رساندم و از آن‌ها جلوتر زدم .با دلی خنک‌شده گفتم:

ـ برنده منم !بیخودی خودتونو خسته نکنید تنبلا.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۴

صدرا و هانیه از دستم حرص خوردند و تندتر رکاب زدند تا به من برسند اما من پشت سرشان گذاشتم .کمی که رکاب زدم ،خسته شدم و دلم خواست برگردم .هانیه و صدرا را به حال خودشان رها کردم و مسیر آمده را برگشتم تا دوچرخه را تحویل دهم که یکباره با دیدن دایی شهاب و کسی که کنارش ایستاده بود ،بر جا میخکوب شدم ...!دیدن رادمهر دوباره احساساتم را به جریان انداخته بود و حس می‌کردم الآن است که

کنترل دوچرخه از دستم در رود و نقش بر زمین شوم ...!به زحمت به خودم مسلط شدم .سرعت دوچرخه را کم کردم و آن را کنار زدم .از دوچرخه پایین آمدم و در حالی‌که دستم را روی دوچرخه گذاشته بودم ،مؤدبانه به آن‌ها سلام کردم .هر دو جواب سلامم را به گرمی دادند .دایی شهاب با لحنی شوخ گفت:

ـ خوب دارید بدون من خوش می‌گذرونید !صدرا و هانیه کجائن؟

ـ اونا جلوتر از من بودن.

رادمهر با چشمانی که ردی از مهربانی در آن پیدا بود ،پرسید:

ـ نفس داری با ما حرف بزنی؟

سرم را زیر گرفتم و آرام خندیدم:

ـ من خیلی رکاب نزدم .سریع برگشتم.

دایی شهاب پرسید:

ـ چرا زود برگشتی؟

شانه‌ای بالا انداختم و با لحنی معنی‌دار جواب دادم:

ـ نمی‌دونم .انگار به دلم افتاده بود یه عده منتظرمن.

صدای خنده‌ی دایی شهاب و رادمهر به هوا

برخاست ...!همان لحظه گوشی دایی زنگ خورد .
مادرم پشت خط بود که با او کار داشت .دایی من و رادمهر را تنها گذاشت و به پارک جنگلی رفت تا ببیند مادرم با او چه کار دارد .حالا من و رادمهر مقابل هم ایستاده بودیم و در سکوت به حرکت تند و سریع دوچرخه‌سوارها از کنارمان نگاه می‌کردیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۵

نه من پای رفتن داشتم نه او !بالاخره رادمهر لب باز کرد و پرسید:
ـ موافقی دور دریاچه قدم بزنیم؟
با حرکت سر موافقتم را اعلام کردم .دوچرخه را بردم و تحویل ایستگاه دوچرخه دادم .بعد به طرف رادمهر آمدم و با او هم‌قدم شدم .با شنیدن سؤال رادمهر به یکباره به خودم آمدم:

ـ از پدرت چه خبر؟
سرم را سمت او چرخاندم و با لبخندی تلخ جواب دادم:
ـ چند روز پیش اومده بود خونه‌ی داییم .دلش برای من و مادر و برادرم تنگ شده بود .حالمو پرسید .خیلی نگرانم شده بود .از دست زنش هم شاکی بود که با من بدرفتاری کرده بود .
رادمهر در سکوت نگاهم می‌کرد .سکوتی که نشان می داد حرفم را باور نکرده .به یکباره خندیدم و با چشمانی که نم اشک در آن نشسته بود ،دلیل واقعی آمدن پدرم به خانه دایی را بر زبان آوردم:
ـ اومده بود باهام دعوا کنه که چرا با زنش درگیر شدم .اصلاً نپرسید یاس ،حالت خوبه؟ آسیب ندیدی؟ حرف بزن تا ببینم دردت چی بوده که اومدی خونه و اون اتفاق بینتون افتاده!
ـ اگه می‌دونستم این سؤال انقدر ناراحتت می‌کنه ، نمی‌پرسیدم.
خودم را بی‌تفاوت نشان دادم:
ـ صحبت کردن در مورد این موضوعات ناراحت‌کننده بخشی از زندگی روزمره‌ی من شده.

ـ مادرت تصمیمش رو گرفت؟
ـ اینکه از پدرم جدا شه یا رضایت بده به این زندگی سرد و خسته‌کننده؟
با سر تأیید کرد .لب‌هایم را بر هم فشردم و جواب دادم :
ـ فکر کنم حق با شما بود .مادرم به اصرار من و برادرم می‌خواست از پدرم جدا شه ...می‌تونم یه درخواست ازتون کنم؟
با سکوتش اجازه داد و من با لحنی خواهش‌گونه به حرف آمدم:
ـ با داییم صحبت کنید یه سر و سامونی به زندگیش بده.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۶

رادمهر با لحنی شوخ پرسید:

ـ مگه زندگی داییت سر و سامون نداره؟
با خنده گفتم:
ـ سر و سامون که داره !منظورم اینه ازدواج کنه.
به یکباره خنده از لبم ناپدید شد و زیر لب ادامه دادم:
ـ داییم ده ساله خودشو وقف زندگی من و مادر و برادرم کرده .انصاف نیست بیشتر از این فداکاری کنه .دیگه وقتشه یه تنوعی به زندگیش بده.
ـ کسی رو براش در نظر دارید؟
ابروهایم را بالا بردم و پرسیدم:
ـ یعنی شما متوجه نشدید؟
ـ چی رو متوجه نشدم؟
ـ خانمی که داییم انتخاب کرده!
ـ اطلاع ندارم.
ـ همکار خودتونه.
رادمهر لحظه‌ای فکر کرد اما نتوانست حدس بزند و من به تلاش ذهنی او پایان دادم:
ـ خانم دیانتی.
رادمهر که حسابی غافل‌گیر شده بود ،پرسید:
ـ خانم دیانتی؟...

بعد از مکثی کوتاه گفت:
ـ چه انتخاب مناسبی !خیلی به هم میان.
ـ با داییم صحبت می‌کنید بیشتر از این طولش نده و زودتر باهاش صحبت کنه؟
رادمهر سرش را به نشانه‌ی مثبت فرود آورد و با لبخندی محو جواب داد:
ـ آره ،حتما ًتازه یه موضوع خوب برای صحبت با داییت پیدا کردم.
همان لحظه گوشی رادمهر زنگ خورد .از صحبت هایش متوجه شدم مادرش پشت خط است و از او می خواهد به خانه برگردد .رادمهر تماس را به پایان برد و به من نگاه کرد:
ـ می‌شه از طرف من از داییت عذرخواهی کنی و بهش بگی یه کار ضروری برام پیش اومد که مجبور شدم برم؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۷

من که دلم نمی‌خواست رادمهر به این زودی از دریاچه رود با چهره‌ای گرفته گفتم:

ـ چقدر زود دارید می‌رید!

رادمهر لبخند معنی‌داری بر لب نشاند که از خجالت حرفی که زده بودم مردم و لحظه‌ای بعد صدای او را شنیدم:

ـ قرار نبود انقدر زود برم .کار ضروری برام پیش اومده.

لبخند زورکی بر لب نشاندم و گفتم:

ـ باشه .پیغامتون رو به داییم می‌رسونم.

رادمهر تشکر کرد و با یک خداحافظی کوتاه قدم کج کرد .از من فاصله گرفت و آنقدر از من دور شد تا اینکه کلاً از نظرم ناپدید شد .بعد از رفتن او ،من هم دیگر دل ماندن در دریاچه را نداشتم و به خانه‌ی دایی برگشتم .در خانه با دیدن مادرم و خاله رؤیا جا خوردم و پرسیدم چرا زود به خانه برگشته‌اند که مادرم جواب داد مهدی‌یار با چند پسربچه در پارک گم شده بود و

اگر به دایی اطلاع نداده بودند تا دنبالش بگردد حالا حالاها در پارک اسیر بودند .به چهره‌ی خاله رؤیای بیچاره نگاه کردم که هنوز رنگ بر صورت نداشت و آثار ترس و وحشت در آن پیدا بود .ساعتی بعد صدرا و هانیه هم به خانه برگشتند و جمعمان تکمیل شد .
مادرم با اشاره به من فهماند صدرا و هانیه بدجوری دل به هم باخته‌اند و من در سکوت به رفتارهای محبت آمیز آن‌دو نگاه کردم و بعد به خاله رؤیا که به هانیه اشاره می‌کرد سنگینی و وقارش را حفظ کند و آنقدر با صدرا صمیمی نباشد .تا شب به حضور غیر منتظره‌ی رادمهر در دریاچه فکر می‌کردم و با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم .چقدر دلم می‌خواست جایی در دل او باز کنم ...!باید تمام تلاشم را به کار می‌بردم تا این اتفاق بیفتد...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۸

اول هفته بود که رز با گوشی‌ام تماس گرفت و مرا به سالن زیبایی‌اش دعوت کرد .مردد بودم دعوتش را بپذیرم .به خاطر دایی که مرا از ارتباط با او برحذر داشته بود اما در نهایت صحیح ندیدم دعوتش را رد کنم .زمانی که می‌خواستم خانه‌ی دایی را ترک کنم ، متوجه شدم صدرا و هانیه غیبشان زده .مادرم از این موضوع به هم ریخته بود اما خاله رؤیا که معلوم بود می‌دانست پسر خواهر و دخترش کجا رفته بودند با بی خیالی به کارهایش می‌رسید .بعد از کلی کلنجار رفتن با مادرم بر سر اینکه صدرا و هانیه دو آدم عاقل و بالغ هستند و خودشان حق دارند برای زندگی‌اشان تصمیم بگیرند ،مادرم را با ذهنی پریشان رها کردم و از خانه بیرون آمدم.

نیم ساعت بعد با تاکسی به سالن زیبایی رز رسیدم که در محله‌ی پونک واقع شده بود .پایم را که در سالن گذاشتم ،از دیدن آن همه مشتری که روی صندلی‌ها به انتظار نشسته بودند ،جا خوردم و متوجه شدم رز ، آرایشگری حرفه‌ای است .رز چقدر از دیدن من

خوشحال شد و جلوی چشم آن همه مشتری به شدت تحویلم گرفت ...!با قهوه و کیک از من پذیرایی کرد و پیشنهاد داد موهایم را کراتینه کند اما من که برای این منظور نیامده بودم ،خندیدم و گفتم فعلاً فقط برای دیدن خود او آمدم و وقت برای این کارها زیاد است .تا عصر کنار رز بودم و گفتگوی گرم و صمیمانه‌ای با هم داشتیم به طوری که اصلاً گذر زمان را حس نکردم و با پیامک هانیه بود که متوجه شدم چقدر دیر شده !

به خانه‌ی دایی که برگشتم ،حس کردم دیگر از ماندن در خانه‌ی دایی خسته شدم و دلم خانه‌ی خودمان را می خواهد ...!وقتی ناراحتی‌ام را با مادرم در میان گذاشتم ،آه از نهاد مادرم برخاست و او هم اعتراف کرد که دلش می‌خواهد به خانه‌ی خودش برگردد اما تا زمانی که پدرم دنبالمان نیاید ،رفتنمان بی‌معنی است . خواستم با پدرم تماس بگیرم و از او کسب تکلیف کنم اما وقتی یاد برخورد تند آن روزش در خانه‌ی دایی با خودم افتادم ،منصرف شدم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۹

روزهای بعد هم با رز قرار گذاشتم .رز واقعاً در دوستی فوق‌العاده بود .خوب پول درمی‌آورد و خوب خرج می‌کرد .البته من هم دست کمی از او نداشتم .این خصلت‌های مشابه باعث نزدیکی بیشترمان به هم می شد .وقتی پای صحبت‌های رز می‌نشستم ،حس می‌کردم چقدر خوب حال من را درک می‌کند .کلماتش و لحن حرف زدنش بی‌نهایت برایم آرام‌بخش بود و وقتی با او بودم ،حس می‌کردم دنیا با وجود این دوست مهربان و مورد اعتماد چقدر برایم شیرین شده ...!
روز چهارشنبه یک کلاس بیشتر در دانشگاه نداشتم . بعد از آن قرار بود همراه رز سری به مرکز خرید بزنیم و شام را در رستورانی که فضای دنج و شاعرانه‌ای داشت بخوریم .کلاس را که بیش از حد کسل‌کننده شده بود پشت سر گذاشتم و بعد از تعطیلی

زود وسایلم را جمع کردم و از پله‌ها پایین آمدم .رز در حیاط دانشگاه منتظرم بود .با لبخند برایش دست تکان دادم تا او را متوجه خود کنم که ناگهان دستم از پشت کشیده شد و بی‌اختیار به عقب چرخیدم ...!با دیدن دایی شهاب به یکباره قلبم فرو ریخت و نگاهم به اضطراب نشست ...!دایی با اخمی پررنگ پرسید:

ـ یاس !مگه بهت نگفتم دیگه با رز انصاری نبینمت؟

سعی کردم اضطراب را از خودم دور کنم .مگر چه کار کرده بودم که باید از دایی می‌ترسیدم؟ ...دستم را با شدت از دست دایی بیرون کشیدم .مستقیم در چشمان او نگاه کردم و با لحنی معترضانه پرسیدم:

ـ دایی !مگه من باید با هر کسی که دوست می‌شم از تو اجازه بگیرم؟

لحن دایی به حیرت و سرزنش نشست:

ـ این دختر پرونده‌ی اخلاقی داره !از دانشگاه قبلی اخراج شده و الآنم با یه پارتی کلفت اینجاست !عقاید و روحیاتش هم هیچ ربطی به تو و خانواده‌ت نداره !یعنی تا حالا این رو متوجه نشدی؟

من که به رز و دوستی با او علاقه‌ی خاصی پیدا کرده

بودم و دلم نمی‌خواست چنین مزخرفاتی را پشت سر او بشنوم ،با صدای بلند و لحنی تند جواب دادم:
ـ اینا همه‌ش شایعه‌س که پشت سر اون دختر بیچاره تو دانشگاه راه افتاده .من هیچ‌کدوم از این حرفا رو باور نمی‌کنم و به دوستی باهاش ادامه می‌دم!
با صدای بلند و لحن کوبنده‌ی دایی به یکباره تمام تنم لرزید و نگاه بهت‌زده‌ام روی صورتش خیره ماند:
ـ شما بیخود می‌کنی که می‌خوای به دوستی باهاش ادامه بدی!
بی‌حرکت بر جا مانده بودم ...!واقعاً دایی بود که بر سر من فریاد زد؟ ...آن هم با آن لحن تند و تحکم آمیز؟ ...طاقت نداشتم دایی همیشه مهربانم آن‌طور سنگدلانه با من رفتار کند ...!چقدر از او رنجیدم ...!به یکباره نگاه از او گرفتم و به حالت قهر پشت به او کردم و به سرعت از مقابل چشمان او دور شدم...!
رز که متوجه بحث میان من و دایی شده بود به ماشین رفته آنجا منتظرم نشسته بود .زود در ماشین را باز کردم و نشستم و از او خواستم راه بیفتد .با این کار علناً رز را به دایی ترجیح دادم ...!رز ،بلافاصله

ماشین را به حرکت درآورد و از مقابل چشمان پرتأسف دایی دور شدیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۰

در ماشین سکوت کرده بودم و بغض گلویم را می فشرد از اینکه دایی به آن شکل ناراحت‌کننده به من توپیده بود !رز که شاهد همه چیز بود با ملایمت پرسید:
ـ با داییت دعوات شد؟
با سر تأیید کردم .با احتیاط پرسید:
ـ چرا؟
ـ راستشو بگم؟
ـ آره.
سمت او چرخیدم و کلافه و ناراحت جواب دادم:
ـ دوست نداره با تو ارتباط داشته باشم.

پوزخندی بر لب رز نقش بست و به رو به رو خیره ماند:
ـ پس چرا الآن تو ماشین منی؟
جوابی نداشتم که به رز دهم .فقط حسی که بین ما برقرار شده بود عامل این اتصال بود .رز پس از مکثی کوتاه به حرف آمد:
ـ من از دانشجوهای داییت بودم.
ـ اینو می‌دونم .قبلاً بهم گفته.
ـ یه زمانی بهش علاقه داشتم...
ابروهایم از تعجب بالا رفت .با کنجکاوی پرسیدم:
ـ اونم به تو علاقه داشت؟!
ـ با احترام با من رفتار می‌کرد .درست مثل دانشجوهای دیگه‌ش .
ـ خب بعدش چی شد؟
ـ یه روز به داییت پیشنهاد آشنایی دادم.
نگاه بهت‌زده‌ام روی صورتش خیره ماند :
ـ تو به دایی من پیشنهاد آشنایی دادی؟!!
رز با خونسردی جواب داد:
ـ آره .برای رابطه !اما داییت خیلی محکم و قاطعانه با

من برخورد کرد .گفت پایبند به اعتقاداتشه و روابط خارج از چهارچوب اخلاقی رو نمی‌پسنده.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۱

لبم را محکم گزیدم و با لحنی پر از حیرت و سرزنش پرسیدم:
ـ خدای من !تو مگه دایی منو نمی‌شناختی که این پیشنهاد رو بهش دادی؟
رز صادقانه جواب داد:
ـ نه ،باور کن نمی‌دونستم اهل این‌طور برنامه‌ها نیست .خیلی از اساتید خودشون این درخواست رو از دانشجو می‌کنن .فکر می‌کردم دایی‌ِتو هم مثل اوناست و از پیشنهادم استقبال می‌کنه ولی اشتباه می‌کردم .از اون موقع دیدش به من خراب شد.
با لحنی پرسؤال پرسیدم:

ـ تو که به داییم علاقه داشتی چرا به جای پیشنهاد دوستی ،پیشنهاد ازدواج بهش ندادی؟ این‌طوری اگه نظرش منفی بود حداقل ذهنیتش نسبت بهت خراب نمی شد.

رز با صدای بلند خندید و گفت:

ـ من قصد ازدواج با هیچ مردی رو ندارم یاس .

ازدواج یعنی تعهد !چیزی که من ازش فراری‌ام .پدر من با مادرم ازدواج کرد اما هیچ تعهدی بهش نداشت . به راحتی بهش خیانت کرد و با یه زن دیگه وارد رابطه شد .

از شنیدن افکار رز خشکم زده بود !شروع به بحث با او کردم که نباید واژه‌ی تعهد را زیر سؤال برد و همه ی مردها مثل پدر او و پدر من نیستند اما ظاهراً بی نتیجه بود .رز که متوجه شده بود در این زمینه هیچ اشتراک فکری نداریم ،لبخندی زد و گفت:

ـ بگذریم !بهتره از عقایدمون با هم حرف نزنیم تا به دوستی‌مون لطمه‌ای وارد نشه.

اما من نمی‌توانستم مثل او باشم ...!مگر می‌شد با کسی به دوستی ادامه دهم که اعتقاداتم با او همخوانی

نداشت؟ ...برنامه‌ی خرید و رستوران رفتنمان کنسل شد و از رز خواستم مرا به خانه‌ی دایی برساند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۲

تا به خانه‌ی دایی برسیم ،رز در مورد موضوعات دیگری حرف زد تا اختلاف عقیده‌امان از یادم رود .
من هم با لبخندهای تصنعی با او همراهی کردم و در آخر از او بابت رساندم تشکر کردم .لحظه‌ی آخر ،نگاه رز رنگ نگرانی گرفت و پرسید:
ـ یاس ،نکنه دیگه منو لایق دوستی با خودت نبینی؟
خنده‌ای تصنعی سر دادم و جواب دادم:
ـ این چه حرفیه دیونه؟ من حتی جلوی داییم پشت تو در اومدم.
رز با کف دست برایم بوسه فرستاد و گاز داد و از مقابل چشمانم دور شد .با ذهنی پریشان به خانه‌ی دایی

رفتم .اصلاً نمی‌دانستم چه کار کنم .با اینکه متوجه شده بودم دایی حق داشت جلوی ارتباط من با دانشجوی سابقش را بگیرد اما برخورد نامهربانش از یادم نمی رفت .به اتاق رفتم و لباس عوض کردم و به هال آمدم .مهدی‌یار خانه را روی سرش گذاشته بود و من به سکوت و آرامش نیاز داشتم .از هانیه خواستم از خانه بیرون رویم .هانیه هم قبول کرد .روی پله‌ها نشسته بودیم و با هم حرف می‌زدیم که آسانسور بالا آمد .در باز شد و نگاهمان سمت آن کشیده شد .دایی شهاب بود که از آسانسور بیرون آمد و نگاهش به خواهرزاده‌هایش افتاد .هانیه با ذوق گفت:

ـ سلام دایی !خسته نباشی.

دایی با لحنی گرم جواب داد:

ـ سلام هانیه .ممنونم.

نگاه دایی از هانیه به روی من آمد .بدون اینکه به او سلام دهم از روی پله بلند شدم و پشت به او کردم و به طرف خانه راه افتادم .هانیه که از رفتار من با دایی جا خورده بود با صدای بلند پرسید:

ـ یاس !با دایی قهری؟

جواب او را ندادم .صدای بلند دایی را از پشت سرم شنیدم که خطاب به هانیه می‌گفت:
ـ یاس رو تو دانشگاه دعوا کردم .اگه بخواد بازم رو حرفِ من حرف بزنه ،دیگه دوسش ندارم .فقط هانیه دختر خواهر منه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۳

هانیه به شوخی دایی خندید و من لجم گرفت ...!انگار که من بچه بودم ...!از در خانه داخل رفتم و وارد اتاق شدم و در را به روی خودم بستم و تا زمانی که برای شام صدایم نزدند ،بیرون نیامدم.
سر میز شام ،با دایی سرسنگین بودم .دایی چند بار تلاش کرد غیر مستقیم و از طریق شوخی با من آشتی کند اما من نمی‌دانم آن شب چه مرگم شده بود که توی قیافه رفته بودم و شوخی‌های دایی را هم بی‌جواب

گذاشتم.
پس از خوردن شام ،به اتاق رفتم و در را بستم .حالا که رز هم برایم تمام شده بود دوباره افکار منفی به ذهنم هجوم آورده بود .دلم گرفته بود .خانه‌امان را می خواستم ...!محبت پدرانه می‌خواستم اما در خانه‌ی دایی اسیر شده بودم .مادرم از برادرش خجالت می کشید که با بچه‌هایش سربار او شده و صدرا معلوم نبود چه کار می‌کرد و زندگی‌امان بلاتکلیف مانده بود .همان لحظه مادرم به اتاق آمد و با اخم به من توپید:
ـ یاس این چه رفتاری بود با داییت داشتی؟ تو خونه‌ی خودش بهش بی‌محلی می‌کنی؟
بی‌آن‌که به مادرم نگاه کنم ،جواب دادم:
ـ مامان ولم کن .حوصله ندارم.
مادرم با همان یک نگاه فهمید از موضوعی ناراحت هستم .پرسید:
ـ یاس ،چیزی شده؟ کسی ناراحتت کرده؟
ـ آاااااای!
دستم را زیر شکمم نگه داشتم که به شدت درد می‌کرد

و چهره‌ام از درد جمع شد .مادرم با نگرانی جلوتر آمد و پرسید:
ـ چی شده یاس؟ حالت بده؟ می‌خوای ببرمت دکتر؟
ـ نه ،خوبم .فقط باید استراحت کنم.
مادرم تنهایم گذاشت .تازه فهمیدم علت بدرفتاری‌هایم با دایی چه بود !قاعدگی !همیشه با شروع قاعدگی خلق و خویم تغییر می‌کرد .از شدت استرس و فشار روانی که این مدت داشتم قاعدگی‌ام زودتر شروع شده بود .روز بعد هم با رادمهر کلاس داشتم .از خدا خواستم مرا به خیر و سلامتی به دانشگاه برساند تا غیبت نخورم .سه تا کلاس مهم داشتم و نمی‌توانستم هیچ‌کدام را از دست دهم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۴

صبح روز بعد به دانشگاه رفتم .شاید به خاطر اینکه

فضای خانه برایم غیر قابل تحمل شده بود .خانه‌ی دایی اوایل برایم فوق‌العاده جذابیت داشت اما حالا برایم دلگیر و کسالت‌آور شده بود .دلم برای اتاق نورگیر و دلباز خودم تنگ شده بود .آنقدر به هم ریخته بودم که به یکباره در اتوبوس یک دل سیر به زندگی تلخ خودم و مادر و برادرم گریه کردم .از اولین ایستگاه تا آخرین ایستگاه وقایع ناخوشایند زندگی‌ام از ذهنم می گذشتند .مرتب به پدرم و شقایق و آراد فکر می‌کردم و بلاهایی که بر سر من و مادرم و صدرا آورده بودند .
به دانشگاه که رسیدم ،بی‌حال بودم .خودم را به کلاس رساندم و روی یک صندلی نشستم .کمی بعد ماهرو و شیدا وارد کلاس شدند .با دیدن صورت رنگ پریده‌ام نگران شدند و سمتم آمدند و حالم را پرسیدند .به زور لب‌هایم از هم باز شد و با صدایی کم‌جان گفتم:
ـ بچه‌ها حالم خوب نیست.
شیدا با نگرانی پرسید:
ـ چی شده یاس؟ چرا این‌طوری شدی؟
علت را گفتم و هر دو با دلسوزی تلاش کردند از هم کلاسی‌هایم مسکن بگیرند اما هیچ‌کس نداشت .شیدا

قرار بود کنفرانس دهد و استرس زیادی داشت و حالا با دیدن وضعیت من کنفرانس از یادش رفته بود .
ماهرو خواست از دانشگاه خارج شود و از داروخانه برایم مسکن بخرد که ناگهان در کلاس باز شد و رادمهر وارد شد و امید من و ماهرو ناامید شد .
رادمهر مثل همیشه جدی و موقر و خوش‌تیپ از مقابل نگاه‌هایمان رد شد و به طرف جایگاهش رفت .همه به احترام او از روی صندلی بلند شدند به جز من که انگار پاهایم به زمین قفل شده بود و قادر نبودم حتی از جایم تکان بخورم ...!نگاه رادمهر به من افتاد که رنگ به صورت نداشتم .کاملاً مشخص بود نگرانم شده اما به روی خودش نیاورد و از دانشجوها دعوت کرد سر جایشان بنشینند .پشت میز نشست و طبق روال همیشگی اسامی را خواند .بعد از حضور غیاب ، نگاهی در کلاس چرخاند و با صدای بلند گفت :
ـ شیدا ضیائی!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۲۵

شیدا نزدیک بود از ترس قالب تهی کند !دست بالا برد و نگاه رادمهر به او افتاد .با لحنی جدی و محکم پرسید:

ـ آماده‌ای؟

شیدا با حرکت سر تأیید کرد .مضطرب از کنار من برخاست و به طرف تخته رفت تا کنفرانسش را شروع کند .ماهرو دست سرد من را فشرد و به من امید داد حالم خوب می‌شود .شیدا مقابل دانشجوها ایستاد و با اشاره‌ی رادمهر با صدایی لرزان شروع به ارائه‌ی کنفرانس کرد .اولین بار بود کنفرانس می‌داد و به شدت استرس داشت .اواسط کنفرانس شیدا ،آنقدر حالم بد شد که نتوانستم بیش از این در کلاس بمانم . تمام تنم سرد شده بود و نفس از سینه‌ام به سختی بالا می‌آمد ...!دستم را به زحمت بالا بردم و صدا زدم:

ـ استاد!

صدای شیدا قطع شد و نگاه رادمهر و دانشجوها سمت

من کشیده شد ...!منی که دیگر قادر به پنهان کردن وضعیت جسمی نامساعدم نبودم .با صدایی بی‌رمق پرسیدم :

- می‌تونم برم بیرون؟

رادمهر صورت بی‌حال من را از نظر گذراند و با حرکت سر اجازه‌ی خروج داد .از روی صندلی بلند شدم و به سختی از میان ردیف‌ها عبور کردم .سکوت بدی در کلاس پیچیده بود که باعث می‌شد حالم بدتر شود ...!یک لحظه حس کردم جریان خون در بدنم متوقف شده ...!به یکباره همه چیز در نظرم سیاه شد و لحظه‌ای بعد سقوط خودم را بر روی زمین دیدم...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۲۶

چشم که باز کردم ،خودم را در محیطی آشنا دیدم .با کمی دقت متوجه شدم هنوز در کلاس رادمهر هستم اما

خبری از دانشجوها نبود !گوشه‌ی دیوار رها شده بودم و انگار دردم ته کشیده بود ...!اولین نفر چشمم به دایی شهاب افتاد که مقابلم نشسته بود و با استرس و نگرانی تمام صدایم می‌زد:

ـ یاس !یاس !حالت خوبه دایی؟

اصلاً فراموش کردم با دایی قهر بودم ...!در آن لحظه دایی ،تنها امید و پناه زندگی من بود ...!با چشمانی به اشک‌نشسته و لحنی ملتمسانه گفتم:

ـ دایی منو از اینجا ببر!

دایی با مهربانی گفت:

ـ حتماً می‌برمت !می‌تونی راه بیای؟

نه !پاهایم جان نداشت ...!با شنیدن صدای رادمهر حس کردم کاش به هوش نیامده بودم ...!پس او هم آنجا بود ...!چه آبروریزی در کلاس او به پا شده بود ...! وسط کنفرانس شیدای بیچاره به یکباره از هوش رفته بودم ...!لعنت به من که آن روز به دانشگاه آمده بودم ...!رادمهر در حال صحبت با خانم شایگان مدیر گروهمان بود .انگار داشتند در مورد کلاس جبرانی حرف می‌زدند .خانم شایگان به طرفم آمد و کنارم

نشست .با صدایی آهسته پرسید:
ـ وضعیتت قرمزه؟
با سر تأیید کردم .با لحنی که هم مهربان هم ملامت آمیز بود ،گفت:
ـ می‌موندی خونه استراحت می‌کردی دختر خوب .چرا اومدی دانشگاه؟
با بغضی فرخورده جواب دادم:
ـ نمی‌خواستم غیبت بخورم.
دایی کمکم کرد از جایم بلند شوم .رادمهر هیچ حرفی نمی‌زد .فقط در سکوت نظاره‌ام می‌کرد که باعث می شد بیشتر خجالت بکشم از اینکه کلاس او را به هم ریخته بودم .دایی ،آرام آرام مرا به طرف در برد .
جلوی در کلاس که رسیدیم ،صدای رادمهر را شنیدم که خطاب به دایی گفت:
ـ شهاب ببرش بیمارستان .یه سرمی چیزی بهش بزنن .معلومه افت فشار داره.
نگاه پریشانم در نگاه نگران رادمهر رها شد ...!آرام و مهربان پرسید:
ـ حالت بهتره؟

قلبم به یکباره فرو ریخت ...!نتوانستم جوابش را دهم . فقط سرم را به نشانه‌ی مثبت پایین بردم .دایی به او اطمینان داد مرا به بیمارستان می‌برد .رادمهر و خانم شایگان ،من و دایی را تا کنار در دانشگاه بدرقه کردند و وقتی دایی ،من را سوار ماشین کرد ،خیالشان راحت شد و به دانشگاه برگشتند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۷

دایی ،من را به نزدیک‌ترین بیمارستان رساند .خانم دکتری که من و دایی مقابلش نشسته بودیم ،از من پرسید:
- پریودی؟
از خجالت کم مانده بود بمیرم .با صدایی آرام جواب دادم:
- بله.

حالا دایی متوجه شده بود تا پای مرگ رفتن و آمدنِ امروز من به چه ربط داشته ...!خانم دکتر به من اطمینان داد با داروهایی که برایم می‌نویسد به زودی بهتر می‌شوم .بعد هم برایم سرم تجویز کرد .دقایقی بعد ،در اتاق تزریقات روی تخت دراز کشیده بودم و به دستم سرم وصل شده بود .دایی کنار تختم ایستاده بود و با دلسوزی نگاهم می‌کرد و لب به نصیحتم باز کرده بود :

ـ یاس ،نمی‌خوام سرزنشت کنم ولی این چه کاری بوده کردی؟ وقتی حالت خوب نبوده نباید می‌اومدی دانشگاه .یا حداقل می‌گفتی من برسونمت.

با دلواپسی گفتم:

ـ دایی تو الآن کلاس داری .تو رو خدا برگرد دانشگاه .دانشجوهات منتظرتن.

ـ نگران نباش .هنوز نیم ساعت تا شروع کلاسم مونده .زنگ زدم صدرا و مامانت بیان اینجا .اونا که اومدن ،می‌رم .

تشکر کردم و در شرمندگی رفتار شب قبلم با دایی ماندم .باید در اولین فرصت از او عذرخواهی می

کردم .همان کس که دیشب در کمال بی‌ادبی با او رفتار کرده بودم امروز در نهایت بخشش و بزرگواری به فریادم رسیده بود .با شنیدن صدای نگران مادرم به خود آمدم:

ـ یاس !الهی بمیرم .چی شدی مامان؟

نگاه بی‌رمقم سمت مادرم کشیده شد .فقط خدا می‌دانست آن روز چه بر من گذشته بود ...!مادرم با قدم‌های تند به طرفم آمد .دستم را گرفت و پرسید:

ـ خوبی مامان؟

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۲۸

هانیه همراه مادرم آمده بود .دست دیگرم را گرفت و پرسید:

ـ یاس ،خیلی نگرانت شدیم وقتی دایی زنگ زد و گفت به جای دانشگاه از بیمارستان سر درآوردی.

صدرا پشت سر مادرم و هانیه به اتاق آمد و رو به دایی شهاب گفت:
ـ دایی تو برو به کلاست برس .ما اینجا پیش یاس هستیم.
خیال دایی راحت شد .به من کلی سفارش کرد مواظب خودم باشم و از بیمارستان خارج شد .شانس آوردم کلاس دایی بعد از ظهر تشکیل می‌شد وگرنه شرمندگی ام چندین‌برابر می‌شد .
یک ساعت بعد در خانه بودیم .من روی تخت دراز کشیده بودم و حس بهتری داشتم .هانیه کنارم نشسته بود و خاله رؤیا مرا به انواع جوشانده بسته بود و تجربیاتش را در اختیارم می‌گذاشت .
بعد از شام ،خیلی منتظر دایی ماندم تا با او صحبت کنم و از او دلجویی کنم اما از دایی خبری نبود .
ساعت حدوداً نه شب بود که زنگ خانه به صدا در آمد .مهدی‌یار در را باز کرد و از شوق و ذوقش فهمیدم دایی به خانه برگشته .خودم را آماده‌ی صحبت با دایی کردم .همان لحظه چند ضربه به در خورد و صدای دایی را از پشت در شنیدم:

ـ یاس !می‌تونم بیام تو؟
با صدای بلند گفتم:
ـ بیا تو دایی!
در باز شد و دایی داخل آمد .با دیدن صورت آرام من گفت:
ـ یاس ،خوشحالم می‌بینم حالت بهتره.
با لبخند گفتم:
ـ ممنون دایی .داروهای اون خانم دکتر خیلی خوب بود و اثر خودش رو گذاشت.
هانیه ضربه‌ای به بازوی من زد و با اخم گفت:
ـ حرفشو باور نکن دایی .جوشونده‌ی مامان من حالش رو خوب کرد.
دایی خندید .خسته بود و معلوم بود به استراحت نیاز داشت .با دیدن حال خوب من خیالش راحت شد و قصد بیرون رفتن از اتاق داشت که از او خواستم بماند .با اشاره‌ی من ،هانیه اتاق را ترک کرد و من و دایی تنها ماندیم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۹

با لحنی پرسپاس گفتم:
ـ دایی ،ممنون که امروز به دادم رسیدی.
دایی با لبخند جواب داد:
ـ من هیچ کاری نکردم .تشکر لازم نیست.
با شرمندگی پرسیدم:
ـ از دست من ناراحتی .مگه نه؟
دایی جاخورده پرسید:
ـ این چه سؤالیه می‌پرسی یاس؟
سرم را پایین گرفتم و جواب دادم:
ـ احساس می کنم چون از دستم ناراحت بودی امروز تو دانشگاه این بلا سرم اومد.
نگاه دایی چند ثانیه روی صورتم ثابت ماند و به یکباره صدای خنده‌اش اتاق را پر کرد !بعد از اینکه خنده‌هایش تمام شد ،جلوتر آمد و کنارم روی تخت نشست .با مهربانی در چشمان شرم‌زده‌ام نگاه کرد و

گفت:
ـ یاس ،من هیچ‌وقت درد کشیدن تو رو نخواستم .وقتی اومدم کلاستون و تو اون حال دیدمت دنیا روی سرم خراب شد .اصلاً تو اون لحظه یادم نبود دیروز تو با من قهر کرده بودی !حتی اگه صد بار دیگه هم با من قهر کنی من از ته قلبم سلامتی و شادی تو رو می خوام .پس دیگه از این فکرای مسخره نکن .باشه؟
با مهربانی گفتم:
ـ دایی خیلی قلب بزرگی داری .می‌دونستی؟
دایی با لحنی شوخ جواب داد:
ـ آره می‌دونستم .اما مثل اینکه تو تازه متوجه شدی!
من هم خندیدم و حس کردم بار عذاب وجدان از شانه هایم برداشته شد .یاد موضوعی افتادم و گفتم:
ـ دایی !در مورد رز انصاری...
توجه دایی به حرفم جلب شد و من ادامه دادم:
ـ حق با تو بود .من و اون به درد دوستی با هم نمی خوریم.
دایی نفس راحتی کشید و با لبخندی رضایتمند گفت:
ـ خوشحالم این رو خودت متوجه شدی یاس .چون

مطمئنم اگه صد بار دیگه هم بهت می‌گفتم کار خودتو می‌کردی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۰

حق با دایی بود .من خیلی به تجربیات دیگران در زندگی اهمیت نمی‌دادم و خیلی از مواقع به خاطر این خصلتم گرفتار می‌شدم .یاد گفتگوی دایی با خودم و هانیه کنار پله‌ها افتادم .انگار چیزی در دلم مانده باشد ،با شیطنتی دخترانه پرسیدم:
ـ دایی !یه سؤال ازت دارم .حالا منو بیشتر دوست داری یا هانیه رو؟
دایی که زنگ خطر برایش به صدا درآمده بود ، هوشیارانه جواب داد:
ـ هر دوتون !هر دوی شما خواهرزاده‌های عزیز منید و تو قلب من جا دارید.

همان لحظه از در نیمه‌باز نگاهم به هانیه افتاد که با دلخوری و سرزنش نگاهم می‌کرد:
ـ یاس !خیلی بدی .می‌خواستی رابطه‌ی من و دایی رو خراب کنی؟
دایی با خنده گفت:
ـ می‌دونستم هانیه پشت دره و اگه یه حرکت اشتباه کنم نابودیم حتمیه!
هر سه خندیدیم .بعد از رفتن دایی ،من و هانیه تا نیمه های شب بیدار بودیم و در مورد اتفاقی که صبح آن روز در کلاس رادمهر افتاده بود ،حرف می‌زدیم و نظرات جالبی می‌دادیم .در نهایت خسته شدیم و خوابمان برد و من در خواب ،رادمهر را دیدم که اندام بیهوش مرا در آغوش گرفته بود و با عجله از پله‌های دانشگاه پایین می‌برد ...!وقتی از خواب بیدار شدم حس کردم رادمهر آن روز خیلی خودش را نگه داشته بود تا نگرانی‌اش را جلوی بقیه بروز ندهد و مرا به بیمارستان نرساند ...!و از اینکه با این خواب به گوشه ای از احساسات او در مورد خودم پی بردم غرق لذت و آرامش شدم...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۱

روز بعد شیدا با من تماس گرفت و اطلاع داد می خواهد به همراه ماهرو برای دیدنم بیاید .به آن‌ها خبر دادم در خانه‌ی دایی‌ام هستم و آدرس چیتگر را دادم . آقا سهراب قرار بود دنبال خاله رؤیا و بچه‌هایش بیاید و اوضاع خانه کمی به هم ریخته بود .مادرم با نارضایتی غر می‌زد:
ـ نمی‌بینی تو چه وضعی هستیم که مهمون دعوت می کنی؟ اینجا که خونه‌ی خودمون نیست .بیچاره داییت انقدر بهمون رو داده چند هفته‌س تو این گرونی اینجا موندیم و خم به ابروش نیاورده .
خاله رؤیا گفت:
ـ آی گفتی مارال !حرف دل منو زدی .مردم دو دیقه آدم رو تو خونه‌شون راه نمی‌دن .این هانیه‌ی ساده

دوستاش رو دم به ساعت خونه‌مون دعوت می‌کنه ولی دوستاش یه بار نشد این طفلک رو دعوت کنن .بس که بچه‌م ساده و مهربونه همه‌ش ازش سوءاستفاده می‌شه.
مادرم و خاله را در این گفتگو رها کردم و به آشپزخانه رفتم و آماده‌ی پذیرایی از دوستانم شدم .نیم ساعت بعد زنگ خانه به صدا درآمد .با دیدن تصویر شیدا و ماهرو در آیفون تصویری خوشحال شدم و در را باز کردم .هانیه کنار من جلوی در ایستاد تا با آن‌ها آشنا شود .شیدا و ماهرو داخل آمدند و من به گرمی از آن‌ها استقبال کردم و هانیه را به هردویشان معرفی کردم .مادرم و خاله رؤیا هم به گرمی با آن‌دو احوال پرسی کردند و بعد هم ما را تنها گذاشتند .حالا ما چهار دختر دور هم در پذیرایی جمع شده بودیم .ماهرو و شیدا برای چندمین بار حالم را پرسیدند و من به آن ها اطمینان دادم خیلی بهتر هستم .از هانیه خوششان آمده بود و مرتب با او صحبت می‌کردند .هانیه هم حس خوبی به دوستان من پیدا کرده بود .پس از صحبت‌های دوستانه ،شیدا با لبخند پرسید:
ـ یاس ،نمی‌خوای یه کم در مورد حواشی بیهوش

شدنت تو کلاس بشنوی؟
با خنده جواب دادم:
ـ بدم نمیاد بدونم.
ـ پس خوب گوش کن ببین پنج شنبه‌ی هفته‌ی پیش چی به سر ما آوردی !یادته که اون روز من کنفرانس داشتم؟
با حرکت سر تأیید کردم و با لحنی دلسوزانه گفتم:
ـ الهی بمیرم شیدا !ببخشید که کنفرانستو خراب کردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۲

ـ فدای سرت بابا .گوش کن چی می‌گم .من داشتم با استرس به بچه‌ها کنفرانس می‌دادم که تو دستتو بالا بردی و از رادمهر اجازه خواستی از کلاس بری بیرون .با دیدن حال بد تو انقدر نگران شدم که یدفعه مغزم خالی شد و هر چی خونده بودم از ذهنم پرید !

وسط نگرانی و استرس من ...!یدفعه بیهوش شدی .
کلاس بدجوری به هم ریخت !همه وحشت کرده بودیم
و زل زده بودیم به تو که افتاده بودی کف زمین .من !
شوکه شده بودم و کنفرانس از یادم رفته بود !بقیه‌ی
بچه‌ها هم مثل من دست و پاشون رو گم کرده بودن و
نمی‌دونستن چی کار کنن !تنها کسی که تو اون موقعیت
تونست خونسردی خودش رو حفظ کنه ،رادمهر بود !
سریع اومد سمت تو .کنارت نشست و نبضتو گرفت .
دیگه من و بچه‌های کلاس از خجالت و نگرانی مرده
بودیم !هنوز صدای بلند رادمهر که خانم ادیب صدات
می‌زد تا به هوش بیای ،تو گوشمه !همه لال مونده
بودیم و زل زده بودیم به تو و رادمهر !اصلاً یادمون
رفته بود تو اون وسط بیهوش افتادی .رادمهر سرش
رو برگردوند طرف من که ماتم برده بود و ازم
خواست خانم شایگان رو صدا بزنم و خودش بلند شد و
با داییت تماس گرفت و آروم آروم بهش گفت حالت بد
شده و زودتر خودش رو برسونه .تا من برم خانم
شایگان رو صدا بزنم و بیارمش ،رادمهر همه‌ی بچه‌ها
رو از کلاس بیرون انداخته بود تا وقتی به هوش

اومدی وحشت نکنی.
دستانم را جلوی دهانم بردم و با چشمانی گشاده از حیرت گفتم:
ـ خدای من !چه سوژه‌ای شده بودم تو کلاس!
ماهرو گفت:
ـ یه چیز بگم یاس؟
ـ بگو.
ـ فکر کنم رادمهر بهت علاقه داره.
قلبم پایین ریخت و به ماهرو خیره ماندم:
ـ چطور مگه؟
ـ نگرانیش نگرانی عادی یه استاد به شاگرد نبود .یه کم از خودش دراومده بود .چطوری بگم؟ سعی داشت خودش رو آروم و خونسرد نشون بده اما حالت نگاه و طرز رفتارش خیلی معنی‌دار بود .مگه نه شیدا؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۳

شیدا موافقت کرد و با ماهرو به یکباره زدند زیر خنده !با دلخوری نگاه از آن‌ها گرفتم و گفتم:

ـ شوخی قشنگی نبود بچه‌ها.

شیدا جدی شد و گفت:

ـ ماهرو شوخی نکرد .واقعاً رادمهر از تو خوشش میاد .اینو مطمئنم.

در حالی که قلباً از این موضوع خوشحال بودم سعی کردم نشان ندهم و با لبخندی کمرنگ گفتم:

ـ دیونه‌ها !فقط بلدید برای آدم حرف درست کنید.

هانیه دستم را فشرد و با خنده‌ای شاد کنار گوشم خواند:

ـ بادا بادا مبارک بادا.

چهره‌ی جدی رادمهر در ذهنم نقش بست که خبر نداشت سوژه‌ی داغ صحبت چند دختر بیکار شده .یعنی واقعاً رادمهر به من دل بسته بود؟ ...یا ماهرو و شیدا داشتند سر به سرم می‌گذاشتند؟...

بعد از رفتن ماهرو و شیدا به اتاق رفتم .در را بستم و زانوهایم را بغل گرفتم .ذهنم درگیر رادمهر شده بود و

اینکه رفتارهای مشکوکش روز به روز بیشتر می شد ...!با شنیدن آهنگ گوشی‌ام ذهنم از رادمهر خالی شد .گوشی را از کنارم برداشتم و نگاهی به آن انداختم .با دیدن نام تماس‌گیرنده خشکم زد ...!پدرم ، پشت خط بود .گوشی را با تردید کنار گوش بردم و جواب دادم:

ـ سلام بابا.

ـ سلام دخترم .خوبی؟

چقدر صدای پدرم گرم و مهربان بود !به طوری که هر چه کدورت و ناراحتی از او در سینه داشتم به یکباره پاک شد و جای خود را به مهر دخترانه داد .

ـ خوبم بابا .ممنون.

ـ می‌خوام ببینمت .

جاخورده و نگران پرسیدم:

ـ چیزی شده؟

ـ نه ،چیزی نشده .باید باهات حرف بزنم.

ـ کجا بیام؟

ـ بیا طلافروشی.

ـ کی بیام؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۴

ـ تا یه ساعت دیگه پاساژ باش.
ـ باشه .
آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم .خاله رؤیا که در حال آماده کردن مهدی‌یار بود ،متعجب پرسید:
ـ کجا می‌ری یاس؟
ـ می‌رم دیدن بابام.
نگاه غافل‌گیر و پرسؤال مادرم سمتم کشیده شد:
ـ چی شده داری می‌ری دیدن بابات؟
ـ خودش الآن زنگ زد .ازم خواست برم دیدنش.
خاله رؤیا گفت:
ـ صبر کن یکی رو باهات بفرستیم .
ناراحت گفتم:
ـ خاله نگران نباش .بابام با من کاری نداره.

ـ خاله جون به بابای تو نمی‌شه اعتماد کرد .
همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد .آقا سهراب رسیده بود و دایی هم کمی بعد از او به خانه آمد .
مادرم و خاله به زور آقا سهراب و دایی را با من فرستادند تا در پاساژ اتفاق بدی برای من رخ ندهد .
کلافه خندیدم و گفتم:
ـ من بادیگارد نمی‌خوام.
اما مادرم و خاله توجهی به حرف من نکردند .جلوی در ،مادرم دستم را فشرد و کنار گوشم گفت:
ـ اگه دیدی بابات دوباره داره چرت و پرت می‌گه برگرد همین‌جا.
سرم را به نشانه‌ی مثبت فرود آوردم و همراه دایی و آقا سهراب از برج بیرون آمدم .
درون ماشین ،آهنگ سنتی از یک خواننده‌ی معروف پخش بود و دایی و آقا سهراب در مورد عید که نزدیک بود ،صحبت می‌کردند .من اما غرق فکر و خیال در مورد پدرم بودم که آیا مهربانی‌اش واقعی بود یا فقط یک کلک و ترفند برای رسیدن شقایق به نقشه هایش؟ ...بالاخره به پاساژ رسیدیم .من زودتر از

ماشین پیاده شدم و جلوتر از دایی و آقا سهراب داخل پاساژ رفتم .دایی و آقا سهراب هم در ماشین را بستند و پشت سر من وارد پاساژ طلافروشان شدند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۵

با دیدن مغازه‌ی پدرم همان‌جا ایستادم .چند سالی می‌شد به آنجا نیامده بودم .نگاهم را بالا بردم و به تابلوی بالای مغازه دادم .زیر لب خواندم» .طلا و جواهری ادیب «.بیش از این درنگ را جایز ندیدم .داخل مغازه رفتم و پشت سرم دایی و آقا سهراب قدم در مغازه گذاشتند .پدرم روی یک صندلی پشت میز شیشه‌ای به انتظارم نشسته بود .با دیدن دایی شهاب و آقا سهراب که مرا پوشش می‌دادند ،به یکباره غافل‌گیر شد !از روی صندلی برخاست و از پشت میز به هردویشان دست داد و به گرمی با آن‌ها احوال‌پرسی کرد ،طوری

که دایی شهاب و آقا سهراب هم مانند من از رفتار خوب او جا خوردند .آقا سهراب با زاری گفت:

ـ شهرام جان !تو رو خدا از دست زن من ناراحت نشو .امان از مهر خواهری !از سر دلسوزی بلند شده اومده خونه‌ت و یه سر و صدایی به پا کرده .تو به دل نگیر.

اگر خاله رؤیا آنجا بود و این حرف‌ها را از زبان همسرش می‌شنید بدون شک آقا سهراب را به رگبار گلوله می‌بست که او را جلوی چشمان پدرم تا آن حد خرد و کوچک کرد !پدرم با لحنی آرام گفت:

ـ رؤیا خانم زن خوبیه .می‌دونم زیادی به خواهرش حساسه .اون مورد رو گذشت می‌کنم.

نگاه پدرم سمت من کشیده شد و با محبتی پدرانه پرسید:

ـ یاس ،خوبی دخترم؟

ـ خوبم بابا.

ـ به بابا سر نمی‌زنی!

جواب ندادم .یعنی جوابی نداشتم که دهم .بعد از آن دنبال‌بازی که پدرم در خانه‌ی دایی شهاب به راه

انداخته بود چه سراغی می‌توانستم از او بگیرم؟ ... همین الآن هم به خاطر تماس خودش بود که آنجا بودم ...!پدرم از دایی شهاب و آقا سهراب خواهش کرد چند دقیقه ما را تنها بگذارند .دایی شهاب و آقا سهراب به مغازه‌ی طلافروشی حاج داوود ،تنها عمویم که مغازه‌ی بغلی را در اختیار داشت ،رفتند تا در این مدت آنجا وقت بگذرانند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۶

نگاه من و پدرم دوباره سمت هم کشیده شد .پدرم با لحنی دلجویانه گفت :
ـ یاس ،من نمی‌دونستم اون روز که برگشته بودی خونه ،شقایق و خواهرشم رو تو دست بلند کردن .به من نگفته بودن .از اون روز که اومدم خونه‌ی داییت و بهم گفتی باهات چی کار کردن ،بدجوری به هم

ریختم .با هردوشون برخورد کردم و تهدیدشون کردم اگه یه بار دیگه باهات بدرفتاری کنن ،بی‌جواب نمی ذارمشون .خواستم بدونی من اونقدر پدر بی‌وجدانی نیستم ...!

اشک از چشمم فرو ریخت و هیچ نگفتم .پدرم جلوتر آمد .دست نوازشی بر سرم کشید و با مهربانی گفت:

ـ شهاب هر چقدرم تو و صدرا رو دوست داشته باشه به اندازه‌ی من دوستون نداره .من پدرتونم !شما بچه های منید .همه چیز من ،مال شماست .مادرتونم برای من عزیزه !برگردید خونه‌ی خودتون و نذارید بیشتر از این دلتنگتون بمونم.

میان اشک سرم را بالا بردم و بهت‌زده به پدرم نگاه کردم ...!یعنی شقایق برای او تمام شده بود؟ ...یا قصد داشت هم او را نگه دارد ،هم ما را؟ ...جوابی برای این سؤالات پرفشار نداشتم .پدرم نگاه از من گرفت و پشت میز برگشت .از من هم خواست به آن‌طرف روم .در حالی‌که رفتار پدرم برایم پر از سؤال و ابهام شده بود به آن‌سوی میز رفتم .پدرم دست پشتم گذاشت و با نگاه به طلاهای نایاب و گران‌قیمت گفت:

ـ هر کدوم از اینا رو می‌خوای بردار.
نگاهم را پایین بردم و به انواع و اقسام طلاهای زیبا و درخشان نگاه کردم اما هیچ علاقه‌ای به برداشتن حتی یکی از آن‌ها نداشتم .من و مادرم سال‌ها غرق طلا و جواهر بودیم .سرم را بالا بردم و با غصه در دل با پدرم حرف زدم» :ما طلا نمی‌خوایم .خودتو می‌خوایم . شقایق رو طلاق بده و برگرد پیش ما «.اما حرف دلم را بر زبان نیاوردم .تنها به این دلیل که رابطه‌ای که تازه ترمیم شده بود ،دوباره خراب نشود .آرام گفتم:
ـ مرسی بابا .من طلا نمی‌خوام.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۷

همان لحظه دایی شهاب و آقا سهراب به مغازه برگشتند و با دیدن من و پدرم که آن‌سوی میز در حالت مهرآمیزی قرار داشتیم ،غافل‌گیر شدند .دایی

شهاب با لبخندی گرم پرسید:
ـ پدر و دختر با هم آشتی کردن؟
پدرم هم با لبخند جواب داد:
ـ هیچ پدری نمی‌تونه با دخترش قهر باشه .هیچ دختری هم با پدرش نمی‌تونه قهر باشه .مگه نه دخترم؟
با حرکت سر تأیید کردم .پدرم با لحنی مصمم گفت:
ـ شهاب !به صدرا بگو برگرده مغازه و دیگه دهن به دهن آراد نذاره.
من و دایی نگاهی رد و بدل کردیم .اصلاً سر درنمی آوردیم چطور به یکباره رفتار پدرم صد و هشتاد درجه عوض شده بود !یعنی شقایق را شناخته بود؟ ... یا قدرِ زن اول و فرزندانش را دانسته بود؟ ...یا همه‌ی این‌ها نقشه بود که ما را به خانه بکشاند و دوباره عذابمان دهد؟ ...اما وقتی با دقت به چهره‌ی پدرم نگاه کردم دورویی و دروغ و ریا ندیدم ...!خلوص و صداقتی دیدم که دلم را گرم و مطمئن و امیدوار به آینده می‌کرد .همان لحظه عمویم از در مغازه داخل آمد و با دیدن من گل از گلش شکفت:
ـ به به !دختر قشنگم یاس.

با لبخند سلام کردم و به طرف او رفتم .با محبت در آغوشم گرفت و گفت:
ـ چقدر دلم می‌خواست ببینمت دخترم .صدرا کجاست؟
ـ من خودم اومدم عمو .صدرا اینجا نیست.
عمو روی یک صندلی نشست و مصرانه گفت:
ـ همین الآن زنگ بزنید صدرا هم بیاد که دیگه دلم طاقت نداره .پاساژ بدون صدرا برام عذابه.
همه خندیدیم .پدرم خودش با صدرا تماس گرفت و از او خواست به پاساژ بیاید .معلوم بود صدرا پشت گوشی مانند من از تماس پدرم شوکه شده !قرار شد صدرا تا نیم ساعت دیگر در مغازه باشد .حالا همه در انتظار او به سر می‌بردیم .بالاخره صدرا پشت در شیشه‌ای نمایان شد و لحظه‌ای بعد قدم درون مغازه گذاشت.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۸

پدرم با دیدن صدرا با لبخندی پدرانه گفت:
ـ صدرا خوبی؟ معلوم هست کجایی؟ یادت رفته یه پدری هم داری که تو پاساژ چشم‌انتظارته؟
صدرا جلوتر آمد .با پدرم دست داد و گفت:
ـ قربونت برم بابا .مرسی .خب اگه انقدر چشم انتظار دیدنم بودی زودتر زنگ می‌زدی تا من با سر می اومدم.
ـ مگه من باید بهت بگم؟ کل این پاساژ و مغازه‌هاش مال توئه.
صدرا با تعجب از رفتار گرم پدرم به من و دایی نگاه کرد و بعد نگاهش را دوباره به پدرم داد .پدرم گفت:
ـ برگرد پاساژ و دیگه نه با آراد نه با هیچ کس دیگه درگیر نشو.
دایی شهاب و آقا سهراب و عمویم هم صدرا را به باد نصیحت گرفتند که به کار و زندگی‌اش بچسپد و فراموش کند فردی به نام آراد در پاساژ وجود دارد...
یک ساعت بعد در خانه‌ی دایی شهاب بودیم و در حال خداحافظی .به هیچ عنوان فکر نمی‌کردم روزی که

خاله رؤیا و خانواده‌اش به کاشان برمی‌گردند من و خانواده‌ام هم این شانس را داشته باشیم به خانه‌ی خودمان برگردیم .آن هم با عزت و احترام و بنا به درخواست پدرم !دایی شهاب با لحنی ناراحت گفت:
ـ بعد از رفتن شما من می‌شینم تو خونه یه دل سیر گریه می‌کنم .جای خالیتون بدجوری اذیتم می‌کنه.
مادرم با مهربانی گفت:
ـ اِشهاب !نزن این حرفو دیگه.
ـ آخه یدفعه همه‌تون دارید با هم می‌رید .هیچ‌کدومتونم به فکر دل من نیستید.
صدرا قدمی به جلو برداشت .مقابل دایی ایستاد و با پررویی گفت:
ـ می‌خوای تا خودِ عید اینجا بمونیم تا جای خالیمون اذیتت نکنه؟
من و مادرم هم‌زمان صدا زدیم:
ـ صدرا!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۳۹

نگاهم را چرخاندم و هانیه را دیدم که به آرامی اشک می‌ریخت .نفهمیدم به خاطر جدایی از صدرا بود یا دایی شهاب !من هم تحت تأثیر فضا قرار گرفتم و یک قطره اشک از چشمم به روی گونه‌ام غلطید .دایی گفت:

ـ چقدر این خواهرزاده‌های دل‌نازکم رو من دوست دارم .بیاید اینجا تا خودم آرومتون کنم.

من و هانیه میان اشک خندیدیم .دایی جلوتر آمد .یک دستش را پشت من و دست دیگرش را پشت هانیه گذاشت و با لبخند گفت:

ـ اگه بخواید می‌تونید اینجا پیش داییتون بمونید .ولی فکر نکنم مادراتون رضایت بدن.

فضا در خنده و شوخی افتاد و من با دقت به صدرا نگاه کردم .کاملاً مشخص بود از رفتن هانیه ناراحت است اما جلوی خودش را می‌گرفت .مطمئن بودم در مدتی که در خانه‌ی دایی بودیم رابطه‌ی عاطفی عمیقی

بین صدرا و هانیه برقرار شده بود .مادرم و خاله رؤیا و آقا سهراب بابت مدتی که در خانه‌ی دایی مانده بودیم از او تشکر کردند و همگی پایین رفتیم .آقا سهراب و خانواده‌اش در ماشین خودشان نشستند .من و مادرم و صدرا هم در ماشینی که صدرا برایمان گرفته بود ، نشستیم .کمی بعد ماشین‌ها یک به یک به راه افتادند . از پشت شیشه برای دایی دست تکان دادیم و از مقابل چشمان او گذشتیم .کمی که از برج فاصله گرفتیم ، مادرم با لحنی پرغصه گفت:

ـ طفلک برادرم بازم تنها موند!

ـ مامان غصه نخور .همین روزا دایی ازدواج می‌کنه و از تنهایی درمیاد.

ـ خدا کنه این‌طور باشه یاس .وسط این همه مشکلات فقط عروسی شهابه که منو خوشحال می‌کنه.

به او دلگرمی دادم دیگر چیزی تا سر و سامان گرفتن زندگی دایی باقی نمانده .به خانه که رسیدیم ،یک نفس راحت کشیدیم .با اینکه در مدتی که در خانه‌ی دایی شهاب مهمان بودیم ،رفتار او با ما فوق‌العاده بود اما من با تمام وجودم این جمله را درک کردم که هیچ‌جا

خانه‌ی خود آدم نمی‌شود...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۰

ساعت ده صبح بود که از خواب بیدار شدم و خودم را روی تخت خودم در اتاقم دیدم .چقدر خوشحال شدم که به خانه‌امان برگشته بودیم و دیگر مزاحم دایی شهاب نبودیم .پتو را با حسی خوب دور خودم پیچاندم و با لبخند دوباره چشمانم را بستم اما دیگر خوابم نبرد .
چشمانم را باز کردم و روی تخت نشستم .کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین آمدم و اتاق را ترک کردم .مادرم پشت میز در حال نوشیدن شیر بود و متفکرانه به نقطه‌ای خیره مانده بود .با صدای شاد و سرحال من به خود آمد:
ـ سلام مامان.
نگاه مادرم سمت من کشیده شد و با مهربانی جواب

داد:
ـ سلام دخترم .صبحت بخیر.
ـ ممنون .صبح تو هم بخیر.
جلوتر آمدم .مقابل مادرم پشت میز نشستم و از صمیم قلب گفتم:
ـ چقدر حس خوبی دارم برگشتیم خونه‌ی خودمون.
مادرم با لبخند گفت:
ـ منم همین‌طور .
ـ خاله رؤیا زنگ نزد؟
ـ چرا اتفاقا ًنیم ساعت پیش زنگ زد .گفت دل خودش و هانیه خیلی برامون تنگ شده .البته به نظر من بیشتر دلشون برای صدرا تنگ شده بود !
در پی این حرف ،هر دو زدیم زیر خنده .کنجکاوانه پرسیدم:
ـ حالا چی می‌شه مامان؟
مادرم کمی از شیر نوشید .شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
ـ من که راضی به ازدواج فامیلی نیستم یاس .اما اگه صدرا بخواد نمی‌تونم جلوش رو بگیرم .نمی‌خوام فردا فکر کنه مادرم نذاشت با کسی که دوسش دارم ازدواج

کنم.
با لبخند گفتم:
ـ مامان تو خیلی مهربونی .خوش به حال هانیه که مادرشوهر خوبی مثل تو نصیبش می‌شه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۱

مادرم هم لبخند زد و جواب داد:
ـ درسته من مادرشم ولی دوست ندارم نظرمو بهش تحمیل کنم.
نگاهی به من که قصد بلند شدن از صندلی نداشتم ، انداخت و گفت:
ـ بذار شیر رو برات گرم کنم.
تا خودم بلند شوم او زودتر بلند شده به آشپزخانه رفته شیرداغکن را دوباره روی گاز گذاشته بود .در همان حال با صدای بلند گفت:

ـ یاس ،تو خونه هیچی نداریم!
با لحنی شوخ پرسیدم:
ـ پس این شیر از کجا اومد؟
ـ صبح که تو خواب بودی رفتم خرید .اما فایده نداره . باید بعد از ظهر با هم بریم فروشگاه یه خرید درست و حسابی برای خونه کنیم.
ـ صدرا کجاست؟
مادرم با یک لیوان شیر برگشت .لیوان را مقابلم گذاشت و جواب داد:
ـ رفت مغازه‌ی بابات .صبح دستشو سفت چسپیده بودم و بهش التماس می‌کردم دوباره شر به پا نکنه .حس کردم به خاطر هانیه هم که شده تصمیم گرفته سرشو بندازه پایین و به فکر زندگیش باشه.
یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:
ـ پس حضور هانیه تو خونه‌ی دایی شهاب خیلی هم بد نشد!
ـ آره والا !انگار کار خدا بود تا این پسر یه کمی سر به راه شه.
از مادرم تشکر کردم .لیوان شیر را نزدیک لب بردم

و بی‌اختیار به رادمهر فکر کردم و حرف‌های شیدا و ماهرو را در مورد او به یاد آوردم که سعی داشتند به من بفهمانند رادمهر میان دانشجوهایش توجه خاصی به من دارد .با شنیدن صدای مادرم به خود آمدم .در حال نگاه کردن به در و دیوارها زمزمه‌وار گفت:
ـ چقدر کار داریم یاس !خونه‌تکونی عیدمون مونده.
به مادرم دلگرمی دادم:
ـ نگران نباش .کم کم به همه‌ی کارامون می‌رسیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۲

تا عصر من و مادرم در حال رسیدگی به امور خانه بودیم .مادرم کلی لباس در لباس‌شویی ریخت و من کل خانه را جاروبرقی کشیدم .ناهار را مادرم پخت و دونفری خوردیم .اصلاً تمایلی نداشتیم در مورد زنی که در طبقه‌ی بالا سکونت داشت ،صحبت کنیم و در

واقع عمداً او را از یاد برده بودیم تا زندگی‌امان در آرامش بگذرد...!
بعد از ظهر من و مادرم سری به فروشگاه زدیم و کلی مواد غذایی و میوه و هر چه لازم بود برای خانه تهیه کردیم .پدرم مبلغ زیادی پول به حساب مادرم واریز کرده بود که من و مادرم شگفت‌زده شدیم .وقتی به خانه برگشتیم ،نگاهمان به شقایق افتاد که با کلی آرایش و دک و پز زیر پله ایستاده بود و تلفنی با کسی صحبت می‌کرد .با دیدن من و مادرم صحبتش را با پشت‌خطی‌اش قطع کرد و توجه‌اش به ما جلب شد .من و مادرم حضور او را نادیده گرفتیم و با نایلون‌های سنگینی که در دست داشتیم ،از پله‌ها بالا رفتیم .مادرم کلید انداخت و زودتر از من وارد خانه شد اما من قبل از اینکه پایم را در خانه بگذارم ،صدای شقایق را از پشت سرم شنیدم:
ـ کی برگشتید یاس؟
نمی‌خواستم جوابش را دهم اما وقتی یاد زحمات پدرم برای برگشتنمان افتادم ،سعی کردم صبورتر باشم .سر برگرداندم و جواب دادم:

ـ دیشب.
ـ بابات اونجاست؟
چرا فکر می‌کرد پدرم پیش ماست؟ ...!این سؤال نشان می‌داد پدرم در خانه‌ی شقایق نبود و رابطه‌اش با او شکرآب شده بود !پس به خاطر همین بود کلی پول به حساب مادرم واریز کرده بود !لبخند پنهانی بر لب نشاندم و جواب دادم:
ـ آره ،اینجاست .بابام از صبح پیش ماست.
شقایق در دل حرص خورد اما بروز نداد و گفت :
ـ که این‌طور !بهش بگو یه سر بالا بیاد .کارش دارم.
پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:
ـ چشم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۳

بعد از رفتن شقایق عذاب وجدان گرفتم که چرا به او

دروغ گفتم اما واقعاً دست خودم نبود .آنقدر پدرم او را به ما ترجیح داده بود که بی‌اختیار این دروغ بر زبانم آمده بود .در را باز کردم و با نایلون‌ها داخل خانه آمدم .مادرم با قدم‌های تند سمتم آمد تا نایلون‌ها را از من بگیرد .در همان حال آرام پرسید:

ـ شقایق چی می‌گفت؟

ـ می‌پرسید بابات پیش شماست؟ منم گفتم آره.

مادرم با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

ـ یاس !دروغ؟

با دلی خنک‌شده گفتم:

ـ حقشه !بذار فکر کنه بابا پیش توئه و آتیش بگیره .

مادرم به من نگاه کرد که بعد از این جواب به طرف آشپزخانه راه افتادم تا مواد غذایی را جا به جا کنم و سر تکان داد.

سر شب بود که دروغ من به واقعیت تبدیل شد و پدرم بعد از ده سال به طبقه‌ی اول نزد همسر اول و فرزندانش برگشت .مادرم با دیدن پدرم طبق معمول نگاه از او گرفت و به آشپزخانه رفت تا با او هم‌کلام نشود .پدرم در هال ایستاد و با صدای بلند پرسید:

ـ مارال !برای منم غذا هست؟
مادرم جوابش را نداد .پدرم به من نگاه کرد و با مهربانی پرسید:
ـ یاس ،برای من غذا میاری بابا؟
با سر تأیید کردم و با خوشحالی به آشپزخانه رفتم .با دیدن مادرم که با تردید وسط آشپزخانه ایستاده بود ،لب به سرزنش او باز کردم:
ـ بعد ده سال به بهونه‌ی غذا اومده پیش ما .اون‌وقت بهش بی‌محلی می‌کنی؟ می‌خوای دوباره فراریش بدی بره بالا؟
مادرم مضطرب و عصبی به نظر می‌رسید .غذای پدرم را گرم کردم و برایش بردم .پدرم تشکر کرد و پشت میز به خوردن نشست .یاد پیغام شقایق افتادم اما دلم نخواست پدرم به طبقه‌ی بالا رود و پیغام را به او نرساندم .پدرم بعد از خوردن شام هم به طبقه‌ی بالا نرفت .معلوم نبود در مدتی که ما در خانه‌ی دایی بودیم ،شقایق با پدرم چه کار کرده بود که کاملاً از او کنار کشیده بود!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۴

ساعت دوازده شب بود که برای خوابیدن به اتاقم رفتم .باورم نمی‌شد پدرم در خانه‌امان بود .چقدر حس امنیت می‌کردم که پدرم کنارمان بود !یاد کودکی‌ام افتادم که بین پدر و مادرم مهر و محبت برقرار بود و من و صدرا با خیال راحت بازی‌های کودکانه می کردیم و خانه‌امان از جنگ و دعوا در امان بود .
ساعت یک نیمه شب بود که با سر و صدای پدر و مادرم که از اتاق خوابشان بیرون می‌آمد ،بیدار شدم و توجه‌ام به گفتگوی دونفره‌اشان جلب شد .صدای بلند و ناراحت پدرم را شنیدم:
ـ مارال !این چه رفتاریه با من داری؟ چرا منو از اتاق می‌ندازی بیرون؟ تو در برابر من وظایفی داری.
مادرم با صدایی لرزان از خشم و دردی کهنه که در سینه‌اش جمع شده بود ،پرسید:

ـ مگه تو به وظایفت در برابر من عمل کردی که انتظار داری من عمل کنم؟

پدرم حیرت‌زده جواب داد:

ـ تو هنوز زن منی !ده ساله با من هیچ ارتباطی نداری .اما من همیشه خرج تو و بچه‌ها رو دادم.

مادرم با بغضی تلخ جواب داد:

ـ تو ده ساله منو ول کردی .رسوای عام و خاصم کردی .کلی زخم روی دلم گذاشتی .حالا انتظار داری همه چی رو فراموش کنم و بشم زن زندگیت؟ نه خیر ! خیلی چیزا بین ما خراب شده آقا شهرام !حرمتا خیلی وقته بینمون شکسته .این رابطه درست‌شدنی نیست . برگرد پیش شقایق جونت !اون بهتر بلده به وظایفش در قبالت عمل کنه.

پدرم خسته و کلافه گفت:

ـ چرا نمی‌فهمی مارال؟ من می‌خوام از این به بعد با تو بمونم و برات جبران کنم.

ـ خوبه !پس اول شقایق رو طلاق بده .بعد بیا اینجا تا حرفتو باور کنم.

صدای درمانده‌ی پدرم را شنیدم:

- نمی‌تونم طلاقش بدم.
- برای چی؟
پدرم سکوت کرد و مادرم با حرص گفت:
- چون هم اون رو می‌خوای داشته باشی هم من رو !
ولی کور خوندی !تا شقایق رو از زندگیت بیرون نندازی از مارال خبری نیست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۵

تا دقایقی هیچ صدایی از پدرم نشنیدم و به شدت نگران شدم ...!کمی بعد پدرم را از در نیمه‌باز اتاقم دیدم که ناامید از مادرم خانه را ترک کرد .دلم برای پدرم سوخت اما به مادر بیچاره‌ام هم حق می‌دادم که نتواند گذشته‌ی تلخی که پدرم برایش رقم زده بود به آسانی ببخشد ...!حس کردم مادرم به آرامی اشک می ریزد اما به اتاقش نرفتم تا آرامش کنم .به نظرم به

تنهایی بیشتر نیاز داشت و اینکه در مورد خودش و پدرم درست فکر کند و تصمیم بگیرد...!
ساعت ده صبح بود که از خواب بیدار شدم و به هال رفتم .مادرم روی مبل نشسته دوباره در افکارش غوطه‌ور بود .با قدم‌هایی آرام به طرفش رفتم .کنارش نشستم و گفتم:
ـ مامان ،دیشب کار درستی نکردی که بابا رو از خونه انداختی بیرون.
مادرم با اندوه نگاه از من گرفت و زمزمه‌وار گفت:
ـ دلم ازش باز نمی‌شه ...!پدرت یه کاری کرده که نمی تونم قبولش کنم .تو ازدواج نکردی .برای همین نمی تونی منو درک کنی.
ابروانم را بالا بردم و ملتمسانه گفتم:
ـ مامان !نذار حالا که بابا با عشق و دل پیشمون برگشته ناامیدش کنیم و دوباره برگرده پیش شقایق!
مادرم مردد و بلاتکلیف جواب داد:
ـ دست خودم نیست یاس .بابات تو این سالا بدجوری قلبمو شکونده .
ـ ولی اون قصد جبران داره!

مادرم سکوت کرد .با صدای زنگ تلفن ،گفتگوی من و مادرم نیمه‌تمام ماند .مادرم با یک دست سرش را گرفت و گفت:
ـ یاس جواب بده .حوصله ندارم.
بلند شدم و سمت میز تلفن رفتم .با دیدن شماره‌ی دایی شهاب ،تمام دغدغه‌ها و نگرانی‌هایم از ذهنم پرید.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۶

گوشی را برداشتم و با لحنی شاد جواب دادم:
ـ سلام دایی!
صدای سرحال و پرانرژی دایی را از آن‌سوی خط شنیدم:
ـ سلام یاس !چطوری بی‌وفا؟
ـ چرا بی‌وفا؟
ـ رفتید که رفتید !یه زنگم به دایی چشم‌انتظارتون

نزدید!
با لحنی مهربان گفتم:
ـ می‌خواستم امروز بهت زنگ بزنم.
ـ سر منو شیره نمال دختر .تا خونه‌ی خودتون رو دیدید ،دایی شهاب از یادتون رفت.
اخمی شیرین کردم و جواب دادم:
ـ اصلاً هم این‌طوری نیست .خیلی هم به یادت هستیم.
دایی به یکباره جدی شد و با کمی نگرانی پرسید:
ـ یاس !اوضاع خونه‌تون چطوره؟
از ته دل خندیدم و جواب دادم:
ـ خیلی خوبه .بابا دیشب اینجا اومد و پیش ما موند.
دایی جاخورده پرسید:
ـ جدی می‌گی؟ گوشی رو بده به مادرت!
گوشی را به مادرم دادم .مادرم چهره‌اش را باز کرد و گوشی را کنار گوش برد .با دایی گرم گرفت و گفته‌ی من را تأیید کرد .بیچاره دایی شهاب پشت تلفن از خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند !خبر نداشت مادرم روی خوش به پدرم نشان نداده و در وضعیت نامعلومی به سر می‌بریم .بعد از اینکه مادرم گفتگو با

دایی را به پایان رساند ،با دقت نگاهش کردم .حس کردم حرف‌هایم روی او بی‌تأثیر نبوده .انگار عذاب وجدان گرفته بود که پدرم را دیشب از خانه بیرون انداخته .در دل دعا کردم به زودی کینه و کدورت از قلب مادرم پاک شود و بتواند پدرم را با آغوش باز بپذیرد...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۷

فصل 13

بهار زیبا از راه رسید و آن را با شادی پشت سر گذاشتیم .برای عید دیدنی به خانه‌ی خاله رؤیا در کاشان رفتیم و یک شب آنجا ماندیم .دایی شهاب هم بعد از ما آمد اما پدرم که می‌دانست خاله رؤیا دل خوشی از او ندارد در تهران ماند .رابطه‌ی مادرم با پدرم همچنان سرد بود اما پدرم صبوری می‌کرد و تلاش

می‌کرد دل مادرم را بدست آورد تا مادرم کم کم گذشته را فراموش کرده او را ببخشد .رابطه‌ی شقایق با پدرم به یک مو بند شده بود و پدرم بیشتر شب‌ها را در خانه‌ی ما می‌گذراند .شقایق تلاش داشت با تماس‌های پی در پی و ناز و عشوه‌های زنانه پدرم را به طبقه‌ی بالا بکشاند اما به نظر می‌رسید پدرم او را خیلی خوب شناخته بود و تمایلی به بودن کنار او نداشت .اما یک مسئله در ذهن من مجهول مانده بود !واقعاً نمی‌فهمیدم چرا پدرم ،شقایق را طلاق نمی‌داد تا همه از حضور این زن اضافی و مزاحم در زندگی‌امان راحت شویم....!

زمان امتحانات پایان‌ترم فرا رسیده بود و من برخلاف دانشجوهای دیگر که دوست داشتند زودتر امتحانات تمام شود و برای تعطیلات هر جا دلشان می‌خواست بروند ،ناراحت و غمگین بودم ...!علتش دوری از رادمهر بود ...!استادی که هیچ‌وقت نفهمیدم حس قلبی اش به من چه بود ...!می‌دانستم پس از پایان امتحانات دیگر او را نمی‌بینم و مطمئن بودم به شدت دلتنگش می‌شوم...!

آخرین امتحان ،متعلق به درسی بود که با رادمهر داشتیم و من آن روز به این قصد به دانشگاه آمده بودم .چقدر دوست داشتم برای آخرین بار ببینمش و با او وداعی عاشقانه کنم ...!امیدوار بودم حداقل برای برطرف کردن ایرادات دانشجوهایش هم که شده ،سری به آن‌ها در حوزه‌ی امتحانی بزند .در این مدت سخت درس خوانده بودم تا وقتی برگه‌ام را تصحیح می‌کند ، غبار خستگی تدریس از شانه‌هایش پاک شود و خاطره ی خوبی از من در ذهن داشته باشد...

نیم ساعت تا شروع امتحان باقی مانده بود و من و دوستانم در حیاط دور هم جمع شده بودیم که چشممان به لیلا یکی از همکلاسی‌هایمان افتاد که با قدم‌های پرسرعت به طرفمان می‌آمد .شیدا گفت:

ـ لیلا چقدر مضطربه!

ماهرو گفت:

ـ شاید درس رو خوب نخونده.

همان لحظه لیلا به ما رسید و من از او پرسیدم:

ـ لیلا خوبی؟ چیزی شده؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۸

لیلا نفس‌زنان گفت:
ـ می‌گن جدیداً تو حوزه‌ی امتحانی یه بازرس پیدا شده که بی‌سر و صدا میاد و می‌ره بالای سر دانشجوهایی که تقلب می‌کنن و می‌گیرتشون.
ماهرو با ترس گفت
ـ چقدر وحشتناک!
من با لحنی بی‌تفاوت گفتم:
ـ ما که اهل تقلب نیستیم .پس برای چی بترسیم؟
شیدا دست پشت لیلا گذاشت و گفت:
ـ مرسی لیلا جون که گفتی .کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه!
نیم ساعت بعد در سالن امتحانی نشسته بودم و زیر لب آیت‌الکرسی می‌خواندم تا امتحان را به خیر و خوشی و سلامتی پشت سر بگذارم .برگه‌ها خیلی زود بین

دانشجوها توزیع شد و همه مشغول پاسخ دادن شدیم . زمان به کندی می‌گذشت و من در کمال آرامش و حوصله به تک تک سؤالات جواب می‌دادم .بالاخره آخرین پاسخ را هم در پاسخ‌نامه نوشتم و در حال مرور بودم که ناگهان دانشجویی که روی صندلی عقبی من نشسته بود و کسی جز ملودی نبود ،از غفلت مراقب استفاده کرد .خم شد و برگه‌ی من را از زیر دستم بیرون کشید و برگه‌ی خودش را روی میزِ من گذاشت .وحشت‌زده به عقب برگشتم تا برگه‌ام را از او بگیرم که ناگهان مرد مرموزی وارد حوزه‌ی امتحانی شد و شروع به قدم زدن از میان ردیف صندلی‌ها کرد .رنگ از صورتم پرید و به سرعت به جلو برگشتم ...!در حد انفجار از دست ملودی عصبانی شده بودم و داشتم از استرس خفه می‌شدم ...!حس می‌کردم این مرد عبوس و جدی همان بازرس است که قبل از شروع امتحان ،لیلا در موردش صحبت می‌کرد .با دقت دانشجوها را زیر نظر گرفته بود و از وقتی قدم در سالن گذاشته بود فضا در تشویش و ناآرامی به سر می‌برد .در حالی که در دل ملودی را به فحش و لعنت

بسته بودم ،خودم را مشغول پاسخ دادن به سؤالات برگه‌ی ملودی نشان دادم و منتظر ماندم مرد مرموز سالن را ترک کند...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۹

ملودی هم با هوشیاری او را زیر نظر گرفته بود تا برگه‌ی من را در فرصت مناسب به من پس دهد .وقتی او را در حال خروج از سالن دید ،ضربه‌ای به پشت من زد .با استرس برگشتم و دستم را برای گرفتن برگه ام دراز کردم که ناگهان مرد مرموز با حس ششم قوی که داشت ،به یکباره به سالن برگشت و نگاهش مستقیم به ما دو نفر افتاد که در حال رد و بدل کردن برگه‌ی امتحانی‌امان بودیم ...!با فریاد وحشتناکش به یکباره تمام تنم لرزید و قلبم ایستاد:
ـ شما دو نفر دارید چی کار می‌کنید؟؟؟

دست ملودی در هوا ماند و من سریع به رو به رو برگشتم ...!حوزه‌ی امتحانی به یکباره به هم ریخت ...!دانشجوها تمرکزشان را از دست دادند و نگاهشان سمت من و ملودی کشیده شد ...!مرد مرموز که بعدها فهمیدم بازرس حراست بود ،با قدم‌های پرشتاب به طرف من و ملودی آمد که از ترس قالب تهی کرده بودیم ...!برگه‌ی امتحانی‌امان را با شدت از زیر دستمان بیرون کشید و کارت ورود به جلسه‌امان را گرفت و بر سرمان فریاد زد:

ـ برگه‌هاتون رو تحویل کمیته‌ی انضباطی می‌دم و تقلبتون تو پرونده‌تون ثبت می‌شه تا بفهمید این مملکت صاحب داره و به کسی مدرک الکی نمی‌دن!

داشتم از ترس سکته می‌کردم ...!من خیلی آرزوها در دل داشتم .می‌خواستم کانون وکلا شرکت کنم و یک وکیل حرفه‌ای و خوشنام شوم اما الکی الکی داشت برایم سوءپیشینه ثبت می شد !آن هم به خاطر اشتباه ملودی نه خودم !به گریه و التماس افتادم :

ـ باور کنید من تقلب نکردم!

ملودی خفه‌خون گرفته بود و هیچ نمی‌گفت و تنها

صدا ،صدای مضطرب و لرزان من بود که در سکوت سالن پیچیده و آبرویم حسابی رفته بود ....!بازرس با بی‌رحمی تمام گفت:
ـ دروغ تحویل من نده !خودم با دو تا چشمام دیدم داشتید چه غلطی می‌کردید!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۰

همچنان در حال خواهش و تمنا از بازرس بودم که برگه‌ام را به کمیته تحویل ندهد که همان لحظه نگاه لرزان از اشکم به رادمهر افتاد که تازه وارد حوزه‌ی امتحانی شده با دیدن اوضاع غیر عادی سالن و بازرس و مراقب‌ها که انتهای سالن دور دو دانشجو جمع شده بودند ،نگران شده بود.
رادمهر با قدم‌های تند سمت ما آمد و با نگاهی به دو دانشجوی خاطی که کسی جز من و ملودی نبودیم و

داشتیم از ترس زهره‌ترک می‌شدیم ،به شدت جا خورد !از بازرس پرسید:
ـ چی شده آقای خاوری؟
بازرس به طرز توهین‌آمیزی من و ملودی را نشان رادمهر داد و جواب داد:
ـ این دو تا دانشجو داشتن برگه رد و بدل می‌کردن تا راحت از هم تقلب کنن.
نگاه رادمهر به من و ملودی افتاد که مثل بید از ترس می‌لرزیدیم .با لحنی سرزنش‌آمیز از ما پرسید:
ـ آقای خاوری راست می‌گن؟
از دست بازرس که به هیچ صراطی مستقیم نبود به رادمهر پناه بردم و گفتم:
ـ استاد باور کنید من تقلب نکردم!
ملودی هم زبان به دروغ باز کرد:
ـ منم تقلب نکردم!
بازرس با خشم رو به رادمهر کرد و گفت:
ـ استاد چرا ازشون می‌پرسید؟ من با چشمای خودم دیدم!
اوضاع کاملاً علیه من و ملودی بود و هیچ کاری از

دستمان ساخته نبود !با استرس صدا زدم:
ـ استاد !
نگاه رادمهر سمت من کشیده شد .مجبور شدم ملودی را لو دهم تا خودم نجات پیدا کنم !با پریشانی گفتم:
ـ من همه‌ی سؤالات رو جواب داده بودم و داشتم مرور می‌کردم که یدفعه دانشجوی پشت سری ،برگه‌ی من رو کشید و برگه‌ی خودش رو جای من گذاشت تا جوابای منو ببینه .من قصد تقلب نداشتم .درسم خوبه .
نیازی به این کار ندارم!
ملودی حیرت‌زده کنار گوشم گفت:
ـ یاس ،خیلی آدم‌فروشی!
اما من ترجیح دادم آدم‌فروش باشم تا به خاطر دختر بی‌لیاقتی مثل ملودی تقلب در پرونده‌ام را به جان بخرم و گند به آینده‌ام بزنم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۱

با شنیدن صدای ملودی خشکم زد و وحشت تا عمق جانم نشست ...!
ـ حرفشو باور نکنید .دروغ می‌گه .اون بود که برگه‌ی منو گرفت تا ازم تقلب کنه .
بازرس پوزخندی بر لب نشاند و گفت:
ـ برید این داستان مسخره رو برای کسی تعریف کنید که باور کنه!
و در میان نگاه وحشت‌زده‌ی من و ملودی ،برگه‌هایمان را محکم بغل زد و پشت به ما کرد تا از سالن خارج شود که با شنیدن صدای بلند و جدی رادمهر به یکباره پاهایش از حرکت ایستاد:
ـ صبر کنید آقای خاوری!
خاوری با اخمی سنگین برگشت و به رادمهر نگاه کرد .رادمهر به طرف او قدم برداشت .مقابلش ایستاد و دستش را سمت برگه‌ها دراز کرد:
ـ لطف کنید برگه‌ها رو بدین به من تا یه بار بررسی کنم .اگه لازم بود ازتون می‌خوام بفرستید کمیته‌ی انضباطی.
خاوری در حالی‌که به شدت خشمش را کنترل می

کرد ،پرسید:
ـ استاد !شما چی رو می‌خواید بررسی کنید؟
رادمهر با لحنی قاطع و محکم جواب داد:
ـ می‌خوام مشخص کنم کدوم‌یک از این دانشجوها راست می‌گه و کدوم دروغ!
خاوری نگاهی به من و ملودی انداخت که انگار آن روز بلای جانش شده بودیم !خشمش را فرو خورد و برگه‌ها را به دست رادمهر سپرد:
ـ با اینکه برای من همه چیز مثل روز روشنه ولی بفرمایید .این برگه‌ها تحویل شما.
رادمهر با تشکر برگه‌ها را از دست خاوری گرفت و با دقت جواب‌های من و ملودی را بررسی کرد .کمی بعد سر از برگه‌ها بیرون آورد و به بازرس نگاه کرد . با اشاره به من گفت:
ـ حق با این دانشجوئه .همه‌ی سؤالات رو جواب داده . از نحوه‌ی جواب دادنش به سؤالات هم مشخصه سؤالات رو با اطلاعات خودش جواب داده و تقلبی صورت نگرفته .اما اون یکی دانشجو فقط دو تا سؤال رو دست و پا شکسته جواب داده و بقیه سؤالات رو

نرسیده از روی دوستش کپی کنه چون شما متوجه موضوع شدید.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۲

اینجا بود که من تبرئه شدم و ملودی محکوم شد ...!
بازرس که به آسانی زیر بار نمی‌رفت ،برگه‌ها را از دست رادمهر گرفت و خودش هم یک بار با دقت بررسی کرد .در نهایت تسلیم شد و گفت:
ـ بله !مثل اینکه حق با شماست.
با نگاهی شرمنده به من گفت:
ـ متأسفم خانم.
و با نگاهی خصمانه به ملودی گفت:
ـ پس من فقط برگه‌ی این دانشجو رو با خودم می‌برم.
نفس از سینه‌ام آزاد شد و روی صندلی رها شدم ...با دیدن برگه‌ام که در دست رادمهر افتاده بود حس کردم

زندگی‌ام نجات پیدا کرده ...!آبروی تحصیلی و آینده‌ی کاری‌ام را مدیون رادمهر بودم .ملودی با گریه به رادمهر التماس کرد:

ـ استاد !نذارید برگه‌م فرستاده بشه کمیته‌ی انضباطی .

رادمهر رو به بازرس گفت:

ـ مطمئن باشید این دانشجو این ترم این درس رو می‌افته .ولی می‌تونم ازتون خواهش کنم به کمیته گزارش ندین تا تقلب تو پرونده‌ش ثبت نشه؟

رادمهر واقعاً معرفت و مردانگی به خرج داد که وساطت ملودی را هم کرد و اجازه نداد با خاطره‌ی تلخ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شود .بازرس نگاهی به ملودی انداخت که ژست دختری مظلوم را به خود گرفته بود .رو به رادمهر گفت:

ـ فقط به خاطر شما استاد!

رادمهر از او تشکر کرد و بازرس ،سالن را ترک کرد .بعد از رفتن بازرس ،من و ملودی ،رادمهر را به تشکر و دعای خیر بستیم .رادمهر دست‌هایش را بالا نگه داشت و گفت:

ـ کافیه !تشکر لازم نیست .شما دانشجوهای من هستید

و من هر کاری از دستم بربیاد برای برطرف شدن مشکل دانشجوهام می‌کنم.
بعد هم نگاه از ما گرفت و به طرف دانشجوهای دیگر رفت که مرتب او را صدا می‌زدند و فضا به هم ریخته بود .رادمهر ،یک ربع در سالن حضور داشت و بعد از برطرف کردن ابهامات دانشجوها ،آرام و بی‌صدا سالن را ترک کرد .درست مثل یک فرشته سر رسید و یک عده را خوشحال کرد و بعد هم ناپدید شد...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۳

بعد از پایان امتحان ،برگه‌ام را تحویل مراقب دادم و داشتم از سالن بیرون می‌آمدم که نگاهم به ملودی افتاد .معلوم بود خیلی وقت بود منتظر بود تا از حوزه بیرون آیم .با دیدنم با قدم‌های تند سمتم آمد .با لحنی پر از دلخوری گفت:

ـ یاس ،من که این درس رو افتادم ولی یادم نمی‌ره چطوری پشتم رو خالی کردی.
ـ ملودی اشتباه نکن .این تو بودی که پشت من رو خالی کردی .وقتی دیدی منی که گناهی نداشتم گیر افتادم وظیفه‌ی تو بود بگی تقلب کار تو بوده نه من ! خودت باعث شدی لوت بدم .تو مجبورم کردی کاری که دلم نمی‌خواست انجام بدم .چون یه جو معرفت تو ذاتت نبود که رفیقتو آلوده به اشتباه خودت نکنی.
ملودی پوزخندی بر لب نشاند و گفت:
ـ توجیه خوبی بود !خداحافظ نارفیق.
توی دلم گفتم» :نارفیق واقعی تو بودی نه من «!ملودی از مقابل چشمانم گذشت .قلباً خوشحال بودم که دیگر با دختری مثل او ارتباط نداشتم که هیچ منطقی نداشت و فقط انتظار داشت از دیگران سوءاستفاده کند .
در حال پایین آمدن از پله‌ها ،چشمم به رادمهر افتاد .با قدم‌های تند پشت سرش راه افتادم و صدایش زدم:
ـ استاد !
رادمهر ایستاد و سر سمت من برگرداند .خودم را به او رساندم .کنارش ایستادم و ادامه‌ی پله‌ها را با هم

پایین رفتیم .
ـ خیلی ازتون ممنونم !شما آینده‌ی شغلی من رو نجات دادید و حیثیت و آبروم رو بهم برگردوندید.
رادمهر لبخند کمرنگی بر لب نشاند و گفت:
ـ خیلی شانس آوردی که من رسیدم .این بازرس از اون بازرس‌ها بود که محال بود کوتاه بیاد.
یاد آیت‌الکرسی که قبل از امتحان خوانده بودم ،افتادم . شک نداشتم قرائت آن آیات نورانی نجاتم داده بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۴

رادمهر تنها وسیله از طرف خدا بود .با لحنی قدردان گفتم:
ـ واقعاً نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم .اگه شما نبودید معلوم نبود اون بازرس چه بلایی سرم می‌آورد !یه‌جوری با من و ملودی برخورد می‌کرد که

انگار آدم کشته بودیم!
رادمهر خنده‌اش را فرو خورد و جواب داد:
ـ تقلب کردن برای آقای خاوری چیزی جز این نیست که دانشجو قتل کرده باشه اما تو !خیلی خودتو باخته بودی !من تو رو شجاع‌تر از این می‌دونستم که به خاطر اشتباهی که نکردی اون‌طوری به هم بریزی!
با لحنی دلخورانه جواب دادم:
ـ هر کس دیگه‌ای هم جای من بود خودش رو می‌باخت .اون بازرس یه‌دفعه عین اجل معلق بالا سر من و ملودی ظاهر شد و برگه‌هامون رو از زیر دستمون کشید .کم مونده بود از ترس بمیریم!
رادمهر به یکباره با صدای بلند خندید و من مات‌زده به او نگاه کردم ...!وقتی خنده‌هایش تمام شد ،به آرامی در چشمان من نگاه کرد و گفت:
ـ یاس ،برات آرزوی موفقیت می‌کنم .درستو ادامه بده و کانون وکلا شرکت کن و یه وکیل حرفه‌ای و کاربلد شو که حق آدمای بی‌دفاع رو می‌گیرن و نمی‌ذارن هیچ ظالمی تو جامعه وجود داشته باشه .می‌خوام تو رو تو این جایگاه ببینم .باشه؟

چقدر حس خوبی داشتم از اینکه مرا برای اولین بار با اسم کوچکم صدا زد !چقدر زیبا نامم را صدا زد ...!
طوری که حس کردم عطر نامم در فضا پیچید ...!به یکباره متوجه‌ی لحظه‌ی تلخ جدایی‌امان شدم .غم دلم را پنهان کردم و با صدایی گرفته از بغضی فرو خورده جواب دادم:
ـ حتماً شما رو به آرزوتون می‌رسونم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۵

با سر و صدای چند دختر مزاحم لحظه‌ی وداعمان خراب شد ...!دخترها که از دانشجوهای رادمهر بودند دور او جمع شدند تا در مورد امتحان با او حرف بزنند و من با قلبی غمگین به نظاره‌ی رادمهر ایستادم که با آن‌ها حرف می‌زد و انگار نه انگار یک دختر را عاشق و دل‌بسته‌ی خودش کرده بود ...!در دل گفتم :

»آخرِ عشق همه‌ی دخترای خیال‌باف و رؤیایی مثل من شکست و ناکامیه ...!منم برات آرزوی موفقیت می‌کنم آقای رادمهر که تنها حرفی که تونستی تو لحظه‌ی جداییمون بزنی ،فقط آرزوی موفقیت برای من بود «...!بعد هم با دلی آزرده نگاه از او گرفتم و از دانشکده خارج شدم در حالی که سنگینی نگاه معنی‌دار رادمهر را به خوبی پشت سرم حس می‌کردم...

به خانه که رسیدم ،هنوز ناراحت و غمگین بودم به خاطر جدایی از استادی که کلی خاطره با او داشتم و برای اولین بار با او عشق را تجربه کردم اما با دیدن کفش‌های دایی شهاب جلوی در به یکباره تمام ناراحتی ام فراموشم شد ...!خیلی وقت بود دایی را ندیده بودم . تقریباً یک ماه می‌شد .زود زنگ را فشردم و مادرم در را به رویم باز کرد .با چشمانی که از شادی برق می زد ،گفتم:

ـ سلام مامان.

ـ سلام دخترم .خسته نباشی.

ـ ممنون .دایی شهاب اینجاست؟

با صدای بلند دایی شهاب لبخند بر لبم نقش بست:

ـ یاس !امتحانت رو خوب دادی یا نه؟
از همان جلوی در دستم را برای او بالا بردم و با لبخند جواب دادم:
ـ سلام دایی !کی اومدی؟
دایی که روی مبلی تک‌نفره نشسته بود با نگاهی به ساعت مچی‌اش جواب داد:
ـ نیم ساعتی می‌شه.
با قدم‌های تند به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم .با اخمی آزرده پرسیدم:
ـ هیچ معلوم هست کجایی دایی؟ نه دیگه تو دانشگاه پیدا می‌شی !نه خونه‌مون میای !نکنه زن گرفتی و ما خبر نداریم؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۶

دایی از روی مبل برخاست و با لبخندی گرم گفت:

ـ بذار اول ببوسمت .بعد ازم گله کن.
خنده‌ام گرفت و دست از گلایه برداشتم .جلوتر آمد .
مرا بوسید و گفت:
ـ اومدم که بگم چرا تو این مدت ازم خبری نبود .بابا مجال نمی‌دید !از وقتی اومدم مامانت و صدرا منو بستن به بی‌معرفتی .الآنم تو!
ـ به دل نگیر دایی !از دلتنگیمون بوده.
در همان لحظه صدرا با یک لیوان چای در هال پیدا شد و گفت:
ـ حدست درسته یاس !داییمون داره متأهل می‌شه.
یک لحظه آنقدر خوشحال شدم که می‌خواستم جیغ بکشم .دایی ،عکس‌العمل مرا زیر نظر داشت .با خنده ای محو و کمی تردید پرسیدم:
ـ زندایی آینده‌ی من کیه؟
به جای دایی ،صدرا جواب داد:
ـ فاطمه خانم دیانتی که استاد خودتونه.
دایی رو به صدرا گفت:
ـ می‌خوای بقیه رو هم خودت تعریف کن.
صدرا سینی را روی میز گذاشت .دست بالا برد و

گفت:
ـ قربونت دایی .خبر اصلی رو دادم و راحت شدم .
شرح ماجرا با خودته.
با لحنی ناباورانه پرسیدم:
ـ دایی !آره؟ صدرا راست می‌گه؟
دایی سرش را به نشانه‌ی مثبت فرود آورد و با لبخند روی مبل نشست .من هم کنارش نشستم و هیجان‌زده پرسیدم:
ـ کی باهاش صحبت کردی؟
دایی جواب داد:
ـ یه روز اتفاقی کنار دریاچه هم‌دیگه رو دیدیم .حس کردم الآن بهترین فرصته حرف دلم رو بهش بزنم .دلم رو به دریا زدم و رفتم کنارش .از دیدنم خیلی غافل گیر شد .همون‌جا بهش گفتم خیلی وقته بهش علاقه‌مندم و دوست دارم شریک زندگیم باشه .اونم خیلی خوب و خانمانه رفتار کرد و گفت بهتره یه مدت با هم در ارتباط باشیم تا هم‌دیگه رو بیشتر بشناسیم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۷

ابروانم را بالا بردم و با مهربانی گفتم:
ـ وای دایی !خیلی برات خوشحال شدم .خدا رو شکر که بیشتر از این طولش ندادی.
ـ ممنونم یاس .
دایی انگار یاد مطلبی افتاده باشد ،گفت:
ـ یه روز تو باشگاه رادمهر بهم گفت برو از خانم دیانتی خواستگاری کن .خیلی به هم میاین .ماتم برد !
پرسیدم چرا داری پیشنهاد می‌دی من با کسی ازدواج کنم که خودم خیلی وقته دارم بهش فکر می‌کنم؟ خندید و جواب داد انقدر خواهرزاده‌تو اذیت نکن .اون دوست داره خانم دیانتی زندابیش بشه .
با آمدن حرف رادمهر ،دلم برایش پر کشید ...!پس رادمهر همان موقع پیغام مرا به دایی شهاب رسانده بود !به شدت دلتنگش شدم و غبار اندوه جدایی صورتم را پوشاند ...مادرم روی مبلی مقابل دایی نشست و

گفت:
ـ شهاب خیلی پنهان‌کاری !چند هفته‌ست داری با همکارت می‌ری و می‌آی و آشنا می‌شی .اون‌وقت الآن داری بهمون می‌گی؟
ـ مارال جان !به خاطر این نگفتم چون چیزی معلوم نبود .دلم می‌خواست وقتی همه چیز تموم شد ،بهتون بگم تا خوشحالتون کنم.
صدرا که روی مبلی کنار دایی نشسته بود ،کمی چای نوشید و گفت:
ـ مامان حالا که یه مانع بزرگ از سر راه من برداشته شد زودتر برای منم آستین بالا بزنید.
دایی شهاب مات و متحیر به صدرا خیره ماند:
ـ من کی مانع سر راه تو بودم بچه پررو؟
صدرا سر پایین برد و جواب داد:
ـ بهرحال دایی شهاب شما بزرگتر ما بودید و ما براتون احترام قائل بودیم!
ـ خالی نبند بچه .تو مگه احترام سرت می‌شه؟ همیشه کار خودتو می‌کنی.
همه خندیدیم .صدرا از شادی جمع استفاده کرد و از

مادرم خواست هانیه را از خاله رؤیا برای او خواستگاری کند .مادرم با بی‌رغبتی سری تکان داد و گفت:

ـ فردا به خاله‌ت زنگ می‌زنم ببینم مزه‌ی دهنشون چیه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۸

یک ساعت بعد همه سر میز شام نشسته بودیم و در حال صحبت درباره‌ی خانم دیانتی بودیم که قرار بود جمعه برای خواستگاری رسمی از او به منزلشان رویم که ناگهان سر و صدای شدیدی از طبقه‌ی بالا به پایین رسید .طوری که همه دست از غذا خوردن کشیدیم و نگران به سقف چشم دوختیم .فریاد پدرم همه امان را تکان داد:

ـ با اون دهن ِکثیفت اسم مارال رو به زبون نیار زنیکه

ی بی‌حیا !
صدای شقایق در فریادهای پدرم گم شده بود .شام را رها کردیم و با نگرانی به هال رفتیم .کنار گوش مادرم گفتم:
ـ مامان مثل اینکه آه‌ِتو شقایق رو گرفت .بدجوری از چشم بابا افتاده.
همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد .صدرا به طرف در رفت و باز کرد و پدرم با آشفتگی داخل آمد .دایی شهاب جلوتر رفت و با نیم‌لبخندی بر لب گفت:
ـ سلام آقا شهرام.
پدرم با دیدن دایی شهاب که انتظار دیدنش را نداشت ، جا خورد اما زود به خودش مسلط شد .به دایی که دستش را جلو آورده بود ،دست داد و گفت:
ـ سلام شهاب !خوبی؟ خوش اومدی .
بعد هم بی‌آن‌که منتظر جواب دایی بماند به اتاق رفت . گوشی‌اش را برداشت و دوباره از خانه خارج شد .
آنقدر ذهنش درگیر بود یادش رفت در را ببندد .همان لحظه صدای ناله‌ی شقایق را شنیدیم .صدرا گفت:

ـ یاس برو ببین شقایق چه مرگشه.
مادرم گفت:
ـ الکی داره ناله می‌کنه .
دایی که از انسانیت به دور می‌دید شقایق را به حال خودش رها کنیم ،گفت:
ـ یاس برو یه سر بهش بزن .شاید به کمک نیاز داشته باشه .اگه حالش خوب نبود منو صدا کن برسونیمش بیمارستان .
بی‌معطلی از خانه بیرون رفتم و خودم را به طبقه‌ی دوم رساندم .در نیمه‌باز بود .سرم را کمی داخل بردم و آرام و نگران صدا زدم:
ـ شقایق!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۹

نگاهم به او افتاد که گوشه‌ی هال کنار کاناپه افتاده بود

و سرش را با شال بسته بود .داخل خانه رفتم و به او نزدیک شدم .با دیدن من لبخند زد و با لحنی طعنه‌آمیز پرسید:

ـ دل خودت و مادرت خنک شد؟

با نگاهی به خانه که خیلی شلوغ و به هم ریخته بود و سر و وضع آشفته‌ی خود شقایق ،پرسیدم:

ـ دیونه !این چه زندگیه واسه خودت درست کردی؟

با دیدن سیگاری که آتش زد ،سرم را تکانی دادم و در دل از پدرم پرسیدم» :بابا خبر داری زنت سیگار می کشه؟ تو حتی بدت می‌اومد لباس پسرت بوی سیگار بده ولی حالا زنت جلوی چشمای دخترت این‌طوری داره سیگار دود می‌کنه «...!با سؤال شقایق به خود آمدم:

ـ دلسوز من شدی؟

مقابلش نشستم و پرسیدم:

ـ سر چی با بابام دعوات شد؟

پوزخندی زد و نگاه از من گرفت:

ـ بابات فکر می‌کنه من با همه‌ی مردای دنیا رابطه دارم.

تکانی خفیف خوردم و پرسیدم:
ـ چرا این فکرو می‌کنه؟
با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت .پک محکمی به سیگارش زد و جواب داد:
ـ چه می‌دونم !از خودش بپرس.
از کنارش بلند شدم و به آشپزخانه رفتم .در یخچال را باز کردم .از بطری مقداری آب در لیوان ریختم و برایش آوردم:
ـ به جای سیگار کشیدن یه لیوان آب بخور اعصابت آروم شه .در ضمن !بوی سیگارت خفه‌م کرد.
سرش را بالا برد و با خنده به من نگاه کرد:
ـ پس تو بیشتر به فکر خودتی.
سیگار را خاموش کرد و در جا سیگاری روی میز له کرد .با لحنی جدی پرسیدم:
ـ بابام بهت شک داره؟
کمی آب نوشید و با سر تأیید کرد .
ـ به تو و کی؟

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۰

ـ به من و همکار سابقم .قبل از اینکه با بابات ازدواج کنم همکارم منو می‌خواست .منم بهش علاقه داشتم . قرار بود با هم ازدواج کنیم ولی اون بی‌پول بود و من مردد بودم .به خاطر همین ازدواجم رو باهاش عقب می‌نداختم .یه روز که خیلی اوضاع مالیم بد بود رفتم طلافروشی بابات تا انگشترم رو بفروشم .چشم بابات منو گرفت و ازم خواست یه مدت صیغه‌ش باشم .منم قبول کردم .خواستگارمو پیچوندم و زن بابای تو شدم. توی دلم گفتم» :خوبه خودت داری اعتراف می‌کنی که به خاطر پول ،زن بابای من شدی .اون بدبخت کی بوده که رو ازدواج با تو حساب باز کرده؟ «شقایق ادامه داد:

ـ حالا اون آدم دوباره تو زندگی من پیدا شده و بابات فکر می‌کنه چون قبلاً هم‌دیگرو می‌خواستیم با هم رابطه داریم .البته بابات بارها و بارها به من شک

کرده .به مردای مختلف.
با تعصب خاصی که روی پدرم داشتم ،گفتم:
ـ بابای من مرد شکاکی نیست .تا حالا یه بارم به مادرم شک نکرده.
شقایق پوزخندی بر لب نشاند و جواب داد:
ـ مشکل همین‌جاست !من نمی‌تونم مثل مادر تو زنِ خونه باشم .صبح تا شب تو خونه بمونم و غذا بپزم و به فکر بچه‌هام باشم و انگار نه انگار که حق زندگی دارم .بابای تو می‌خواد منو تو خونه زندانی کنه اما من کسی نیستم که از خوشی و تفریحات خودم بگذرم .
توی دلم گفتم» :خودتم خوب می‌دونی داری چرند می گی .تو یه کاری کردی که بابای من بهت بدبین شده . بابای من با خوشی و تفریح تو مشکل نداره .با رفتار ناشایست تو با مردهای غریبه مشکل داره «.کمی دیگر با او به صحبت نشستم و وقتی دیدم صحبت‌هایش فقط توهین به شخصیت پدرم است ،بلند شدم تا پایین بروم .جلوی در ،صدای جدی او را شنیدم که گفت:
ـ یاس ،به مادرت بگو دیگه منو نمی‌بینه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۱

در حالی‌که از ذوق خبری که شنیده بودم ،داشتم توی دلم می‌مردم ،به آرامی سمت او برگشتم و پرسیدم:
ـ می‌خوای از بابام جدا شی؟
ـ آره !یه جوری ازش جدا می‌شم که دیگه هیچ‌وقت نه من باباتو ببینم نه اون من رو ببینه!
طوری این جملات را گفت که لرزه‌ای سخت بر تنم افتاد و دلهره گرفتم ...!باید خوشحال می‌بودم از رفتنش اما ترسی ناشناخته وجودم را پر کرده بود .
نگاه از او گرفتم و به طبقه‌ی پایین برگشتم .زنگ را که فشردم ،صدرا در را باز کرد .پدرم دوباره به خانه برگشته بود و داشت تلفنی با کسی بحث می‌کرد .
متوجه شدم فرد پشت خط آراد است .پدرم با لحنی قاطعانه می‌گفت:
ـ از فردا حق نداری بیای مغازه!

پدرم بدجوری با شقایق و آراد درافتاده بود !صدای آراد را همه از پشت گوشی ِپدرم شنیدیم:
ـ آقا شهرام چرا هر وقت با خواهرم دعوات می‌شه منو از مغازه بیرون می‌ندازی؟
ـ من تو رو به اصرار و خواهش خواهرت تو مغازه آوردم وگرنه اصلاً از کارت راضی نبودم .در ضمن ! یه مدته چیزای خوبی پشت سرت نمی‌شنوم.
صدای عصبانی آراد را از آن‌سوی خط شنیدم:
ـ هر کی پشت سر من صفحه گذاشته با من دشمنی داره .به حرف اونا توجه نکن آقا شهرام .
ـ همین که گفتم !همین امشب کلید مغازه رو میاری تحویل من می‌دی و از فردا می‌افتی دنبال یه کار دیگه.
بعد از قطع تماس ،پدرم به صدرا نگاه کرد و با لحنی مصمم گفت:
ـ صدرا !به عموت سپردم .به تو هم می‌سپرم .فردا اگه آراد اومد مغازه راهش نمی‌دی .بگو بابام گفته دیگه اینجا جای تو نیست .
صدرا که از خدایش بود آراد را دیگر در پاساژ نبیند ،

گفت:
ـ باشه ،حتما ً
من و مادرم و دایی شهاب نگاهی رد و بدل کردیم .
کمی بعد همه در پذیرایی دور هم روی مبل‌ها نشسته در حال نوشیدن چای بودیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۲

دایی شهاب جرئتی به خود داد و سؤال ذهنی‌همه‌امان را پرسید:
ـ آقا شهرام چی پشت سر این پسر شنیدی که داری از کار بیکارش می‌کنی؟
نگاه پدرم به دایی خیره ماند:
ـ شهاب فکر کردی بهونه جور کردم تا از مغازه بندازمش بیرون؟
دایی شهاب با لبخندی آرام جواب داد:

ـ نه .فقط می‌خوام بدونم .مطمئنم بدون دلیل کاری نمی کنی.
پدرم کلافه جواب داد:
ـ شنیدم دستش کجه .چند دفعه از مغازه‌ای که توش کار می‌کنه طلا بلند شده .نخواستم بهش تهمت بزنم اما دیگه شکم داره به یقین تبدیل می‌شه.
دایی پرسید:
ـ اینایی که این خبرو بهت دادن کیا بودن؟ آدمای درستی‌ان؟
ـ آره ،یکیشون برادر خودمه که می‌گه چند دفعه آرادو دیده حرکات مشکوک تو پاساژ داشته و چند تا از طلافروشا که حرفشون برام سنده .اونا هم می‌گن این پسر آدم خطریه و موندنش تو پاساژ به ضرر همه‌س.
من با لحنی پرسؤال پرسیدم:
ـ چرا زودتر بیرونش نینداختی؟
مادرم به پدرم نگاه کرد و زیر لب پرسید:
ـ به خاطر خواهر بی‌لیاقتش؟ که آبروی اون رو حفظ کنی؟
پدرم چند ثانیه به مادرم نگاه کرد و بعد با شرمندگی

سرش را زیر گرفت .با شنیدن آهنگ گوشی دایی شهاب ،ذهن همه‌امان از گفتگو درباره‌ی شقایق و آراد منحرف شد .دایی گوشی را نزدیک گوش برد و با پشت خطی‌اش که آقا سهراب بود به گرمی احوال پرسی کرد .پس از پایان گفتگو ،از روی مبل برخاست .پدرم پرسید:

ـ کجا شهاب؟

ـ برم خونه .سهراب از کاشان داره میاد .قراره امشب خونه‌ی من بمونه.

مادرم پرسید:

ـ خودش تنها اومده؟

ـ آره .رؤیا و بچه‌ها باهاش نیستن.

صدرا پرسید:

ـ چرا این موقع شب داره میاد؟

دایی جواب داد:

ـ یه کار اداری تو تهران داره .فردا صبح زود باید بره انجام بده.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۳

دایی از همه خداحافظی کرد و ما برای بدرقه‌اش تا جلوی در رفتیم .بعد از رفتن دایی ،به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم .به حرف‌های شقایق در مورد پدرم و حرف‌های پدرم در مورد دست‌کج بودن آراد فکر کردم .به نظر می‌رسید هر دو از چشم پدرم افتاده بودند و کم کم آرامش داشت به زندگی‌امان برمی گشت .چیزی که من و مادرم و صدرا به خواب هم نمی‌دیدیم ...!منتظر بودم آراد کلید مغازه را بیاورد و تحویل پدرم دهد اما خبری نبود .پسره‌ی احمق !حتماً فکر کرده بود هنوز هم می‌تواند در مغازه بماند و طلاهای پدرم را بلند کند ...!نیمه‌شب که از خواب بیدار شدم ،نگاهم به پدرم افتاد که در هال قدم می‌زد و عمیقاً در فکر رفته بود .دلم برایش سوخت که آنقدر دغدغه‌ی فکری پیدا کرده بود .کاش هیچ‌وقت زن دوم اختیار نمی‌کرد...!

***

ساعت ده صبح بود که با فریاد دلهره‌آور صدرا از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم .جملات صدرا به شدت ته دلم را خالی کرد و قلبم را به هراس کشاند:

ـ مامان !یاس !کجایید؟ بدبخت شدیم !جفت طلافروشیا رو خالی کردن!

طولی نکشید من و مادرم وحشت‌زده از اتاق‌هایمان به هال دویدیم .مادرم محکم به سرش کوبید و پرسید:

ـ چی داری می‌گی صدرا؟ دزد طلافروشیا رو زده؟

صدرا با سر تأیید کرد .نفس به سختی از سینه‌اش بالا می‌آمد و کلماتش پر از خشم بود:

ـ کارِ آراده !اون پسره‌ی عوضی بالاخره کار خودش رو کرد .زهرش رو به بابا ریخت و الآنم گم و گور شده.

من با ترس جلوتر آمدم .مقابل صدرا ایستادم و با لحنی عصبی پرسیدم:

ـ یعنی چی طلافروشیا رو خالی کردن؟ مگه اونجا بی صاحب بوده؟

صدرا سری به تأسف تکان داد و جواب داد:

ـ چرا متوجه نیستی یاس؟ دزد ،خودی بوده !آراد بی شرف !کلید مغازه رو تو دستش داشته .دیشب که بابا به آراد گفت دیگه حق نداره سر کار بیاد ،از بابا تو دلش عقده جمع کرده .نصف شب با رفیقاش ریختن تو پاساژ و جفت مغازه‌ها رو خالی کردن .یدونه طلا هم نذاشتن بمونه !فقط مغازه‌های ما خالی شده بود .بقیه‌ی مغازه‌ها دست‌نخورده بود .این نشون می‌ده کار ،کارِ خود پست‌فطرش بوده.

در پی حرف‌های صدرا ،حال مادرم به هم خورد و روی مبل افتاد .به طرفش دویدم و تند تند و نگران صدایش زدم:

ـ مامان !مامان خوبی؟

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۶۴

اما مادرم انگار صدای من را نمی‌شنید ...!فقط ناله می

کرد و زیر لب می‌گفت »بدبخت شدیم ...!بیچاره شدیم «...!به آشپزخانه دویدم تا برایش آب‌قند بیاورم .با صدای بلند و لحنی مضطرب از توی آشپزخانه پرسیدم:

ـ الآن بابا کجاست؟

ـ کجا باشه؟ با عمو رفتن کلانتری .در به در دنبال آرادِدزد می‌گردن .

با آب‌قند به هال آمدم .به زور آب قند را در دهان مادرم ریختم و شانه‌هایش را ماساژ دادم .مادرم اشاره کرد :

ـ گوشی رو بیار بده به من.

به طرف میز تلفن رفتم و گوشی را برایش آوردم .

صدای مادرم را از میان ناله‌هایش به زحمت شنیدم :

ـ داییتو بگیر.

شماره‌ی دایی را گرفتم .پس از چند بوق تماس برقرار شد و صدای شاد و سرحال دایی در گوشی پیچید:

ـ سلام مارال جان.

مادرم با گریه و زاری گفت:

ـ شهاب بدبخت شدیم !هست و نیستمون رفت .

زندگیمون رفت.
دایی شهاب مضطرب شد و پرسید:
ـ مارال چی می‌گی؟ چرا گریه می‌کنی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده!
ـ جفت مغازه‌های طلافروشیمون رو خالی کردن .تمام سرمایه‌ی زندگیمون بر باد رفت .
مادرم دیگر نتوانست ادامه دهد .گوشی را به صدرا داد و صدرا به دایی توضیح داد چه بلایی بر سر زندگی‌امان آمده .مادرم ناله سر داد:
ـ چقدر بهش گفتم این زن برای مالِ‌تو تور پهن کرده . گوش نکرد .فکر می‌کرد من از سر دشمنی و حسادت بهش می‌گم .اینم نتیجه‌ش!
صدرا گوشی را روی دستگاه گذاشت و گفت:
ـ دایی و آقا سهراب دارن میان اینجا.
بعد با قدم‌های تند به طرف در رفت .من هم به دنبالش رفتم و با نگرانی پرسیدم:
ـ صدرا !کجا داری می‌ری؟
صدرا جوابم را نداد .دیدم که با عصبانیت پله‌ها را بالا رفت .صدای مشت‌های پی در پی او را به درِ‌خانه‌ی

شقایق شنیدم و فریاد بلندش کل ساختمان را لرزاند:
ـ باز کن درو !باز کن درو زنیکه‌ی بی‌همه‌چیز !بگو برادرِدزدت با طلاها کجا گم و گور شده؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۵

اما شقایق در را باز نمی‌کرد .مادرم به زور از روی مبل بلند شد و خودش را به کنار در رساند .سرش را از در بیرون برد و نالان صدا زد:
ـ صدرا بیا پایین .لابد نیست که درو باز نمی‌کنه.
صدرا با لحنی عصبی گفت:
ـ نه ،اتفاقاً می‌دونم خونه‌س و از قصد باز نمی‌کنه .داره بهمون می‌خنده .دلش خنک شده .با برادرش مالِ‌بابامو بالا کشیدن به هدفشون رسیدن .از اولم برنامه‌شون همین بوده!
طولی نکشید دایی شهاب و آقا سهراب به خانه آمدند .

خانه آنقدر شلوغ و پر سر و صدا بود که صدا به صدا نمی‌رسید .مادرم داشت زاری می‌کرد و از ته دل و با گریه شقایق و آراد را نفرین می‌کرد .من هم با پدرم تماس گرفته بودم تا ببینم ردی از آراد پیدا شده یا نه .صدرا هنوز در طبقه‌ی بالا در حال شاخ و شانه کشیدن برای شقایق بود که معلوم نبود در خانه وجود داشت یا نه !گوشی پدرم را عمو جواب داد .با لحنی پرغصه و نگران پرسیدم:

ـ عمو ،بابام خوبه؟

ـ خوبه عمو جون .داریم از کلانتری برمی‌گردیم .

ـ میاید خونه؟

ـ آره .میایم اونجا.

همان لحظه صدرا که متوجه شده بود دایی و آقا سهراب به خانه آمده‌اند از طبقه‌ی بالا به پایین آمد .آقا سهراب رو به صدرا پرسید:

ـ صدرا چی شده عمو؟

ـ طلاهای طلافروشی رو دزدیدن .کار آراده .شک ندارم .

دایی شهاب پرسید:

ـ چطور شده دزد طلافروشیا رو زده؟ امنیت اون پاساژ خیلی بالاست .تا حالا سابقه نداشته کسی به مغازه‌های اون پاساژ دستبرد بزنه.
صدرا با عصبانیت گفت:
ـ دایی !دارم می‌گم کار آراده !دزد کلید مغازه رو داشته .آمار کل پاساژم داشته .البته به خاطر کینه و دشمنیش با بابای بیچاره‌ی من فقط مغازه‌های اون رو زده .یا شایدم وقت نکرده بقیه رو هم بزنه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۶

دایی با لحنی پرسؤال پرسید:
ـ آراد کلید یکی از مغازه‌ها رو داشته .اون یکی چرا خالی شده؟
ـ اون یکی هم از روی کلید من زده .حالا چطوری کلید من رو کش رفته و رسونده دست کلیدساز منم

توش موندم!
دایی رو به من و مادرم کرد و پرسید:
ـ شما خوبید؟
مادرم گفت:
ـ شهرام آخر سر من و بچه‌هامو بدبخت کرد .با حماقتش و اعتماد بی‌جاش به دو تا دزد عوضی.
آقا سهراب گفت:
ـ مارال خانم من زنگ می‌زنم رؤیا بیاد اینجا پیشت بمونه.
ـ نه آقا سهراب !رؤیا رو خبردار نکن .بذار به زندگیش برسه.
ـ بالاخره که باید خبردار شه .
کمی بعد پدرم و عمو به خانه آمدند .پدرم انگار ده سال پیرتر شده بود .به زور راه می‌آمد .عمو که از او سن بالاتر بود ،زیر بازویش را گرفته و غصه‌ی برادر کوچک‌ترش را می‌خورد .با نگرانی می‌گفت:
ـ انقدر حرص و جوش نخور شهرام .دیدی که سرگرد پاکروان گفت خیلی زود دزد رو پیدا می‌کنن.
پدرم روی مبل نشست و سرش را میان دستانش

گرفت .با دلسوزی به طرفش رفتم و پرسیدم:
ـ بابا خوبی؟
پدرم انگار صدای من را نشنید ...!به یکباره از روی مبل برخاست و به طبقه‌ی بالا حمله‌ور شد .من و مادرم نگاهی مضطرب رد و بدل کردیم و صدرا و دایی شهاب و آقا سهراب با شتاب پشت سر او پله‌ها را بالا رفتند .من هم خودم را به طبقه‌ی بالا رساندم تا ببینم واقعاً شقایق در خانه هست یا وانمود به نبودن و نشنیدن می‌کند .پدرم با شدت به در می‌کوبید و می غرید:
ـ درو باز کن !درو باز کن !با تو کاری ندارم .فقط بگو از برنامه‌ی برادرت خبر داشتی یا نه !بگو طلاها رو کجا برده .بگو تا جون سالم به در ببری.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۷

باز هم در باز نشد ...!پدرم عصبانی‌تر شد .به یکباره در را شکست و داخل رفت .من و صدرا و دایی شهاب هم پشت سرش داخل رفتیم .شقایق هیچ‌جای خانه پیدا نبود !پدرم به تک تک اتاق‌ها و همه جا سر زد .در کمد را باز کرد و به یکباره رنگ صورتش مثل گچ سفید شد ...!زیر لب گفت:

ـ وسایل شخصی و مدارکش رو برده .

حالا همه مطمئن شدیم شقایق و آراد با هم نقشه‌ی دزدی از طلافروشی را کشیده بودند ...!پدرم به ناگاه از دیوار گرفت تا سقوط نکند !دایی شهاب با نگرانی پرسید:

ـ آقا شهرام خوبی؟

پدرم دستش را به نشانه‌ی خوب بودن در هوا نگه داشت اما خوب نبود .داشت ظاهرسازی می‌کرد .از درون ویران شده بود .زنی که ده سال تمام برایش از جان و دل مایه گذاشته بود به خاطر یک اختلاف کوچک به همراه برادرش از طلافروشی‌اش دزدی کرده او را مضحکه‌ی عام و خاص کرده بودند .شقایق و آراد هست و نیستش را به باد داده بودند و معلوم هم

نبود اکنون کجا هستند و چه قصدی در مورد طلاهایمان دارند .همه به طبقه‌ی پایین برگشتیم .دایی و آقا سهراب و عمو سعی داشتند به پدرم قوت قلب دهند شقایق و آراد نمی‌توانند خیلی دور شوند اما پدرم هیچ از حرف‌های آن‌ها نمی‌فهمید !غرق فکر و خیال بود .
به ناگاه از روی مبل برخاست و گفت:
ـ می‌رم ویلای شمال !شقایق جایی رو غیر از اونجا نداره.
صدرا هم با نگرانی از روی مبل برخاست و گفت:
ـ بابا بذار منم باهات بیام.
اما پدرم با لحنی جدی و قاطعانه گفت:
ـ خودم تنها می‌رم .یه تسویه‌حسابی باهاشون دارم که باید شخصاً انجام بدم.
و در میان نگاه‌های نگران ما به سرعت خانه را ترک کرد .بعد از رفتنِ او دایی شهاب گفت:
ـ صدرا تنها رفتن بابات خیلی خطرناکه .اون دو نفر الآن زن و برادر زن بابات نیستن .دو تا سارق حرفه ای‌ان که از دو تا طلافروشی سرقت کردن.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۸

صدرا با نگرانی گفت:
ـ می‌دونم دایی .می‌گی چی کار کنم؟
ـ آدرس ویلا رو از بابات بگیر .ما هم بریم اونجا.
عمو با صدای بلند گفت:
ـ خودم الآن زنگ می‌زنم آدرس ویلا رو از شهرام می گیرم .همه‌مون می‌ریم اونجا و این خواهر و برادر دزد رو پیدا می‌کنیم و یه درس حسابی بهشون می‌دیم .
اما هر چقدر عمو و صدرا با همراه پدرم تماس گرفتند ،بی‌جواب ماندند .ساعت دو ظهر بود که خاله رؤیا و هانیه و مهدی‌یار به تهران رسیدند .مادرم حال خوبی نداشت و من از آقا سهراب ممنون بودم که خاله را برای مراقبت از او به تهران کشاند .تا شب همه از شدت نگرانی دیوانه شده بودیم .تا بعد از ظهر گوشی پدرم مرتب بوق آزاد می‌خورد و جواب نمی‌داد اما بعد

از آن به یکباره خاموش شد و اوضاع خیلی نگران کننده‌تر شد .کار من فقط گریه و دعا بود و مادرم نمی توانست قدم از قدم بردارد .دایی شهاب و آقا سهراب و عمو مرتب با سرگرد پاکروان تماس می‌گرفتند و از او خبر می‌گرفتند اما هیچ اتفاق امیدوارکننده‌ای رخ نداده بود که به آن دل خوش کنیم.

ساعت دوازده شب گوشی صدرا زنگ خورد .همه با استرس به گوشی او که روی میز می‌لرزید و آهنگش لحظه به لحظه بلندتر می‌شد ،خیره ماندیم .ته دلم بدجوری می‌لرزید .افکار منفی ذهنم را احاطه کرده بود و ترس بدی درونم پیچیده بود .صدرا زود دست به گوشی‌اش برد و جواب داد:

ـ بله؟

صدای گوشی صدرا بلند بود و از آنجایی که هال در سکوت فرو رفته بود ،همه صدای فرد پشت خط را می‌شنیدیم .صدای زنی ناشناس در گوشی پخش شد:

ـ آقای صدرا ادیب؟

صدرا شتاب‌زده گفت:

ـ خودم هستم.

ـ با آقای شهرام ادیب چه نسبتی دارید؟
ـ پدرم هستن.
ـ تشریف بیارید بیمارستان رامسر.
صدرا وحشت‌زده پرسید:
ـ پدرم بیمارستان چی کار می‌کنه؟
زن با جوابی که داد ،تمام وجود ما را به ترس و حیرت کشاند:
ـ تشریف بیارید بیمارستان .خودتون متوجه می‌شید.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۹

صدرا با استرس پرسید:
ـ حال پدرم خوبه؟
ـ تو اتاق جراحیه.
گوشی در دست صدرا شل شد .دایی شهاب زود گوشی را از دست او گرفت و آدرس بیمارستان را پرسید و

یادداشت کرد .من داشتم از شدت ترس و اضطراب پس می‌افتادم .بعد از قطع تماس ،خانه به یکباره به هم ریخت .صدرا و دایی شهاب و آقا سهراب عزم رفتن کردند .مادرم از شدت نگرانی داشت دیوانه می‌شد .
مرتب به آن‌ها سفارش می‌کرد به محض رسیدن ،او را در جریان موضوع قرار دهند .من شال و مانتو پوشیده جلوی در آمده سرسختانه می‌گفتم:
ـ منم می‌خوام باهاتون بیام.
صدرا با عصبانیت می‌گفت:
ـ مگه ما داریم می‌ریم تفریح که توام با خودمون ببریم؟
آقا سهراب با زبانی نرمش‌دار گفت:
ـ عمو جون همین که رسیدیم بیمارستان زنگ می‌زنیم از حال پدرت خبردارت می‌کنیم.
سرم را تکان دادم و با لحنی پراسترس گفتم:
ـ نه !من نمی‌تونم منتظر بشینم اینجا تا بهمون زنگ بزنید .از نگرانی می‌میرم .من باید باهاتون بیام ببینم بابام تو بیمارستان شمال چی کار می‌کنه .چه بلایی سرش آوردن.
در نهایت دایی شهاب و آقا سهراب و صدرا حریف

من نشدند و من را با خودشان بردند اما مادرم در خانه ماند و خاله رؤیا و هانیه کنارش ماندند .تا به بیمارستان برسیم ،از پشت شیشه به منظره‌ی تاریک بیرون خیره مانده بودم و عاجزانه از خدا می‌خواستم حال پدرم را خوب کند و به زودی شقایق و آراد با طلاها پیدا شوند تا وقتی پدرم چشمانش را باز می‌کند این خبر خوش را به او دهیم .

زمانی که به بیمارستان رسیدیم ،هنوز هوا تاریک بود .بند بند وجودم از ترس داشت پاره می‌شد اما به خودم امید می‌دادم پدرم در اوضاع خوبی قرار دارد .

ماشین پلیس جلوی در بود و چند مأمور در حیاط بیمارستان پخش بودند که توجهی به آن‌ها نکردیم و با عجله داخل رفتیم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۷۰

دایی شهاب از مسئول مربوطه در مورد پدرم پرسید و او ما را به یکی از طبقات هدایت کرد .وقتی به اتاق مورد نظر رسیدیم ،به یکباره همه چیز در نظرم تیره و تار شد ...!یک ملافه‌ی سفید روی فردی که روی تخت خوابیده بود ،انداخته بودند که خبر از مرگ او می‌داد ،اما مطمئناً آن شخص ،پدر عزیزِ من نبود ...!با شنیدن صدای نومیدانه‌ی دکتر به یکباره توان ایستادن روی پاهایم را از دست دادم و از دیوار گرفتم تا سقوط نکنم .رو به دایی شهاب و صدرا که در مورد وضعیت پدرم از او سؤال می‌پرسیدند ،جواب داد:

ـ خیلی متأسفم !شدت جراحات زیاد بود .ما هر کاری تونستیم براش کردیم اما موفق نشدیم نجاتش بدیم .

فریاد پر از خشم و درد صدرا به یکباره کل اتاق را لرزاند:

ـ یعنی چی که موفق نشدید نجاتش بدین؟ !!بابای من وقتی اومد اینجا سالم بود!!!

دایی شهاب ،صدرا را از دکتر جدا کرد که یقه‌اش را چسپیده و داد و فریادش کل بیمارستان را پر کرده بود .نه !نمی‌توانستم باور کنم فرد زیر ملافه پدرم

است .صدرا هم نمی‌توانست باور کند !با قدم‌هایی سست به طرف تخت راه افتادم .با تمام وحشتی که در سینه‌ام جمع شده بود و دستی لرزان ملافه را کنار زدم و با دیدن چهره‌ی پدر خودم که آن زیر آرام خوابیده بود ،به یکباره جیغ بلندی کشیدم و بر تن سرد و مجروح او افتادم .هر چقدر صدایش می‌زدم جوابم را نمی‌داد و بر هراسم می‌افزود ...!صدرا با دیدن چهره ی پدرم جلوتر آمد .او هم خودش را روی جسد انداخت و ضجه زد و از ته دل پدرمان را صدا زد ...!با اینکه می‌دیدیم پدرمان نفس نمی‌کشد اما باورمان نمی‌شد ما را تنها گذاشته و به دیار باقی شتافته...!

کمی بعد دو بهیار آمدند تا پدرمان را از اتاق ببرند اما من و صدرا قصد نداشتیم پدرمان را به آن‌ها بدهیم .

دایی شهاب و آقا سهراب که خودشان هم هنوز در شوک و ناباوری به سر می‌بردند به طرف ما آمدند .

دایی شهاب به سختی من را از روی پدرم بلند کرد و آقا سهراب ،صدرا را از پدرم جدا کرد .آقا سهراب سعی داشت صدرا را آرام کند اما صدرا با گریه فریاد می‌زد:

ـ آخه من چطوری آروم باشم؟ بابای من صبح صحیح و سالم اومد اینجا اما الآن داریم جنازه‌شو تحویل می گیریم!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۱

من اصلاً صدایشان را نمی‌شنیدم ...!گلویم داشت پاره می‌شد آنقدر که جیغ زده و پدرم را صدا زده بودم ...! دقایقی بعد من و صدرا با چشمانی که لحظه‌ای از اشک خالی نمی‌شد ،شاهد بردن پدرمان به سردخانه ماندیم .به طرف دایی برگشتم که او هم حال بهتری از من نداشت .با چشمانی به اشک‌نشسته که همه‌جا را تار نشانم می‌داد و لحنی تلخ پرسیدم:
ـ دایی !اون بابای من نبود ...مگه نه؟
دایی به زحمت در چشمانم نگاه کرد و با صدایی گرفته جواب داد:

ـ یاس ،بهت تسلیت می‌گم.
جیغ بلندی کشیدم و روی زمین سرد افتادم ...!با تأیید دایی به یکباره تمام وجودم به دردی بی‌پایان کشیده شد ...!ضجه زدم:
ـ نه !!اون بابای من نبود .همه‌تون دارید دروغ می‌گید ! ما تازه خانواده‌مون رو تشکیل داده بودیم .بابام می خواست همه چیز رو برامون جبران کنه .مادرم تازه داشت غم و غصه‌هاش رو فراموش می‌کرد .دایی !تو حق نداری به من تسلیت بگی .بابای من زنده‌س !اون دکتر لعنتی بهمون دروغ گفت!
دایی تن ِرنجور مرا از روی زمین بلند کرد و هم دردانه در آغوشم گرفت .سعی کرد با کلمات تسلی بخش آرامم کند ،اما من مگر می‌توانستم آرام باشم؟ ... فقط زمانی آرام می‌شدم که بگویند این فقط یک کابوس وحشتناک است یا اشتباهی رخ داده و پدرم هنوز نفس می‌کشد ...!با صدای کوبیده شدن چیزی به دیوار سرم را چرخاندم و وای ...!صدرا سرش را به دیوار کوبیده و خون از آن جاری شده بود .دایی شهاب با قدم‌های پرسرعت خودش را به صدرا رساند و اجازه نداد

بیشتر از این به خودش آسیب بزند .صدای صدرا را شنیدم که با بغضی سنگین می‌نالید :
ـ همه‌ش تقصیر منه .با بابام نیومدم شمال .تنهاش گذاشتم .ببین چه بلایی سرش اومد!
کمی که گذشت ،یک مأمور پلیس را دیدیم که نزدیک ما می‌شد .رو به دایی شهاب گفت:
ـ بهتون تسلیت می‌گم .می‌تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟
دایی شهاب جلوتر آمد و جواب داد:
ـ بله ،حتماً.
ـ شما با مقتول نسبتی دارید؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۲

مقتول؟ ...!حس کردم کل بیمارستان به سرعت دور سرم می‌چرخد ...!مگر پدر من به قتل رسیده بود؟ ...!

خدای من !چه کسی پدر عزیز من را کشته بود؟ ...
حس می‌کردم قلبم ایستاده و ضربان ندارد ...!دایی
شهاب هم که از شنیدن کلمه‌ی مقتول به شدت جا
خورده و به هم ریخته بود ،جواب داد:
ـ بله ،من برادر خانمش هستم .ایشونم پسرش هست.
صدرا با معرفی دایی نزدیک‌تر آمد و مأمور حالا با
هر دو وارد گفتگو شد .
ـ شوهر خواهرتون با ضربات چاقو تو ویلا از پا
دراومده.
حس کردم جان در تنم نمانده ...!خشکم زده بود ...!با
چشمانی ناباور و بهت‌زده به صورت جدی مأمور
خیره مانده بودم که به سادگی از این حادثه‌ی هولناک
جلوی خانواده‌ی او حرف می‌زد ...!صدرا با حیرت و
خشمی مهارنشدنی پرسید:
ـ بابامو کشتن؟ !!کدوم بی‌وجودی !کدوم آشغال کثافتی !
جرئت کرده بابای منو بکشه؟
آقا سهراب با گیجی گفت:
ـ ما فکر می‌کردیم تصادف کرده!
مأمور جواب داد:

ـ نه ،این‌طور نبوده .ما داریم در موردش تحقیق می کنیم .
دومرتبه نگاه به دایی سپرد و پرسید:
ـ ویلا مال خودشون بوده؟
دایی جواب داد:
ـ بله ،مال خودشون بوده .یعنی اول مال خودشون بود اما این اواخر به نام همسر دومشون زده بودن.
به ناگاه مانند دیوانه‌ها خودم را وسط گفتگوی مأمور پلیس و دایی شهاب انداختم و با گریه‌ای تلخ و پردرد گفتم:
ـ زن دوم بابام و برادرش بابام رو کشتن .صبح طلافروشیاش رو زدن .حالا هم خودش رو کشتن .
دایی شهاب ،مرا کنار خود نگه داشت و رو به مأمور که حرف‌های من برایش سؤال ایجاد کرده بود ،گفت:
ـ خواهرزاده‌م درست می‌گه .صبح از مغازه‌ی شوهر خواهرم سرقت شده بود .به خاطر همین اومده بود ویلا تا اون دو نفرو که بهشون شک داشت ،پیدا کنه.
مأمور مشخصات دقیق شقایق و آراد را از دایی شهاب گرفت و از ما خواست در اولین فرصت برای

توضیحات بیشتر به کلانتری مراجعه کنیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۳

در میان بهت و اندوه بی‌پایان من و خانواده‌ام ،جسد پدرم را به تهران منتقل کردند و تحویل پزشکی قانونی دادند .بدترین شب زندگی‌ام ،همان شب تلخ بود که با جنازه‌ی پدرم در بیمارستان رو به رو شدم و بعد از آن با آن حال بد به تهران برگشتم .
حالا در مراسم تشییع جنازه بودیم و صدای شیون و زاری همه‌جا را پر کرده بود .در مراسم خاکسپاری ، افراد زیادی حضور داشتند .از فامیل و همسایه گرفته تا همکاران پدرم که همه در شوک و ناباوری مرگ او به سر می‌بردند ...!من رو به روی قبر افتاده بودم و ضجه می‌زدم .مادرم مانند سنگ کنار من نشسته بود . حتی قادر نبود یک قطره اشک بریزد تا قلب دردمندش

را تسکین دهد !در تمام مدت به گور خالی زل زده بود و لام تا کام حرف نمی‌زد !کاملاً در شوک مرگ همسری به سر می‌برد که صبح او را سلامت دیده و شب خبر مرگش را شنیده بود !صدای داد و فریاد صدرا کل قبرستان را پر کرده بود .دیدن آن لباس‌های سیاه چقدر برایم عذاب‌آور بود ...!در آن اوضاع که داشتم از شدت جیغ زدن و گریه هلاک می‌شدم ،نگاهم به یک نفر آشنا میان جمعیت افتاد که با اندوه و تأثر خاصی به من نگاه می‌کرد .آن شخص کسی جز رادمهر نبود !استادی که این روزها عشق او را به طور کامل فراموش کرده در سیاهی زندگی غرق شده بودم ...!کت و شلوار مشکی بر تن داشت و از پشت قاب عینک آفتابی در نهایت اندوه و همدردی به من نگاه می‌کرد .آنقدر جیغ زده بودم که گلویم داشت پاره می‌شد !توی دلم بی‌رمق با او حرف زدم» :تو باید ثابت کنی شقایق و آراد ،پدر من رو کشتن .این کارو برای من می‌کنی .مگه نه؟ «...حتی نای بلند شدن از روی زمین را نداشتم .خاله رؤیا خم شد و با دلسوزی کمکم کرد بلند شوم .با لحنی پرغصه گفت:

ـ الهی قربونت برم !بلند شو خاله .داری از حال می ری.
هانیه هم پا به پای من اشک می‌ریخت و به صدرا نگاه می‌کرد .می‌دانستم غم صدرا غم او هم بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۴

بیچاره دایی شهاب از یک طرف به فکر برگزاری آبرومندانه‌ی مراسم بود .از طرف دیگر نگران حال من و صدرا که یک لحظه هم آرام نمی‌نشستیم و بیشتر از ما ،نگران حال مادرم بود که از وقتی خبر مرگ پدرم را شنیده بود در افسردگی کامل به سر می‌برد ... خاله رؤیا و هانیه من را به زور از مقابل گور بلند کردند و به طرف ماشین بردند .دیگر رادمهر را ندیدم .در میان هیاهوی جمعیت ،حس تنهایی شدیدی داشتم .دلم می‌خواست بمیرم و دیگر در این زندگی

نمانم که پدرم را به راحتی از ما گرفتند و خودشان غرق خوشی شدند ...!
در رستوان ،غذا از گلویم پایین نمی‌رفت .زنعمو مهوش با دلسوزی رو به من گفت:
- یاس ،عزیزم ،مریض می‌شیا .یه چیزی بخور.
نگاه بی‌روحم سمت زنعمو کشیده شد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد ،جواب دادم:
- من هیچی نمی‌خورم .
با پاهایی ناتوان از روی صندلی بلند شدم و رو به هانیه گفتم:
- من دارم می‌رم.
هانیه زود غذایش را تمام کرد و دست من را گرفت و هردو از رستوران بیرون آمدیم .ساعتی بعد در خانه بودیم .من روی یک مبل تک‌نفره نشسته بودم و به یاد پدرم و مظلومیتش در ویلا دوباره اشک می‌ریختم .
صدای قاری قرآن که آیات قرآن را با سوز خاصی می‌خواند ،بر شدت گریه‌ام می‌افزود و داغ دلم را تازه تر می‌کرد .خاله رؤیا و هانیه مرتب حلوا و خرما میان مهمانان می‌گرداندند و مادرم یک گوشه تنها و غمگین

نشسته به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود .در میان همهمه ی مهمانان ،لحظه‌ای صدای زنانه‌ی آشنایی شنیدم .به رو به رو نگاه کردم و خانم دیانتی را دیدم که معلوم بود تازه وارد خانه شده .دایی شهاب با دیدنش از روی مبل برخاست و به طرف او رفت و خانم دیانتی مرگ پدرم را تسلیت گفت .یادم آمد قرار بود جمعه برای خواستگاری خانم دیانتی به منزلشان رویم اما حالا با مصیبتی که بر سرمان آمده بود همه چیز به هم خورده بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۵

خانم دیانتی انگار سراغ من را از دایی گرفت که دایی سری چرخاند و وقتی محل نشستن من را پیدا کرد ،او را به طرفم آورد .از روی مبل برخاستم .خانم دیانتی با محبت و همدردی مرا در آغوش گرفت و من در

آغوش او اشک ریختم و با دل شکسته گفتم:
ـ بابام رفت ...!نباید این‌طوری می‌رفت ...!
خانم دیانتی با دلسوزی گفت :
ـ آروم باش عزیزم .امیدوارم دیگه غم نبینی.
بعد از اینکه خانم دیانتی از من جدا شد ،نگاهم به شخص آشنای دیگری افتاد که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود و با دایی شهاب صحبت می‌کرد .شخصی که ساعتی قبل در بهشت زهرا دیده بودم اما فرصت صحبت با هم پیدا نکرده بودیم .همان لحظه نگاه رادمهر به من افتاد ...!بلوز و دامن مشکی بر تن داشتم و شال سیاهی بر سر داشتم که به شدت مرا داغ دیده و ماتم‌زده نشان می‌داد .رادمهر لب از صحبت با دایی فرو بست و پس از چند دقیقه سکوت که معنایی جز غم و هم‌دردی نداشت ،سمت من آمد .به احترام او از روی مبل بلند شدم و لحظه‌ای بعد او را مقابل خودم دیدم .سرم را بالا بردم و با چشمانی به اشک‌نشسته و لحنی دردمندانه صدا زدم:
ـ استاد!
غم‌خوارانه گفت:

ـ می‌دونم الآن چه حالی داری .غم سنگینیه ولی ازت می‌خوام صبور باشی .باشه؟
با صدایی که به زور از گلویم بیرون می‌آمد و از شدت بغض گرفته بود ،جواب دادم:
ـ مطمئن نیستم بتونم صبور باشم.
ـ ولی من مطمئنم صبور می‌مونی .تو این مصیبت رو تحمل می‌کنی و حق خودت و خانواده‌ت رو از اون آدمای پست‌فطرت می‌گیری.
اشکم به روی گونه‌ام سرازیر شد و با لحنی تلخ پرسیدم:
ـ چرا بابای من این‌طوری مرد؟...
ـ پدرت به این شکل ناراحت‌کننده از دنیا رفت چون به دو تا آدم طماع و حریص و نمک‌نشناس که لیاقت اعتماد نداشتن ،اعتماد کرد اما مطمئن باش به زودی پیدا می‌شن و چیزی جز اعدام در انتظارشون نیست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۶

همان لحظه یک عده فامیل از در داخل آمدند و برای تسلیت گفتن به طرف من راه افتادند و رادمهر مجبور شد مرا با آن‌ها تنها بگذارد .تا دوازده شب اقوام می آمدند و می‌رفتند تا اینکه بالاخره خانه از حضور مهمانان خالی شد .به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم و زانوی غم بغل گرفتم .بعد از مرگ پدرم زندگی‌امان چطور می‌گذشت؟ ...داغ سنگین از دست دادن او از یک طرف و سرقت از طلافروشی‌ها از طرف دیگر دغدغه‌های زیادی در ذهنم ایجاد کرده بود .ناگهان یاد مطلب مهمی افتادم .از تخت پایین آمدم و به هال رفتم . مادرم روی مبلی در هال نشسته بود و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد .خاله رؤیا و هانیه و آقا سهراب هم در آشپزخانه جلسه تشکیل داده در حال پچ پچ بودند .به طرف مادرم رفتم .آرام و بی‌صدا کنارش نشستم و با لحنی پرغصه پرسیدم:

ـ مامان !بابا رو می‌بخشی؟ ...

مادرم با شنیدن این سؤال جا خورد !نگاه بی‌روحش به

آرامی سمتم کشیده شد و جوابم را نداد .به یکباره زدم زیر گریه و گفتم:
ـ یه نفر از همسایه‌های ویلای بابا تو شمال می‌گفت بابا قبل از اینکه از دنیا بره بهش سفارش کرده به زنم بگو منو ببخشه.
صدرا با این حرف من به هم ریخت و قلبش به درد آمد .دایی شهاب که حال مرا به خوبی درک می‌کرد از طرف مادرم گفت:
ـ مادرت حتماً پدرتو می‌بخشه .مادرت قلب بزرگی داره .مگه نه مارال جان؟
اما مادرم جواب دایی را هم نداد .غصه خوردن دخترش را تماشا کرد ....!ذره ذره آب شدنم را پیش چشمانش دید ،اما هیچ نگفت .شاید باید به او حق می دادم نتواند به راحتی مردی که ده سال او را رها کرد و طلاهای فرزندانش را بر باد داد ،ببخشد اما دست خودم نبود .مهر فرزندی اجازه نمی‌داد پدر بیچاره‌ام را که امید به بخشش مادرم داشت ،رها کنم...
صدرا بی‌صدا برخاست و به اتاق رفت .طولی نکشید با مشت‌های پی در پی‌ای که به دیوار کوبیده می‌شد ،

همه به وحشت افتادیم ...!دایی و آقا سهراب زودتر از بقیه خودشان را به اتاق رساندند .من هم بلند شدم و خودم را به اتاق صدرا رساندم .از پشت در ،دایی را دیدم که دست صدرا را که زخمی شده بود ،گرفته بود و بر سرش فریاد می‌زد:
ـ صدرا به خودت بیا !تو الآن باید مایه‌ی تسلی مادرت و خواهرت باشی .اونا بعد از فوت پدرت امیدشون به توئه .تو مرد خونه‌شونی!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۷

صدرا با صدایی خسته و بی‌رمق جواب داد:
ـ نمی‌خوام مرد خونه‌شون باشم .مرد خونه کسیه که نامرد نباشه .نه مثل من که بابامو تک و تنها به کام مرگ فرستادم!
دایی و آقا سهراب تلاش کردند به صدرا بفهمانند او

هیچ نقشی در مرگ پدرمان نداشته اما درد صدرا را تنها من می‌فهمیدم ...!من و صدرا عذاب وجدان داشتیم .بعد از اینکه پدرمان با شقایق ازدواج کرد خیلی با او بدرفتار بودیم و حالا شرمنده بودیم ...!
صدرا به این شکل نشان می‌داد .من به شکل دیگر .
برادر بیچاره‌ام ویران شده بود و کاری از دست هیچ کداممان ساخته نبود .با صدای دخترانه‌ای از عقب به یکباره همه از افکار تلخمان جدا شدیم:
ـ صدرا خواهش می‌کنم این کارو با خودت نکن .به خودت صدمه نزن .خودتو سرزنش نکن .تو هیچ گناهی نداشتی که بابات این‌طوری از دنیا رفته.
صدا ،صدای مهربان هانیه بود که بیش از این نتوانسته بود رنج و غصه‌ی صدرا را تاب بیاورد ...!نگاه مات صدرا سمت هانیه کشیده شد .هانیه با بغض گفت:
ـ تو رو خدا به فکر خودت و خاله و یاس باش .اونا ناراحت می‌شن تو رو این‌طوری می‌بینن.
صدرا به ناگاه ساکت شد و سرش را پایین گرفت .من و دایی با نگاهمان از هانیه تشکر کردیم اما آقا سهراب با تعجب به دخترش نگاه می‌کرد که جملاتش آنقدر بر

روی صدرا اثرگذار بود !پایمان را که از اتاق صدرا بیرون گذاشتیم ،صدای سرزنش‌آمیز خاله رؤیا را شنیدیم:
ـ مارال !پسرت داره خودشو می‌کشه ،بعد تو نشستی اینجا انگار نه انگار؟ تو که مادر بی‌مسئولیتی نبودی . دخترت داره از دست می‌ره .بغلش کن .بهش تسلی بده .با پسرت حرف بزن .نذار انقدر عذاب وجدان الکی داشته باشه .اونا بهت نیاز دارن.
مادرم اخمی کرد که نشان می‌داد از حرف‌های خاله رؤیا اذیت می‌شود بعد هم برخاست و پشت به ما کرد و به اتاق رفت و در را بست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۸

دایی شهاب رو به خاله رؤیا گفت:
ـ اینا چه حرفاییه به مارال می‌زنی؟ تازه امروز

شوهرش رو به خاک سپرده .هنوز تو شوکه !یه قطره اشکم نریخته تا خودشو آروم کنه .چه انتظاری ازش داری؟

خاله رؤیا شروع به گریه کرد و گفت:

ـ آخه این چه بلایی بود سر خواهر بیچارهم و بچه‌هاش اومد؟ کم بدبختی داشتن که اینم بهش اضافه شد؟

آقا سهراب گفت:

ـ هر سختی و ناراحتی بالاخره تموم می‌شه .به خواهرت امید و روحیه بده به جای سرزنش و شماتت .

خاله رؤیا با اندوه به در بسته‌ی اتاق مادرم خیره ماند و زمزمه‌وار گفت:

ـ باشه ،من دیگه مارال رو سرزنش نمی‌کنم اما خودتون یه کاری کنید .نذارید ناراحتی و مشکلاتش رو تو خودش بریزه .این‌طوری از بین می‌ره.

دایی شهاب به خاله رؤیا اطمینان داد با گذشت زمان مادرم از غم و تنهایی بیرون می‌آید و در حال حاضر وظیفه‌ای که ما در قبالش داریم درک شرایط خاص اوست.

فصل 14

چهل روز از مرگ غریبانه‌ی پدرم گذشته بود اما پلیس هنوز موفق به پیدا کردن شقایق و آراد نشده بود .انگار این خواهر و برادر آب شده و به زمین فرو رفته بودند .چقدر عصبانی و نارحت بودم ...!شب‌ها کابوس پدرم را در ویلای شمال می‌دیدم که با چاقو به جانش افتاده و او را از پا درمی‌آوردند و روزها در حال اشک و زاری و دعا به درگاه الهی که زودتر شقایق و آراد پیدا شوند و به مجازات عملشان برسند . اعصابم آنقدر ضعیف شده بود که با شنیدن یک حرف کوچک به هم می‌ریختم و داد و بیداد می‌کردم یا اینکه افسرده یک گوشه می‌نشستم و بی‌صدا اشک می ریختم .شکننده و آسیب‌پذیر شده بودم .از درون نابود شده بودم و در وضعیت روحی نا به سامانی به سر می‌بردم .حال مادرم هنوز تعریفی نداشت .هر روز مانند یک زن خدمتکار با چهره‌ای سرد و بی‌روح به امور خانه می‌رسید و انگار یادش رفته بود دو فرزند داشت که چشم امید به او داشتند .کار صدرا هر روز

رفت و آمد به اداره‌ی پلیس و خبر گرفتن از شقایق و آراد بود .
آن روز خسته و ناامید در اتاقم لبه‌ی تخت نشسته در حال مرور گذشته و اشتباهاتم در ارتباط با پدرم بودم که صدای دایی شهاب را از پشت در شنیدم:
ـ یاس ،یه نفر اومده اینجا .می‌خواد تو رو ببینه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۹

نگاه مات و بی‌روحم سمت در اتاق کشیده شد .اصلاً برایم مهم نبود چه کسی به دیدنم آمده .تنها چیزی که این روزها برایم مهم بود و حالم را خوب می‌کرد ، شنیدن خبر دستگیری شقایق و آراد بود .با بی‌رغبتی اجازه‌ی ورود دادم .با دیدن چهره‌ی آشنایی که جلوی در مقابل چشمانم ایستاده بود ،نگاهم از غم به مهری آشنا نشست ...!برای چند ثانیه مرگ پدرم و همه‌ی

اتفاقات تلخ بعد از آن را به فراموشی سپردم و آن عشق زیبا و شیرین که برایم یادآور روزهای به یادماندنی زندگی‌ام بود ،در قلبم جای گرفت اما زمان این حس زیبا و دلپذیر خیلی کوتاه بود .بلافاصله بلاهایی که بر سر خودم و خانواده‌ام آمده بود ،بر سرم آوار شدند و دوباره نگاهم به اندوه نشست ...!تازه یادم آمد من هنوز روی تخت نشسته‌ام و رادمهر جلوی در ایستاده !از روی تخت بلند شدم و از او دعوت به داخل آمدن کردم .رادمهر قدم در اتاق گذاشت .مطمئن بودم دایی از او خواسته بود به دیدنم آید بلکه تأثیری در وضعیت روحی من ایجاد شود .از من خواست روی تخت بنشینم .به آرامی روی تخت نشستم و او هم جلوتر آمد و کنارم نشست .چند دقیقه بینمان به سکوت گذشت تا اینکه رادمهر همان‌طور که صورت لاغر و اندوهگین مرا از نظر می‌گذراند ،پرسید:

ـ حالت خوبه؟

لبخند تلخی بر لب نشاندم و جواب دادم:

ـ به نظرتون می‌تونم خوب باشم؟

ـ .ازت انتظارم ندارم خوب باشی اما دوست داشتم

قوی ببینمت!
با همان لبخند تلخ پرسیدم:
ـ قوی؟ !چرا دوست داشتید منو قوی ببینید؟ من هیچ وقت دختر قوی نبودم .اگر هم بودم این مصیبت انقدر سنگین بود که قوی بودن رو ازم گرفت.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۰

ـ آره ،قوی نبودی .اما الآن قوی باش .بذار خانوادهت روت حساب کنن .بهت تکیه کنن.
نگاه از او گرفتم و زمزمه‌وار جواب دادم:
ـ من خودم نیاز دارم به کسی تکیه کنم.
ـ اما واقعیت اینه الآن مادرته که نیاز داره به تو تکیه کنه .به دخترش تا یادش بیاد اگه همسرشو از دست داده هنوز بچه‌هاش رو داره !بچه‌هایی که دوسش دارن و تو این غم بزرگ کنارش هستن و تنهاش نمی‌ذارن.

با لحنی غمگینانه سؤالی که هزاران بار از خودم پرسیده بودم ،از او پرسیدم:
ـ چرا پدر من این‌طوری مرد؟...
ـ قبلاً هم جوابت رو دادم .اعتماد به آدمایی که ارزش اعتماد نداشتن .اما تو زندگیتو به خاطر اون دو تا آدم بی‌ارزش که به زودی به مجازات عملشون می‌رسن ، نابود نکن.
ـ شما هیچی از درد من نمی‌فهمید !قلب من پاره شده ! جیگرم آتیش گرفته .پدرم رو تک و تنها و غریب تو اون ویلا گیر انداختن و تیکه تیکه کردن .قبل از اون ، همه‌ی طلاهاشو دزدیدن !دلم به مظلومیتش می‌سوزه . به این که تمام تلاشش رو کرد گذشته رو برای من و مادر و برادرم جبران کنه ولی نذاشتن !نتونستن ببینن با زن و بچه‌هاش خوب شده .نذاشتن خانواده‌مون رو از نو دوباره تشکیل بدیم.
بغضم به یکباره شکست و از ادامه‌ی حرف زدن بازماندم .رادمهر در نهایت اندوه و همدردی گفت:
ـ هیچ‌کس به اندازه‌ی من که پدر از دست دادم درکت نمی‌کنه.

چشمان اشک‌بارم را به او دوختم و گفتم:
ـ پدر شما به مرگ طبیعی از دنیا رفته ولی پدر من کشته شده !این دو تا خیلی با هم فرق داره!
ـ ولی تهش جفتمون یه غم مشترک داریم و یه داغ سنگین رو دلمون نشسته .من هنوزم وقتی می‌رم خونه و پدرم رو نمی‌بینم داغون می‌شم .هنوز جای خالیش اذیتم می‌کنه ولی زندگی تو دنیا همینه .تلخی و شیرینیش از هم جدا نیست .خودتو با شرایط وفق بده . یاس !من ...نگرانتم !نمی‌خوام این حال و روزتو ببینم . دیدن غم تو چشمات من رو دیونه می‌کنه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۱

اگر در هر شرایطی غیر از این بودم از این همه ابراز محبت و مهربانی رادمهر نسبت به خودم بال درمی‌آوردم اما حالا رمقی برای شادی در وجودم

نمانده بود .به رو به رو خیره ماندم و با لحنی پر از کینه و نفرت گفتم:
ـ من تا وقتی مجازات شقایق و آراد رو به چشمام نبینم آروم نمی‌شم.
رادمهر با لحنی مصمم گفت:
ـ اونا نمی‌تونن از چنگ قانون فرار کنن .یعنی من نمی ذارم فرار کنن!
با این حرف اطمینان‌بخش رادمهر قلبم به آرامش نشست .هر دو از اتاق بیرون آمدیم .عمو و زنعمو و پسرشان سینا برای دیدنمان آمده بودند .نگاه سینا با دیدن من و مرد جوان غریبه‌ای که کنارم بود به تلخی نشست .رادمهر قصد رفتن داشت اما دایی اجازه نداد و او را نگه داشت .سینا طاقت نیاورد .از روی مبل برخاست .به طرفم آمد و آرام پرسید:
ـ یاس این آقا کیه باهاش از اتاق اومدی بیرون؟
حوصله‌ی غیرت‌های الکی سینا را نداشتم .سال پیش زنعمو مرا برای سینا از پدرم خواستگاری کرد و من جواب رد دادم .چون هم سینا را به چشم برادرم می دیدم ،هم قصد ادامه تحصیل داشتم ،هم از ازدواج

فامیلی بیزار بودم ،اما با برخورد سینا متوجه شدم هنوز به جواب مثبتم امیدوار بود .به چهره‌ی لاغر و عصبی سینا با آن موهای چتری پسرانه نگاه کردم و سرد و بی‌حوصله جواب دادم:

ـ استادمه.

ـ استادت تو خونه‌تون چی کار می‌کنه؟

ـ استادم دوست داییمم هست.

ـ خب باشه !حتماً باید برید تو اتاق درم ببندین ،با هم صحبت کنید؟ این خونه مگه بزرگتر نداره؟

عمو متوجه شد سینا مثل گذشته روی من حساسیت نشان می‌دهد .با لحنی هشدارآمیز صدا زد:

ـ سینا !یاس رو به حال خودش بذار.

نگاه رادمهر با اخطار عمو به پسرش سمت ما کشیده شد..!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۱۸۲

تشکر کردم و گوشی به دست از کلاس بیرون آمدم .با دایی تماس گرفتم و دعا کردم زودتر گوشی‌اش را جواب دهد .پس از چند بوق صدای آهسته‌ی او را شنیدم:

ـ یاس ،سر کلاسم .باهات تماس می‌گیرم.

ملتمسانه گفتم:

ـ دایی منم سر کلاس بودم .خیلی برام مهمه .یه لحظه از کلاس برو بیرون.

صدای دایی چند ثانیه قطع شد و دوباره در گوشم نشست:

ـ اومدم بیرون .چیزی شده یاس؟ خیلی نگران شدم.

شتاب‌زده گفتم:

ـ نه !نه !نگران نشو .چند دقیقه پیش استاد رادمهرو تو آسانسور دیدم .ازم می‌پرسید چرا صورتم زخمیه؟ یه وقت بهش نگی با زن بابام درگیر شدما .آبروم می‌ره.

دایی که خنده‌اش گرفته بود ،پرسید:

ـ یاس تو واقعاً منو از کلاسم بیرون کشیدی که بهم بسپری به بهداد حرفی نزنم؟

ابروانم را درهم بردم و با لحنی مضطرب گفتم:
ـ وای دایی ،آره !شاید برای تو مهم نباشه ولی برای من خیلی مهمه که از این موضوع خبردار نشه!
ـ من چرا باید در مورد این مسئله خانوادگی به بهداد حرفی بزنم؟
ـ آخه شما دو تا با هم خیلی صمیمی هستید.
ـ امان از دست تو یاس !باشه ،خیالت راحت .
و با لحنی شوخ اضافه کرد:
ـ بهش نمی‌گم چه شاگرد بزن بهادری داره!
چند ثانیه سکوت کردم و بعد با حرص گفتم:
ـ برو به کلاست برس دایی.
دایی با خنده تماس را قطع کرد و من نفس راحتی کشیدم .به کلاس برگشتم و اجازه‌ی نشستن خواستم و دوباره سر جای قبلی‌ام برگشتم .در این کلاس ،من تنها بودم .چقدر برایم ناراحت‌کننده بود که شیدا و ماهرو نبودند تا کمی در مورد شقایق و خواهرش با آن‌ها درد دل کنم و سبک شوم .چقدر حالم بد بود !از ابتدا تا آخر کلاس ،ذهنم درگیر شقایق و خواهرش و پدرم بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۳

عمو که موقعیت را مناسب دید ،با لحنی پرافسوس گفت:
ـ چقدر به شهرام گفتم از این زن دوری کن .هر دفعه می‌اومد پاساژ تو مغازه‌ها چشم می‌گردوند و از شهرام یه چیزی می‌گرفت !آخرشم راضی نشد .کل طلاهای شهرام رو دزدید و با خودش برد!
دایی شهاب گفت:
ـ برادر مرحومتون فکر می‌کرد همه مثل خودش هستن .خبر نداشت یه عده آدم شیاد و پول‌پرست می گردن دنبال کسی تا تلکه‌ش کنن .اما خودتون رو با این فکرا اذیت نکنید .بالاخره پلیس هردوشون رو دستگیر می‌کنه و طلاها به صاحبش برمی‌گرده.
عمو شهرام آهی از سینه برکشید و گفت:
ـ اگه دستم به این زن و برادر نامردش برسه ،زنده

شون نمی‌ذارم .
زنعمو یک دست لباس زنانه و دو دست لباس دخترانه و پسرانه روی میز گذاشت و رو به من و مادرم و صدرا گفت:
ـ دیگه وقتشه رخت سیاه رو از تنتون دربیارید .تا آخر عمرتون که نمی‌تونید عزادار بمونید .اون بنده خدا هم راضی نیست شما زندگی رو به خودتون حروم کردید.
هیچ‌کدام واکنش نشان ندادیم .در واقع دستمان به برداشتن لباس‌های نو پیش نمی‌رفت .عمو با صدای بلند و لحنی معترضانه گفت:
ـ ای بابا !چرا آخه این‌طوری می‌کنید؟ صدرا بلند شو . اگه لباستو عوض نکنی ،خودم به زور این لباس رو تنت می‌کنم.
صدرا با خشم گفت:
ـ عمو لباس رو بذار کنار !تا اون دو تا آشغال عوضی پیدا نشن ما سه نفر لباسمون رو عوض نمی‌کنیم.
عمو به یکباره ترسید و ساکت شد !زنعمو زیرچشمی نگاهی به پسرش انداخت و سینا اشاره کرد به ما اصرار نکنند .عمو سری چرخاند و رو به دایی شهاب

گفت:
ـ شهاب جان تو یه چیزی بهشون بگو.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۴

دایی شهاب گفت:
ـ من قبلاً بهشون گفتم .اونا دوست ندارن لباس سیاه رو از تنشون دربیارن .اما من مطمئنم وقتش که برسه این کارو می‌کنن.
عمو صحبت درباره‌ی رخت سیاه را کنار گذاشت و رو به صدرا گفت:
ـ صدرا از فردا بیا پاساژ با سینا دوتایی تو مغازه‌ی من کار کنید .دستمزد خوبی هم بهت می‌دم.
صدرا نگاه از عمو گرفت و با لحنی تلخ جواب داد:
ـ ما خودمون مغازه داریم .اون‌وقت من بیام مغازه‌ی عموم وایسم به فروشندگی؟

زنعمو با لحنی ناصحانه گفت:
ـ صدرا دست از غرور بیجا بردار .فعلاً که اون مغازه ها خالی مونده.
صدرا با خشم گفت:
ـ زنعمو چرا متوجه نیستی؟ من بیام پاساژ مغازه‌های خالی خودمون رو ببینم دیونه می‌شم!
عمو با لحنی کلافه گفت:
ـ تو خونه بمونی که دیونه‌تر می‌شی از فکر و خیال . معلوم نیست پلیس کی اون تا دزد عوضی رو پیدا کنه .خرج مادر و خواهرت رو تو این مدت کی باید بده؟
صدرا با حرص گفت:
ـ من خودم امروز فردا می‌افتم دنبال کار .شما نگران خرج و مخارج مادر و خواهر من نباشید.
سینا گفت:
ـ صدرا بس کن دیگه .مامان بابای من هر چی می‌گن به خاطر خودت و مادر و خواهرته .قصد دخالت ندارن که این‌طوری جوابشون رو می‌دی.
صدرا کمی به خود آمد .از روی صندلی بلند شد و

گفت:
ـ من حالم خوب نیست .بعداً در مورد کار و این‌طور مسائل صحبت می‌کنیم .ببخشید بهتون بی‌احترامی کردم .
عمو و زنعمو سکوت کردند .معلوم بود به صدرا حق دادند .عمو نگاهی به مادرم انداخت و آرام از دایی شهاب پرسید:
ـ حال مارال چطوره؟
دایی شهاب با نگاهی به مادرم که گویی در بین ما وجود نداشت ،جواب داد:
ـ هنوز افسرده‌ست و با کسی حرف نمی‌زنه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۵

زنعمو با دلسوزی گفت:
ـ آقا شهاب ببریدش پیش روانپزشک .نذارید تو این

شرایط بمونه.
دایی سری با درماندگی تکان داد و جواب داد:
ـ نمیاد مهوش خانم .من خودمم نگرانشم ،اما چی کار کنم؟ وقتی باهاش حرف می‌زنم ،جوابم رو نمی‌ده .اون وقت چطوری ببرمش روانپزشک؟
با آه حسرت‌آلود عمو نگاه همه‌امان سمت او کشیده شد .عمو با لحنی پرغصه گفت:
ـ هر وقت می‌رم پاساژ و چشمم به مغازه‌ی شهرام می افته که خالی مونده و خودش اونجا نیست تا بگردونتش از زندگی سیر می‌شم و دلم می‌خواد منم نباشم .اون پاساژ برام شده جهنم !خوبه که سینا رو گذاشتم تو مغازه و خودم دیگه نمی‌رم وگرنه با دیدن جای خالی برادرم و بلایی که سرش آوردن مطمئن نیستم بتونم زنده بمونم!
صدای خدا نکند گفتن جمع و دعا برای طول عمر عمو برخاست .قلبم به درد آمد و نم اشک در چشمانم نشست .سینا که مرا زیر نظر داشت رو به عمو گفت:
ـ بابا اینا چه حرفاییه می‌زنی؟ یاس رو ناراحت کردی.
عمو یک دستمال پارچه‌ای بزرگ از جیب کتش بیرون

آورد و در حال اشک ریختن جواب داد:
ـ چی کار کنم بابا جان؟ دست خودم نیست .برادرمه ! دلم از سنگ که نیست .یاس ،عمو ،بیا اینجا پیش من . بذار یه کم بغلت کنم دلم آروم بگیره.
از روی مبل برخاستم .از مقابل چشمان ناراحت دایی شهاب و زنعمو و سینا گذشتم و به طرف عمو رفتم و کنارش نشستم .عمو سر من را بر سینه‌اش گذاشت و با صدایی گرفته از بغضی سنگین گفت:
ـ خدابیامرز شهرام عاشق گل ِیاس بود .می‌گفت دخترم وقتی به دنیا اومد ،گل ِیاس برای مارال آوردم .مارال گفت اسم دخترمون رو بذاریم یاس که همیشه یادمون باشه وقتی آوردیمش خونه ،عطر یاس همه جا پیچیده بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۶

حالا من و عمو یک‌صدا گریه می‌کردیم و زنعمو مهوش ما را همراهی می‌کرد .اما دریغ از یک قطره اشک از مادرم به خاطر یادآوری این خاطره از پدرم ...!چنان در دنیای خودش غرق شده بود که انگار ما اصلاً در دنیای او وجود نداشتیم ...!

همان لحظه گوشی صدرا که در هال جا مانده بود ، زنگ خورد و صدای گریه قطع شد .دایی شهاب با صدای بلند صدرا را صدا زد .صدرا از اتاقش بیرون آمد و گوشی‌اش را از دایی گرفت .کمی از ما فاصله گرفت و شروع به صحبت با فرد پشت خط کرد .

ناگهان صدایش به فریادی ناباورانه بلند شد :

ـ شقایق و آراد دستگیر شدن؟ جدی می‌گید؟ همین امروز؟ من و مادر و خواهرم می‌تونیم بیایم اونجا؟

مادرم انگار تازه به دنیای واقعیت پرتاب شد ...!از روی صندلی برخاست .با قدم‌های تند به طرف صدرا آمد و پرسید:

ـ اونا پیدا شدن؟ آره؟

صدرا با صدای بلند گفت:

ـ آره ،پیدا شدن !الآن تو اداره‌ی پلیس دارن بازجویی

می‌شن.
دایی شهاب حیرت‌زده پرسید:
ـ کجا گرفتنشون؟
ـ لب مرز .داشتن زمینی با طلاها فرار می‌کردن که گیر پلیس افتادن .زود باشید حاضر شید بریم که می خوام همون‌جا جنازه‌شون رو پهن کنم !
دایی شهاب و صدرا و عمو و سینا زودتر از خانه خارج شدند ،بعد هم من و مادرم با شتاب آماده شدیم و به آن‌ها در پارکینگ ملحق شدیم .در اداره‌ی پلیس ، هیچ‌کدام آرام و قرار نداشتیم تا آن دزدهای جنایتکار را ببینیم و باورمان شود خودشان بودند که دستگیر شده به دام پلیس افتاده بودند !با دیدن شقایق و آراد که مأموری دستبندزده آن‌ها را به سویی می‌برد ،خشم و نفرت در وجود من و صدرا زبانه کشید ...!صدرا با عصبانیت به طرف آن‌ها دوید .مشت محکمی بر صورت آراد کوبید و بر سر هر دو فریاد کشید:
ـ حروم‌زاده‌های عوضی !اگه دستاتون باز بود و این همه آدم دور و برتون نبود ،زنده‌تون نمی‌ذاشتم!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۷

مادرم که که تا دقایقی قبل در سکوت کامل و بهت زدگی به سر می‌برد ناگهان قدمی به جلو برداشت و مانند ماده ببری خشمگین به شقایق حمله‌ور شد .سیلی محکمی بر صورتش کوبید و با چشمانی پر از خشم فریاد زد:
ـ چطوری روت می‌شه با این وقاحت تو چشمای من نگاه کنی؟ ده سال تمام شوهرم رو ازم گرفتی و زجرم دادی .بعد از اینکه پشیمون شد و سمتم اومد ،بازم نتونستی تحمل کنی و این‌دفعه زیر خاک کشوندیش و آتیشم زدی !اون همه طلا رو که سهم بچه‌های من بود ازشون دزدیدی و فرار کردی .تو چطور آدمی هستی؟ اصلاً قلب تو سینه داری؟
نگاه بی‌روح شقایق سمت مادرم کشیده شد و زمزمه وار گفت:

ـ من شهرام رو نکشتم ...طلاهاش رو دزدیدم اما نکشتمش .من شهرام رو دوست داشتم!
با گریه بر سرش فریاد زدم:
ـ خفه شو زنیکه‌ی عوضی دروغگو !چطوری بابای منو دوست داشتی که این‌طوری بهش نارو زدی؟
دایی شهاب در نهایت خشم و تأسف گفت:
ـ به خاطر دو روزه‌ی دنیا هم دزدی کردید ،هم قتل !اما این رو بدونید !دنیا دار مکافاته .تازه براتون شروع شده .
عمو هم شروع به ناله و نفرین به جان شقایق و آراد کرد .صدرا دوباره قصد حمله به آراد داشت که سینا جلوی او را گرفت و مأمور زن و مرد ،شقایق و آراد را سریع بردند تا درگیری رخ ندهد .دایی شهاب دست پشت من و مادرم گذاشت که از شدت خشم و اندوه می لرزیدیم و همگی به اتاق سرگرد پاکروان رفتیم و او ما را در جریان دستگیری شقایق و آراد قرار داد که با چه بدبختی و فلاکتی همراه طلاها خودشان را به مرز رسانده بودند تا فرار کنند اما در نهایت شناسایی و دستگیر شده بودند .بعد از اینکه از اتاق سرگرد

پاکروان بیرون آمدیم ،عمو که حالش خوب نبود همراه سینا از اداره رفتند و ما هم کمی بعد از آن‌ها اداره‌ی پلیس را ترک کردیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۸

حال مادرم خوب به نظر نمی‌رسید .روی جدول خیابان نشست .روی خودش خم شد و زار زد به حال خودش و بچه‌هایش که گرفتار چنین آدم‌های پست و طماعی شده بودند !تازه عقده‌های دلش باز شده بود و داشت غم و غصه‌هایش را بیرون می‌ریخت ...!کنارش نشستم و اندام لاغر و شکسته‌ی او را در آغوش گرفتم و هر دو با صدای بلند گریستیم ...!دایی شهاب و صدرا هم به تماشای این صحنه‌ی غم‌انگیز مادر و دختری ایستاده بودند و هیچ نمی‌گفتند تا هر دو آرام شویم .زمانی که به خانه برگشتیم ،مادرم ،مادر سابقم شده بود و من و

دایی و صدرا از این بابت راضی و خوشحال بودیم .
تازه فهمیده بودم مادرم ،پدرم را همان موقع که
کنارمان برگشت و قصد جبران داشت ،بخشیده بود اما
مرگ پدرم شوک سنگینی به او وارد کرده بود ،به
طوری که خودش و بچه‌هایش را فراموش کرده بود و
در سوگ از دست دادن همسری به سر می‌برد که نمی
خواست دوباره از دست دادنش را باور کند ...!اما
حالا با پیدا شدن شقایق و آراد واقعیت را پذیرفته بود
و از حالا به بعد تنها به یک دلیل زندگی می‌کرد ...!
انتقام مرگ همسرش و رنج‌هایی که خودش و
فرزندانش در تمام این ده سال از دست آن زن ویران
گر و برادر بی‌وجدانش کشیده بودند ...!

فصل 15

مدتی گذشته بود و من و مادرم و صدرا آرام‌تر شده
بودیم .همان روز که با چشمانمان دیدیم شقایق و آراد
به چه خواری و ذلتی افتاده بودند کمی از زخم‌های
روحی‌امان التیام پیدا کرد اما هنوز تا صدور حکم

قطعی آن‌ها زمان باقی مانده بود و استرس داشتیم .
وقتی شقایق و آراد را لب مرز پیدا کرده بودند ،مقدار زیادی طلا با آن‌ها بود که به وضوح نشان می‌داد دزدی از طلافروشی کار آن‌ها بوده .تا جایی که خودشان هم نتوانسته بودند منکر سرقتشان شوند اما هیچ‌کدام قتل در ویلای شمال را به گردن نمی‌گرفتند و هنوز مدرک قطعی مبنی بر اینکه آراد یا شقایق قاتل هستند ،پیدا نشده بود .این موضوع مرا به شدت به هم ریخته بود .هر روز اشک می‌ریختم .به درگاه الهی دعا می‌کردم آن دو نفر که پدرم را با قساوت تمام از من و خانواده‌ام گرفته بودند ،نتوانند از چنگ قانون فرار کنند .چله‌ی زیارت عاشورا برداشته بودم تا شقایق و آراد به مجازات عملشان برسند اما وقتی شنیدم آن‌ها وکیل گرفتند تا بی‌گناهی‌اشان را ثابت کنند و آن وکیل عوضی تمام تلاشش را به کار برده بود تا آن دو موجود پست و بی‌وجدان را تبرئه کند ،دیوانه شدم...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۹

آن روز بعد از شنیدن این خبر تکان‌دهنده از زبان صدرا صبرم لبریز شد .به طرف اتاقم رفتم .مانتوی مشکی‌ام را با خشم از جاآویز کندم و بر تن کردم و شال سیاهم را بر سر انداختم و از خانه بیرون آمدم . مادرم و صدرا با نگرانی از من می‌پرسیدند کجا می روم اما من از شدت پریشانی فکری حتی نمی‌توانستم جوابشان را دهم ...!دقایقی بعد خودم را جلوی ساختمانی آشنا دیدم .اشک‌هایم بند نمی‌آمد و قلبم از شدت غم و غصه داشت منفجر می‌شد .پله‌ها را یکسره بالا رفتم و وارد دفتر رادمهر شدم .بدون اجازه از منشی به طرف اتاق او راه افتادم .دستگیره‌ی اتاق را محکم پایین دادم و داخل رفتم .منشی با عصبانیت و نگرانی پشت سر من به اتاق آمد و گفت:
ـ خانم !داری چی کار می‌کنی؟ باید وقت قبلی از من می‌گرفتی !

نگاه رادمهر از زن و مرد میانسالی که در ردیف صندلی‌های سمت راست نشسته بودند ،به سوی من کشیده شد ...!با دیدن سر و وضع آشفته‌ی من به شدت جا خورد و نگران از روی صندلی برخاست ...!با تمام درد و غمی که سینه‌ام را می‌فشرد و لحنی که به التماس و زاری نشسته بود ،گفتم:

ـ پرونده‌ی پدرمو قبول کن ...!نذار شقایق و آراد نجات پیدا کنن ...ازت خواهش می‌کنم به من و خانوادەم کمک کن...

رادمهر با همان چند جمله که در نهایت عجز و درماندگی بر زبان آوردم ،کاملاً پی برد در چه شرایط سخت و بحرانی به سر می‌برم ...!دست‌هایش را بالا برد و به من اطمینان داد:

ـ باشه ،آروم باش .هر کاری که تو بگی انجام می‌دم.

رو به زن و مرد میانسال کرد و گفت:

ـ می‌شه ازتون خواهش کنم فردا تشریف بیارید اینجا؟

زن و مرد انگار با همان یک نگاه وضعیت روحی من را درک کردند !از روی صندلی برخاستند و بی‌سر و صدا اتاق را ترک کردند .بعد از اینکه اتاق خالی شد ،

رادمهر رو به منشی کرد و گفت:
ـ می‌شه یه لیوان آب بیارید؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۹۰

منشی که کنجکاو بود بداند من چه کسی هستم و با رادمهر چه نسبتی دارم ،چشم کوتاهی گفت و اتاق را ترک کرد .در این فاصله رادمهر از من دعوت کرد روی صندلی بنشینم .روی صندلی افتادم و با ذهنی که پر از فکر و خیال بود ،به نقطه‌ای خیره ماندم ...!چند دقیقه بعد منشی در زد و با یک لیوان آب وارد اتاق شد .رادمهر لیوان را از سینی که منشی مقابلش گرفته بود ،برداشت و به من داد .لیوان را گرفتم و کمی از آب نوشیدم .حس کردم کمی حالم بهتر شد .رادمهر از منشی خواست تنهایمان بگذارد و کمی بعد صدای بسته شدن در را شنیدیم .رادمهر کنارم نشست و آرام

پرسید:
ـ حالت بهتره؟
با سر تأیید کردم .
ـ لازم نبود این همه راه بیای اینجا و ازم بخوای پرونده‌ی پدرتو قبول کنم .من قبلاً پرونده‌ی پدرتو قبول کردم .به درخواست دوست قدیمی و دیرینه‌ام ،دایی شهابت !حتی اگه داییتم ازم نمی‌خواست ،من خودم این پیشنهاد رو بهش می‌دادم تا پرونده‌ی پدرت دست هیچ کس غیر از خودم نیفته.
سرم را میان دست‌هایم گرفتم و روی خودم خم شدم:
ـ دارم دیونه می‌شم !اونا برای اثبات بی‌گناهی خودشون وکیل گرفتن .از فکر اینکه اون دو تا عوضی بتونن از چنگ قانون فرار کنن ،خواب آروم ندارم .
رادمهر سعی کرد با کلماتی منطقی نگرانی را از من دور کند:
ـ تو خودت وکالت خوندی .می‌دونی اگه مدرک معتبر پیدا بشه کار متهم تمومه .چرا با خودت و زندگیت این کارو می‌کنی؟ با این همه غم و غصه خوردن فقط داری خودتو نابود می‌کنی.

حس کردم رادمهر قادر به درک شرایط سخت من نیست .به یکباره صدایم بالا رفت و با لحنی عصبی پرسیدم:
ـ می‌تونم غصه نخورم؟ می‌تونم آروم بمونم؟ فعلاً که هیچ مدرکی علیه‌شون پیدا نشده .اگه تبرئه شن چی؟ اگه به مجازات عملشون نرسن چی؟ اگه فردا راست راست جلوی چشمای من و مادر و برادرم راه برن و خوش بگذرونن چی؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۱

زمانی که به ماشین برگشتیم ،از رادمهر بابت غذا تشکر کردم .رادمهر با لبخندی کمرنگ پرسید:
ـ خوشمزه بود؟
با سر تأیید کردم.
ـ پس چرا کم خوردی؟

چقدر حواسش به غذا خوردن من بود !رویم نشد به او جواب دهم به خاطر حضور خود او نتوانستم بیشتر بخورم .خب وقتی بدانی زیر ذره‌بین کسی هستی که به او علاقه‌داری و شب و روزت با فکر او می‌گذرد ، غذا خوردن با او برایت چندان راحت نیست ...!با لبخندی محو جواب دادم:

ـ من کم غذائم.

نگاه از من گرفت و ماشین را روشن کرد .تا به خانه برسیم ،یک ساعت در ترافیک ماندیم و هوا دیگر تاریک شده بود .خوب بود که شام را با او خوردم و با ماشین او برمی‌گشتم وگرنه تا الآن از بی‌غذایی و سرما تلف شده بودم ...!در طول راه ،مادرم و هانیه مرتب با من تماس می‌گرفتند که کجا هستم و چرا نمی رسم و من هر بار توضیح می‌دادم در ترافیک مانده ایم .بالاخره به مقصد رسیدیم .دایی و صدرا خیلی وقت بود در لابی برج ،منتظر رسیدن من و رادمهر بودند تا حضوراً از رادمهر تشکر کنند .هر دو در ماشین را بستیم و به طرف برج راه افتادیم .دایی شهاب و صدرا با دیدن من با عجله سمتم آمدند و حالم را پرسیدند که

به آن‌ها اطمینان دادم خوب هستم .نگاه دایی سمت رادمهر کشیده شد .محکم به او دست داد و گفت:
ـ ممنونم بهداد جان .خیلی زحمت افتادی.
صدرا هم به رادمهر دست داد و گفت:
ـ دمت گرم !خیلی با مرامی آقا بهداد.
رادمهر لبخند کوچکی بر لب نشاند و گفت:
ـ من هیچ کاری نکردم .نیازی به تشکر نیست.
با شنیدن صدای شوخ دایی به خود آمدم:
ـ یاس ،این ژاکت ،مالِ خودته؟ ما رو باش که فکر می کردیم بدون پالتو موندی و از سرما یخ زدی!
تازه یادم آمد هنوز ژاکت مادر رادمهر را بر تن داشتم .او هم که مرام گذاشته و به رویم نیاورده بود .به دایی توضیح دادم :
ـ این ژاکتِ من نیست .مال مادر استاده .لطف کردن دادن من پوشیدم که از سرما اذیت نشم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۲

صدای رادمهر را از کنارم شنیدم که خطاب به دایی و صدرا گفت:

ـ دیشب مادرم رو برده بودم خونه‌ی برادرم .تو ماشینم جا موند.

صدرا با خنده گفت:

ـ یاس !خدا چقدر دوست داشته که ژاکت مادرِ آقا بهداد دیشب بمونه تو ماشینش و امروز تو بپوشیش که از سرما نجات پیدا کنی.

با سر تأیید کردم .همان لحظه نگاه من و رادمهر درهم رها شد ...!ژاکت را به آرامی از تن درآوردم و تا زده و با احترام به دست او سپردم .رادمهر از من تشکر کرد و ژاکت را در دست نگه داشت .دایی دست بر شانه‌ی رادمهر گذاشت و گفت:

ـ بهداد جان ،بیا بالا یه چایی در خدمتت باشیم.

صدرا هم اصرار کرد رادمهر بالا بیاید اما رادمهر که می‌دانست به خاطر اتفاق تلخ صبح اوضاع خانه‌امان تا چه اندازه نامساعد است ،تشکر کرد و گفت:

ـ من باید برم .مادرم منتظرمه.
اینجا بود که مطمئن شدم او مجرد است و تمام نگرانی ام فرو ریخت ...!رادمهر همان‌طور که به همه‌امان دست تکان می‌داد از لابی برج گذشت و از نظرمان محو شد ...!با رفتنش حس کردم چندین برابر به او دل بستم ...!
دایی و صدرا دست پشت من گذاشتند و مرا به آسانسور بردند و با عزت و احترام بالایم بردند .حس فردی را داشتم که از یخبندان و کولاک جان سالم به در برده !در خانه که باز شد ،مادرم و هانیه که معلوم بود خیلی انتظار آمدنم را کشیده بودند با عجله به طرفم آمدند .مادرم با دیدنم آرام به صورتش سیلی زد و وحشت‌زده گفت:
ـ تو این هوای سرد تو با این مانتوی نازک این همه مدت بیرون بودی؟!!
صدرا در را آرام پشت سرمان بست و گفت:
ـ زیادم نگران نباش مادرم .استادش ژاکت مادرش رو داده پوشیده.
هانیه چشمکی معنادار به من زد و من خنده‌ام گرفت .

خاله رؤیا نزدیکم شد .مقابلم ایستاد .پشت دست‌هایش را روی گونه‌های یخ‌زده‌ام گذاشت و با لحنی دلسوزانه گفت:

ـ الهی بمیرم !بچه تو سرما یخ زده !برو خاله جون بشین کنار شومینه تا گرم شی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۳

چقدر حس خوبی داشتم ...!درست بود که آن روز در سرما خیلی اذیت شده بودم اما چقدر عزیز شده بودم ...!با صدای آقا سهراب به یکباره جا خوردم:

ـ انقدر دور بنده خدا رو شلوغ نکنید .بذارید بره لباسش رو عوض کنه.

سرم را چرخاندم و آقا سهراب را دیدم که در هال مقابل تلویزیون نشسته و نگاهش به ما بود .متعجبانه پرسیدم:

ـ آقا سهراب شما هم اینجائید؟!
آقا سهراب خندان گفت:
ـ بابات زنگ زد گفت بیا زنتو جمع کن برگردون کاشان که تهران رو به گند کشونده .منم آب دستم بود زمین گذاشتم اومدم زن و بچه‌مو بردارم و برم.
خاله رؤیا با حرص گفت:
ـ حالا اون نانجیب هر چی گفته تو هم باید مو به مو بگی؟
شلیک خنده‌ی صدرا و دایی شهاب به هوا برخاست و خاله رؤیا بیشتر حرص خورد و هردویشان را زد .با خنده‌ای که از شدت خستگی کم‌جان شده بود از کنارشان گذشتم و به اتاق رفتم .هانیه پشت سرم به اتاق آمد و پرسید:
ـ شام خوردی؟
در حال درآوردن مانتو از تنم جواب دادم:
ـ با رادمهر میون راه یه چیزی خوردم.
چشمان هانیه برق زد .جلوتر آمد .روی تخت نشست و گفت:
ـ چشمم روشن !دایی می‌دونه خواهرزاده و دوستش به

بهونه‌ی ترافیک و سرما رفتن رستوران و با هم لاو ترکوندن؟
ـ فکر بیخود نکن بابا .خودش گرسنه‌ش بود .روش نشد تنها غذا بخوره .منم با خودش برد.
ـ ساده گیر آوردی؟ قشنگ معلومه ازت خوشش میاد . وگرنه این استاد سردی که تو داری مگه با دانشجوش می‌ره شام بخوره؟
با این حرف هانیه در فکر فرو رفتم و کمی امیدوار شدم که رادمهر به من علاقه‌مند است...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۴

یک ربع بعد ،مقابل شومینه نشسته ،یک شنل بزرگ و زیبا روی پاهایم پهن کرده بودم و غرق لذت از فضای گرم و آرام‌بخش خانه‌ی دایی ،پلک‌هایم گرم خواب شده بود .مادرم کنارم نشسته بود .با غصه دست روی زخم

صورتم می‌کشید و از ته دل می‌گفت:
ـ الهی دستشون بشکنه که با تو این کارو کردن...!
مهدی‌یار هم طرف دیگر من نشسته بود و دست‌هایم را می‌مالید تا گرم شوم .معلوم نبود وقتی من خانه نبودم چه حرف‌هایی پشت سرم گفته شده بود که این بچه آنقدر دل به حالم می‌سوزاند ...!کمی آن‌طرف‌تر دایی شهاب و بقیه روی مبل‌ها دور هم نشسته بودند و در حین میوه و چای خوردن با هم صحبت می‌کردند .خاله رؤیا از دایی شهاب پرسید:
ـ تو از کجا فهمیدی تو خونه‌ی شهرام دعوا راه افتاده که اومدی اونجا؟
دایی کمی چای نوشید و جواب داد:
ـ صدای جیغ و دادتون تا هفت تا کوچه اون‌ورتر می رفت .نتونستم دخالت نکنم .مخصوصاً وقتی آرادو دیدم که با عجله رفت خونه ،منم معطل نکردم و پشت سرش اومدم تو.
سر برگرداند و با نگاهی به مادرم گفت:
ـ مارال !اوضاع خونه‌تون خیلی عالیه !صدرا که می زنه دماغ آرادو می‌شکونه .یاس و رؤیا هم که زن و

خواهر زن شهرام رو به کتک می‌بندن.
مادرم از کنارم برخاست و به جمع آن‌ها ملحق شد .
کنار خاله رؤیا روی مبل دونفره نشست و با لحنی متفکرانه گفت:
ـ پس با این حساب من دیگه نمی‌تونم برگردم خونه‌م...
آقا سهراب از مادرم خواست بد به دلش راه ندهد و امیدوار باشد پدرم خطای من و خاله رؤیا را نادیده بگیرد .بعد رو به خاله رؤیا کرد و گفت:
ـ فردا جمع کنید برمی‌گردیم کاشان.
خاله رؤیا قاطعانه گفت:
ـ من فعلاً برنمی‌گردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۵

آقا سهراب رو به دایی شهاب با لحنی کلافه گفت:
ـ شهاب !خواهرتو راضی کن.

دایی شهاب رو به خاله رؤیا گفت:
ـ رؤیا جان !تا هر وقت بخوای قدم خودت و بچه‌هات روی چشم منه .اما اگه شوهرت راضی نباشه بهتره که باهاش بری.
هانیه رو به آقا سهراب با لحنی ملتمسانه گفت:
ـ بابا خواهش می‌کنم بذار چند روز بیشتر بمونیم .من تو کاشان هیچ کاری ندارم.
خاله رؤیا با حرص گفت:
ـ اینجائم کاری نداری !فقط بلدی صبح تا شب عاطل و باطل دور دریاچه بچرخی.
هانیه با اخم نگاه از مادرش گرفت و جوابش را نداد .
آقا سهراب هم دوباره قید بردن زن و بچه‌هایش به کاشان را زد .
***
صبح روز بعد با سر و صدای هانیه و مهدی‌یار از خواب بیدار شدم .خانه را روی سرشان گذاشته بودند .
مهدی‌یار کنترل را به هانیه نمی‌داد و لج هانیه درآمده بود.
ـ صبح تا شب پای شبکه‌ی پویایی .زود کنترل رو بده

به من .
مهدی‌یار کنترل را بغل کرده بود و می‌گفت:
ـ نمی‌خوام .من دوست دارم کارتون ببینم.
از تخت پایین آمدم و دستی بر سرم کشیدم .هنوز موهایم درد می‌کرد و اثر کشیده شدن را حس می کردم .از اتاق بیرون آمدم و به آشپرخانه رفتم .مادرم و خاله رؤیا در حال درست کردن مربای به بودند .
سلام دادم و هر دو به گرمی جواب سلامم را دادند .
مادرم با مهربانی پرسید:
ـ یاس ،دیشب خوب خوابیدی؟ درد که نداشتی؟
به او اطمینان دادم خوب خوابیدم و درد نداشتم .البته راستش را نگفتم که نگرانش نکنم .هم درد داشتم هم دیر خوابیدم .به خاطر همین دیر از خواب بیدار شدم .
آبی به صورتم زدم و بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم .امروز کلاس نداشتم .بهترین زمان برای نوشتن جریمه‌هایم بود .پشت میز تحریر نشستم و کتابم را باز کردم و شروع به نوشتن کردم اما تمرکزی روی نوشته‌هایم نداشتم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۶

دلم برای رادمهر تنگ شده بود ...!بی‌تاب دیدنش شده بودم و دلم می‌خواست هر روز هفته با او کلاس داشته باشم ،حتی اگر جریمه‌بارانمان کند...!
با شنیدن صدای ممتد زنگ در ،ذهنم از این خیالات شیرین خالی شد ...!صدای بلند خاله رؤیا را از آشپزخانه شنیدم:
ـ یاس ،درو باز کن .سهراب و صدرائن.
حرصم گرفته بود !هانیه و مهدی‌یار در هال بودند .آن وقت از من می‌خواست در را باز کنم که کلی جریمه سرم ریخته بود .با بی‌میلی از روی صندلی بلند شدم .
با شتاب از اتاق بیرون آمدم و به طرف در رفتم .بدون اینکه از چشمی نگاهی به بیرون بیندازم با اطمینان از اینکه آقا سهراب و صدرا پشت در هستند ،در را باز کردم که ناگهان با دیدن پدرم رنگ از صورتم پرید و

قدمی عقب گذاشتم ...!پدرم داخل آمد و خیره نگاهم کرد .آنقدر عصبانی بود که زبانم بند آمده بود و حتی نمی‌توانستم به او سلام کنم .با فریاد برق‌آسای او به یکباره تمام تنم لرزید:

ـ تو خجالت نمی‌کشی اومدی خونه دست روی زنی که ازت بزرگتره و جای مادرته بلند کردی؟

نمی‌دانم وسط آن آشوب ذهنی و ترسی که داشت مچاله ام می‌کرد ،این جواب چطور بر زبانم آمد:

ـ شقایق جای مادر من نیست .

پدرم این بار قدم بلندتری به سویم برداشت و من جیغ زنان فرار کردم و فریاد زدم:

ـ مامان !دایی!

بلافاصله دایی از اتاق بیرون آمد و با قدم‌های پرسرعت خودش را به پدرم رساند:

ـ آقا شهرام داری چی کار می‌کنی؟

پدرم نفس تندی کشید و گفت:

ـ شهاب برو کنار !خواهرت بچه‌هاش رو خوب تربیت نکرده .اومدم خودم ادبشون کنم!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۷

همان لحظه مادرم با قدم‌هایی پرقدرت به هال آمد .
مقابل پدرم ایستاد و با تمام خشم و نفرتی که در این سال‌ها از او در سینه‌اش جمع کرده بود ،فریاد زد:
ـ اومدی خونه‌ی برادرم دست روی دخترم بلند کنی؟
مادرم طوری کلمه‌ی دخترم را ادا کرد انگار پدرم روی من هیچ حقی نداشت و من فقط دختر او بودم ...!
بعد از ده سال با پدرم رو به رو شده بود و با او حرف می‌زد ...!آن هم در دفاع از دختر تنها و بی‌پناهش ...!
پدرم که حسابی غافل‌گیر شده بود به چشمان پر از خشم و نفرت مادرم نگاه کرد و گفت:
ـ خوبه !بالاخره به حرف اومدی .هر چند با داد و فریاد!
تمام وجود مادرم از خشم و بغض و درد می‌لرزید ...!
در را نشان پدرم داد و با صدای بلند گفت:

ـ از این خونه برو بیرون !همین الآن گورتو از خونه‌ی برادرم گم کن .اینجا خونه‌ی خودت نیست که هر بلایی دوست داشتی سر من و بچه‌هام بیاری .برو نامرد !
بذار بازم برادرم جای تو برای بچه‌هام پدری کنه!
دایی شهاب که توقع دیدن چنین واکنشی را از مادرم نداشت ،مات و مبهوت به مادرم نگاه کرد و زیر لب گفت:
ـ مارال ،آروم باش...
پدرم پوزخندی بر لب نشاند و با لحنی تهدیدآمیز رو به مادرم گفت:
ـ باشه ،می‌رم !اما اگه یه بار دیگه ،فقط یه بار دیگه ، دختر عزیز دردونه‌ت و اون خواهر افریطه‌ت بیان تو خونه‌ی من و به شقایق و خواهرش بی‌احترامی کنن ، دمار از روزگار همه‌تون درمیارم!
با صدای کوبیده شدن در ،نفس از سینه همه‌امان آزاد شد .مادرم روی مبل ولو شد و خاله رؤیا و هانیه به طرفش رفتند تا آرامش کنند .من اما با شتاب دنبال پدرم دویدم .در خانه را باز کردم و با گریه گفتم:
ـ اونا هم دخترتو زدن !ولی تو بهشون هیچی نگفتی و

در عوض اومدی خونه‌ی دایی تا با من دعوا کنی.
پدرم چرخی به عقب زد و نگاه به چشمان به اشک نشسته‌ی من سپرد...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۸

سرم را بالا نگه داشتم و با دست ،گردنم را نشانش دادم که جای چنگ شقایق روی آن مانده بود و گفتم:
ـ این شاهکاریه که زنت رو گردنم گذاشته !جاهای دیگه‌ی بدنم هم کبود شده ولی نمی‌تونم نشونت بدم .
چقدر تلخه که عوض اینکه پشت دخترت درآی طرف یه زن غریبه رو می‌گیری.
پدرم ناگهان به خود آمد و شرمنده شد ...!معلوم نبود شقایق و خواهرش چه دروغ‌هایی پشت سر من و خاله رؤیا به هم بافته بودند که پدرم تصور کرده بود آن‌دو با احترام با ما رفتار کردند و ما بودیم که آن‌ها را به

کتک بسته بودیم ...!کم کم رگه‌هایی از خشم در چشمان پدرم نمایان شد ...!خشم از شقایق و خواهرش که دخترش را به آن روز انداخته اما با مظلوم‌نمایی خودشان را بی‌گناه نشان داده او را به جان دختر بیچاره‌اش انداخته بودند .دیگر نماندم تا به پدرم اجازه ی حرف زدن دهم .در را بستم و در حالی‌که اشک امانم را بریده بود به طرف اتاق دویدم تا راحت‌تر بغضم را خالی کنم .صدای بلند و ناراحت دایی شهاب را از پشت سرم می‌شنیدم:

ـ یاس ،چرا نگفتی انقدر وحشیانه تو رو زدن که تنت کبود شده؟ به بهداد می‌گم ازشون شکایت کنه.

با صدای بلند و گریه گفتم:

ـ نمی‌خوام !

هانیه در اتاق را باز کرد و یک‌راست به طرف من آمد که روی تخت نشسته بودم و بی‌صدا اشک می ریختم .بغلم کرد و او هم پا به پای من اشک ریخت:

ـ خدا لعنت کنه این زن رو که زندگی تو و خاله‌ی بیچاره‌م رو سیاه کرده .خدا خودش جواب این دو تا خواهر عوضی رو بده که بدنتو کبود کردن.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۱۹۹

کمی بعد ،آرام‌تر شده بودم .به همراه هانیه به هال برگشتم که دوباره زنگ خانه به صدا درآمد .این بار آقا سهراب و صدرا بودند که از دریاچه برگشته بودند .ظاهراً خاله رؤیا با آن‌ها تماس گرفته و گفته بود زودتر خودشان را برسانند تا خدای نکرده در نبود آن ها اتفاق بدی رخ ندهد .صدرا جلوی در ایستاد و با لحنی تلخ پرسید:

ـ شهرام اومده بود اینجا؟

دایی شهاب به او تذکر داد:

ـ صدرا بهت حق می‌دم از دست پدرت ناراحت باشی ولی درست نیست این‌طوری صداش بزنی.

صدرا با غم خاصی که در صدایش نشسته بود ،جواب داد:

ـ ما که ازش پدری ندیدیم!
آقا سهراب با دیدن رنگ و روی پریده‌ی مادرم با نگرانی پرسید:
ـ مارال خانم خوبی؟
مادرم با حرکت آرام سر اشاره کرد خوب است .صدرا گوشه‌ی لبش را جوید و پرسید:
ـ واسه چی اومده بود اینجا؟
خاله رؤیا پوزخندی بر لب نشاند و با لحنی پرکنایه جواب داد:
ـ به قول خودش اومده بود تو و خواهرتو ادب کنه!
صدرا با چشمانی گشاده از خشم پرسید:
ـ چی گفتی خاله؟!!
دل مادرم آشوب شد ...!آقا سهراب به خاله رؤیا توپید:
ـ بلد نیستی زبونتو نگه داری؟
صدرا با عصبانیت سمت در برگشت و دوباره از خانه بیرون رفت .مادرم با ناله گفت:
ـ شهاب !نذار صدرا بره اونجا .یا شهرام اونو می‌کشه یا اون ،شهرام رو!
دایی شهاب و آقا سهراب که خودشان هم خیلی نگران

شده بودند ،پشت سر صدرا از خانه بیرون رفتند تا جلوی رفتن او به خانه‌امان و درگیر شدنش با پدرم را بگیرند .من و مادرم آنقدر استرس داشتیم که نتوانستیم در خانه بمانیم .با عجله به اتاق رفتیم و مانتو پوشیدیم و با آسانسور پایین رفتیم.
دایی شهاب ،تازه ماشین را از پارکینگ بیرون آورده بود که من و مادرم از برج بیرون آمدیم و به طرفشان دویدیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۰

دایی با دیدنمان شیشه را پایین داد و پرسید:
ـ شما کجا دارید میاید؟
مادرم مضطرب گفت:
ـ شهاب !بمونم تو خونه دیونه می‌شم .بذار من و یاسم باهاتون بیایم.

دایی که حریف من و مادرم نمی‌شد ،به اجبار قبول کرد و من و مادرم در عقب ماشین را باز کردیم و نشستیم .کمی که جلوتر رفتیم ،چشممان به صدرا افتاد که با سرعتی سرسام‌آور سوار بر موتور بدون کلاه کاسکت در جاده حرکت می‌کرد .دایی آنقدر بوق زد که صدرا متوجه شد پشت سرش هستیم .موتور را کنار جاده نگه داشت و از آن پایین پرید .مادرم زودتر از بقیه خودش را به او رساند .ملتمسانه در چشمانش نگاه کرد و گفت:

ـ صدرا ...پسرم ،اونجا نرو!

اما صدرا که هیچ چیز جلودار رفتنش نبود در میان سوز و سرما فریاد زد:

ـ چرا نرم؟ !اونجا خونه‌ی منه !دارم می‌رم تو خونه‌ی خودم زندگی کنم!

صدرا انگار دیوانه شده بود ...!همه می‌دانستیم به خاطر توهین‌های پدرم به من و مادرم و خودش داشت به خانه‌امان می‌رفت نه اینکه قصد زندگی در خانه‌امان داشته باشد .مادرم با ترس و درماندگی گفت:

ـ چرا نمی‌فهمی بچه؟ بابات از دست تو و خواهرت

عصبانیه .بری اونجا یه بلایی سرت میاره!
صدرا با حرص خندید:
ـ من از چی باید بترسم؟ چون دماغ یه بچه پررو رو شکوندم حق ندارم برگردم خونه‌ی خودم؟
آقا سهراب جلوتر آمد .دست بر شانه‌ی لرزان از خشم صدرا گذاشت و با لحنی ناصحانه گفت:
ـ صدرا جان !به حرف مادرت گوش کن .حتماً یه چیزی می دونه که نمی‌خواد بری اونجا.
دایی هم صدرا را به سویی کشید و کنار گوش او گفت:
ـ صدرا دیونه‌بازی درنیار .من که می‌دونم داری برای دعوا می‌ری اونجا نه زندگی!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۱

صدرا کلافه شانه‌اش را از زیر دست دایی بیرون

کشید و با خشم فریاد زد:
ـ به کسی ربطی نداره من دارم چی کار می کنم !الآنم از سر راهم برید کنار وگرنه...
هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که سیلی محکمی بر صورتش فرود آمد ...!نگاه غافل‌گیر همه‌امان سمت مادرم چرخید که دردمندانه اشک می‌ریخت:
ـ باشه !می‌خوای بری ،برو !ولی یه ذره هم به فکر مادر بدبختت باش .شوهرش که ده ساله ولش کرده رفته پی کیف و حالش .یه زن عوضی رو هم نشونده جلوی چشماش تا دقش بده !ده ساله دارم غم و غصه می‌خورم ولی به روی خودم نمیارم .فقط به خاطر شما دو تا بچه که دلخوشی‌های زندگی منید .من برای شماها حاضرم جونم رو بدم اما شما فقط به فکر دعوا با پدرتونید و یه ذره برای حرف مادرتون ارزش قائل نیستید.
با سیلی مادرم و حرف‌های غمگینانه‌ی بعد از آن صدرا به خود آمد و ساکت شد .دایی شهاب ،مادرم را که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت به ماشین برگرداند و آقا سهراب دم جاده صدرا را به باد نصیحت گرفت .

من اما یک قطره اشک هم نریختم .پر از خشم و نفرت و درد بودم از سال های غم انگیزی که پدرم و شقایق برای مادر بیچاره‌ام ساخته بودند و هنوز به سزای عملشان نرسیده بودند.
همگی به خانه برگشتیم ،اما این‌بار در ماشین خبری از وحشت و استرس دقایقی قبل نبود .صدرا کنارمان بود و آرامش به قلب همه‌امان برگشته بود .
در خانه‌ی دایی ،خاله رؤیا و هانیه منتظرمان بودند .با دیدن صدرا که موفق به برگرداندنش شده بودیم ، خوشحال شدند .سریع ناهار را آماده کردند و به روی میز آوردند .خانه در سکوت سنگینی فرو رفته بود . دیگر از داد و فریادهای ساعتی پیش خبری نبود و تنها صدا ،صدای قاشق و چنگال‌هایمان بود که در فضا پیچیده بود .پس از صرف ناهار ،همه در هال جمع شدیم و به ظاهر به تماشای سریالی که از شبکه‌ی آی‌فیلم پخش می‌شد ،نشستیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۰۲

هانیه با سینی چای از آشپزخانه به هال آمد و به همه چای تعارف کرد .همه برداشتیم جز صدرا .هانیه همان طور که سینی را مقابل او نگه داشته بود ،با لحنی مهربان گفت:

ـ صدرا بردار.

صدرا بی‌آن‌که نگاهش کند ،با لحنی جدی جواب داد:

ـ ممنون .نمی‌خورم.

هانیه دمغ شد .یک استکان چای از سینی برای خودش برداشت و به عقب برگشت و کنار من نشست .صدرا نگاه از تلویزیون گرفت و به مادرم داد که دست به سرش گرفته بود و معلوم بود سردرد داشت .روی زانوهایش خم شد .با دقت به مادرم نگاه کرد و پرسید:

ـ الآن با این سیلی که تو صورت من زدی مشکل حل شد؟ ما تا کی باید رو سر دایی خراب باشیم؟ خودمون مگه خونه نداریم؟

دایی به صدرا اشاره کرد دوباره شروع نکند و صدرا

سرش را رو به سقف بالا برد و برخلاف میل باطنی اش سکوت کرد .مادرم که خودش هم بلاتکلیف به نظر می‌رسید رو به دایی شهاب گفت:
ـ شهاب !تو بگو .من و بچه‌ها باید چی کار کنیم؟
ـ فعلاً اینجا بمونید تا ببینیم شهرام چی کار می‌کنه.
مادرم با پوزخند گفت:
ـ شهرام که دیدی اومد اینجا و چی کار کرد!
دایی با لحنی اطمینان‌بخش گفت:
ـ وقتی یاس بهش گفت شقایق و خواهرشم اون رو زدن ،عکس‌العمل شهرام رو زیر نظر داشتم .خیلی به هم ریخت و عصبانی شد .به نظرم داره کم کم متوجه ی دو رو بودن این زن می‌شه.
من و مادرم خیلی امیدوار نبودیم پدرم ذات پلید شقایق را بشناسد اما ترجیح دادیم به حرف دایی دل خوش کنیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۳

از دقایقی قبل سر کلاس رادمهر نشسته بودم و مشتاقانه در انتظار دیدن او به سر می‌بردم .بعد از آن شب خاطره‌انگیز که در برف و سرما مرا به خانه‌ی دایی رساند ،تصور خیلی خوبی از خودش در ذهنم به جا گذاشت ،طوری که تمام دانشگاه برایم در دیدن او خلاصه می‌شد....!

با ورود رادمهر به کلاس ،همه به احترام او از روی صندلی برخاستیم .رادمهر از ما دعوت به نشستن کرد .همه روی صندلی‌هایمان نشستیم و توجه‌امان را به او دادیم .مقابلمان ایستاد و پرسید:

ـ حال افتاده‌های کلاس چطوره؟

هم خنده‌ام گرفت ،هم لجم درآمد که اول صبحی انرژی منفی می‌فرستاد قادر به پاس کردن درس او نیستیم .با لحنی پراطمینان پرسیدم:

ـ استاد !چرا فکر می‌کنید ما این ترم درس شما رو می افتیم؟ به امید خدا همه‌مون قبول می‌شیم.

نگاه رادمهر سمت من کشیده شد و روی صورتم ثابت

ماند:
ـ چقدر خوبه که انقدر به خودت مطمئنی .بلند شو درس جواب بده!
با اعتماد به نفس از روی صندلی بلند شدم .شب قبل حسابی درس خوانده فقط منتظر بودم از من درس بپرسد تا او را ببندم !رادمهر شروع به قدم زدن در کلاس کرد و مرا به رگبار سؤالات سخت بست .
خوشبختانه به همه‌ی سؤالاتش پاسخ صحیح دادم و سربلند شدم !طوری که غافل‌گیر شد و نگاهش رنگ تحسین گرفت .از من خواست روی صندلی بنشینم و به یکباره با صدای بلند و لحنی پرقدرت گفت:
ـ دوستتون رو تشویق کنید!
همه شروع به کف زدن و تشویقم کردند و من تمام شادی‌ام را در لبخندی کوچک ریختم .با دیدن عکس العمل رادمهر پی بردم او چقدر به پیشرفت و موفقیت دانشجوهایش علاقه داشت و برخلاف تصورم ،با من و هم‌کلاسی‌هایم دشمنی نداشت و اگر جدیت و سخت گیری در کلاس از خود نشان می‌داد به خاطر خودمان بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۴

رادمهر ،حالا پشت میز نشسته از روی لیست ،اسامی دانشجویان را می‌خواند .بعد از اینکه آخرین نام خانوادگی را خواند ،نگاهش را هوشیارانه میان دانشجویان چرخاند و گفت:
ـ جریمه‌ها روی میز!
واقعاً حافظه‌ی قوی داشت و هیچ چیز از یادش نمی رفت ...!از خودم راضی بودم که با وجود تمام درگیری‌ها و مشکلات زندگی‌ام جریمه‌هایم را مرتب و منظم نوشته و به کلاس آورده بودم .همه جریمه‌هایمان را روی میز گذاشتیم و او از پشت میز بلند شد و برای بررسی نوشته‌هایمان به ما سر زد .ماهرو کنار گوشم گفت:
ـ با بدبختی این جریمه‌ها رو نوشتم .مگه تموم می

شدن؟ تا سه نصف شب بیدار بودم .
شیدا گفت:
ـ منم دست‌درد گرفتم .دیشب کلی مهمون داشتیم .اون وقت من بیچاره داشتم جریمه می‌نوشتم .از خجالتم هر کی ازم می‌پرسید اینا چی‌ان می‌نویسی می‌گفتم فردا کنفرانس دارم.
من و ماهرو خنده‌امان را فرو خوردیم .سرم را چرخاندم و نگاهی به هم‌کلاسی‌هایم انداختم .همه جریمه‌هایشان را نوشته بودند .حالا یا از سر ترس یا از سر علاقه ...!رادمهر جریمه‌های ردیف راست را دید و به ردیف وسط آمد .با هر قدم که به من نزدیک تر می‌شد ،ضربان قلبم بالاتر می‌رفت و مهار احساساتم سخت‌تر می‌شد ...!بالاخره نوبت به من رسید .زود برگه‌های مگنه‌شده را از کاور درآوردم و جلویش گذاشتم .با دقت نوشته‌ها را از نظر گذراند .
برای لحظاتی نفس در سینه‌ام حبس شد .با خودکار علامت تیک زد و سمت ملودی رفت که بغل‌دست من نشسته بود .نفس از سینه‌ام آزاد شد و روی صندلی‌ام رها شدم .صدای ملودی را شنیدم:

ـ استاد !دستمون شکست انقدر جریمه نوشتیم.
رادمهر در حال از نظر گذراندن جریمه‌های ملودی گفت:
ـ تقصیر خودتون بود .دانشجویی که به درسی که استادش می‌ده گوش نده عاقبتی جز این نداره.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۵

بعد از اینکه رادمهر جریمه‌های همه‌ی دانشجوها را چک کرد به ابتدای کلاس رفت و تدریس درس جدید را شروع کرد .در پایان کلاس ،از همه‌ی دانشجویان خواست برای جلسه‌ی بعد کنفرانس آماده کنند .بعد هم بلافاصله کلاس را ترک کرد و نگاه من به دنبالش کشیده شد ...!ماهرو و شیدا می‌خواستند به کتابخانه روند اما من حوصله نداشتم و در نهایت با کلی غر زدن من را گذاشتند و تنها رفتند .وسایلم را جمع کردم

و به سلف رفتم .روی یک صندلی نشستم و غذایی که گرفته بودم ،مقابلم روی میز گذاشتم .هنوز یک قاشق نخورده بودم که به یکباره یاد برخورد نامهربانانه‌ی پدرم با خودم در خانه‌ی دایی شهاب افتادم و اشکم به روی گونه‌ام سرازیر شد .اگر آن روز دایی شهاب با تأخیر به محل کارش نمی‌رفت و در خانه نبود ،می خواست روی صورت تنها دخترش دست بلند کند؟ ... دختری که قبل از ازدواج با همسر دومش ،دختر لوس و عزیز دردانه‌اش بود؟ ...با شنیدن صدای نازک دخترانه‌ای به خود آمدم:

ـ خوبی؟

نگاهم را به رو به رو دادم و دختری ناآشنا را دیدم که معلوم بود از دانشجویان همین دانشگاه بود .میان اشک با سر تأیید کردم .یک دستمال کاغذی تمیز از کیفش بیرون آورد و به دستم داد .با لحنی دلسوزانه گفت:

ـ بیا اشکاتو پاک کن .کی انقدر ناراحتتت کرده؟

با صدایی گرفته از بغضی تلخ جواب دادم:

ـ چی بگم؟ خودیه!

ـ دنیا ارزش غصه خوردن نداره .نه خودش نه آدماش.

به یکباره آرام شدم و به او نگاه کردم .برخلاف صدای نازک دخترانه‌اش چهره‌ی محکمی داشت .دستمال را از دستش گرفتم و زیر چشمم کشیدم .با کنجکاوی پرسیدم:

ـ از دانشجوهای اینجایی؟

ـ آره ،دانشجوی علوم سیاسی‌ام.

مطمئناً ًدایی شهاب او را می‌شناخت .پرسید:

ـ تو دانشجوی چه رشته‌ای هستی؟

ـ من حقوق می‌خونم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۰۶

لبخند کمرنگی بر لب نشاند و گفت:

ـ چه عالی !خوشحالم با یکی از دانشجوهای رشته‌ی حقوق آشنا شدم.

من هم متقابلاً ًلبخند زدم و جواب دادم:

ـ منم خوشحالم با یکی از دانشجوهای رشته‌ی علوم سیاسی آشنا شدم.
هر دو خندیدیم .انگار با همان یک نگاه و چند کلمه که بینمان رد و بدل شد ارتباط خوبی با هم برقرار کردیم .در مورد رشته‌هایمان با هم حرف زدیم و من بی‌آن‌که متوجه باشم ،برخورد نامناسب پدرم در خانه‌ی دایی را کاملاً را از یاد بردم .دختر ناشناس ،چیپسی که خریده بود را باز کرد و از من دعوت کرد با او بخورم .تشکر کردم و او را همراهی کردم .پرسید:
ـ اسمت چیه؟
ـ یاس .اسم تو چیه؟
ـ رُز.
ـ چه جالب !اسم هر دومون اسم دو تا گل معروفه.
دوباره خندیدیم .رز گفت:
ـ یاس ،چند وقته ذهن من درگیر یه موضوعیه .می تونی بهم کمک کنی؟
کنجکاوانه پرسیدم:
ـ چه کمکی؟
ـ من به یه هم‌اتاقی نیاز دارم.

متعجب پرسیدم:
ـ خب چرا نمی‌ری خوابگاه؟!
خندید و گفت:
ـ هم‌اتاقی تو ایران نمی‌خوام .تو فرانسه!
ابروانم را بالا بردم و گفتم:
ـ اوه !مای گاد !می‌خوای بری فرانسه؟
ـ آره ،برای ادامه تحصیل.
ـ چه عالی !موفق باشی.
ـ تو دوست نداری اونجا ادامه تحصیل بدی؟
با خنده گفتم:
ـ حرفشم نزن .من به مادرم خیلی وابسته‌ام.
ـ به پدرت چی؟
سکوت کردم .دختر تیز و دقیقی بود .با شنیدن سؤال هوشمندانه‌اش نگاهم روی صورتش ثابت ماند.
ـ از پدرت زخم خوردی؟
مات و مبهوت پرسیدم:
ـ تو از کجا فهمیدی؟!
ـ وقتی در مورد پدرت پرسیدم یدفعه به هم ریختی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۷

سرم را به نشانه‌ی مثبت فرود آوردم .چقدر نیاز به درد دل با کسی داشتم !رز با لحنی غمگینانه گفت:
ـ مثل من...!
بی‌اختیار پرسیدم:
ـ پدرت باهات چی کار کرده؟
ـ وقتی هفده سالم بود با یه زن وارد رابطه شد و به مادرم خیانت کرد .مادرم و من رو علناً از زندگیش حذف کرد و تمام دار و ندارش رو به اون زن بخشید .
با لحنی پرتأسف پرسیدم:
ـ بعدش چی شد؟
ـ مادرم از پدرم جدا شد و رفت پی زندگی خودش . برادرمم آس و پاس شد .من تو این سالا به سختی کار کردم تا تونستم برای خودم خونه بخرم .
ـ شغلت چیه؟

ـ آرایشگرم .یه سالن بزرگ و معروف تو شمال شهر دارم.
ـ چند سالته؟
ـ بیست و هشت سال.
ـ رز ،چقدر زندگی‌مون به هم شبیهه .دقیقاً من و مادرمم گرفتار یکی از همین زنا شدیم.
رز سری به علامت درک وضعیت من تکان داد .
نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت و به یکباره از روی صندلی برخاست:
ـ یاس ،من باید برم .اگه کسی رو پیدا کردی که دوست داشت تو فرانسه ادامه تحصیل بده به من خبر بده.
تند تند شماره‌اش را برایم خواند و من در گوشی‌ام ذخیره کردم .به او اطمینان دادم حتماً به او کمک می کنم و او با تشکر از من دور شد .دختر جالبی بود .
دوست داشتم بیشتر او را ببینم .حتی ماهرو و شیدا هم تا به حال به اندازه‌ی او نتواسته بودند مرا درک کنند ، چون هیچ‌وقت در وضعیت سخت زندگی من قرار نگرفته بودند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۸

با نگاهی به ساعت متوجه شدم چیزی به شروع کلاس بعدی‌ام نمانده .از روی صندلی بلند شدم و به کلاس بعدی رفتم .ماهرو و شیدا زودتر از من به کلاس رفته کنار هم نشسته بودند .به طرف ماهرو و شیدا رفتم و کنارشان نشستم .تا پایان زمان کلاس ،ذهنم آشفته بود و دوست داشتم زودتر کلاس تعطیل شود .بعد از اتمام کلاس به کلاس بعدی‌ام رفتم .با دیدن خانم دیانتی دوباره یاد دایی شهاب افتادم و به یکباره ناراحت شدم . دایی آنقدر غرق در مشکلات خانواده‌ی من شده بود که خودش را از یاد برده بود .دایی فداکارم تا کی می توانست عشقش را فدا کند و وقتش را صرف حل و فصل اختلافات خانوادگی خواهرش کند؟ ...وقتش بود ما هم برای او کاری می‌کردیم .اما می‌دانستم اگر بدون اطلاع دایی با خانم دیانتی صحبت کنم خیلی از دستم

ناراحت می‌شود و این باعث می‌شد در انجام این کار مردد شوم.
بعد از تعطیلی از دانشگاه ،توی حیاط رز را دیدم . برایش دست تکان دادم و صدایش زدم .نگاهش به من افتاد و با لبخند سمتم آمد .
ـ برام هم‌اتاقی پیدا کردی یا نه؟
با خنده گفتم:
ـ مهلت بده بابا .تازه امروز بهم گفتی.
در این گفتگوی دوستانه به سر می‌بردیم که ناگهان چهره‌ی دایی شهاب را دیدم از دور ما را زیر نظر داشت .آنقدر چهره‌اش جدی بود که دست و پایم را گم کردم .رز با دیدن دایی شهاب زود از من خداحافظی کرد و رفت و قضیه خیلی مشکوک شد ...!دایی شهاب به طرفم آمد .مقابلم ایستاد و پرسید:
ـ یاس ،تو این دخترو می‌شناسی؟
ـ همون که الآن با هم حرف می‌زدیم؟
ـ بله.
ـ امروز تو سلف باهاش آشنا شدم.
ـ دیگه باهاش ارتباط نداشته باش.

خشکم زد ...!بی‌اختیار صدا زدم:
ـ دایی!
اما دایی توجهی به اعتراض من نکرد و اشاره کرد راه بیفتم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۰۹

هر دو از در دانشگاه بیرون آمدیم و به آن‌سوی خیابان رفتیم و در ماشین نشستیم ،در حالی‌که من هنوز سردرنمی‌آوردم چرا دایی مخالف ارتباط من با رز بیچاره است که هنوز از دوستی‌ام با او یک روز هم نگذشته بود !اواسط راه ،طاقت نیاوردم و لب به اعتراض باز کردم:
ـ دایی !من حق دارم بدونم چرا نمی‌خوای با اون دختر دوست بمونم؟
دایی که معلوم بود اصلاً تمایل نداشت در مورد رز با

من صحبت کند ،به زور جواب داد :
ـ رز انصاری از دانشجوهای من بوده .شناخت خوبی ازش دارم .یه چیزی می‌دونم که ازت خواستم ازش دوری کنی .به نفعته که باهاش ارتباط نداشته باشی.
گیج و عصبی پرسیدم:
ـ آخه مگه چی کار کرده؟
دایی مستقیم در چشمانم نگاه کرد و با لحنی جدی گفت:
ـ یاس ،با من بحث نکن .باشه؟
آزرده به رو به رو نگاه کردم و تا رسیدن به خانه کلامی میانمان رد و بدل نشد .خیلی دلم می‌خواست با رز در ارتباط باشم .او تنها کسی بود که درک خوبی از من و شرایط زندگی‌ام داشت و با همان یک بار گفتگو ،حسابی آرامم کرده بود .واقعاً دلیل مخالفت دایی را نمی‌فهمیدم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۰

ساعت ده صبح بود که با صدای آرام مادرم از خواب بیدار شدم:

ـ یاس ،بیداری؟

پلک‌هایم را از هم باز کردم و به مادرم که بالای سرم ایستاده بود ،نگاه کردم .با لبخند گفتم:

ـ سلام مامان.

ـ سلام دخترم.

مادرم مضطرب به نظر می‌رسید .روی تخت نشستم و موهایم از یک‌طرف روی شانه‌ام سرازیر شد .با نگرانی پرسیدم:

ـ چیزی شده مامان؟

مادرم کنارم روی تخت نشست و با چهره‌ای متفکرانه جواب داد:

ـ چی بگم یاس؟ نگران صدرا و هانیه‌ام.

نگران‌تر شدم و پرسیدم:

ـ اتفاقی براشون افتاده؟

ـ صدرا هر روز به یه بهونه‌ای هانیه رو با خودش می

بره بیرون .اوایل اهمیت نمی‌دادم .انقدر درگیر مشکلات خودم بودم که توجهی بهشون نداشتم .اما یه دفعه به خودم اومدم دیدم اوضاع خیلی داره جدی می شه .امروز صبح صدرا را کشوندم تو اتاق .ازش پرسیدم تو هر روز با هانیه کجا می‌ری؟ در کمال خونسردی جواب داد دارم باهاش آشنا می‌شم .پرسیدم آشنا می‌شی که چی بشه؟ گفت باهاش قصد ازدواج دارم .خشکم زد !گفتم تو مگه بزرگتر نداری که دختر خاله‌ت رو بدون اطلاع من و مادرش با خودت می بری بیرون و میاری؟ گفت خاله رؤیا در جریانه .
خیلی به هم ریختم .رؤیا تمام این مدت داستان رو می دونسته و به من هیچی نگفته .معلومه راضی‌ام هست .
تا الآنم به خاطر همین اینجا موندن .
در همان لحظه در تقه‌ی آرامی خورد و دایی وارد شد .با دیدن چهره‌های درهم من و مادرم جا خورد و پرسید:
ـ چیزی شده؟
مادرم ماجرا را توضیح داد .دایی با لبخند گفت:
ـ به به !مبارک باشه .چی از این بهتر که دو تا از

خواهرزاده‌هام با هم ازدواج کنن؟
مادرم با ناراحتی گفت:
ـ شهاب !این چه حرفیه؟ چرا انقدر ساده می‌گیری همه چی رو؟
#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۱

دایی متعجبانه پرسید :
ـ خب مگه چه ایرادی داره این دو نفر با هم ازدواج کنن؟
مادرم غر زد:
ـ الآن تو باید ازدواج کنی که همه چی داری .خونه ، ماشین ،درآمد ثابت .نه پسر من که پدرش از کار بیرونش انداخته .بلاتکلیف تو خونه‌ی داییش مونده .
دایی به مادرم دلگرمی داد:
ـ همیشه که این‌طور نمی‌مونه .بالاخره صدرا هم صاحب شغل و درآمد می‌شه.

مادرم نالید :
ـ آخه بدبختی من که یکی دو تا نیست .من نمی‌خوام با رؤیا وصلت کنیم.
دایی حیرت‌زده پرسید:
ـ آخه چرا؟!!
ـ اخلاقشو که می‌شناسی .فردا تقی به توقی بخوره من و صدرا و یاس رو شسته گذاشته کنار .ما از پس رؤیا برنمیایم .سهراب از دست رؤیا نمی‌تونه نفس بکشه . نمی‌خوام فردا صدرا هم به سرنوشت سهراب دچار شه .بهتره پسر من و دختر رؤیا با یه غریبه ازدواج کنن .این‌طوری خواهریمون هم سر جای خودش می مونه.
دایی گفت:
ـ ولی هانیه حسابش از رؤیا جداست .
مادرم با آشفتگی گفت :
ـ من هانیه رو دوست دارم .ولی جای همون بچه‌ی خواهرم ،نه عروسم !خواهرمو می‌شناسم .روحیه‌ی دخالتگری داره .فردا تو زندگی ،دخترش رو می‌ندازه کنار ،خودش با صدرا طرف می‌شه.

من و دایی سکوت کردیم .مادرم تا حدودی حق داشت .خاله رؤیا همیشه سرش در زندگی دیگران بود و دخالت‌هایش هم در فامیل زبانزد همه بود .از اتاق که بیرون آمدم ،چشمم به هانیه افتاد که داشت با صدرا بحث می‌کرد و با هم می‌خندیدند !یاد حرف‌های مادرم در مورد صدرا و هانیه افتادم .پس علت ماندن هانیه در خانه‌ی دایی ،من نبودم !آقا صدرا بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۲

مهدی‌یار از این سر خانه به آن سر می‌دوید و سر و صدا به پا می‌کرد .خاله رؤیا با قدم‌های تند به طرفش رفت و او را ترساند:
ـ مهدی‌یار !اگه همین‌طوری بدو بدو کنی همسایه‌ها زنگ می‌زنن پلیس میاد می‌برتت.
مهدی‌یار اخم کرد و جواب داد:

ـ نه خیرم !پلیس منو نمی‌بره .من کوچولوئم.
دایی شهاب که از این سؤال و جواب خنده‌اش گرفته بود رو به خاله رؤیا گفت:
ـ رؤیا آخه این چه حرفیه به بچه می‌زنی؟
صدرا با خنده گفت:
ـ خاله رؤیا فوق تخصص داره تو ترسوندن کودکان .
من و یاسم که بچه بودیم هر وقت شلوغکاری می‌کردیم تهدیدمون می‌کرد یه موجود خیالی میاد و ما رو با خودش می‌بره.
خاله رؤیا با پوزخند گفت:
ـ چقدرم شما دو تا می‌ترسیدین .انقدر شیطون بودید از دیوار راست بالا می‌رفتید .طفلک مارال نمی‌دونست از دستتون چی کار کنه .
با چشمانی گشاده از حیرت گفتم:
ـ خاله من کجا شیطون بودم؟
ـ تو خیلی شیطون بودی ولی از تو بدتر صدرا بود .
تا زمان ناهار ،همه دور هم جمع بودیم و همچنان خنده و شوخی بینمان برقرار بود اما بعد از صرف ناهار ، دایی از خانه بیرون رفت .صدرا هم بعد از رفتن

دایی ،بی‌حوصله شد و آماده‌ی بیرون رفتن شد اما به یکباره سمت ما برگشت و گفت:
ـ هوا امروز خیلی خوبه .موافقید همه بریم دریاچه؟
اول از همه مهدی‌یار با بالا و پایین پریدنش از پیشنهاد صدرا استقبال کرد .بعد من و هانیه اشتیاقمان را نشان دادیم و در آخر مادرم و خاله دست از تنبلی برداشتند و قبول کردند همراهمان بیایند تا خوشحالی‌امان تکمیل شود .
نیم ساعت بعد کنار دریاچه بودیم و از هوای پاک و منظره‌ی دیدنی دریاچه لذت می‌بردیم .صدرا بلیط گرفت و یک دور قایق‌سواری کردیم .از نگاه‌های صدرا و هانیه پی به علاقه‌ی قلبی‌اشان به هم بردم اما نگران مخالفت مادرم بودم .بعد از آن ،صدرا ما را به پارک جنگلی برد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۳

یک آلاچیق چوبی زیبا انتخاب کردیم و همه روی صندلی‌ها دور هم نشستیم .آه از نهاد خاله رؤیا برخاست و گفت:

ـ جای سهراب خالیه!

مهدی‌یار بیرون آلاچیق در حال توپ زدن بود و سر و صدایش با چند پسربچه پارک را برداشته بود .مادرم گفت:

ـ کاش زودتر می‌اومدیم .چقدر حالمون عوض شد!

هانیه رو به صدرا گفت:

ـ صدرا می‌شه اینجا دوچرخه‌سواری کرد؟

صدرا با مهربانی جواب داد:

ـ معلومه که می‌شه.

هانیه سرش را پایین انداخت و پرسید:

ـ می‌شه منو ببری دوچرخه‌سواری؟

صدرا با لبخندی گرم جواب داد:

ـ چرا که نه؟ بلند شو بریم.

من هم خیلی وقت بود دلم می‌خواست دوچرخه‌سواری کنم اما کسی به من تعارف نزد .خودم را به پررویی

زدم و پرسیدم:
ـ منم با خودتون می‌برید؟
هانیه گفت:
ـ آره یاس .توام بیا .این‌طوری بیشتر بهمون خوش می گذره.
مادرم گفت:
ـ زیاد دور نشید که پیداتون نکنیم.
صدرا در حالی‌که وسط من و هانیه ایستاده بود و به سوی دریاچه حرکت می‌کردیم ،با صدای بلند گفت:
ـ نترس مادرم !گم نمی‌شیم.
برای مادرم و خاله دست تکان دادیم و از آن‌ها دور شدیم .صدرا برای هر سه نفرمان دوچرخه اجاره کرد و هر یک سوار بر یک دوچرخه شروع به رکاب زدن دور دریاچه کردیم .صدرا و هانیه انگار نه انگار من هم با آن‌ها آمده بودم ...!با خنده کنار هم رکاب می زدند و از من دور و دورتر می‌شدند .چقدر لجم گرفته بود !محکم پاهایم را بر رکاب فشردم و خودم را به آن ها رساندم و از آن‌ها جلوتر زدم .با دلی خنک‌شده گفتم:

ـ برنده منم !بیخودی خودتونو خسته نکنید تنبلا.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۴

صدرا و هانیه از دستم حرص خوردند و تندتر رکاب زدند تا به من برسند اما من پشت سرشان گذاشتم .کمی که رکاب زدم ،خسته شدم و دلم خواست برگردم .هانیه و صدرا را به حال خودشان رها کردم و مسیر آمده را برگشتم تا دوچرخه را تحویل دهم که یکباره با دیدن دایی شهاب و کسی که کنارش ایستاده بود ،بر جا میخکوب شدم ...!دیدن رادمهر دوباره احساساتم را به جریان انداخته بود و حس می‌کردم الآن است که کنترل دوچرخه از دستم در رود و نقش بر زمین شوم ...!به زحمت به خودم مسلط شدم .سرعت دوچرخه را کم کردم و آن را کنار زدم .از دوچرخه پایین آمدم و در حالی‌که دستم را روی دوچرخه گذاشته

بودم ،مؤدبانه به آن‌ها سلام کردم .هر دو جواب سلامم را به گرمی دادند .دایی شهاب با لحنی شوخ گفت:
ـ خوب دارید بدون من خوش می‌گذرونید !صدرا و هانیه کجائن؟
ـ اونا جلوتر از من بودن.
رادمهر با چشمانی که ردی از مهربانی در آن پیدا بود ،پرسید:
ـ نفس داری با ما حرف بزنی؟
سرم را زیر گرفتم و آرام خندیدم:
ـ من خیلی رکاب نزدم .سریع برگشتم.
دایی شهاب پرسید:
ـ چرا زود برگشتی؟
شانه‌ای بالا انداختم و با لحنی معنی‌دار جواب دادم:
ـ نمی‌دونم .انگار به دلم افتاده بود یه عده منتظرمن.
صدای خنده‌ی دایی شهاب و رادمهر به هوا برخاست ...!همان لحظه گوشی دایی زنگ خورد .
مادرم پشت خط بود که با او کار داشت .دایی من و رادمهر را تنها گذاشت و به پارک جنگلی رفت تا ببیند مادرم با او چه کار دارد .حالا من و رادمهر مقابل هم

ایستاده بودیم و در سکوت به حرکت تند و سریع دوچرخه‌سوارها از کنارمان نگاه می‌کردیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۵

نه من پای رفتن داشتم نه او !بالاخره رادمهر لب باز کرد و پرسید:
ـ موافقی دور دریاچه قدم بزنیم؟
با حرکت سر موافقتم را اعلام کردم .دوچرخه را بردم و تحویل ایستگاه دوچرخه دادم .بعد به طرف رادمهر آمدم و با او هم‌قدم شدم .با شنیدن سؤال رادمهر به یکباره به خودم آمدم:
ـ از پدرت چه خبر؟
سرم را سمت او چرخاندم و با لبخندی تلخ جواب دادم:
ـ چند روز پیش اومده بود خونه‌ی داییم .دلش برای من و مادر و برادرم تنگ شده بود .حالمو پرسید .خیلی

نگرانم شده بود .از دست زنش هم شاکی بود که با من بدرفتاری کرده بود .
رادمهر در سکوت نگاهم می‌کرد .سکوتی که نشان می داد حرفم را باور نکرده .به یکباره خندیدم و با چشمانی که نم اشک در آن نشسته بود ،دلیل واقعی آمدن پدرم به خانه دایی را بر زبان آوردم:
ـ اومده بود باهام دعوا کنه که چرا با زنش درگیر شدم .اصلاً نپرسید یاس ،حالت خوبه؟ آسیب ندیدی؟ حرف بزن تا ببینم دردت چی بوده که اومدی خونه و اون اتفاق بینتون افتاده!
ـ اگه می‌دونستم این سؤال انقدر ناراحتت می‌کنه ، نمی‌پرسیدم.
خودم را بی‌تفاوت نشان دادم:
ـ صحبت کردن در مورد این موضوعات ناراحت‌کننده بخشی از زندگی روزمره‌ی من شده.
ـ مادرت تصمیمش رو گرفت؟
ـ اینکه از پدرم جدا شه یا رضایت بده به این زندگی سرد و خسته‌کننده؟
با سر تأیید کرد .لب‌هایم را بر هم فشردم و جواب

دادم :
ـ فکر کنم حق با شما بود .مادرم به اصرار من و برادرم می‌خواست از پدرم جدا شه ...می‌تونم یه درخواست ازتون کنم؟
با سکوتش اجازه داد و من با لحنی خواهش‌گونه به حرف آمدم:
ـ با داییم صحبت کنید یه سر و سامونی به زندگیش بده.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۶

رادمهر با لحنی شوخ پرسید:
ـ مگه زندگی داییت سر و سامون نداره؟
با خنده گفتم:
ـ سر و سامون که داره !منظورم اینه ازدواج کنه.
به یکباره خنده از لبم ناپدید شد و زیر لب ادامه دادم:

ـ داییم ده ساله خودشو وقف زندگی من و مادر و برادرم کرده .انصاف نیست بیشتر از این فداکاری کنه .دیگه وقتشه یه تنوعی به زندگیش بده.

ـ کسی رو براش در نظر دارید؟

ابروهایم را بالا بردم و پرسیدم:

ـ یعنی شما متوجه نشدید؟

ـ چی رو متوجه نشدم؟

ـ خانمی که داییم انتخاب کرده!

ـ اطلاع ندارم.

ـ همکار خودتونه.

رادمهر لحظه‌ای فکر کرد اما نتوانست حدس بزند و من به تلاش ذهنی او پایان دادم:

ـ خانم دیانتی.

رادمهر که حسابی غافل‌گیر شده بود ،پرسید:

ـ خانم دیانتی؟...

بعد از مکثی کوتاه گفت:

ـ چه انتخاب مناسبی !خیلی به هم میان.

ـ با داییم صحبت می‌کنید بیشتر از این طولش نده و زودتر باهاش صحبت کنه؟

رادمهر سرش را به نشانه‌ی مثبت فرود آورد و با لبخندی محو جواب داد:
ـ آره ،حتما ً.تازه یه موضوع خوب برای صحبت با داییت پیدا کردم.
همان لحظه گوشی رادمهر زنگ خورد .از صحبت هایش متوجه شدم مادرش پشت خط است و از او می خواهد به خانه برگردد .رادمهر تماس را به پایان برد و به من نگاه کرد:
ـ می‌شه از طرف من از داییت عذرخواهی کنی و بهش بگی یه کار ضروری برام پیش اومد که مجبور شدم برم؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۷

من که دلم نمی‌خواست رادمهر به این زودی از دریاچه رود با چهره‌ای گرفته گفتم:

ـ چقدر زود دارید می‌رید!
رادمهر لبخند معنی‌داری بر لب نشاند که از خجالت حرفی که زده بودم مردم و لحظه‌ای بعد صدای او را شنیدم:
ـ قرار نبود انقدر زود برم .کار ضروری برام پیش اومده.
لبخند زورکی بر لب نشاندم و گفتم:
ـ باشه .پیغامتون رو به داییم می‌رسونم.
رادمهر تشکر کرد و با یک خداحافظی کوتاه قدم کج کرد .از من فاصله گرفت و آنقدر از من دور شد تا اینکه کلاً از نظرم ناپدید شد .بعد از رفتن او ،من هم دیگر دل ماندن در دریاچه را نداشتم و به خانه‌ی دایی برگشتم .در خانه با دیدن مادرم و خاله رؤیا جا خوردم و پرسیدم چرا زود به خانه برگشته‌اند که مادرم جواب داد مهدی‌یار با چند پسربچه در پارک گم شده بود و اگر به دایی اطلاع نداده بودند تا دنبالش بگردد حالا حالاها در پارک اسیر بودند .به چهره‌ی خاله رؤیای بیچاره نگاه کردم که هنوز رنگ بر صورت نداشت و آثار ترس و وحشت در آن پیدا بود .ساعتی بعد صدرا

و هانیه هم به خانه برگشتند و جمعمان تکمیل شد .
مادرم با اشاره به من فهماند صدرا و هانیه بدجوری دل به هم باخته‌اند و من در سکوت به رفتارهای محبت آمیز آن‌دو نگاه کردم و بعد به خاله رؤیا که به هانیه اشاره می‌کرد سنگینی و وقارش را حفظ کند و آنقدر با صدرا صمیمی نباشد .تا شب به حضور غیر منتظره‌ی رادمهر در دریاچه فکر می‌کردم و با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم .چقدر دلم می‌خواست جایی در دل او باز کنم ...!باید تمام تلاشم را به کار می‌بردم تا این اتفاق بیفتد...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۱۸

اول هفته بود که رز با گوشی‌ام تماس گرفت و مرا به سالن زیبایی‌اش دعوت کرد .مردد بودم دعوتش را بپذیرم .به خاطر دایی که مرا از ارتباط با او برحذر

داشته بود اما در نهایت صحیح ندیدم دعوتش را رد کنم .زمانی که می‌خواستم خانه‌ی دایی را ترک کنم ، متوجه شدم صدرا و هانیه غیبشان زده .مادرم از این موضوع به هم ریخته بود اما خاله رؤیا که معلوم بود می‌دانست پسر خواهر و دخترش کجا رفته بودند با بی خیالی به کارهایش می‌رسید .بعد از کلی کلنجار رفتن با مادرم بر سر اینکه صدرا و هانیه دو آدم عاقل و بالغ هستند و خودشان حق دارند برای زندگی‌اشان تصمیم بگیرند ،مادرم را با ذهنی پریشان رها کردم و از خانه بیرون آمدم.

نیم ساعت بعد با تاکسی به سالن زیبایی رز رسیدم که در محله‌ی پونک واقع شده بود .پایم را که در سالن گذاشتم ،از دیدن آن همه مشتری که روی صندلی‌ها به انتظار نشسته بودند ،جا خوردم و متوجه شدم رز ، آرایشگری حرفه‌ای است .رز چقدر از دیدن من خوشحال شد و جلوی چشم آن همه مشتری به شدت تحویلم گرفت ...!با قهوه و کیک از من پذیرایی کرد و پیشنهاد داد موهایم را کراتینه کند اما من که برای این منظور نیامده بودم ،خندیدم و گفتم فعلاً فقط برای دیدن

خود او آمدم و وقت برای این کارها زیاد است .تا عصر کنار رز بودم و گفتگوی گرم و صمیمانه‌ای با هم داشتیم به طوری که اصلاً گذر زمان را حس نکردم و با پیامک هانیه بود که متوجه شدم چقدر دیر شده !

به خانه‌ی دایی که برگشتم ،حس کردم دیگر از ماندن در خانه‌ی دایی خسته شدم و دلم خانه‌ی خودمان را می خواهد ...!وقتی ناراحتی‌ام را با مادرم در میان گذاشتم ،آه از نهاد مادرم برخاست و او هم اعتراف کرد که دلش می‌خواهد به خانه‌ی خودش برگردد اما تا زمانی که پدرم دنبالمان نیاید ،رفتنمان بی‌معنی است . خواستم با پدرم تماس بگیرم و از او کسب تکلیف کنم اما وقتی یاد برخورد تند آن روزش در خانه‌ی دایی با خودم افتادم ،منصرف شدم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۱۹

روزهای بعد هم با رز قرار گذاشتم .رز واقعاً در دوستی فوق‌العاده بود .خوب پول درمی‌آورد و خوب خرج می‌کرد .البته من هم دست کمی از او نداشتم .این خصلت‌های مشابه باعث نزدیکی بیشترمان به هم می شد .وقتی پای صحبت‌های رز می‌نشستم ،حس می‌کردم چقدر خوب حال من را درک می‌کند .کلماتش و لحن حرف زدنش بی‌نهایت برایم آرام‌بخش بود و وقتی با او بودم ،حس می‌کردم دنیا با وجود این دوست مهربان و مورد اعتماد چقدر برایم شیرین شده ...!

روز چهارشنبه یک کلاس بیشتر در دانشگاه نداشتم . بعد از آن قرار بود همراه رز سری به مرکز خرید بزنیم و شام را در رستورانی که فضای دنج و شاعرانه‌ای داشت بخوریم .کلاس را که بیش از حد کسل‌کننده شده بود پشت سر گذاشتم و بعد از تعطیلی زود وسایلم را جمع کردم و از پله‌ها پایین آمدم .رز در حیاط دانشگاه منتظرم بود .با لبخند برایش دست تکان دادم تا او را متوجه خود کنم که ناگهان دستم از پشت کشیده شد و بی‌اختیار به عقب چرخیدم ...!با دیدن دایی

شهاب به یکباره قلبم فرو ریخت و نگاهم به اضطراب نشست ...!دایی با اخمی پررنگ پرسید:
ـ یاس !مگه بهت نگفتم دیگه با رز انصاری نبینمت؟
سعی کردم اضطراب را از خودم دور کنم .مگر چه کار کرده بودم که باید از دایی می‌ترسیدم؟ ...دستم را با شدت از دست دایی بیرون کشیدم .مستقیم در چشمان او نگاه کردم و با لحنی معترضانه پرسیدم:
ـ دایی !مگه من باید با هر کسی که دوست می‌شم از تو اجازه بگیرم؟
لحن دایی به حیرت و سرزنش نشست:
ـ این دختر پرونده‌ی اخلاقی داره !از دانشگاه قبلی اخراج شده و الآنم با یه پارتی کلفت اینجاست !عقاید و روحیاتش هم هیچ ربطی به تو و خانواده‌ت نداره !یعنی تا حالا این رو متوجه نشدی؟
من که به رز و دوستی با او علاقه‌ی خاصی پیدا کرده بودم و دلم نمی‌خواست چنین مزخرفاتی را پشت سر او بشنوم ،با صدای بلند و لحنی تند جواب دادم:
ـ اینا همه‌ش شایعه‌س که پشت سر اون دختر بیچاره تو دانشگاه راه افتاده .من هیچ‌کدوم از این حرفا رو باور

نمی‌کنم و به دوستی باهاش ادامه می‌دم!
با صدای بلند و لحن کوبنده‌ی دایی به یکباره تمام تنم لرزید و نگاه بهت‌زده‌ام روی صورتش خیره ماند:
ـ شما بیخود می‌کنی که می‌خوای به دوستی باهاش ادامه بدی!
بی‌حرکت بر جا مانده بودم ...!واقعاً دایی بود که بر سر من فریاد زد؟ ...آن هم با آن لحن تند و تحکم آمیز؟ ...طاقت نداشتم دایی همیشه مهربانم آن‌طور سنگدلانه با من رفتار کند ...!چقدر از او رنجیدم ...!به یکباره نگاه از او گرفتم و به حالت قهر پشت به او کردم و به سرعت از مقابل چشمان او دور شدم...!
رز که متوجه بحث میان من و دایی شده بود به ماشین رفته آنجا منتظرم نشسته بود .زود در ماشین را باز کردم و نشستم و از او خواستم راه بیفتد .با این کار علناً رز را به دایی ترجیح دادم ...!رز ،بلافاصله ماشین را به حرکت درآورد و از مقابل چشمان پرتأسف دایی دور شدیم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۰

در ماشین سکوت کرده بودم و بغض گلویم را می فشرد از اینکه دایی به آن شکل ناراحت‌کننده به من توپیده بود !رز که شاهد همه چیز بود با ملایمت پرسید:
ـ با داییت دعوات شد؟
با سر تأیید کردم .با احتیاط پرسید:
ـ چرا؟
ـ راستشو بگم؟
ـ آره.
سمت او چرخیدم و کلافه و ناراحت جواب دادم:
ـ دوست نداره با تو ارتباط داشته باشم.
پوزخندی بر لب رز نقش بست و به رو به رو خیره ماند:
ـ پس چرا الآن تو ماشین منی؟
جوابی نداشتم که به رز دهم .فقط حسی که بین ما

برقرار شده بود عامل این اتصال بود .رز پس از مکثی کوتاه به حرف آمد:
ـ من از دانشجوهای داییت بودم.
ـ اینو می‌دونم .قبلاً بهم گفته.
ـ یه زمانی بهش علاقه داشتم...
ابروهایم از تعجب بالا رفت .با کنجکاوی پرسیدم:
ـ اونم به تو علاقه داشت؟!
ـ با احترام با من رفتار می‌کرد .درست مثل دانشجوهای دیگه‌ش .
ـ خب بعدش چی شد؟
ـ یه روز به داییت پیشنهاد آشنایی دادم.
نگاه بهت‌زده‌ام روی صورتش خیره ماند :
ـ تو به دایی من پیشنهاد آشنایی دادی؟!!
رز با خونسردی جواب داد:
ـ آره .برای رابطه !اما داییت خیلی محکم و قاطعانه با من برخورد کرد .گفت پایبند به اعتقاداتشه و روابط خارج از چهارچوب اخلاقی رو نمی‌پسنده.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۱

لبم را محکم گزیدم و با لحنی پر از حیرت و سرزنش پرسیدم:
ـ خدای من !تو مگه دایی منو نمی‌شناختی که این پیشنهاد رو بهش دادی؟
رز صادقانه جواب داد:
ـ نه ،باور کن نمی‌دونستم اهل این‌طور برنامه‌ها نیست .خیلی از اساتید خودشون این درخواست رو از دانشجو می‌کنن .فکر می‌کردم دایی ِتو هم مثل اوناست و از پیشنهادم استقبال می‌کنه ولی اشتباه می‌کردم .از اون موقع دیدش به من خراب شد.
با لحنی پرسؤال پرسیدم:
ـ تو که به داییم علاقه داشتی چرا به جای پیشنهاد دوستی ،پیشنهاد ازدواج بهش ندادی؟ این‌طوری اگه نظرش منفی بود حداقل ذهنیتش نسبت بهت خراب نمی شد.

رز با صدای بلند خندید و گفت:
ـ من قصد ازدواج با هیچ مردی رو ندارم یاس .
ازدواج یعنی تعهد !چیزی که من ازش فراری‌ام .پدر من با مادرم ازدواج کرد اما هیچ تعهدی بهش نداشت . به راحتی بهش خیانت کرد و با یه زن دیگه وارد رابطه شد .
از شنیدن افکار رز خشکم زده بود !شروع به بحث با او کردم که نباید واژه‌ی تعهد را زیر سؤال برد و همه ی مردها مثل پدر او و پدر من نیستند اما ظاهراً بی نتیجه بود .رز که متوجه شده بود در این زمینه هیچ اشتراک فکری نداریم ،لبخندی زد و گفت:
ـ بگذریم !بهتره از عقایدمون با هم حرف نزنیم تا به دوستی‌مون لطمه‌ای وارد نشه.
اما من نمی‌توانستم مثل او باشم ...!مگر می‌شد با کسی به دوستی ادامه دهم که اعتقاداتم با او همخوانی نداشت؟ ...برنامه‌ی خرید و رستوران رفتنمان کنسل شد و از رز خواستم مرا به خانه‌ی دایی برساند.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۲

تا به خانه‌ی دایی برسیم ،رز در مورد موضوعات دیگری حرف زد تا اختلاف عقیده‌امان از یادم رود .
من هم با لبخندهای تصنعی با او همراهی کردم و در آخر از او بابت رساندم تشکر کردم .لحظه‌ی آخر ،نگاه رز رنگ نگرانی گرفت و پرسید:
ـ یاس ،نکنه دیگه منو لایق دوستی با خودت نبینی؟
خنده‌ای تصنعی سر دادم و جواب دادم:
ـ این چه حرفیه دیونه؟ من حتی جلوی داییم پشت تو در اومدم.
رز با کف دست برایم بوسه فرستاد و گاز داد و از مقابل چشمانم دور شد .با ذهنی پریشان به خانه‌ی دایی رفتم .اصلاً نمی‌دانستم چه کار کنم .با اینکه متوجه شده بودم دایی حق داشت جلوی ارتباط من با دانشجوی سابقش را بگیرد اما برخورد نامهربانش از یادم نمی رفت .به اتاق رفتم و لباس عوض کردم و به هال

آمدم .مهدی‌یار خانه را روی سرش گذاشته بود و من به سکوت و آرامش نیاز داشتم .از هانیه خواستم از خانه بیرون رویم .هانیه هم قبول کرد .روی پله‌ها نشسته بودیم و با هم حرف می‌زدیم که آسانسور بالا آمد .در باز شد و نگاهمان سمت آن کشیده شد .دایی شهاب بود که از آسانسور بیرون آمد و نگاهش به خواهرزاده‌هایش افتاد .هانیه با ذوق گفت:

ـ سلام دایی !خسته نباشی.

دایی با لحنی گرم جواب داد:

ـ سلام هانیه .ممنونم.

نگاه دایی از هانیه به روی من آمد .بدون اینکه به او سلام دهم از روی پله بلند شدم و پشت به او کردم و به طرف خانه راه افتادم .هانیه که از رفتار من با دایی جا خورده بود با صدای بلند پرسید:

ـ یاس !با دایی قهری؟

جواب او را ندادم .صدای بلند دایی را از پشت سرم شنیدم که خطاب به هانیه می‌گفت:

ـ یاس رو تو دانشگاه دعوا کردم .اگه بخواد بازم رو حرفِ من حرف بزنه ،دیگه دوسش ندارم .فقط هانیه

دختر خواهر منه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۳

هانیه به شوخی دایی خندید و من لجم گرفت ...!انگار که من بچه بودم ...!از در خانه داخل رفتم و وارد اتاق شدم و در را به روی خودم بستم و تا زمانی که برای شام صدایم نزدند ،بیرون نیامدم.
سر میز شام ،با دایی سرسنگین بودم .دایی چند بار تلاش کرد غیر مستقیم و از طریق شوخی با من آشتی کند اما من نمی‌دانم آن شب چه مرگم شده بود که توی قیافه رفته بودم و شوخی‌های دایی را هم بی‌جواب گذاشتم.
پس از خوردن شام ،به اتاق رفتم و در را بستم .حالا که رز هم برایم تمام شده بود دوباره افکار منفی به ذهنم هجوم آورده بود .دلم گرفته بود .خانه‌امان را می

خواستم ...!محبت پدرانه می‌خواستم اما در خانه‌ی دایی اسیر شده بودم .مادرم از برادرش خجالت می کشید که با بچه‌هایش سربار او شده و صدرا معلوم نبود چه کار می‌کرد و زندگی‌امان بلاتکلیف مانده بود .همان لحظه مادرم به اتاق آمد و با اخم به من توپید:

ـ یاس این چه رفتاری بود با داییت داشتی؟ تو خونه‌ی خودش بهش بی‌محلی می‌کنی؟

بی‌آن‌که به مادرم نگاه کنم ،جواب دادم:

ـ مامان ولم کن .حوصله ندارم.

مادرم با همان یک نگاه فهمید از موضوعی ناراحت هستم .پرسید:

ـ یاس ،چیزی شده؟ کسی ناراحتت کرده؟

ـ آاااااای!

دستم را زیر شکمم نگه داشتم که به شدت درد می‌کرد و چهره‌ام از درد جمع شد .مادرم با نگرانی جلوتر آمد و پرسید:

ـ چی شده یاس؟ حالت بده؟ می‌خوای ببرمت دکتر؟

ـ نه ،خوبم .فقط باید استراحت کنم.

مادرم تنهایم گذاشت .تازه فهمیدم علت بدرفتاری‌هایم با دایی چه بود !قاعدگی !همیشه با شروع قاعدگی خلق و خویم تغییر می‌کرد .از شدت استرس و فشار روانی که این مدت داشتم قاعدگی‌ام زودتر شروع شده بود .روز بعد هم با رادمهر کلاس داشتم .از خدا خواستم مرا به خیر و سلامتی به دانشگاه برساند تا غیبت نخورم .سه تا کلاس مهم داشتم و نمی‌توانستم هیچ‌کدام را از دست دهم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۴

صبح روز بعد به دانشگاه رفتم .شاید به خاطر اینکه فضای خانه برایم غیر قابل تحمل شده بود .خانه‌ی دایی اوایل برایم فوق‌العاده جذابیت داشت اما حالا برایم دلگیر و کسالت‌آور شده بود .دلم برای اتاق نورگیر و دلباز خودم تنگ شده بود .آنقدر به هم ریخته بودم که

به یکباره در اتوبوس یک دل سیر به زندگی تلخ خودم و مادر و برادرم گریه کردم .از اولین ایستگاه تا آخرین ایستگاه وقایع ناخوشایند زندگی‌ام از ذهنم می گذشتند .مرتب به پدرم و شقایق و آراد فکر می‌کردم و بلاهایی که بر سر من و مادرم و صدرا آورده بودند .
به دانشگاه که رسیدم ،بی‌حال بودم .خودم را به کلاس رساندم و روی یک صندلی نشستم .کمی بعد ماهرو و شیدا وارد کلاس شدند .با دیدن صورت رنگ پریده‌ام نگران شدند و سمتم آمدند و حالم را پرسیدند .به زور لب‌هایم از هم باز شد و با صدایی کم‌جان گفتم:
ـ بچه‌ها حالم خوب نیست.
شیدا با نگرانی پرسید:
ـ چی شده یاس؟ چرا این‌طوری شدی؟
علت را گفتم و هر دو با دلسوزی تلاش کردند از هم کلاسی‌هایم مسکن بگیرند اما هیچ‌کس نداشت .شیدا قرار بود کنفرانس دهد و استرس زیادی داشت و حالا با دیدن وضعیت من کنفرانس از یادش رفته بود .
ماهرو خواست از دانشگاه خارج شود و از داروخانه برایم مسکن بخرد که ناگهان در کلاس باز شد و

رادمهر وارد شد و امید من و ماهرو ناامید شد .
رادمهر مثل همیشه جدی و موقر و خوش‌تیپ از مقابل نگاه‌هایمان رد شد و به طرف جایگاهش رفت .همه به احترام او از روی صندلی بلند شدند به جز من که انگار پاهایم به زمین قفل شده بود و قادر نبودم حتی از جایم تکان بخورم ...!نگاه رادمهر به من افتاد که رنگ به صورت نداشتم .کاملاً مشخص بود نگرانم شده اما به روی خودش نیاورد و از دانشجوها دعوت کرد سر جایشان بنشینند .پشت میز نشست و طبق روال همیشگی اسامی را خواند .بعد از حضور غیاب ، نگاهی در کلاس چرخاند و با صدای بلند گفت :
ـ شیدا ضیائی!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۵

شیدا نزدیک بود از ترس قالب تهی کند !دست بالا برد

و نگاه رادمهر به او افتاد .با لحنی جدی و محکم پرسید:

ـ آماده‌ای؟

شیدا با حرکت سر تأیید کرد .مضطرب از کنار من برخاست و به طرف تخته رفت تا کنفرانسش را شروع کند .ماهرو دست سرد من را فشرد و به من امید داد حالم خوب می‌شود .شیدا مقابل دانشجوها ایستاد و با اشاره‌ی رادمهر با صدایی لرزان شروع به ارائه‌ی کنفرانس کرد .اولین بار بود کنفرانس می‌داد و به شدت استرس داشت .اواسط کنفرانس شیدا ،آنقدر حالم بد شد که نتوانستم بیش از این در کلاس بمانم . تمام تنم سرد شده بود و نفس از سینه‌ام به سختی بالا می‌آمد ...!دستم را به زحمت بالا بردم و صدا زدم:

ـ استاد!

صدای شیدا قطع شد و نگاه رادمهر و دانشجوها سمت من کشیده شد ...!منی که دیگر قادر به پنهان کردن وضعیت جسمی نامساعدم نبودم .با صدایی بی‌رمق پرسیدم :

ـ می‌تونم برم بیرون؟

رادمهر صورت بی‌حال من را از نظر گذراند و با حرکت سر اجازه‌ی خروج داد .از روی صندلی بلند شدم و به سختی از میان ردیف‌ها عبور کردم .سکوت بدی در کلاس پیچیده بود که باعث می‌شد حالم بدتر شود ...!یک لحظه حس کردم جریان خون در بدنم متوقف شده ...!به یکباره همه چیز در نظرم سیاه شد و لحظه‌ای بعد سقوط خودم را بر روی زمین دیدم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۶

چشم که باز کردم ،خودم را در محیطی آشنا دیدم .با کمی دقت متوجه شدم هنوز در کلاس رادمهر هستم اما خبری از دانشجوها نبود !گوشه‌ی دیوار رها شده بودم و انگار دردم ته کشیده بود ...!اولین نفر چشمم به دایی شهاب افتاد که مقابلم نشسته بود و با استرس و نگرانی تمام صدایم می‌زد:

ـ یاس !یاس !حالت خوبه دایی؟
اصلاً فراموش کردم با دایی قهر بودم ...!در آن لحظه دایی ،تنها امید و پناه زندگی من بود ...!با چشمانی به اشک‌نشسته و لحنی ملتمسانه گفتم:
ـ دایی منو از اینجا ببر!
دایی با مهربانی گفت:
ـ حتماً می‌برمت !می‌تونی راه بیای؟
نه !پاهایم جان نداشت ...!با شنیدن صدای رادمهر حس کردم کاش به هوش نیامده بودم ...!پس او هم آنجا بود ...!چه آبروریزی در کلاس او به پا شده بود ...!
وسط کنفرانس شیدای بیچاره به یکباره از هوش رفته بودم ...!لعنت به من که آن روز به دانشگاه آمده بودم ...!رادمهر در حال صحبت با خانم شایگان مدیر گروهمان بود .انگار داشتند در مورد کلاس جبرانی حرف می‌زدند .خانم شایگان به طرفم آمد و کنارم نشست .با صدایی آهسته پرسید:
ـ وضعیتت قرمزه؟
با سر تأیید کردم .با لحنی که هم مهربان هم ملامت آمیز بود ،گفت:

ـ می‌موندی خونه استراحت می‌کردی دختر خوب .چرا اومدی دانشگاه؟
با بغضی فرخورده جواب دادم:
ـ نمی‌خواستم غیبت بخورم.
دایی کمکم کرد از جایم بلند شوم .رادمهر هیچ حرفی نمی‌زد .فقط در سکوت نظاره‌ام می‌کرد که باعث می شد بیشتر خجالت بکشم از اینکه کلاس او را به هم ریخته بودم .دایی ،آرام آرام مرا به طرف در برد .
جلوی در کلاس که رسیدیم ،صدای رادمهر را شنیدم که خطاب به دایی گفت:
ـ شهاب ببرش بیمارستان .یه سرمی چیزی بهش بزنن .معلومه افت فشار داره.
نگاه پریشانم در نگاه نگران رادمهر رها شد ...!آرام و مهربان پرسید:
ـ حالت بهتره؟
قلبم به یکباره فرو ریخت ...!نتوانستم جوابش را دهم . فقط سرم را به نشانه‌ی مثبت پایین بردم .دایی به او اطمینان داد مرا به بیمارستان می‌برد .رادمهر و خانم شایگان ،من و دایی را تا کنار در دانشگاه بدرقه کردند

و وقتی دایی ،من را سوار ماشین کرد ،خیالشان راحت شد و به دانشگاه برگشتند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۷

دایی ،من را به نزدیک‌ترین بیمارستان رساند .خانم دکتری که من و دایی مقابلش نشسته بودیم ،از من پرسید:
- پریودی؟
از خجالت کم مانده بود بمیرم .با صدایی آرام جواب دادم:
- بله.
حالا دایی متوجه شده بود تا پای مرگ رفتن و آمدنِ امروز من به چه ربط داشته ...!خانم دکتر به من اطمینان داد با داروهایی که برایم می‌نویسد به زودی بهتر می‌شوم .بعد هم برایم سرم تجویز کرد .دقایقی

بعد ،در اتاق تزریقات روی تخت دراز کشیده بودم و به دستم سرم وصل شده بود .دایی کنار تختم ایستاده بود و با دلسوزی نگاهم می‌کرد و لب به نصیحتم باز کرده بود :

ـ یاس ،نمی‌خوام سرزنشت کنم ولی این چه کاری بوده کردی؟ وقتی حالت خوب نبوده نباید می‌اومدی دانشگاه .یا حداقل می‌گفتی من برسونمت.

با دلواپسی گفتم:

ـ دایی تو الآن کلاس داری .تو رو خدا برگرد دانشگاه .دانشجوهات منتظرتن.

ـ نگران نباش .هنوز نیم ساعت تا شروع کلاسم مونده .زنگ زدم صدرا و مامانت بیان اینجا .اونا که اومدن ،می‌رم .

تشکر کردم و در شرمندگی رفتار شب قبلم با دایی ماندم .باید در اولین فرصت از او عذرخواهی می کردم .همان کس که دیشب در کمال بی‌ادبی با او رفتار کرده بودم امروز در نهایت بخشش و بزرگواری به فریادم رسیده بود .با شنیدن صدای نگران مادرم به خود آمدم:

ـ یاس !الهی بمیرم .چی شدی مامان؟
نگاه بی‌رمقم سمت مادرم کشیده شد .فقط خدا می‌دانست آن روز چه بر من گذشته بود ...!مادرم با قدم‌های تند به طرفم آمد .دستم را گرفت و پرسید:
ـ خوبی مامان؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۸

هانیه همراه مادرم آمده بود .دست دیگرم را گرفت و پرسید:
ـ یاس ،خیلی نگرانت شدیم وقتی دایی زنگ زد و گفت به جای دانشگاه از بیمارستان سر درآوردی.
صدرا پشت سر مادرم و هانیه به اتاق آمد و رو به دایی شهاب گفت:
ـ دایی تو برو به کلاست برس .ما اینجا پیش یاس هستیم.

خیال دایی راحت شد .به من کلی سفارش کرد مواظب خودم باشم و از بیمارستان خارج شد .شانس آوردم کلاس دایی بعد از ظهر تشکیل می‌شد وگرنه شرمندگی ام چندین‌برابر می‌شد .

یک ساعت بعد در خانه بودیم .من روی تخت دراز کشیده بودم و حس بهتری داشتم .هانیه کنارم نشسته بود و خاله رؤیا مرا به انواع جوشانده بسته بود و تجربیاتش را در اختیارم می‌گذاشت .

بعد از شام ،خیلی منتظر دایی ماندم تا با او صحبت کنم و از او دلجویی کنم اما از دایی خبری نبود .

ساعت حدوداً نه شب بود که زنگ خانه به صدا در آمد .مهدی‌یار در را باز کرد و از شوق و ذوقش فهمیدم دایی به خانه برگشته .خودم را آماده‌ی صحبت با دایی کردم .همان لحظه چند ضربه به در خورد و صدای دایی را از پشت در شنیدم:

ـ یاس !می‌تونم بیام تو؟

با صدای بلند گفتم:

ـ بیا تو دایی!

در باز شد و دایی داخل آمد .با دیدن صورت آرام من

گفت:
ـ یاس ،خوشحالم می‌بینم حالت بهتره.
با لبخند گفتم:
ـ ممنون دایی .داروهای اون خانم دکتر خیلی خوب بود و اثر خودش رو گذاشت.
هانیه ضربه‌ای به بازوی من زد و با اخم گفت:
ـ حرفشو باور نکن دایی .جوشونده‌ی مامان من حالش رو خوب کرد.
دایی خندید .خسته بود و معلوم بود به استراحت نیاز داشت .با دیدن حال خوب من خیالش راحت شد و قصد بیرون رفتن از اتاق داشت که از او خواستم بماند .با اشاره‌ی من ،هانیه اتاق را ترک کرد و من و دایی تنها ماندیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۲۹

با لحنی پرسپاس گفتم:
ـ دایی ،ممنون که امروز به دادم رسیدی.
دایی با لبخند جواب داد:
ـ من هیچ کاری نکردم .تشکر لازم نیست.
با شرمندگی پرسیدم:
ـ از دست من ناراحتی .مگه نه؟
دایی جاخورده پرسید:
ـ این چه سؤالیه می‌پرسی یاس؟
سرم را پایین گرفتم و جواب دادم:
ـ احساس می کنم چون از دستم ناراحت بودی امروز تو دانشگاه این بلا سرم اومد.
نگاه دایی چند ثانیه روی صورتم ثابت ماند و به یکباره صدای خنده‌اش اتاق را پر کرد !بعد از اینکه خنده‌هایش تمام شد ،جلوتر آمد و کنارم روی تخت نشست .با مهربانی در چشمان شرم‌زده‌ام نگاه کرد و گفت:
ـ یاس ،من هیچ‌وقت درد کشیدن تو رو نخواستم .وقتی اومدم کلاستون و تو اون حال دیدمت دنیا روی سرم خراب شد .اصلاً تو اون لحظه یادم نبود دیروز تو با

من قهر کرده بودی !حتی اگه صد بار دیگه هم با من قهر کنی من از ته قلبم سلامتی و شادی تو رو می خوام .پس دیگه از این فکرای مسخره نکن .باشه؟
با مهربانی گفتم:
ـ دایی خیلی قلب بزرگی داری .می‌دونستی؟
دایی با لحنی شوخ جواب داد:
ـ آره می‌دونستم .اما مثل اینکه تو تازه متوجه شدی!
من هم خندیدم و حس کردم بار عذاب وجدان از شانه هایم برداشته شد .یاد موضوعی افتادم و گفتم:
ـ دایی !در مورد رز انصاری...
توجه دایی به حرفم جلب شد و من ادامه دادم:
ـ حق با تو بود .من و اون به درد دوستی با هم نمی خوریم.
دایی نفس راحتی کشید و با لبخندی رضایتمند گفت:
ـ خوشحالم این رو خودت متوجه شدی یاس .چون مطمئنم اگه صد بار دیگه هم بهت می‌گفتم کار خودتو می‌کردی.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۰

حق با دایی بود .من خیلی به تجربیات دیگران در زندگی اهمیت نمی‌دادم و خیلی از مواقع به خاطر این خصلتم گرفتار می‌شدم .یاد گفتگوی دایی با خودم و هانیه کنار پله‌ها افتادم .انگار چیزی در دلم مانده باشد ،با شیطنتی دخترانه پرسیدم:
ـ دایی !یه سؤال ازت دارم .حالا منو بیشتر دوست داری یا هانیه رو؟
دایی که زنگ خطر برایش به صدا درآمده بود ، هوشیارانه جواب داد:
ـ هر دوتون !هر دوی شما خواهرزاده‌های عزیز منید و تو قلب من جا دارید.
همان لحظه از در نیمه‌باز نگاهم به هانیه افتاد که با دلخوری و سرزنش نگاهم می‌کرد:
ـ یاس !خیلی بدی .می‌خواستی رابطه‌ی من و دایی رو خراب کنی؟

دایی با خنده گفت:
ـ می‌دونستم هانیه پشت دره و اگه یه حرکت اشتباه کنم نابودیم حتمیه!
هر سه خندیدیم .بعد از رفتن دایی ،من و هانیه تا نیمه های شب بیدار بودیم و در مورد اتفاقی که صبح آن روز در کلاس رادمهر افتاده بود ،حرف می‌زدیم و نظرات جالبی می‌دادیم .در نهایت خسته شدیم و خوابمان برد و من در خواب ،رادمهر را دیدم که اندام بیهوش مرا در آغوش گرفته بود و با عجله از پله‌های دانشگاه پایین می‌برد ...!وقتی از خواب بیدار شدم حس کردم رادمهر آن روز خیلی خودش را نگه داشته بود تا نگرانی‌اش را جلوی بقیه بروز ندهد و مرا به بیمارستان نرساند ...!و از اینکه با این خواب به گوشه ای از احساسات او در مورد خودم پی بردم غرق لذت و آرامش شدم...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۱

روز بعد شیدا با من تماس گرفت و اطلاع داد می خواهد به همراه ماهرو برای دیدنم بیاید .به آن‌ها خبر دادم در خانه‌ی دایی‌ام هستم و آدرس چیتگر را دادم . آقا سهراب قرار بود دنبال خاله رؤیا و بچه‌هایش بیاید و اوضاع خانه کمی به هم ریخته بود .مادرم با نارضایتی غر می‌زد:

ـ نمی‌بینی تو چه وضعی هستیم که مهمون دعوت می کنی؟ اینجا که خونه‌ی خودمون نیست .بیچاره داییت انقدر بهمون رو داده چند هفته‌س تو این گرونی اینجا موندیم و خم به ابروش نیاورده .

خاله رؤیا گفت:

ـ آی گفتی مارال !حرف دل منو زدی .مردم دو دیقه آدم رو تو خونه‌شون راه نمی‌دن .این هانیه‌ی ساده دوستاش رو دم به ساعت خونه‌مون دعوت می‌کنه ولی دوستاش یه بار نشد این طفلک رو دعوت کنن .بس که بچه‌م ساده و مهربونه همه‌ش ازش سوءاستفاده می‌شه.

مادرم و خاله را در این گفتگو رها کردم و به

آشپزخانه رفتم و آماده‌ی پذیرایی از دوستانم شدم .نیم ساعت بعد زنگ خانه به صدا درآمد .با دیدن تصویر شیدا و ماهرو در آیفون تصویری خوشحال شدم و در را باز کردم .هانیه کنار من جلوی در ایستاد تا با آن‌ها آشنا شود .شیدا و ماهرو داخل آمدند و من به گرمی از آن‌ها استقبال کردم و هانیه را به هردویشان معرفی کردم .مادرم و خاله رؤیا هم به گرمی با آن‌دو احوال پرسی کردند و بعد هم ما را تنها گذاشتند .حالا ما چهار دختر دور هم در پذیرایی جمع شده بودیم .ماهرو و شیدا برای چندمین بار حالم را پرسیدند و من به آن ها اطمینان دادم خیلی بهتر هستم .از هانیه خوششان آمده بود و مرتب با او صحبت می‌کردند .هانیه هم حس خوبی به دوستان من پیدا کرده بود .پس از صحبت‌های دوستانه ،شیدا با لبخند پرسید:

ـ یاس ،نمی‌خوای یه کم در مورد حواشی بیهوش شدنت تو کلاس بشنوی؟

با خنده جواب دادم:

ـ بدم نمیاد بدونم.

ـ پس خوب گوش کن ببین پنج شنبه‌ی هفته‌ی پیش چی

به سر ما آوردی !یادته که اون روز من کنفرانس داشتم؟
با حرکت سر تأیید کردم و با لحنی دلسوزانه گفتم:
ـ الهی بمیرم شیدا !ببخشید که کنفرانستو خراب کردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۲

ـ فدای سرت بابا .گوش کن چی می‌گم .من داشتم با استرس به بچه‌ها کنفرانس می‌دادم که تو دستتو بالا بردی و از رادمهر اجازه خواستی از کلاس بری بیرون .با دیدن حال بد تو انقدر نگران شدم که یدفعه مغزم خالی شد و هر چی خونده بودم از ذهنم پرید ! وسط نگرانی و استرس من ...!یدفعه بیهوش شدی . کلاس بدجوری به هم ریخت !همه وحشت کرده بودیم و زل زده بودیم به تو که افتاده بودی کف زمین .من ! شوکه شده بودم و کنفرانس از یادم رفته بود !بقیه‌ی

بچه‌ها هم مثل من دست و پاشون رو گم کرده بودن و نمی‌دونستن چی کار کنن !تنها کسی که تو اون موقعیت تونست خونسردی خودش رو حفظ کنه ،رادمهر بود ! سریع اومد سمت تو .کنارت نشست و نبضتو گرفت . دیگه من و بچه‌های کلاس از خجالت و نگرانی مرده بودیم !هنوز صدای بلند رادمهر که خانم ادیب صدات می‌زد تا به هوش بیای ،تو گوشمه !همه لال مونده بودیم و زل زده بودیم به تو و رادمهر !اصلاً یادمون رفته بود تو اون وسط بیهوش افتادی .رادمهر سرش رو برگردوند طرف من که ماتم برده بود و ازم خواست خانم شایگان رو صدا بزنم و خودش بلند شد و با داییت تماس گرفت و آروم آروم بهش گفت حالت بد شده و زودتر خودش رو برسونه .تا من برم خانم شایگان رو صدا بزنم و بیارمش ،رادمهر همه‌ی بچه‌ها رو از کلاس بیرون انداخته بود تا وقتی به هوش اومدی وحشت نکنی.

دستانم را جلوی دهانم بردم و با چشمانی گشاده از حیرت گفتم:

ـ خدای من !چه سوژه‌ای شده بودم تو کلاس!

ماهرو گفت:
ـ یه چیز بگم یاس؟
ـ بگو.
ـ فکر کنم رادمهر بهت علاقه داره.
قلبم پایین ریخت و به ماهرو خیره ماندم:
ـ چطور مگه؟
ـ نگرانیش نگرانی عادی یه استاد به شاگرد نبود .یه کم از خودش دراومده بود .چطوری بگم؟ سعی داشت خودش رو آروم و خونسرد نشون بده اما حالت نگاه و طرز رفتارش خیلی معنی‌دار بود .مگه نه شیدا؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۳

شیدا موافقت کرد و با ماهرو به یکباره زدند زیر خنده !با دلخوری نگاه از آن‌ها گرفتم و گفتم:
ـ شوخی قشنگی نبود بچه‌ها.

شیدا جدی شد و گفت:
ـ ماهرو شوخی نکرد .واقعاً رادمهر از تو خوشش میاد .اینو مطمئنم.
در حالی که قلباً از این موضوع خوشحال بودم سعی کردم نشان ندهم و با لبخندی کمرنگ گفتم:
ـ دیونه‌ها !فقط بلدید برای آدم حرف درست کنید.
هانیه دستم را فشرد و با خنده‌ای شاد کنار گوشم خواند:
ـ بادا بادا مبارک بادا.
چهره‌ی جدی رادمهر در ذهنم نقش بست که خبر نداشت سوژه‌ی داغ صحبت چند دختر بیکار شده .یعنی واقعاً رادمهر به من دل بسته بود؟ ...یا ماهرو و شیدا داشتند سر به سرم می‌گذاشتند؟...
بعد از رفتن ماهرو و شیدا به اتاق رفتم .در را بستم و زانوهایم را بغل گرفتم .ذهنم درگیر رادمهر شده بود و اینکه رفتارهای مشکوکش روز به روز بیشتر می شد ...!با شنیدن آهنگ گوشی‌ام ذهنم از رادمهر خالی شد .گوشی را از کنارم برداشتم و نگاهی به آن انداختم .با دیدن نام تماس‌گیرنده خشکم زد ...!پدرم ،

پشت خط بود .گوشی را با تردید کنار گوش بردم و جواب دادم:

ـ سلام بابا.

ـ سلام دخترم .خوبی؟

چقدر صدای پدرم گرم و مهربان بود !به طوری که هر چه کدورت و ناراحتی از او در سینه داشتم به یکباره پاک شد و جای خود را به مهر دخترانه داد .

ـ خوبم بابا .ممنون.

ـ می‌خوام ببینمت .

جاخورده و نگران پرسیدم:

ـ چیزی شده؟

ـ نه ،چیزی نشده .باید باهات حرف بزنم.

ـ کجا بیام؟

ـ بیا طلافروشی.

ـ کی بیام؟

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۳۴

ـ تا یه ساعت دیگه پاساژ باش.
ـ باشه .
آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم .خاله رؤیا که در حال آماده کردن مهدی‌یار بود ،متعجب پرسید:
ـ کجا می‌ری یاس؟
ـ می‌رم دیدن بابام.
نگاه غافل‌گیر و پرسؤال مادرم سمتم کشیده شد:
ـ چی شده داری می‌ری دیدن بابات؟
ـ خودش الآن زنگ زد .ازم خواست برم دیدنش.
خاله رؤیا گفت:
ـ صبر کن یکی رو باهات بفرستیم .
ناراحت گفتم:
ـ خاله نگران نباش .بابام با من کاری نداره.
ـ خاله جون به بابای تو نمی‌شه اعتماد کرد .
همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد .آقا سهراب رسیده بود و دایی هم کمی بعد از او به خانه آمد .
مادرم و خاله به زور آقا سهراب و دایی را با من

فرستادند تا در پاساژ اتفاق بدی برای من رخ ندهد .
کلافه خندیدم و گفتم:
ـ من بادیگارد نمی‌خوام.
اما مادرم و خاله توجهی به حرف من نکردند .جلوی در ،مادرم دستم را فشرد و کنار گوشم گفت:
ـ اگه دیدی بابات دوباره داره چرت و پرت می‌گه برگرد همین‌جا.
سرم را به نشانه‌ی مثبت فرود آوردم و همراه دایی و آقا سهراب از برج بیرون آمدم .
درون ماشین ،آهنگ سنتی از یک خواننده‌ی معروف پخش بود و دایی و آقا سهراب در مورد عید که نزدیک بود ،صحبت می‌کردند .من اما غرق فکر و خیال در مورد پدرم بودم که آیا مهربانی‌اش واقعی بود یا فقط یک کلک و ترفند برای رسیدن شقایق به نقشه هایش؟ ...بالاخره به پاساژ رسیدیم .من زودتر از ماشین پیاده شدم و جلوتر از دایی و آقا سهراب داخل پاساژ رفتم .دایی و آقا سهراب هم در ماشین را بستند و پشت سر من وارد پاساژ طلافروشان شدند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۵

با دیدن مغازه‌ی پدرم همان‌جا ایستادم .چند سالی می‌شد به آنجا نیامده بودم .نگاهم را بالا بردم و به تابلوی بالای مغازه دادم .زیر لب خواندم» .طلا و جواهری ادیب «.بیش از این درنگ را جایز ندیدم .داخل مغازه رفتم و پشت سرم دایی و آقا سهراب قدم در مغازه گذاشتند .پدرم روی یک صندلی پشت میز شیشه‌ای به انتظارم نشسته بود .با دیدن دایی شهاب و آقا سهراب که مرا پوشش می‌دادند ،به یکباره غافل‌گیر شد !از روی صندلی برخاست و از پشت میز به هردویشان دست داد و به گرمی با آن‌ها احوال‌پرسی کرد ،طوری که دایی شهاب و آقا سهراب هم مانند من از رفتار خوب او جا خوردند .آقا سهراب با زاری گفت:
ـ شهرام جان !تو رو خدا از دست زن من ناراحت نشو .امان از مهر خواهری !از سر دلسوزی بلند شده

اومده خونه‌ت و یه سر و صدایی به پا کرده .تو به دل نگیر.
اگر خاله رؤیا آنجا بود و این حرف‌ها را از زبان همسرش می‌شنید بدون شک آقا سهراب را به رگبار گلوله می‌بست که او را جلوی چشمان پدرم تا آن حد خرد و کوچک کرد !پدرم با لحنی آرام گفت:
ـ رؤیا خانم زن خوبیه .می‌دونم زیادی به خواهرش حساسه .اون مورد رو گذشت می‌کنم.
نگاه پدرم سمت من کشیده شد و با محبتی پدرانه پرسید:
ـ یاس ،خوبی دخترم؟
ـ خوبم بابا.
ـ به بابا سر نمی‌زنی!
جواب ندادم .یعنی جوابی نداشتم که دهم .بعد از آن دنبال‌بازی که پدرم در خانه‌ی دایی شهاب به راه انداخته بود چه سراغی می‌توانستم از او بگیرم؟ ...
همین الآن هم به خاطر تماس خودش بود که آنجا بودم ...!پدرم از دایی شهاب و آقا سهراب خواهش کرد چند دقیقه ما را تنها بگذارند .دایی شهاب و آقا

سهراب به مغازه‌ی طلافروشی حاج داوود ،تنها عمویم که مغازه‌ی بغلی را در اختیار داشت ،رفتند تا در این مدت آنجا وقت بگذرانند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۶

نگاه من و پدرم دوباره سمت هم کشیده شد .پدرم با لحنی دلجویانه گفت :
ـ یاس ،من نمی‌دونستم اون روز که برگشته بودی خونه ،شقایق و خواهرشم رو تو دست بلند کردن .به من نگفته بودن .از اون روز که اومدم خونه‌ی داییت و بهم گفتی باهات چی کار کردن ،بدجوری به هم ریختم .با هردوشون برخورد کردم و تهدیدشون کردم اگه یه بار دیگه باهات بدرفتاری کنن ،بی‌جواب نمی ذارمشون .خواستم بدونی من اونقدر پدر بی‌وجدانی نیستم ...!

اشک از چشمم فرو ریخت و هیچ نگفتم .پدرم جلوتر آمد .دست نوازشی بر سرم کشید و با مهربانی گفت:
ـ شهاب هر چقدرم تو و صدرا رو دوست داشته باشه به اندازه‌ی من دوستون نداره .من پدرتونم !شما بچه های منید .همه چیز من ،مال شماست .مادرتونم برای من عزیزه !برگردید خونه‌ی خودتون و نذارید بیشتر از این دلتنگتون بمونم.
میان اشک سرم را بالا بردم و بهت‌زده به پدرم نگاه کردم ...!یعنی شقایق برای او تمام شده بود؟ ...یا قصد داشت هم او را نگه دارد ،هم ما را؟ ...جوابی برای این سؤالات پرفشار نداشتم .پدرم نگاه از من گرفت و پشت میز برگشت .از من هم خواست به آن‌طرف روم .در حالی‌که رفتار پدرم برایم پر از سؤال و ابهام شده بود به آن‌سوی میز رفتم .پدرم دست پشتم گذاشت و با نگاه به طلاهای نایاب و گران‌قیمت گفت:
ـ هر کدوم از اینا رو می‌خوای بردار.
نگاهم را پایین بردم و به انواع و اقسام طلاهای زیبا و درخشان نگاه کردم اما هیچ علاقه‌ای به برداشتن حتی یکی از آن‌ها نداشتم .من و مادرم سال‌ها غرق طلا و

جواهر بودیم .سرم را بالا بردم و با غصه در دل با پدرم حرف زدم» :ما طلا نمی‌خوایم .خودتو می‌خوایم . شقایق رو طلاق بده و برگرد پیش ما «.اما حرف دلم را بر زبان نیاوردم .تنها به این دلیل که رابطه‌ای که تازه ترمیم شده بود ،دوباره خراب نشود .آرام گفتم:
ـ مرسی بابا .من طلا نمی‌خوام.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۷

همان لحظه دایی شهاب و آقا سهراب به مغازه برگشتند و با دیدن من و پدرم که آن‌سوی میز در حالت مهرآمیزی قرار داشتیم ،غافل‌گیر شدند .دایی شهاب با لبخندی گرم پرسید:
ـ پدر و دختر با هم آشتی کردن؟
پدرم هم با لبخند جواب داد:
ـ هیچ پدری نمی‌تونه با دخترش قهر باشه .هیچ دختری

هم با پدرش نمی‌تونه قهر باشه .مگه نه دخترم؟
با حرکت سر تأیید کردم .پدرم با لحنی مصمم گفت:
ـ شهاب !به صدرا بگو برگرده مغازه و دیگه دهن به دهن آراد نذاره.
من و دایی نگاهی رد و بدل کردیم .اصلاً سر درنمی آوردیم چطور به یکباره رفتار پدرم صد و هشتاد درجه عوض شده بود !یعنی شقایق را شناخته بود؟ ... یا قدرِ زن اول و فرزندانش را دانسته بود؟ ...یا همه‌ی این‌ها نقشه بود که ما را به خانه بکشاند و دوباره عذابمان دهد؟ ...اما وقتی با دقت به چهره‌ی پدرم نگاه کردم دورویی و دروغ و ریا ندیدم ...!خلوص و صداقتی دیدم که دلم را گرم و مطمئن و امیدوار به آینده می‌کرد .همان لحظه عمویم از در مغازه داخل آمد و با دیدن من گل از گلش شکفت:
ـ به به !دختر قشنگم یاس.
با لبخند سلام کردم و به طرف او رفتم .با محبت در آغوشم گرفت و گفت:
ـ چقدر دلم می‌خواست ببینمت دخترم .صدرا کجاست؟
ـ من خودم اومدم عمو .صدرا اینجا نیست.

عمو روی یک صندلی نشست و مصرانه گفت:
ـ همین الآن زنگ بزنید صدرا هم بیاد که دیگه دلم طاقت نداره .پاساژ بدون صدرا برام عذابه.
همه خندیدیم .پدرم خودش با صدرا تماس گرفت و از او خواست به پاساژ بیاید .معلوم بود صدرا پشت گوشی مانند من از تماس پدرم شوکه شده !قرار شد صدرا تا نیم ساعت دیگر در مغازه باشد .حالا همه در انتظار او به سر می‌بردیم .بالاخره صدرا پشت در شیشه‌ای نمایان شد و لحظه‌ای بعد قدم درون مغازه گذاشت.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۸

پدرم با دیدن صدرا با لبخندی پدرانه گفت:
ـ صدرا خوبی؟ معلوم هست کجایی؟ یادت رفته یه پدری هم داری که تو پاساژ چشم‌انتظارته؟

صدرا جلوتر آمد .با پدرم دست داد و گفت:
ـ قربونت برم بابا .مرسی .خب اگه انقدر چشم انتظار دیدنم بودی زودتر زنگ می‌زدی تا من با سر می اومدم.
ـ مگه من باید بهت بگم؟ کل این پاساژ و مغازه‌هاش مال توئه.
صدرا با تعجب از رفتار گرم پدرم به من و دایی نگاه کرد و بعد نگاهش را دوباره به پدرم داد .پدرم گفت:
ـ برگرد پاساژ و دیگه نه با آراد نه با هیچ کس دیگه درگیر نشو.
دایی شهاب و آقا سهراب و عمویم هم صدرا را به باد نصیحت گرفتند که به کار و زندگی‌اش بچسپد و فراموش کند فردی به نام آراد در پاساژ وجود دارد...
یک ساعت بعد در خانه‌ی دایی شهاب بودیم و در حال خداحافظی .به هیچ عنوان فکر نمی‌کردم روزی که خاله رؤیا و خانواده‌اش به کاشان برمی‌گردند من و خانواده‌ام هم این شانس را داشته باشیم به خانه‌ی خودمان برگردیم .آن هم با عزت و احترام و بنا به درخواست پدرم !دایی شهاب با لحنی ناراحت گفت:

ـ بعد از رفتن شما من می‌شینم تو خونه یه دل سیر گریه می‌کنم .جای خالیتون بدجوری اذیتم می‌کنه.
مادرم با مهربانی گفت:
ـ اِشهاب !نزن این حرفو دیگه.
ـ آخه یدفعه همه‌تون دارید با هم می‌رید .هیچ‌کدومتونم به فکر دل من نیستید.
صدرا قدمی به جلو برداشت .مقابل دایی ایستاد و با پررویی گفت:
ـ می‌خوای تا خودِ‌عید اینجا بمونیم تا جای خالیمون اذیتت نکنه؟
من و مادرم هم‌زمان صدا زدیم:
ـ صدرا!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۳۹

نگاهم را چرخاندم و هانیه را دیدم که به آرامی اشک

می‌ریخت .نفهمیدم به خاطر جدایی از صدرا بود یا دایی شهاب !من هم تحت تأثیر فضا قرار گرفتم و یک قطره اشک از چشمم به روی گونه‌ام غلطید .دایی گفت:

ـ چقدر این خواهرزاده‌های دل‌نازکم رو من دوست دارم .بیاید اینجا تا خودم آرومتون کنم.

من و هانیه میان اشک خندیدیم .دایی جلوتر آمد .یک دستش را پشت من و دست دیگرش را پشت هانیه گذاشت و با لبخند گفت:

ـ اگه بخواید می‌تونید اینجا پیش داییتون بمونید .ولی فکر نکنم مادراتون رضایت بدن.

فضا در خنده و شوخی افتاد و من با دقت به صدرا نگاه کردم .کاملاً مشخص بود از رفتن هانیه ناراحت است اما جلوی خودش را می‌گرفت .مطمئن بودم در مدتی که در خانه‌ی دایی بودیم رابطه‌ی عاطفی عمیقی بین صدرا و هانیه برقرار شده بود .مادرم و خاله رؤیا و آقا سهراب بابت مدتی که در خانه‌ی دایی مانده بودیم از او تشکر کردند و همگی پایین رفتیم .آقا سهراب و خانواده‌اش در ماشین خودشان نشستند .من و مادرم و

صدرا هم در ماشینی که صدرا برایمان گرفته بود ، نشستیم .کمی بعد ماشین‌ها یک به یک به راه افتادند . از پشت شیشه برای دایی دست تکان دادیم و از مقابل چشمان او گذشتیم .کمی که از برج فاصله گرفتیم ، مادرم با لحنی پرغصه گفت:

ـ طفلک برادرم بازم تنها موند!

ـ مامان غصه نخور .همین روزا دایی ازدواج می‌کنه و از تنهایی درمیاد.

ـ خدا کنه این‌طور باشه یاس .وسط این همه مشکلات فقط عروسی شهابه که منو خوشحال می‌کنه.

به او دلگرمی دادم دیگر چیزی تا سر و سامان گرفتن زندگی دایی باقی نمانده .به خانه که رسیدیم ،یک نفس راحت کشیدیم .با اینکه در مدتی که در خانه‌ی دایی شهاب مهمان بودیم ،رفتار او با ما فوق‌العاده بود اما من با تمام وجودم این جمله را درک کردم که هیچ‌جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۴۰

ساعت ده صبح بود که از خواب بیدار شدم و خودم را روی تخت خودم در اتاقم دیدم .چقدر خوشحال شدم که به خانه‌امان برگشته بودیم و دیگر مزاحم دایی شهاب نبودیم .پتو را با حسی خوب دور خودم پیچاندم و با لبخند دوباره چشمانم را بستم اما دیگر خوابم نبرد .
چشمانم را باز کردم و روی تخت نشستم .کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین آمدم و اتاق را ترک کردم .مادرم پشت میز در حال نوشیدن شیر بود و متفکرانه به نقطه‌ای خیره مانده بود .با صدای شاد و سرحال من به خود آمد:
ـ سلام مامان.
نگاه مادرم سمت من کشیده شد و با مهربانی جواب داد:
ـ سلام دخترم .صبحت بخیر.
ـ ممنون .صبح تو هم بخیر.
جلوتر آمدم .مقابل مادرم پشت میز نشستم و از صمیم

قلب گفتم:
ـ چقدر حس خوبی دارم برگشتیم خونه‌ی خودمون.
مادرم با لبخند گفت:
ـ منم همین‌طور .
ـ خاله رؤیا زنگ نزد؟
ـ چرا اتفاقا ًنیم ساعت پیش زنگ زد .گفت دل خودش و هانیه خیلی برامون تنگ شده .البته به نظر من بیشتر دلشون برای صدرا تنگ شده بود !
در پی این حرف ،هر دو زدیم زیر خنده .کنجکاوانه پرسیدم:
ـ حالا چی می‌شه مامان؟
مادرم کمی از شیر نوشید .شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
ـ من که راضی به ازدواج فامیلی نیستم یاس .اما اگه صدرا بخواد نمی‌تونم جلوش رو بگیرم .نمی‌خوام فردا فکر کنه مادرم نذاشت با کسی که دوسش دارم ازدواج کنم.
با لبخند گفتم:
ـ مامان تو خیلی مهربونی .خوش به حال هانیه که مادرشوهر خوبی مثل تو نصیبش می‌شه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۱

مادرم هم لبخند زد و جواب داد:
ـ درسته من مادرشم ولی دوست ندارم نظرمو بهش تحمیل کنم.
نگاهی به من که قصد بلند شدن از صندلی نداشتم ، انداخت و گفت:
ـ بذار شیر رو برات گرم کنم.
تا خودم بلند شوم او زودتر بلند شده به آشپزخانه رفته شیرداغکن را دوباره روی گاز گذاشته بود .در همان حال با صدای بلند گفت:
ـ یاس ،تو خونه هیچی نداریم!
با لحنی شوخ پرسیدم:
ـ پس این شیر از کجا اومد؟
ـ صبح که تو خواب بودی رفتم خرید .اما فایده نداره .

باید بعد از ظهر با هم بریم فروشگاه یه خرید درست و حسابی برای خونه کنیم.
ـ صدرا کجاست؟
مادرم با یک لیوان شیر برگشت .لیوان را مقابلم گذاشت و جواب داد:
ـ رفت مغازه‌ی بابات .صبح دستشو سفت چسپیده بودم و بهش التماس می‌کردم دوباره شر به پا نکنه .حس کردم به خاطر هانیه هم که شده تصمیم گرفته سرشو بندازه پایین و به فکر زندگیش باشه.
یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:
ـ پس حضور هانیه تو خونه‌ی دایی شهاب خیلی هم بد نشد!
ـ آره والا !انگار کار خدا بود تا این پسر یه کمی سر به راه شه.
از مادرم تشکر کردم .لیوان شیر را نزدیک لب بردم و بی‌اختیار به رادمهر فکر کردم و حرف‌های شیدا و ماهرو را در مورد او به یاد آوردم که سعی داشتند به من بفهمانند رادمهر میان دانشجوهایش توجه خاصی به من دارد .با شنیدن صدای مادرم به خود آمدم .در حال

نگاه کردن به در و دیوارها زمزمه‌وار گفت:
ـ چقدر کار داریم یاس !خونه‌تکونی عیدمون مونده.
به مادرم دلگرمی دادم:
ـ نگران نباش .کم کم به همه‌ی کارامون می‌رسیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۲

تا عصر من و مادرم در حال رسیدگی به امور خانه بودیم .مادرم کلی لباس در لباس‌شویی ریخت و من کل خانه را جاروبرقی کشیدم .ناهار را مادرم پخت و دونفری خوردیم .اصلاً تمایلی نداشتیم در مورد زنی که در طبقه‌ی بالا سکونت داشت ،صحبت کنیم و در واقع عمداً او را از یاد برده بودیم تا زندگی‌امان در آرامش بگذرد...!
بعد از ظهر من و مادرم سری به فروشگاه زدیم و کلی مواد غذایی و میوه و هر چه لازم بود برای خانه

تهیه کردیم .پدرم مبلغ زیادی پول به حساب مادرم واریز کرده بود که من و مادرم شگفت‌زده شدیم .وقتی به خانه برگشتیم ،نگاهمان به شقایق افتاد که با کلی آرایش و دک و پز زیر پله ایستاده بود و تلفنی با کسی صحبت می‌کرد .با دیدن من و مادرم صحبتش را با پشت‌خطی‌اش قطع کرد و توجه‌اش به ما جلب شد .من و مادرم حضور او را نادیده گرفتیم و با نایلون‌های سنگینی که در دست داشتیم ،از پله‌ها بالا رفتیم .مادرم کلید انداخت و زودتر از من وارد خانه شد اما من قبل از اینکه پایم را در خانه بگذارم ،صدای شقایق را از پشت سرم شنیدم:

ـ کی برگشتید یاس؟

نمی‌خواستم جوابش را دهم اما وقتی یاد زحمات پدرم برای برگشتنمان افتادم ،سعی کردم صبورتر باشم .سر برگرداندم و جواب دادم:

ـ دیشب.

ـ بابات اونجاست؟

چرا فکر می‌کرد پدرم پیش ماست؟ ...!این سؤال نشان می‌داد پدرم در خانه‌ی شقایق نبود و رابطه‌اش با او

شکرآب شده بود !پس به خاطر همین بود کلی پول به حساب مادرم واریز کرده بود !البخند پنهانی بر لب نشاندم و جواب دادم:
ـ آره ،اینجاست .بابام از صبح پیش ماست.
شقایق در دل حرص خورد اما بروز نداد و گفت :
ـ که این‌طور !بهش بگو یه سر بالا بیاد .کارش دارم.
پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:
ـ چشم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۳

بعد از رفتن شقایق عذاب وجدان گرفتم که چرا به او دروغ گفتم اما واقعاً دست خودم نبود .آنقدر پدرم او را به ما ترجیح داده بود که بی‌اختیار این دروغ بر زبانم آمده بود .در را باز کردم و با نایلون‌ها داخل خانه آمدم .مادرم با قدم‌های تند سمتم آمد تا نایلون‌ها را از

من بگیرد .در همان حال آرام پرسید:
ـ شقایق چی می‌گفت؟
ـ می‌پرسید بابات پیش شماست؟ منم گفتم آره.
مادرم با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:
ـ یاس !دروغ؟
با دلی خنک‌شده گفتم:
ـ حقشه !بذار فکر کنه بابا پیش توئه و آتیش بگیره .
مادرم به من نگاه کرد که بعد از این جواب به طرف آشپزخانه راه افتادم تا مواد غذایی را جا به جا کنم و سر تکان داد.
سر شب بود که دروغ من به واقعیت تبدیل شد و پدرم بعد از ده سال به طبقه‌ی اول نزد همسر اول و فرزندانش برگشت .مادرم با دیدن پدرم طبق معمول نگاه از او گرفت و به آشپزخانه رفت تا با او هم‌کلام نشود .پدرم در هال ایستاد و با صدای بلند پرسید:
ـ مارال !برای منم غذا هست؟
مادرم جوابش را نداد .پدرم به من نگاه کرد و با مهربانی پرسید:
ـ یاس ،برای من غذا میاری بابا؟

با سر تأیید کردم و با خوشحالی به آشپزخانه رفتم .با دیدن مادرم که با تردید وسط آشپزخانه ایستاده بود ،لب به سرزنش او باز کردم:
ـ بعد ده سال به بهونه‌ی غذا اومده پیش ما .اون‌وقت بهش بی‌محلی می‌کنی؟ می‌خوای دوباره فراریش بدی بره بالا؟
مادرم مضطرب و عصبی به نظر می‌رسید .غذای پدرم را گرم کردم و برایش بردم .پدرم تشکر کرد و پشت میز به خوردن نشست .یاد پیغام شقایق افتادم اما دلم نخواست پدرم به طبقه‌ی بالا رود و پیغام را به او نرساندم .پدرم بعد از خوردن شام هم به طبقه‌ی بالا نرفت .معلوم نبود در مدتی که ما در خانه‌ی دایی بودیم ،شقایق با پدرم چه کار کرده بود که کاملاً از او کنار کشیده بود!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۴

ساعت دوازده شب بود که برای خوابیدن به اتاقم رفتم .باورم نمی‌شد پدرم در خانه‌امان بود .چقدر حس امنیت می‌کردم که پدرم کنارمان بود !یاد کودکی‌ام افتادم که بین پدر و مادرم مهر و محبت برقرار بود و من و صدرا با خیال راحت بازی‌های کودکانه می کردیم و خانه‌امان از جنگ و دعوا در امان بود .
ساعت یک نیمه شب بود که با سر و صدای پدر و مادرم که از اتاق خوابشان بیرون می‌آمد ،بیدار شدم و توجه‌ام به گفتگوی دونفره‌اشان جلب شد .صدای بلند و ناراحت پدرم را شنیدم:
ـ مارال !این چه رفتاریه با من داری؟ چرا منو از اتاق می‌ندازی بیرون؟ تو در برابر من وظایفی داری.
مادرم با صدایی لرزان از خشم و دردی کهنه که در سینه‌اش جمع شده بود ،پرسید:
ـ مگه تو به وظایفت در برابر من عمل کردی که انتظار داری من عمل کنم؟
پدرم حیرت‌زده جواب داد:
ـ تو هنوز زن منی !ده ساله با من هیچ ارتباطی

نداری .اما من همیشه خرج تو و بچه‌ها رو دادم.
مادرم با بغضی تلخ جواب داد:
ـ تو ده ساله منو ول کردی .رسوای عام و خاصم کردی .کلی زخم روی دلم گذاشتی .حالا انتظار داری همه چی رو فراموش کنم و بشم زن زندگیت؟ نه خیر ! خیلی چیزا بین ما خراب شده آقا شهرام !حرمتا خیلی وقته بینمون شکسته .این رابطه درست‌شدنی نیست . برگرد پیش شقایق جونت !اون بهتر بلده به وظایفش در قبالت عمل کنه.
پدرم خسته و کلافه گفت:
ـ چرا نمی‌فهمی مارال؟ من می‌خوام از این به بعد با تو بمونم و برات جبران کنم.
ـ خوبه !پس اول شقایق رو طلاق بده .بعد بیا اینجا تا حرفتو باور کنم.
صدای درمانده‌ی پدرم را شنیدم:
ـ نمی‌تونم طلاقش بدم.
ـ برای چی؟
پدرم سکوت کرد و مادرم با حرص گفت:
ـ چون هم اون رو می‌خوای داشته باشی هم من رو !

ولی کور خوندی !تا شقایق رو از زندگیت بیرون نندازی از مارال خبری نیست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۵

تا دقایقی هیچ صدایی از پدرم نشنیدم و به شدت نگران شدم ...!کمی بعد پدرم را از در نیمه‌باز اتاقم دیدم که ناامید از مادرم خانه را ترک کرد .دلم برای پدرم سوخت اما به مادر بیچاره‌ام هم حق می‌دادم که نتواند گذشته‌ی تلخی که پدرم برایش رقم زده بود به آسانی ببخشد ...!حس کردم مادرم به آرامی اشک می ریزد اما به اتاقش نرفتم تا آرامش کنم .به نظرم به تنهایی بیشتر نیاز داشت و اینکه در مورد خودش و پدرم درست فکر کند و تصمیم بگیرد...!
ساعت ده صبح بود که از خواب بیدار شدم و به هال رفتم .مادرم روی مبل نشسته دوباره در افکارش

غوطه‌ور بود .با قدم‌هایی آرام به طرفش رفتم .کنارش نشستم و گفتم:
ـ مامان ،دیشب کار درستی نکردی که بابا رو از خونه انداختی بیرون.
مادرم با اندوه نگاه از من گرفت و زمزمه‌وار گفت:
ـ دلم ازش باز نمی‌شه ...!پدرت یه کاری کرده که نمی تونم قبولش کنم .تو ازدواج نکردی .برای همین نمی تونی منو درک کنی.
ابروانم را بالا بردم و ملتمسانه گفتم:
ـ مامان !نذار حالا که بابا با عشق و دل پیشمون برگشته ناامیدش کنیم و دوباره برگرده پیش شقایق!
مادرم مردد و بلاتکلیف جواب داد:
ـ دست خودم نیست یاس .بابات تو این سالا بدجوری قلبمو شکونده .
ـ ولی اون قصد جبران داره!
مادرم سکوت کرد .با صدای زنگ تلفن ،گفتگوی من و مادرم نیمه‌تمام ماند .مادرم با یک دست سرش را گرفت و گفت:
ـ یاس جواب بده .حوصله ندارم.

بلند شدم و سمت میز تلفن رفتم .با دیدن شماره‌ی دایی شهاب ،تمام دغدغه‌ها و نگرانی‌هایم از ذهنم پرید.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۶

گوشی را برداشتم و با لحنی شاد جواب دادم:
ـ سلام دایی!
صدای سرحال و پرانرژی دایی را از آن‌سوی خط شنیدم:
ـ سلام یاس !چطوری بی‌وفا؟
ـ چرا بی‌وفا؟
ـ رفتید که رفتید !یه زنگم به دایی چشم‌انتظارتون نزدید!
با لحنی مهربان گفتم:
ـ می‌خواستم امروز بهت زنگ بزنم.
ـ سر منو شیره نمال دختر .تا خونه‌ی خودتون رو

دیدید ،دایی شهاب از یادتون رفت.
اخمی شیرین کردم و جواب دادم:
ـ اصلاً هم این‌طوری نیست .خیلی هم به یادت هستیم.
دایی به یکباره جدی شد و با کمی نگرانی پرسید:
ـ یاس !اوضاع خونه‌تون چطوره؟
از ته دل خندیدم و جواب دادم:
ـ خیلی خوبه .بابا دیشب اینجا اومد و پیش ما موند.
دایی جاخورده پرسید:
ـ جدی می‌گی؟ گوشی رو بده به مادرت!
گوشی را به مادرم دادم .مادرم چهره‌اش را باز کرد و گوشی را کنار گوش برد .با دایی گرم گرفت و گفته‌ی من را تأیید کرد .بیچاره دایی شهاب پشت تلفن از خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند !خبر نداشت مادرم روی خوش به پدرم نشان نداده و در وضعیت نامعلومی به سر می‌بریم .بعد از اینکه مادرم گفتگو با دایی را به پایان رساند ،با دقت نگاهش کردم .حس کردم حرف‌هایم روی او بی‌تأثیر نبوده .انگار عذاب وجدان گرفته بود که پدرم را دیشب از خانه بیرون انداخته .در دل دعا کردم به زودی کینه و کدورت از

قلب مادرم پاک شود و بتواند پدرم را با آغوش باز بپذیرد...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۷

فصل 13

بهار زیبا از راه رسید و آن را با شادی پشت سر گذاشتیم .برای عید دیدنی به خانه‌ی خاله رؤیا در کاشان رفتیم و یک شب آنجا ماندیم .دایی شهاب هم بعد از ما آمد اما پدرم که می‌دانست خاله رؤیا دل خوشی از او ندارد در تهران ماند .رابطه‌ی مادرم با پدرم همچنان سرد بود اما پدرم صبوری می‌کرد و تلاش می‌کرد دل مادرم را بدست آورد تا مادرم کم کم گذشته را فراموش کرده او را ببخشد .رابطه‌ی شقایق با پدرم به یک مو بند شده بود و پدرم بیشتر شب‌ها را در خانه‌ی ما می‌گذراند .شقایق تلاش داشت با تماس‌های

پی در پی و ناز و عشوه‌های زنانه پدرم را به طبقه‌ی بالا بکشاند اما به نظر می‌رسید پدرم او را خیلی خوب شناخته بود و تمایلی به بودن کنار او نداشت .اما یک مسئله در ذهن من مجهول مانده بود !واقعاً نمی‌فهمیدم چرا پدرم ،شقایق را طلاق نمی‌داد تا همه از حضور این زن اضافی و مزاحم در زندگی‌امان راحت شویم....!

زمان امتحانات پایان‌ترم فرا رسیده بود و من برخلاف دانشجوهای دیگر که دوست داشتند زودتر امتحانات تمام شود و برای تعطیلات هر جا دلشان می‌خواست بروند ،ناراحت و غمگین بودم ...!علتش دوری از رادمهر بود ...!استادی که هیچ‌وقت نفهمیدم حس قلبی اش به من چه بود ...!می‌دانستم پس از پایان امتحانات دیگر او را نمی‌بینم و مطمئن بودم به شدت دلتنگش می‌شوم...!

آخرین امتحان ،متعلق به درسی بود که با رادمهر داشتیم و من آن روز به این قصد به دانشگاه آمده بودم .چقدر دوست داشتم برای آخرین بار ببینمش و با او وداعی عاشقانه کنم ...!امیدوار بودم حداقل برای

برطرف کردن ایرادات دانشجوهایش هم که شده ،سری به آن‌ها در حوزه‌ی امتحانی بزند .در این مدت سخت درس خوانده بودم تا وقتی برگه‌ام را تصحیح می‌کند ، غبار خستگی تدریس از شانه‌هایش پاک شود و خاطره ی خوبی از من در ذهن داشته باشد...
نیم ساعت تا شروع امتحان باقی مانده بود و من و دوستانم در حیاط دور هم جمع شده بودیم که چشممان به لیلا یکی از همکلاسی‌هایمان افتاد که با قدم‌های پرسرعت به طرفمان می‌آمد .شیدا گفت:
ـ لیلا چقدر مضطربه!
ماهرو گفت:
ـ شاید درس رو خوب نخونده.
همان لحظه لیلا به ما رسید و من از او پرسیدم:
ـ لیلا خوبی؟ چیزی شده؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۸

لیلا نفس‌زنان گفت:
ـ می‌گن جدیداً تو حوزه‌ی امتحانی یه بازرس پیدا شده که بی‌سر و صدا میاد و می‌ره بالای سر دانشجوهایی که تقلب می‌کنن و می‌گیرتشون.
ماهرو با ترس گفت
ـ چقدر وحشتناک!
من با لحنی بی‌تفاوت گفتم:
ـ ما که اهل تقلب نیستیم .پس برای چی بترسیم؟
شیدا دست پشت لیلا گذاشت و گفت:
ـ مرسی لیلا جون که گفتی .کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه!
نیم ساعت بعد در سالن امتحانی نشسته بودم و زیر لب آیت‌الکرسی می‌خواندم تا امتحان را به خیر و خوشی و سلامتی پشت سر بگذارم .برگه‌ها خیلی زود بین دانشجوها توزیع شد و همه مشغول پاسخ دادن شدیم . زمان به کندی می‌گذشت و من در کمال آرامش و حوصله به تک تک سؤالات جواب می‌دادم .بالاخره آخرین پاسخ را هم در پاسخ‌نامه نوشتم و در حال

مرور بودم که ناگهان دانشجویی که روی صندلی عقبی من نشسته بود و کسی جز ملودی نبود ،از غفلت مراقب استفاده کرد .خم شد و برگه‌ی من را از زیر دستم بیرون کشید و برگه‌ی خودش را روی میزِ من گذاشت .وحشت‌زده به عقب برگشتم تا برگه‌ام را از او بگیرم که ناگهان مرد مرموزی وارد حوزه‌ی امتحانی شد و شروع به قدم زدن از میان ردیف صندلی‌ها کرد .رنگ از صورتم پرید و به سرعت به جلو برگشتم ...!در حد انفجار از دست ملودی عصبانی شده بودم و داشتم از استرس خفه می‌شدم ...!حس می‌کردم این مرد عبوس و جدی همان بازرس است که قبل از شروع امتحان ،لیلا در موردش صحبت می‌کرد .با دقت دانشجوها را زیر نظر گرفته بود و از وقتی قدم در سالن گذاشته بود فضا در تشویش و ناآرامی به سر می‌برد .در حالی که در دل ملودی را به فحش و لعنت بسته بودم ،خودم را مشغول پاسخ دادن به سؤالات برگه‌ی ملودی نشان دادم و منتظر ماندم مرد مرموز سالن را ترک کند...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۴۹

ملودی هم با هوشیاری او را زیر نظر گرفته بود تا برگه‌ی من را در فرصت مناسب به من پس دهد .وقتی او را در حال خروج از سالن دید ،ضربه‌ای به پشت من زد .با استرس برگشتم و دستم را برای گرفتن برگه ام دراز کردم که ناگهان مرد مرموز با حس ششم قوی که داشت ،به یکباره به سالن برگشت و نگاهش مستقیم به ما دو نفر افتاد که در حال رد و بدل کردن برگه‌ی امتحانی‌امان بودیم ...!با فریاد وحشتناکش به یکباره تمام تنم لرزید و قلبم ایستاد:
ـ شما دو نفر دارید چی کار می‌کنید؟؟؟
دست ملودی در هوا ماند و من سریع به رو به رو برگشتم ...!حوزه‌ی امتحانی به یکباره به هم ریخت ...!دانشجوها تمرکزشان را از دست دادند و نگاهشان سمت من و ملودی کشیده شد ...!مرد مرموز

که بعدها فهمیدم بازرس حراست بود ،با قدم‌های پرشتاب به طرف من و ملودی آمد که از ترس قالب تهی کرده بودیم ...!برگه‌ی امتحانی‌امان را با شدت از زیر دستمان بیرون کشید و کارت ورود به جلسه‌امان را گرفت و بر سرمان فریاد زد:

ـ برگه‌هاتون رو تحویل کمیته‌ی انضباطی می‌دم و تقلبتون تو پرونده‌تون ثبت می‌شه تا بفهمید این مملکت صاحب داره و به کسی مدرک الکی نمی‌دن!

داشتم از ترس سکته می‌کردم ...!من خیلی آرزوها در دل داشتم .می‌خواستم کانون وکلا شرکت کنم و یک وکیل حرفه‌ای و خوشنام شوم اما الکی الکی داشت برایم سوءپیشینه ثبت می شد !آن هم به خاطر اشتباه ملودی نه خودم !به گریه و التماس افتادم :

ـ باور کنید من تقلب نکردم!

ملودی خفه‌خون گرفته بود و هیچ نمی‌گفت و تنها صدا ،صدای مضطرب و لرزان من بود که در سکوت سالن پیچیده و آبرویم حسابی رفته بود ....!بازرس با بی‌رحمی تمام گفت:

ـ دروغ تحویل من نده !خودم با دو تا چشمام دیدم

داشتید چه غلطی می‌کردید!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۰

همچنان در حال خواهش و تمنا از بازرس بودم که برگه‌ام را به کمیته تحویل ندهد که همان لحظه نگاه لرزان از اشکم به رادمهر افتاد که تازه وارد حوزه‌ی امتحانی شده با دیدن اوضاع غیر عادی سالن و بازرس و مراقب‌ها که انتهای سالن دور دو دانشجو جمع شده بودند ،نگران شده بود.
رادمهر با قدم‌های تند سمت ما آمد و با نگاهی به دو دانشجوی خاطی که کسی جز من و ملودی نبودیم و داشتیم از ترس زهره‌ترک می‌شدیم ،به شدت جا خورد !از بازرس پرسید:
ـ چی شده آقای خاوری؟
بازرس به طرز توهین‌آمیزی من و ملودی را نشان

رادمهر داد و جواب داد:
ـ این دو تا دانشجو داشتن برگه رد و بدل می‌کردن تا راحت از هم تقلب کنن.
نگاه رادمهر به من و ملودی افتاد که مثل بید از ترس می‌لرزیدیم .با لحنی سرزنش‌آمیز از ما پرسید:
ـ آقای خاوری راست می‌گن؟
از دست بازرس که به هیچ صراطی مستقیم نبود به رادمهر پناه بردم و گفتم:
ـ استاد باور کنید من تقلب نکردم!
ملودی هم زبان به دروغ باز کرد:
ـ منم تقلب نکردم!
بازرس با خشم رو به رادمهر کرد و گفت:
ـ استاد چرا ازشون می‌پرسید؟ من با چشمای خودم دیدم!
اوضاع کاملاً علیه من و ملودی بود و هیچ کاری از دستمان ساخته نبود !با استرس صدا زدم:
ـ استاد !
نگاه رادمهر سمت من کشیده شد .مجبور شدم ملودی را لو دهم تا خودم نجات پیدا کنم !با پریشانی گفتم:

ـ من همه‌ی سؤالات رو جواب داده بودم و داشتم مرور می‌کردم که یدفعه دانشجوی پشت سری ،برگه‌ی من رو کشید و برگه‌ی خودش رو جای من گذاشت تا جوابای منو ببینه .من قصد تقلب نداشتم .درسم خوبه . نیازی به این کار ندارم!

ملودی حیرت‌زده کنار گوشم گفت:

ـ یاس ،خیلی آدم‌فروشی!

اما من ترجیح دادم آدم‌فروش باشم تا به خاطر دختر بی‌لیاقتی مثل ملودی تقلب در پرونده‌ام را به جان بخرم و گند به آینده‌ام بزنم...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۵۱

با شنیدن صدای ملودی خشکم زد و وحشت تا عمق جانم نشست ...!

ـ حرفشو باور نکنید .دروغ می‌گه .اون بود که برگه‌ی

منو گرفت تا ازم تقلب کنه .
بازرس پوزخندی بر لب نشاند و گفت:
ـ برید این داستان مسخره رو برای کسی تعریف کنید که باور کنه!
و در میان نگاه وحشت‌زده‌ی من و ملودی ،برگه‌هایمان را محکم بغل زد و پشت به ما کرد تا از سالن خارج شود که با شنیدن صدای بلند و جدی رادمهر به یکباره پاهایش از حرکت ایستاد:
ـ صبر کنید آقای خاوری!
خاوری با اخمی سنگین برگشت و به رادمهر نگاه کرد .رادمهر به طرف او قدم برداشت .مقابلش ایستاد و دستش را سمت برگه‌ها دراز کرد:
ـ لطف کنید برگه‌ها رو بدین به من تا یه بار بررسی کنم .اگه لازم بود ازتون می‌خوام بفرستید کمیته‌ی انضباطی.
خاوری در حالی‌که به شدت خشمش را کنترل می کرد ،پرسید:
ـ استاد !شما چی رو می‌خواید بررسی کنید؟
رادمهر با لحنی قاطع و محکم جواب داد:

ـ می‌خوام مشخص کنم کدوم‌یک از این دانشجوها راست می‌گه و کدوم دروغ!
خاوری نگاهی به من و ملودی انداخت که انگار آن روز بلای جانش شده بودیم !خشمش را فرو خورد و برگه‌ها را به دست رادمهر سپرد:
ـ با اینکه برای من همه چیز مثل روز روشنه ولی بفرمایید .این برگه‌ها تحویل شما.
رادمهر با تشکر برگه‌ها را از دست خاوری گرفت و با دقت جواب‌های من و ملودی را بررسی کرد .کمی بعد سر از برگه‌ها بیرون آورد و به بازرس نگاه کرد . با اشاره به من گفت:
ـ حق با این دانشجوئه .همه‌ی سؤالات رو جواب داده . از نحوه‌ی جواب دادنش به سؤالات هم مشخصه سؤالات رو با اطلاعات خودش جواب داده و تقلبی صورت نگرفته .اما اون یکی دانشجو فقط دو تا سؤال رو دست و پا شکسته جواب داده و بقیه سؤالات رو نرسیده از روی دوستش کپی کنه چون شما متوجه موضوع شدید.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۲

اینجا بود که من تبرئه شدم و ملودی محکوم شد ...!
بازرس که به آسانی زیر بار نمی‌رفت ،برگه‌ها را از دست رادمهر گرفت و خودش هم یک بار با دقت بررسی کرد .در نهایت تسلیم شد و گفت:
ـ بله !مثل اینکه حق با شماست.
با نگاهی شرمنده به من گفت:
ـ متأسفم خانم.
و با نگاهی خصمانه به ملودی گفت:
ـ پس من فقط برگه‌ی این دانشجو رو با خودم می‌برم.
نفس از سینه‌ام آزاد شد و روی صندلی رها شدم ...با دیدن برگه‌ام که در دست رادمهر افتاده بود حس کردم زندگی‌ام نجات پیدا کرده ...!آبروی تحصیلی و آینده‌ی کاری‌ام را مدیون رادمهر بودم .ملودی با گریه به رادمهر التماس کرد:

ـ استاد !نذارید برگه‌م فرستاده بشه کمیته‌ی انضباطی .
رادمهر رو به بازرس گفت:
ـ مطمئن باشید این دانشجو این ترم این درس رو می‌افته .ولی می‌تونم ازتون خواهش کنم به کمیته گزارش ندین تا تقلب تو پرونده‌ش ثبت نشه؟
رادمهر واقعاً معرفت و مردانگی به خرج داد که وساطت ملودی را هم کرد و اجازه نداد با خاطره‌ی تلخ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شود .بازرس نگاهی به ملودی انداخت که ژست دختری مظلوم را به خود گرفته بود .رو به رادمهر گفت:
ـ فقط به خاطر شما استاد!
رادمهر از او تشکر کرد و بازرس ،سالن را ترک کرد .بعد از رفتن بازرس ،من و ملودی ،رادمهر را به تشکر و دعای خیر بستیم .رادمهر دست‌هایش را بالا نگه داشت و گفت:
ـ کافیه !تشکر لازم نیست .شما دانشجوهای من هستید و من هر کاری از دستم بربیاد برای برطرف شدن مشکل دانشجوهام می‌کنم.
بعد هم نگاه از ما گرفت و به طرف دانشجوهای دیگر

رفت که مرتب او را صدا می‌زدند و فضا به هم ریخته بود .رادمهر ،یک ربع در سالن حضور داشت و بعد از برطرف کردن ابهامات دانشجوها ،آرام و بی‌صدا سالن را ترک کرد .درست مثل یک فرشته سر رسید و یک عده را خوشحال کرد و بعد هم ناپدید شد...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۳

بعد از پایان امتحان ،برگه‌ام را تحویل مراقب دادم و داشتم از سالن بیرون می‌آمدم که نگاهم به ملودی افتاد .معلوم بود خیلی وقت بود منتظر بود تا از حوزه بیرون آیم .با دیدنم با قدم‌های تند سمتم آمد .با لحنی پر از دلخوری گفت:
ـ یاس ،من که این درس رو افتادم ولی یادم نمی‌ره چطوری پشتم رو خالی کردی.
ـ ملودی اشتباه نکن .این تو بودی که پشت من رو

خالی کردی .وقتی دیدی منی که گناهی نداشتم گیر افتادم وظیفه‌ی تو بود بگی تقلب کار تو بوده نه من ! خودت باعث شدی لوت بدم .تو مجبورم کردی کاری که دلم نمی‌خواست انجام بدم .چون یه جو معرفت تو ذاتت نبود که رفیقتو آلوده به اشتباه خودت نکنی.

ملودی پوزخندی بر لب نشاند و گفت:

ـ توجیه خوبی بود !خداحافظ نارفیق.

توی دلم گفتم» :نارفیق واقعی تو بودی نه من «!ملودی از مقابل چشمانم گذشت .قلباً خوشحال بودم که دیگر با دختری مثل او ارتباط نداشتم که هیچ منطقی نداشت و فقط انتظار داشت از دیگران سوءاستفاده کند .

در حال پایین آمدن از پله‌ها ،چشمم به رادمهر افتاد .با قدم‌های تند پشت سرش راه افتادم و صدایش زدم:

ـ استاد !

رادمهر ایستاد و سر سمت من برگرداند .خودم را به او رساندم .کنارش ایستادم و ادامه‌ی پله‌ها را با هم پایین رفتیم .

ـ خیلی ازتون ممنونم !شما آینده‌ی شغلی من رو نجات دادید و حیثیت و آبروم رو بهم برگردوندید.

رادمهر لبخند کمرنگی بر لب نشاند و گفت:
ـ خیلی شانس آوردی که من رسیدم .این بازرس از اون بازرس‌ها بود که محال بود کوتاه بیاد.
یاد آیت‌الکرسی که قبل از امتحان خوانده بودم ،افتادم . شک نداشتم قرائت آن آیات نورانی نجاتم داده بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۴

رادمهر تنها وسیله از طرف خدا بود .با لحنی قدردان گفتم:
ـ واقعاً نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم .اگه شما نبودید معلوم نبود اون بازرس چه بلایی سرم می‌آورد !یه‌جوری با من و ملودی برخورد می‌کرد که انگار آدم کشته بودیم!
رادمهر خنده‌اش را فرو خورد و جواب داد:
ـ تقلب کردن برای آقای خاوری چیزی جز این نیست

که دانشجو قتل کرده باشه اما تو !خیلی خودتو باخته بودی !من تو رو شجاع‌تر از این می‌دونستم که به خاطر اشتباهی که نکردی اون‌طوری به هم بریزی!
با لحنی دلخورانه جواب دادم:
ـ هر کس دیگه‌ای هم جای من بود خودش رو می‌باخت .اون بازرس یه‌دفعه عین اجل معلق بالا سر من و ملودی ظاهر شد و برگه‌هامون رو از زیر دستمون کشید .کم مونده بود از ترس بمیریم!
رادمهر به یکباره با صدای بلند خندید و من مات‌زده به او نگاه کردم ...!وقتی خنده‌هایش تمام شد ،به آرامی در چشمان من نگاه کرد و گفت:
ـ یاس ،برات آرزوی موفقیت می‌کنم .درستو ادامه بده و کانون وکلا شرکت کن و یه وکیل حرفه‌ای و کاربلد شو که حق آدمای بی‌دفاع رو می‌گیرن و نمی‌ذارن هیچ ظالمی تو جامعه وجود داشته باشه .می‌خوام تو رو تو این جایگاه ببینم .باشه؟
چقدر حس خوبی داشتم از اینکه مرا برای اولین بار با اسم کوچکم صدا زد !چقدر زیبا نامم را صدا زد ...!
طوری که حس کردم عطر نامم در فضا پیچید ...!به

یکباره متوجه‌ی لحظه‌ی تلخ جدایی‌امان شدم .غم دلم را پنهان کردم و با صدایی گرفته از بغضی فرو خورده جواب دادم:
ـ حتماً شما رو به آرزوتون می‌رسونم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۵

با سر و صدای چند دختر مزاحم لحظه‌ی وداعمان خراب شد ...!دخترها که از دانشجوهای رادمهر بودند دور او جمع شدند تا در مورد امتحان با او حرف بزنند و من با قلبی غمگین به نظاره‌ی رادمهر ایستادم که با آن‌ها حرف می‌زد و انگار نه انگار یک دختر را عاشق و دل‌بسته‌ی خودش کرده بود ...!در دل گفتم : »آخرِ عشق همه‌ی دخترای خیال‌باف و رؤیایی مثل من شکست و ناکامیه ...!منم برات آرزوی موفقیت می‌کنم آقای رادمهر که تنها حرفی که تونستی تو لحظه‌ی

جداییمون بزنی ،فقط آرزوی موفقیت برای من بود «...!بعد هم با دلی آزرده نگاه از او گرفتم و از دانشکده خارج شدم در حالی که سنگینی نگاه معنی‌دار رادمهر را به خوبی پشت سرم حس می‌کردم...

به خانه که رسیدم ،هنوز ناراحت و غمگین بودم به خاطر جدایی از استادی که کلی خاطره با او داشتم و برای اولین بار با او عشق را تجربه کردم اما با دیدن کفش‌های دایی شهاب جلوی در به یکباره تمام ناراحتی ام فراموشم شد ...!خیلی وقت بود دایی را ندیده بودم . تقریباً یک ماه می‌شد .زود زنگ را فشردم و مادرم در را به رویم باز کرد .با چشمانی که از شادی برق می زد ،گفتم:

ـ سلام مامان.

ـ سلام دخترم .خسته نباشی.

ـ ممنون .دایی شهاب اینجاست؟

با صدای بلند دایی شهاب لبخند بر لبم نقش بست:

ـ یاس !امتحانت رو خوب دادی یا نه؟

از همان جلوی در دستم را برای او بالا بردم و با لبخند جواب دادم:

ـ سلام دایی !کی اومدی؟
دایی که روی مبلی تک‌نفره نشسته بود با نگاهی به ساعت مچی‌اش جواب داد:
ـ نیم ساعتی می‌شه.
با قدم‌های تند به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم .با اخمی آزرده پرسیدم:
ـ هیچ معلوم هست کجایی دایی؟ نه دیگه تو دانشگاه پیدا می‌شی !نه خونه‌مون میای !نکنه زن گرفتی و ما خبر نداریم؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۶

دایی از روی مبل برخاست و با لبخندی گرم گفت:
ـ بذار اول ببوسمت .بعد ازم گله کن.
خنده‌ام گرفت و دست از گلایه برداشتم .جلوتر آمد .
مرا بوسید و گفت:

ـ اومدم که بگم چرا تو این مدت ازم خبری نبود .بابا مجال نمی‌دید !از وقتی اومدم مامانت و صدرا منو بستن به بی‌معرفتی .الآنم تو!

ـ به دل نگیر دایی !از دلتنگیمون بوده.

در همان لحظه صدرا با یک لیوان چای در هال پیدا شد و گفت:

ـ حدست درسته یاس !داییمون داره متأهل می‌شه.

یک لحظه آنقدر خوشحال شدم که می‌خواستم جیغ بکشم .دایی ،عکس‌العمل مرا زیر نظر داشت .با خنده ای محو و کمی تردید پرسیدم:

ـ زندایی آینده‌ی من کیه؟

به جای دایی ،صدرا جواب داد:

ـ فاطمه خانم دیانتی که استاد خودتونه.

دایی رو به صدرا گفت:

ـ می‌خوای بقیه رو هم خودت تعریف کن.

صدرا سینی را روی میز گذاشت .دست بالا برد و گفت:

ـ قربونت دایی .خبر اصلی رو دادم و راحت شدم . شرح ماجرا با خودته.

با لحنی ناباورانه پرسیدم:
ـ دایی !آره؟ صدرا راست می‌گه؟
دایی سرش را به نشانه‌ی مثبت فرود آورد و با لبخند روی مبل نشست .من هم کنارش نشستم و هیجان‌زده پرسیدم:
ـ کی باهاش صحبت کردی؟
دایی جواب داد:
ـ یه روز اتفاقی کنار دریاچه هم‌دیگه رو دیدیم .حس کردم الآن بهترین فرصته حرف دلم رو بهش بزنم .دلم رو به دریا زدم و رفتم کنارش .از دیدنم خیلی غافل گیر شد .همون‌جا بهش گفتم خیلی وقته بهش علاقه‌مندم و دوست دارم شریک زندگیم باشه .اونم خیلی خوب و خانمانه رفتار کرد و گفت بهتره یه مدت با هم در ارتباط باشیم تا هم‌دیگه رو بیشتر بشناسیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۷

ابروانم را بالا بردم و با مهربانی گفتم:
ـ وای دایی !خیلی برات خوشحال شدم .خدا رو شکر که بیشتر از این طولش ندادی.
ـ ممنونم یاس .
دایی انگار یاد مطلبی افتاده باشد ،گفت:
ـ یه روز تو باشگاه رادمهر بهم گفت برو از خانم دیانتی خواستگاری کن .خیلی به هم میاین .ماتم برد ! پرسیدم چرا داری پیشنهاد می‌دی من با کسی ازدواج کنم که خودم خیلی وقته دارم بهش فکر می‌کنم؟ خندید و جواب داد انقدر خواهرزاده‌تو اذیت نکن .اون دوست داره خانم دیانتی زندابیش بشه .
با آمدن حرف رادمهر ،دلم برایش پر کشید ...!پس رادمهر همان موقع پیغام مرا به دایی شهاب رسانده بود !به شدت دلتنگش شدم و غبار اندوه جدایی صورتم را پوشاند ...مادرم روی مبلی مقابل دایی نشست و گفت:
ـ شهاب خیلی پنهان‌کاری !چند هفته‌ست داری با همکارت می‌ری و می‌آی و آشنا می‌شی .اون‌وقت الآن

داری بهمون می‌گی؟
ـ مارال جان !به خاطر این نگفتم چون چیزی معلوم نبود .دلم می‌خواست وقتی همه چیز تموم شد ،بهتون بگم تا خوشحالتون کنم.
صدرا که روی مبلی کنار دایی نشسته بود ،کمی چای نوشید و گفت:
ـ مامان حالا که یه مانع بزرگ از سر راه من برداشته شد زودتر برای منم آستین بالا بزنید.
دایی شهاب مات و متحیر به صدرا خیره ماند:
ـ من کی مانع سر راه تو بودم بچه پررو؟
صدرا سر پایین برد و جواب داد:
ـ بهرحال دایی شهاب شما بزرگتر ما بودید و ما براتون احترام قائل بودیم!
ـ خالی نبند بچه .تو مگه احترام سرت می‌شه؟ همیشه کار خودتو می‌کنی.
همه خندیدیم .صدرا از شادی جمع استفاده کرد و از مادرم خواست هانیه را از خاله رؤیا برای او خواستگاری کند .مادرم با بی‌رغبتی سری تکان داد و گفت:

ـ فردا به خالەت زنگ می‌زنم ببینم مزه‌ی دهنشون چیه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۸

یک ساعت بعد همه سر میز شام نشسته بودیم و در حال صحبت درباره‌ی خانم دیانتی بودیم که قرار بود جمعه برای خواستگاری رسمی از او به منزلشان رویم که ناگهان سر و صدای شدیدی از طبقه‌ی بالا به پایین رسید .طوری که همه دست از غذا خوردن کشیدیم و نگران به سقف چشم دوختیم .فریاد پدرم همه امان را تکان داد:
ـ با اون دهنِ‌کثیفت اسم مارال رو به زبون نیار زنیکه ی بی‌حیا !
صدای شقایق در فریادهای پدرم گم شده بود .شام را رها کردیم و با نگرانی به هال رفتیم .کنار گوش مادرم

گفتم:
ـ مامان مثل اینکه آه ِتو شقایق رو گرفت .بدجوری از چشم بابا افتاده.
همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد .صدرا به طرف در رفت و باز کرد و پدرم با آشفتگی داخل آمد .دایی شهاب جلوتر رفت و با نیم‌لبخندی بر لب گفت:
ـ سلام آقا شهرام.
پدرم با دیدن دایی شهاب که انتظار دیدنش را نداشت ، جا خورد اما زود به خودش مسلط شد .به دایی که دستش را جلو آورده بود ،دست داد و گفت:
ـ سلام شهاب !خوبی؟ خوش اومدی .
بعد هم بی‌آن‌که منتظر جواب دایی بماند به اتاق رفت . گوشی‌اش را برداشت و دوباره از خانه خارج شد .
آنقدر ذهنش درگیر بود یادش رفت در را ببندد .همان لحظه صدای ناله‌ی شقایق را شنیدیم .صدرا گفت:
ـ یاس برو ببین شقایق چه مرگشه.
مادرم گفت:
ـ الکی داره ناله می‌کنه .

دایی که از انسانیت به دور می‌دید شقایق را به حال خودش رها کنیم ،گفت:
ـ یاس برو یه سر بهش بزن .شاید به کمک نیاز داشته باشه .اگه حالش خوب نبود منو صدا کن برسونیمش بیمارستان .
بی‌معطلی از خانه بیرون رفتم و خودم را به طبقه‌ی دوم رساندم .در نیمه‌باز بود .سرم را کمی داخل بردم و آرام و نگران صدا زدم:
ـ شقایق!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۵۹

نگاهم به او افتاد که گوشه‌ی هال کنار کاناپه افتاده بود و سرش را با شال بسته بود .داخل خانه رفتم و به او نزدیک شدم .با دیدن من لبخند زد و با لحنی طعنه‌آمیز پرسید:

ـ دل خودت و مادرت خنک شد؟
با نگاهی به خانه که خیلی شلوغ و به هم ریخته بود و سر و وضع آشفته‌ی خود شقایق ،پرسیدم:
ـ دیونه !این چه زندگیه واسه خودت درست کردی؟
با دیدن سیگاری که آتش زد ،سرم را تکانی دادم و در دل از پدرم پرسیدم» :بابا خبر داری زنت سیگار می کشه؟ تو حتی بدت می‌اومد لباس پسرت بوی سیگار بده ولی حالا زنت جلوی چشمای دخترت این‌طوری داره سیگار دود می‌کنه «...!با سؤال شقایق به خود آمدم:
ـ دلسوز من شدی؟
مقابلش نشستم و پرسیدم:
ـ سر چی با بابام دعوات شد؟
پوزخندی زد و نگاه از من گرفت:
ـ بابات فکر می‌کنه من با همه‌ی مردای دنیا رابطه دارم.
تکانی خفیف خوردم و پرسیدم:
ـ چرا این فکرو می‌کنه؟
با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت .پک محکمی به

سیگارش زد و جواب داد:
ـ چه می‌دونم !از خودش بپرس.
از کنارش بلند شدم و به آشپزخانه رفتم .در یخچال را باز کردم .از بطری مقداری آب در لیوان ریختم و برایش آوردم:
ـ به جای سیگار کشیدن یه لیوان آب بخور اعصابت آروم شه .در ضمن !بوی سیگارت خفه‌م کرد.
سرش را بالا برد و با خنده به من نگاه کرد:
ـ پس تو بیشتر به فکر خودتی.
سیگار را خاموش کرد و در جا سیگاری روی میز له کرد .با لحنی جدی پرسیدم:
ـ بابام بهت شک داره؟
کمی آب نوشید و با سر تأیید کرد .
ـ به تو و کی؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۰

ـ به من و همکار سابقم .قبل از اینکه با بابات ازدواج کنم همکارم منو می‌خواست .منم بهش علاقه داشتم . قرار بود با هم ازدواج کنیم ولی اون بی‌پول بود و من مردد بودم .به خاطر همین ازدواجم رو باهاش عقب می‌نداختم .یه روز که خیلی اوضاع مالیم بد بود رفتم طلافروشی بابات تا انگشترم رو بفروشم .چشم بابات منو گرفت و ازم خواست یه مدت صیغه‌ش باشم .منم قبول کردم .خواستگارمو پیچوندم و زن بابای تو شدم. توی دلم گفتم» :خوبه خودت داری اعتراف می‌کنی که به خاطر پول ،زن بابای من شدی .اون بدبخت کی بوده که رو ازدواج با تو حساب باز کرده؟ «شقایق ادامه داد:

ـ حالا اون آدم دوباره تو زندگی من پیدا شده و بابات فکر می‌کنه چون قبلاً هم‌دیگرو می‌خواستیم با هم رابطه داریم .البته بابات بارها و بارها به من شک کرده .به مردای مختلف.

با تعصب خاصی که روی پدرم داشتم ،گفتم:

ـ بابای من مرد شکاکی نیست .تا حالا یه بارم به مادرم

شک نکرده.
شقایق پوزخندی بر لب نشاند و جواب داد:
ـ مشکل همین‌جاست !من نمی‌تونم مثل مادر تو زنِ خونه باشم .صبح تا شب تو خونه بمونم و غذا بپزم و به فکر بچه‌هام باشم و انگار نه انگار که حق زندگی دارم .بابای تو می‌خواد منو تو خونه زندانی کنه اما من کسی نیستم که از خوشی و تفریحات خودم بگذرم .
توی دلم گفتم» :خودتم خوب می‌دونی داری چرند می گی .تو یه کاری کردی که بابای من بهت بدبین شده . بابای من با خوشی و تفریح تو مشکل نداره .با رفتار ناشایست تو با مردهای غریبه مشکل داره «.کمی دیگر با او به صحبت نشستم و وقتی دیدم صحبت‌هایش فقط توهین به شخصیت پدرم است ،بلند شدم تا پایین بروم .جلوی در ،صدای جدی او را شنیدم که گفت:
ـ یاس ،به مادرت بگو دیگه منو نمی‌بینه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۱

در حالی‌که از ذوق خبری که شنیده بودم ،داشتم توی دلم می‌مردم ،به آرامی سمت او برگشتم و پرسیدم:
ـ می‌خوای از بابام جدا شی؟
ـ آره !یه جوری ازش جدا می‌شم که دیگه هیچ‌وقت نه من باباتو ببینم نه اون من رو ببینه!
طوری این جملات را گفت که لرزه‌ای سخت بر تنم افتاد و دلهره گرفتم ...!باید خوشحال می‌بودم از رفتنش اما ترسی ناشناخته وجودم را پر کرده بود .
نگاه از او گرفتم و به طبقه‌ی پایین برگشتم .زنگ را که فشردم ،صدرا در را باز کرد .پدرم دوباره به خانه برگشته بود و داشت تلفنی با کسی بحث می‌کرد .
متوجه شدم فرد پشت خط آراد است .پدرم با لحنی قاطعانه می‌گفت:
ـ از فردا حق نداری بیای مغازه!
پدرم بدجوری با شقایق و آراد درافتاده بود !صدای آراد را همه از پشت گوشی ِپدرم شنیدیم:
ـ آقا شهرام چرا هر وقت با خواهرم دعوات می‌شه منو

از مغازه بیرون می‌ندازی؟
ـ من تو رو به اصرار و خواهش خواهرت تو مغازه آوردم وگرنه اصلاً از کارت راضی نبودم .در ضمن ! یه مدته چیزای خوبی پشت سرت نمی‌شنوم.
صدای عصبانی آراد را از آن‌سوی خط شنیدم:
ـ هر کی پشت سر من صفحه گذاشته با من دشمنی داره .به حرف اونا توجه نکن آقا شهرام .
ـ همین که گفتم !همین امشب کلید مغازه رو میاری تحویل من می‌دی و از فردا می‌افتی دنبال یه کار دیگه.
بعد از قطع تماس ،پدرم به صدرا نگاه کرد و با لحنی مصمم گفت:
ـ صدرا !به عموت سپردم .به تو هم می‌سپرم .فردا اگه آراد اومد مغازه راهش نمی‌دی .بگو بابام گفته دیگه اینجا جای تو نیست .
صدرا که از خدایش بود آراد را دیگر در پاساژ نبیند ، گفت:
ـ باشه ،حتماً .
من و مادرم و دایی شهاب نگاهی رد و بدل کردیم .

کمی بعد همه در پذیرایی دور هم روی مبل‌ها نشسته در حال نوشیدن چای بودیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۲

دایی شهاب جرئتی به خود داد و سؤال ذهنی‌همه‌امان را پرسید:
ـ آقا شهرام چی پشت سر این پسر شنیدی که داری از کار بیکارش می‌کنی؟
نگاه پدرم به دایی خیره ماند:
ـ شهاب فکر کردی بهونه جور کردم تا از مغازه بندازمش بیرون؟
دایی شهاب با لبخندی آرام جواب داد:
ـ نه .فقط می‌خوام بدونم .مطمئنم بدون دلیل کاری نمی کنی.
پدرم کلافه جواب داد:

ـ شنیدم دستش کجه .چند دفعه از مغازه‌ای که توش کار می‌کنه طلا بلند شده .نخواستم بهش تهمت بزنم اما دیگه شکم داره به یقین تبدیل می‌شه.

دایی پرسید:

ـ اینایی که این خبرو بهت دادن کیا بودن؟ آدمای درستی‌ان؟

ـ آره ،یکیشون برادر خودمه که می‌گه چند دفعه آرادو دیده حرکات مشکوک تو پاساژ داشته و چند تا از طلافروشا که حرفشون برام سنده .اونا هم می‌گن این پسر آدم خطریه و موندنش تو پاساژ به ضرر همه‌س.

من با لحنی پرسؤال پرسیدم:

ـ چرا زودتر بیرونش نانداختی؟

مادرم به پدرم نگاه کرد و زیر لب پرسید:

ـ به خاطر خواهر بی‌لیاقتش؟ که آبروی اون رو حفظ کنی؟

پدرم چند ثانیه به مادرم نگاه کرد و بعد با شرمندگی سرش را زیر گرفت .با شنیدن آهنگ گوشی دایی شهاب ،ذهن همه‌امان از گفتگو درباره‌ی شقایق و آراد منحرف شد .دایی گوشی را نزدیک گوش برد و با

پشت خطی‌اش که آقا سهراب بود به گرمی احوال پرسی کرد .پس از پایان گفتگو ،از روی مبل برخاست .پدرم پرسید:

ـ کجا شهاب؟

ـ برم خونه .سهراب از کاشان داره میاد .قراره امشب خونه‌ی من بمونه.

مادرم پرسید:

ـ خودش تنها اومده؟

ـ آره .رؤیا و بچه‌ها باهاش نیستن.

صدرا پرسید:

ـ چرا این موقع شب داره میاد؟

دایی جواب داد:

ـ یه کار اداری تو تهران داره .فردا صبح زود باید بره انجام بده.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۶۳

دایی از همه خداحافظی کرد و ما برای بدرقه‌اش تا جلوی در رفتیم .بعد از رفتن دایی ،به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم .به حرف‌های شقایق در مورد پدرم و حرف‌های پدرم در مورد دست‌کج بودن آراد فکر کردم .به نظر می‌رسید هر دو از چشم پدرم افتاده بودند و کم کم آرامش داشت به زندگی‌امان برمی گشت .چیزی که من و مادرم و صدرا به خواب هم نمی‌دیدیم ...!منتظر بودم آراد کلید مغازه را بیاورد و تحویل پدرم دهد اما خبری نبود .پسره‌ی احمق !حتماً فکر کرده بود هنوز هم می‌تواند در مغازه بماند و طلاهای پدرم را بلند کند ...!نیمه‌شب که از خواب بیدار شدم ،نگاهم به پدرم افتاد که در هال قدم می‌زد و عمیقاً در فکر رفته بود .دلم برایش سوخت که آنقدر دغدغه‌ی فکری پیدا کرده بود .کاش هیچ‌وقت زن دوم اختیار نمی‌کرد...!

***

ساعت ده صبح بود که با فریاد دلهره‌آور صدرا از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم .جملات صدرا

به شدت ته دلم را خالی کرد و قلبم را به هراس کشاند:
ـ مامان !یاس !کجایید؟ بدبخت شدیم !جفت طلافروشیا رو خالی کردن!
طولی نکشید من و مادرم وحشت‌زده از اتاق‌هایمان به هال دویدیم .مادرم محکم به سرش کوبید و پرسید:
ـ چی داری می‌گی صدرا؟ دزد طلافروشیا رو زده؟
صدرا با سر تأیید کرد .نفس به سختی از سینه‌اش بالا می‌آمد و کلماتش پر از خشم بود:
ـ کارِ آراده !اون پسره‌ی عوضی بالاخره کار خودش رو کرد .زهرش رو به بابا ریخت و الآنم گم و گور شده.
من با ترس جلوتر آمدم .مقابل صدرا ایستادم و با لحنی عصبی پرسیدم:
ـ یعنی چی طلافروشیا رو خالی کردن؟ مگه اونجا بی صاحب بوده؟
صدرا سری به تأسف تکان داد و جواب داد:
ـ چرا متوجه نیستی یاس؟ دزد ،خودی بوده !آراد بی شرف !کلید مغازه رو تو دستش داشته .دیشب که بابا به آراد گفت دیگه حق نداره سر کار بیاد ،از بابا تو

دلش عقده جمع کرده .نصف شب با رفیقاش ریختن تو پاساژ و جفت مغازه‌ها رو خالی کردن .یدونه طلا هم نذاشتن بمونه !فقط مغازه‌های ما خالی شده بود .بقیه‌ی مغازه‌ها دست‌نخورده بود .این نشون می‌ده کار ،کارِ خود پست‌فطرش بوده.
در پی حرف‌های صدرا ،حال مادرم به هم خورد و روی مبل افتاد .به طرفش دویدم و تند تند و نگران صدایش زدم:
ـ مامان !مامان خوبی؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۴

اما مادرم انگار صدای من را نمی‌شنید ...!فقط ناله می کرد و زیر لب می‌گفت »بدبخت شدیم ...!بیچاره شدیم «...!به آشپزخانه دویدم تا برایش آب‌قند بیاورم .با صدای بلند و لحنی مضطرب از توی آشپزخانه

پرسیدم:
ـ الآن بابا کجاست؟
ـ کجا باشه؟ با عمو رفتن کلانتری .در به در دنبال آرادِدزد می‌گردن .
با آب‌قند به هال آمدم .به زور آب قند را در دهان مادرم ریختم و شانه‌هایش را ماساژ دادم .مادرم اشاره کرد :
ـ گوشی رو بیار بده به من.
به طرف میز تلفن رفتم و گوشی را برایش آوردم .
صدای مادرم را از میان ناله‌هایش به زحمت شنیدم :
ـ داییتو بگیر.
شماره‌ی دایی را گرفتم .پس از چند بوق تماس برقرار شد و صدای شاد و سرحال دایی در گوشی پیچید:
ـ سلام مارال جان.
مادرم با گریه و زاری گفت:
ـ شهاب بدبخت شدیم !هست و نیستمون رفت .
زندگیمون رفت.
دایی شهاب مضطرب شد و پرسید:
ـ مارال چی می‌گی؟ چرا گریه می‌کنی؟ درست حرف

بزن ببینم چی شده!
ـ جفت مغازه‌های طلافروشیمون رو خالی کردن .تمام سرمایه‌ی زندگیمون بر باد رفت .
مادرم دیگر نتوانست ادامه دهد .گوشی را به صدرا داد و صدرا به دایی توضیح داد چه بلایی بر سر زندگی‌امان آمده .مادرم ناله سر داد:
ـ چقدر بهش گفتم این زن برای مالِ‌تو تور پهن کرده . گوش نکرد .فکر می‌کرد من از سر دشمنی و حسادت بهش می‌گم .اینم نتیجه‌ش!
صدرا گوشی را روی دستگاه گذاشت و گفت:
ـ دایی و آقا سهراب دارن میان اینجا.
بعد با قدم‌های تند به طرف در رفت .من هم به دنبالش رفتم و با نگرانی پرسیدم:
ـ صدرا !کجا داری می‌ری؟
صدرا جوابم را نداد .دیدم که با عصبانیت پله‌ها را بالا رفت .صدای مشت‌های پی در پی او را به درِ‌خانه‌ی شقایق شنیدم و فریاد بلندش کل ساختمان را لرزاند:
ـ باز کن درو !باز کن درو زنیکه‌ی بی‌همه‌چیز !بگو برادرِ‌دزدت با طلاها کجا گم و گور شده؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۵

اما شقایق در را باز نمی‌کرد .مادرم به زور از روی مبل بلند شد و خودش را به کنار در رساند .سرش را از در بیرون برد و نالان صدا زد:
ـ صدرا بیا پایین .لابد نیست که درو باز نمی‌کنه.
صدرا با لحنی عصبی گفت:
ـ نه ،اتفاقاً می‌دونم خونه‌س و از قصد باز نمی‌کنه .داره بهمون می‌خنده .دلش خنک شده .با برادرش مال‌ِبابامو بالا کشیدن به هدفشون رسیدن .از اولم برنامه‌شون همین بوده!
طولی نکشید دایی شهاب و آقا سهراب به خانه آمدند . خانه آنقدر شلوغ و پر سر و صدا بود که صدا به صدا نمی‌رسید .مادرم داشت زاری می‌کرد و از ته دل و با گریه شقایق و آراد را نفرین می‌کرد .من هم با

پدرم تماس گرفته بودم تا ببینم ردی از آراد پیدا شده یا نه .صدرا هنوز در طبقه‌ی بالا در حال شاخ و شانه کشیدن برای شقایق بود که معلوم نبود در خانه وجود داشت یا نه !گوشی پدرم را عمو جواب داد .با لحنی پرغصه و نگران پرسیدم:

ـ عمو ،بابام خوبه؟

ـ خوبه عمو جون .داریم از کلانتری برمی‌گردیم .

ـ میاید خونه؟

ـ آره .میایم اونجا.

همان لحظه صدرا که متوجه شده بود دایی و آقا سهراب به خانه آمده‌اند از طبقه‌ی بالا به پایین آمد .آقا سهراب رو به صدرا پرسید:

ـ صدرا چی شده عمو؟

ـ طلاهای طلافروشی رو دزدیدن .کار آراده .شک ندارم .

دایی شهاب پرسید:

ـ چطور شده دزد طلافروشیا رو زده؟ امنیت اون پاساژ خیلی بالاست .تا حالا سابقه نداشته کسی به مغازه‌های اون پاساژ دستبرد بزنه.

صدرا با عصبانیت گفت:
ـ دایی !دارم می‌گم کار آراده !دزد کلید مغازه رو داشته .آمار کل پاساژم داشته .البته به خاطر کینه و دشمنیش با بابای بیچاره‌ی من فقط مغازه‌های اون رو زده .یا شایدم وقت نکرده بقیه رو هم بزنه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۶

دایی با لحنی پرسؤال پرسید:
ـ آراد کلید یکی از مغازه‌ها رو داشته .اون یکی چرا خالی شده؟
ـ اون یکی هم از روی کلید من زده .حالا چطوری کلید من رو کش رفته و رسونده دست کلیدساز منم توش موندم!
دایی رو به من و مادرم کرد و پرسید:
ـ شما خوبید؟

مادرم گفت:
ـ شهرام آخر سر من و بچه‌هامو بدبخت کرد .با حماقتش و اعتماد بی‌جاش به دو تا دزد عوضی.
آقا سهراب گفت:
ـ مارال خانم من زنگ می‌زنم رؤیا بیاد اینجا پیشت بمونه.
ـ نه آقا سهراب !رؤیا رو خبردار نکن .بذار به زندگیش برسه.
ـ بالاخره که باید خبردار شه .
کمی بعد پدرم و عمو به خانه آمدند .پدرم انگار ده سال پیرتر شده بود .به زور راه می‌آمد .عمو که از او سن بالاتر بود ،زیر بازویش را گرفته و غصه‌ی برادر کوچک‌ترش را می‌خورد .با نگرانی می‌گفت:
ـ انقدر حرص و جوش نخور شهرام .دیدی که سرگرد پاکروان گفت خیلی زود دزد رو پیدا می‌کنن.
پدرم روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت .با دلسوزی به طرفش رفتم و پرسیدم:
ـ بابا خوبی؟
پدرم انگار صدای من را نشنید ...!به یکباره از روی

مبل برخاست و به طبقه‌ی بالا حمله‌ور شد .من و مادرم نگاهی مضطرب رد و بدل کردیم و صدرا و دایی شهاب و آقا سهراب با شتاب پشت سر او پله‌ها را بالا رفتند .من هم خودم را به طبقه‌ی بالا رساندم تا ببینم واقعاً شقایق در خانه هست یا وانمود به نبودن و نشنیدن می‌کند .پدرم با شدت به در می‌کوبید و می غرید:

ـ درو باز کن !درو باز کن !با تو کاری ندارم .فقط بگو از برنامه‌ی برادرت خبر داشتی یا نه !بگو طلاها رو کجا برده .بگو تا جون سالم به در ببری.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۷

باز هم در باز نشد ...!پدرم عصبانی‌تر شد .به یکباره در را شکست و داخل رفت .من و صدرا و دایی شهاب هم پشت سرش داخل رفتیم .شقایق هیچ‌جای

خانه پیدا نبود !پدرم به تک تک اتاق‌ها و همه جا سر زد .در کمد را باز کرد و به یکباره رنگ صورتش مثل گچ سفید شد ...!زیر لب گفت:

ـ وسایل شخصی و مدارکش رو برده .

حالا همه مطمئن شدیم شقایق و آراد با هم نقشه‌ی دزدی از طلافروشی را کشیده بودند ...!پدرم به ناگاه از دیوار گرفت تا سقوط نکند !دایی شهاب با نگرانی پرسید:

ـ آقا شهرام خوبی؟

پدرم دستش را به نشانه‌ی خوب بودن در هوا نگه داشت اما خوب نبود .داشت ظاهرسازی می‌کرد .از درون ویران شده بود .زنی که ده سال تمام برایش از جان و دل مایه گذاشته بود به خاطر یک اختلاف کوچک به همراه برادرش از طلافروشی‌اش دزدی کرده او را مضحکه‌ی عام و خاص کرده بودند .شقایق و آراد هست و نیستش را به باد داده بودند و معلوم هم نبود اکنون کجا هستند و چه قصدی در مورد طلاهایمان دارند .همه به طبقه‌ی پایین برگشتیم .دایی و آقا سهراب و عمو سعی داشتند به پدرم قوت قلب دهند

شقایق و آراد نمی‌توانند خیلی دور شوند اما پدرم هیچ از حرف‌های آن‌ها نمی‌فهمید !غرق فکر و خیال بود .
به ناگاه از روی مبل برخاست و گفت:
ـ می‌رم ویلای شمال !شقایق جایی رو غیر از اونجا نداره.
صدرا هم با نگرانی از روی مبل برخاست و گفت:
ـ بابا بذار منم باهات بیام.
اما پدرم با لحنی جدی و قاطعانه گفت:
ـ خودم تنها می‌رم .یه تسویه‌حسابی باهاشون دارم که باید شخصاً انجام بدم.
و در میان نگاه‌های نگران ما به سرعت خانه را ترک کرد .بعد از رفتنِ او دایی شهاب گفت:
ـ صدرا تنها رفتن بابات خیلی خطرناکه .اون دو نفر الآن زن و برادر زن بابات نیستن .دو تا سارق حرفه ای‌ان که از دو تا طلافروشی سرقت کردن.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۸

صدرا با نگرانی گفت:
ـ می‌دونم دایی .می‌گی چی کار کنم؟
ـ آدرس ویلا رو از بابات بگیر .ما هم بریم اونجا.
عمو با صدای بلند گفت:
ـ خودم الآن زنگ می‌زنم آدرس ویلا رو از شهرام می گیرم .همه‌مون می‌ریم اونجا و این خواهر و برادر دزد رو پیدا می‌کنیم و یه درس حسابی بهشون می‌دیم .
اما هر چقدر عمو و صدرا با همراه پدرم تماس گرفتند ،بی‌جواب ماندند .ساعت دو ظهر بود که خاله رؤیا و هانیه و مهدی‌یار به تهران رسیدند .مادرم حال خوبی نداشت و من از آقا سهراب ممنون بودم که خاله را برای مراقبت از او به تهران کشاند .تا شب همه از شدت نگرانی دیوانه شده بودیم .تا بعد از ظهر گوشی پدرم مرتب بوق آزاد می‌خورد و جواب نمی‌داد اما بعد از آن به یکباره خاموش شد و اوضاع خیلی نگران کننده‌تر شد .کار من فقط گریه و دعا بود و مادرم نمی توانست قدم از قدم بردارد .دایی شهاب و آقا سهراب و

عمو مرتب با سرگرد پاکروان تماس می‌گرفتند و از او خبر می‌گرفتند اما هیچ اتفاق امیدوارکننده‌ای رخ نداده بود که به آن دل خوش کنیم.
ساعت دوازده شب گوشی صدرا زنگ خورد .همه با استرس به گوشی او که روی میز می‌لرزید و آهنگش لحظه به لحظه بلندتر می‌شد ،خیره ماندیم .ته دلم بدجوری می‌لرزید .افکار منفی ذهنم را احاطه کرده بود و ترس بدی درونم پیچیده بود .صدرا زود دست به گوشی‌اش برد و جواب داد:
ـ بله؟
صدای گوشی صدرا بلند بود و از آنجایی که هال در سکوت فرو رفته بود ،همه صدای فرد پشت خط را می‌شنیدیم .صدای زنی ناشناس در گوشی پخش شد:
ـ آقای صدرا ادیب؟
صدرا شتاب‌زده گفت:
ـ خودم هستم.
ـ با آقای شهرام ادیب چه نسبتی دارید؟
ـ پدرم هستن.
ـ تشریف بیارید بیمارستان رامسر.

صدرا وحشت‌زده پرسید:
ـ پدرم بیمارستان چی کار می‌کنه؟
زن با جوابی که داد ،تمام وجود ما را به ترس و حیرت کشاند:
ـ تشریف بیارید بیمارستان .خودتون متوجه می‌شید.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۶۹

صدرا با استرس پرسید:
ـ حال پدرم خوبه؟
ـ تو اتاق جراحیه.
گوشی در دست صدرا شل شد .دایی شهاب زود گوشی را از دست او گرفت و آدرس بیمارستان را پرسید و یادداشت کرد .من داشتم از شدت ترس و اضطراب پس می‌افتادم .بعد از قطع تماس ،خانه به یکباره به هم ریخت .صدرا و دایی شهاب و آقا سهراب عزم رفتن

کردند .مادرم از شدت نگرانی داشت دیوانه می‌شد .
مرتب به آن‌ها سفارش می‌کرد به محض رسیدن ،او را در جریان موضوع قرار دهند .من شال و مانتو پوشیده جلوی در آمده سرسختانه می‌گفتم:
ـ منم می‌خوام باهاتون بیام.
صدرا با عصبانیت می‌گفت:
ـ مگه ما داریم می‌ریم تفریح که توام با خودمون ببریم؟
آقا سهراب با زبانی نرمش‌دار گفت:
ـ عمو جون همین که رسیدیم بیمارستان زنگ می‌زنیم از حال پدرت خبردارت می‌کنیم.
سرم را تکان دادم و با لحنی پراسترس گفتم:
ـ نه !من نمی‌تونم منتظر بشینم اینجا تا بهمون زنگ بزنید .از نگرانی می‌میرم .من باید باهاتون بیام ببینم بابام تو بیمارستان شمال چی کار می‌کنه .چه بلایی سرش آوردن.
در نهایت دایی شهاب و آقا سهراب و صدرا حریف من نشدند و من را با خودشان بردند اما مادرم در خانه ماند و خاله رؤیا و هانیه کنارش ماندند .تا به بیمارستان برسیم ،از پشت شیشه به منظره‌ی تاریک

بیرون خیره مانده بودم و عاجزانه از خدا می‌خواستم حال پدرم را خوب کند و به زودی شقایق و آراد با طلاها پیدا شوند تا وقتی پدرم چشمانش را باز می‌کند این خبر خوش را به او دهیم .
زمانی که به بیمارستان رسیدیم ،هنوز هوا تاریک بود .بند بند وجودم از ترس داشت پاره می‌شد اما به خودم امید می‌دادم پدرم در اوضاع خوبی قرار دارد .
ماشین پلیس جلوی در بود و چند مأمور در حیاط بیمارستان پخش بودند که توجهی به آن‌ها نکردیم و با عجله داخل رفتیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۰

دایی شهاب از مسئول مربوطه در مورد پدرم پرسید و او ما را به یکی از طبقات هدایت کرد .وقتی به اتاق مورد نظر رسیدیم ،به یکباره همه چیز در نظرم تیره

و تار شد ...!یک ملافه‌ی سفید روی فردی که روی تخت خوابیده بود ،انداخته بودند که خبر از مرگ او می‌داد ،اما مطمئناً آن شخص ،پدر عزیزِ من نبود ...!با شنیدن صدای نومیدانه‌ی دکتر به یکباره توان ایستادن روی پاهایم را از دست دادم و از دیوار گرفتم تا سقوط نکنم .رو به دایی شهاب و صدرا که در مورد وضعیت پدرم از او سؤال می‌پرسیدند ،جواب داد:

ـ خیلی متأسفم !شدت جراحات زیاد بود .ما هر کاری تونستیم براش کردیم اما موفق نشدیم نجاتش بدیم .

فریاد پر از خشم و درد صدرا به یکباره کل اتاق را لرزاند:

ـ یعنی چی که موفق نشدید نجاتش بدین؟ !!بابای من وقتی اومد اینجا سالم بود!!!

دایی شهاب ،صدرا را از دکتر جدا کرد که یقه‌اش را چسپیده و داد و فریادش کل بیمارستان را پر کرده بود .نه !نمی‌توانستم باور کنم فرد زیر ملافه پدرم است .صدرا هم نمی‌توانست باور کند !با قدم‌هایی سست به طرف تخت راه افتادم .با تمام وحشتی که در سینه‌ام جمع شده بود و دستی لرزان ملافه را کنار زدم

و با دیدن چهره‌ی پدر خودم که آن زیر آرام خوابیده بود ،به یکباره جیغ بلندی کشیدم و بر تن سرد و مجروح او افتادم .هر چقدر صدایش می‌زدم جوابم را نمی‌داد و بر هراسم می‌افزود ...!صدرا با دیدن چهره ی پدرم جلوتر آمد .او هم خودش را روی جسد انداخت و ضجه زد و از ته دل پدرمان را صدا زد ...!با اینکه می‌دیدیم پدرمان نفس نمی‌کشد اما باورمان نمی‌شد ما را تنها گذاشته و به دیار باقی شتافته...!

کمی بعد دو بهیار آمدند تا پدرمان را از اتاق ببرند اما من و صدرا قصد نداشتیم پدرمان را به آن‌ها بدهیم .

دایی شهاب و آقا سهراب که خودشان هم هنوز در شوک و ناباوری به سر می‌بردند به طرف ما آمدند .

دایی شهاب به سختی من را از روی پدرم بلند کرد و آقا سهراب ،صدرا را از پدرم جدا کرد .آقا سهراب سعی داشت صدرا را آرام کند اما صدرا با گریه فریاد می‌زد:

ـ آخه من چطوری آروم باشم؟ بابای من صبح صحیح و سالم اومد اینجا اما الآن داریم جنازه‌شو تحویل می گیریم!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۱

من اصلاً صدایشان را نمی‌شنیدم ...!گلویم داشت پاره می‌شد آنقدر که جیغ زده و پدرم را صدا زده بودم ...! دقایقی بعد من و صدرا با چشمانی که لحظه‌ای از اشک خالی نمی‌شد ،شاهد بردن پدرمان به سردخانه ماندیم .به طرف دایی برگشتم که او هم حال بهتری از من نداشت .با چشمانی به اشک‌نشسته که همه‌جا را تار نشانم می‌داد و لحنی تلخ پرسیدم:
ـ دایی !اون بابای من نبود ...مگه نه؟
دایی به زحمت در چشمانم نگاه کرد و با صدایی گرفته جواب داد:
ـ یاس ،بهت تسلیت می‌گم.
جیغ بلندی کشیدم و روی زمین سرد افتادم ...!با تأیید دایی به یکباره تمام وجودم به دردی بی‌پایان کشیده شد ...!ضجه زدم:

ـ نه !!اون بابای من نبود .همه‌تون دارید دروغ می‌گید ! ما تازه خانواده‌مون رو تشکیل داده بودیم .بابام می خواست همه چیز رو برامون جبران کنه .مادرم تازه داشت غم و غصه‌هاش رو فراموش می‌کرد .دایی !تو حق نداری به من تسلیت بگی .بابای من زنده‌س !اون دکتر لعنتی بهمون دروغ گفت!

دایی تن ِرنجور مرا از روی زمین بلند کرد و هم دردانه در آغوشم گرفت .سعی کرد با کلمات تسلی بخش آرامم کند ،اما من مگر می‌توانستم آرام باشم؟ ... فقط زمانی آرام می‌شدم که بگویند این فقط یک کابوس وحشتناک است یا اشتباهی رخ داده و پدرم هنوز نفس می‌کشد ...!با صدای کوبیده شدن چیزی به دیوار سرم را چرخاندم و وای ...!صدرا سرش را به دیوار کوبیده و خون از آن جاری شده بود .دایی شهاب با قدم‌های پرسرعت خودش را به صدرا رساند و اجازه نداد بیشتر از این به خودش آسیب بزند .صدای صدرا را شنیدم که با بغضی سنگین می‌نالید :

ـ همه‌ش تقصیر منه .با بابام نیومدم شمال .تنهاش گذاشتم .ببین چه بلایی سرش اومد!

کمی که گذشت ،یک مأمور پلیس را دیدیم که نزدیک ما می‌شد .رو به دایی شهاب گفت:
ـ بهتون تسلیت می‌گم .می‌تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟
دایی شهاب جلوتر آمد و جواب داد:
ـ بله ،حتماً.
ـ شما با مقتول نسبتی دارید؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۲

مقتول؟ ...!حس کردم کل بیمارستان به سرعت دور سرم می‌چرخد ...!مگر پدر من به قتل رسیده بود؟ ...! خدای من !چه کسی پدر عزیز من را کشته بود؟ ... حس می‌کردم قلبم ایستاده و ضربان ندارد ...!دایی شهاب هم که از شنیدن کلمه‌ی مقتول به شدت جا خورده و به هم ریخته بود ،جواب داد:

ـ بله ،من برادر خانمش هستم .ایشونم پسرش هست.
صدرا با معرفی دایی نزدیک‌تر آمد و مأمور حالا با هر دو وارد گفتگو شد .
ـ شوهر خواهرتون با ضربات چاقو تو ویلا از پا دراومده.
حس کردم جان در تنم نمانده ...!خشکم زده بود ...!با چشمانی ناباور و بهت‌زده به صورت جدی مأمور خیره مانده بودم که به سادگی از این حادثه‌ی هولناک جلوی خانواده‌ی او حرف می‌زد ...!صدرا با حیرت و خشمی مهارنشدنی پرسید:
ـ بابامو کشتن؟ !!کدوم بی‌وجودی !کدوم آشغال کثافتی ! جرئت کرده بابای منو بکشه؟
آقا سهراب با گیجی گفت:
ـ ما فکر می‌کردیم تصادف کرده!
مأمور جواب داد:
ـ نه ،این‌طور نبوده .ما داریم در موردش تحقیق می کنیم .
دومرتبه نگاه به دایی سپرد و پرسید:
ـ ویلا مال خودشون بوده؟

دایی جواب داد:
ـ بله ،مال خودشون بوده .یعنی اول مال خودشون بود اما این اواخر به نام همسر دومشون زده بودن.
به ناگاه مانند دیوانه‌ها خودم را وسط گفتگوی مأمور پلیس و دایی شهاب انداختم و با گریه‌ای تلخ و پردرد گفتم:
ـ زن دوم بابام و برادرش بابام رو کشتن .صبح طلافروشیاش رو زدن .حالا هم خودش رو کشتن .
دایی شهاب ،مرا کنار خود نگه داشت و رو به مأمور که حرف‌های من برایش سؤال ایجاد کرده بود ،گفت:
ـ خواهرزادەم درست می‌گه .صبح از مغازه‌ی شوهر خواهرم سرقت شده بود .به خاطر همین اومده بود ویلا تا اون دو نفرو که بهشون شک داشت ،پیدا کنه.
مأمور مشخصات دقیق شقایق و آراد را از دایی شهاب گرفت و از ما خواست در اولین فرصت برای توضیحات بیشتر به کلانتری مراجعه کنیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۷۳

در میان بهت و اندوه بی‌پایان من و خانواده‌ام ،جسد پدرم را به تهران منتقل کردند و تحویل پزشکی قانونی دادند .بدترین شب زندگی‌ام ،همان شب تلخ بود که با جنازه‌ی پدرم در بیمارستان رو به رو شدم و بعد از آن با آن حال بد به تهران برگشتم .
حالا در مراسم تشییع جنازه بودیم و صدای شیون و زاری همه‌جا را پر کرده بود .در مراسم خاکسپاری ، افراد زیادی حضور داشتند .از فامیل و همسایه گرفته تا همکاران پدرم که همه در شوک و ناباوری مرگ او به سر می‌بردند ...!من رو به روی قبر افتاده بودم و ضجه می‌زدم .مادرم مانند سنگ کنار من نشسته بود . حتی قادر نبود یک قطره اشک بریزد تا قلب دردمندش را تسکین دهد !در تمام مدت به گور خالی زل زده بود و لام تا کام حرف نمی‌زد !کاملاً در شوک مرگ همسری به سر می‌برد که صبح او را سلامت دیده و شب خبر مرگش را شنیده بود !صدای داد و فریاد

صدرا کل قبرستان را پر کرده بود .دیدن آن لباس‌های سیاه چقدر برایم عذاب‌آور بود ...!در آن اوضاع که داشتم از شدت جیغ زدن و گریه هلاک می‌شدم ،نگاهم به یک نفر آشنا میان جمعیت افتاد که با اندوه و تأثر خاصی به من نگاه می‌کرد .آن شخص کسی جز رادمهر نبود !استادی که این روزها عشق او را به طور کامل فراموش کرده در سیاهی زندگی غرق شده بودم ...!کت و شلوار مشکی بر تن داشت و از پشت قاب عینک آفتابی در نهایت اندوه و همدردی به من نگاه می‌کرد .آنقدر جیغ زده بودم که گلویم داشت پاره می‌شد !توی دلم بی‌رمق با او حرف زدم» :تو باید ثابت کنی شقایق و آراد ،پدر من رو کشتن .این کارو برای من می‌کنی .مگه نه؟ «...حتی نای بلند شدن از روی زمین را نداشتم .خاله رؤیا خم شد و با دلسوزی کمکم کرد بلند شوم .با لحنی پرغصه گفت:

ـ الهی قربونت برم !بلند شو خاله .داری از حال می ری.

هانیه هم پا به پای من اشک می‌ریخت و به صدرا نگاه می‌کرد .می‌دانستم غم صدرا غم او هم بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۴

بیچاره دایی شهاب از یک طرف به فکر برگزاری آبرومندانه‌ی مراسم بود .از طرف دیگر نگران حال من و صدرا که یک لحظه هم آرام نمی‌نشستیم و بیشتر از ما ،نگران حال مادرم بود که از وقتی خبر مرگ پدرم را شنیده بود در افسردگی کامل به سر می‌برد ... خاله رؤیا و هانیه من را به زور از مقابل گور بلند کردند و به طرف ماشین بردند .دیگر رادمهر را ندیدم .در میان هیاهوی جمعیت ،حس تنهایی شدیدی داشتم .دلم می‌خواست بمیرم و دیگر در این زندگی نمانم که پدرم را به راحتی از ما گرفتند و خودشان غرق خوشی شدند ...!
در رستوان ،غذا از گلویم پایین نمی‌رفت .زنعمو مهوش با دلسوزی رو به من گفت:

ـ یاس ،عزیزم ،مریض می‌شیا .یه چیزی بخور.
نگاه بی‌روحم سمت زنعمو کشیده شد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد ،جواب دادم:
ـ من هیچی نمی‌خورم .
با پاهایی ناتوان از روی صندلی بلند شدم و رو به هانیه گفتم:
ـ من دارم می‌رم.
هانیه زود غذایش را تمام کرد و دست من را گرفت و هردو از رستوران بیرون آمدیم .ساعتی بعد در خانه بودیم .من روی یک مبل تک‌نفره نشسته بودم و به یاد پدرم و مظلومیتش در ویلا دوباره اشک می‌ریختم .
صدای قاری قرآن که آیات قرآن را با سوز خاصی می‌خواند ،بر شدت گریه‌ام می‌افزود و داغ دلم را تازه تر می‌کرد .خاله رؤیا و هانیه مرتب حلوا و خرما میان مهمانان می‌گرداندند و مادرم یک گوشه تنها و غمگین نشسته به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بود .در میان همهمه ی مهمانان ،لحظه‌ای صدای زنانه‌ی آشنایی شنیدم .به رو به رو نگاه کردم و خانم دیانتی را دیدم که معلوم بود تازه وارد خانه شده .دایی شهاب با دیدنش از روی

مبل برخاست و به طرف او رفت و خانم دیانتی مرگ پدرم را تسلیت گفت .یادم آمد قرار بود جمعه برای خواستگاری خانم دیانتی به منزلشان رویم اما حالا با مصیبتی که بر سرمان آمده بود همه چیز به هم خورده بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۵

خانم دیانتی انگار سراغ من را از دایی گرفت که دایی سری چرخاند و وقتی محل نشستن من را پیدا کرد ،او را به طرفم آورد .از روی مبل برخاستم .خانم دیانتی با محبت و همدردی مرا در آغوش گرفت و من در آغوش او اشک ریختم و با دل شکسته گفتم:
ـ بابام رفت ...!نباید این‌طوری می‌رفت ...!
خانم دیانتی با دلسوزی گفت :
ـ آروم باش عزیزم .امیدوارم دیگه غم نبینی.

بعد از اینکه خانم دیانتی از من جدا شد ،نگاهم به شخص آشنای دیگری افتاد که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود و با دایی شهاب صحبت می‌کرد .شخصی که ساعتی قبل در بهشت زهرا دیده بودم اما فرصت صحبت با هم پیدا نکرده بودیم .همان لحظه نگاه رادمهر به من افتاد ...!بلوز و دامن مشکی بر تن داشتم و شال سیاهی بر سر داشتم که به شدت مرا داغ دیده و ماتم‌زده نشان می‌داد .رادمهر لب از صحبت با دایی فرو بست و پس از چند دقیقه سکوت که معنایی جز غم و هم‌دردی نداشت ،سمت من آمد .به احترام او از روی مبل بلند شدم و لحظه‌ای بعد او را مقابل خودم دیدم .سرم را بالا بردم و با چشمانی به اشک‌نشسته و لحنی دردمندانه صدا زدم:

ـ استاد!

غم‌خوارانه گفت:

ـ می‌دونم الآن چه حالی داری .غم سنگینیه ولی ازت می‌خوام صبور باشی .باشه؟

با صدایی که به زور از گلویم بیرون می‌آمد و از شدت بغض گرفته بود ،جواب دادم:

ـ مطمئن نیستم بتونم صبور باشم.
ـ ولی من مطمئنم صبور می‌مونی .تو این مصیبت رو تحمل می‌کنی و حق خودت و خانواده‌ت رو از اون آدمای پست‌فطرت می‌گیری.
اشکم به روی گونه‌ام سرازیر شد و با لحنی تلخ پرسیدم:
ـ چرا بابای من این‌طوری مرد؟...
ـ پدرت به این شکل ناراحت‌کننده از دنیا رفت چون به دو تا آدم طماع و حریص و نمک‌نشناس که لیاقت اعتماد نداشتن ،اعتماد کرد اما مطمئن باش به زودی پیدا می‌شن و چیزی جز اعدام در انتظارشون نیست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۶

همان لحظه یک عده فامیل از در داخل آمدند و برای تسلیت گفتن به طرف من راه افتادند و رادمهر مجبور

شد مرا با آن‌ها تنها بگذارد .تا دوازده شب اقوام می آمدند و می‌رفتند تا اینکه بالاخره خانه از حضور مهمانان خالی شد .به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم و زانوی غم بغل گرفتم .بعد از مرگ پدرم زندگی‌امان چطور می‌گذشت؟ ...داغ سنگین از دست دادن او از یک طرف و سرقت از طلافروشی‌ها از طرف دیگر دغدغه‌های زیادی در ذهنم ایجاد کرده بود .ناگهان یاد مطلب مهمی افتادم .از تخت پایین آمدم و به هال رفتم . مادرم روی مبلی در هال نشسته بود و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد .خاله رؤیا و هانیه و آقا سهراب هم در آشپزخانه جلسه تشکیل داده در حال پچ پچ بودند .به طرف مادرم رفتم .آرام و بی‌صدا کنارش نشستم و با لحنی پرغصه پرسیدم:

ـ مامان !بابا رو می‌بخشی؟ ...

مادرم با شنیدن این سؤال جا خورد !نگاه بی‌روحش به آرامی سمتم کشیده شد و جوابم را نداد .به یکباره زدم زیر گریه و گفتم:

ـ یه نفر از همسایه‌های ویلای بابا تو شمال می‌گفت بابا قبل از اینکه از دنیا بره بهش سفارش کرده به زنم بگو

منو ببخشه.
صدرا با این حرف من به هم ریخت و قلبش به درد آمد .دایی شهاب که حال مرا به خوبی درک می‌کرد از طرف مادرم گفت:
ـ مادرت حتماً پدرتو می‌بخشه .مادرت قلب بزرگی داره .مگه نه مارال جان؟
اما مادرم جواب دایی را هم نداد .غصه خوردن دخترش را تماشا کرد ....!ذره ذره آب شدنم را پیش چشمانش دید ،اما هیچ نگفت .شاید باید به او حق می دادم نتواند به راحتی مردی که ده سال او را رها کرد و طلاهای فرزندانش را بر باد داد ،ببخشد اما دست خودم نبود .مهر فرزندی اجازه نمی‌داد پدر بیچاره‌ام را که امید به بخشش مادرم داشت ،رها کنم...
صدرا بی‌صدا برخاست و به اتاق رفت .طولی نکشید با مشت‌های پی در پی‌ای که به دیوار کوبیده می‌شد ، همه به وحشت افتادیم ...!دایی و آقا سهراب زودتر از بقیه خودشان را به اتاق رساندند .من هم بلند شدم و خودم را به اتاق صدرا رساندم .از پشت در ،دایی را دیدم که دست صدرا را که زخمی شده بود ،گرفته بود

و بر سرش فریاد می‌زد:
ـ صدرا به خودت بیا !تو الآن باید مایه‌ی تسلی مادرت و خواهرت باشی .اونا بعد از فوت پدرت امیدشون به توئه .تو مرد خونه‌شونی!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۷

صدرا با صدایی خسته و بی‌رمق جواب داد:
ـ نمی‌خوام مرد خونه‌شون باشم .مرد خونه کسیه که نامرد نباشه .نه مثل من که بابامو تک و تنها به کام مرگ فرستادم!
دایی و آقا سهراب تلاش کردند به صدرا بفهمانند او هیچ نقشی در مرگ پدرمان نداشته اما درد صدرا را تنها من می‌فهمیدم ...!من و صدرا عذاب وجدان داشتیم .بعد از اینکه پدرمان با شقایق ازدواج کرد خیلی با او بدرفتار بودیم و حالا شرمنده بودیم ...!

صدرا به این شکل نشان می‌داد .من به شکل دیگر .
برادر بیچاره‌ام ویران شده بود و کاری از دست هیچ
کداممان ساخته نبود .با صدای دخترانه‌ای از عقب به
یکباره همه از افکار تلخمان جدا شدیم:
ـ صدرا خواهش می‌کنم این کارو با خودت نکن .به
خودت صدمه نزن .خودتو سرزنش نکن .تو هیچ
گناهی نداشتی که بابات این‌طوری از دنیا رفته.
صدا ،صدای مهربان هانیه بود که بیش از این نتوانسته
بود رنج و غصه‌ی صدرا را تاب بیاورد ...!نگاه مات
صدرا سمت هانیه کشیده شد .هانیه با بغض گفت:
ـ تو رو خدا به فکر خودت و خاله و یاس باش .اونا
ناراحت می‌شن تو رو این‌طوری می‌بینن.
صدرا به ناگاه ساکت شد و سرش را پایین گرفت .من
و دایی با نگاهمان از هانیه تشکر کردیم اما آقا سهراب
با تعجب به دخترش نگاه می‌کرد که جملاتش آنقدر بر
روی صدرا اثرگذار بود !پایمان را که از اتاق صدرا
بیرون گذاشتیم ،صدای سرزنش‌آمیز خاله رؤیا را
شنیدیم:
ـ مارال !پسرت داره خودشو می‌کشه ،بعد تو نشستی

اینجا انگار نه انگار؟ تو که مادر بی‌مسئولیتی نبودی . دخترت داره از دست می‌ره .بغلش کن .بهش تسلی بده .با پسرت حرف بزن .نذار انقدر عذاب وجدان الکی داشته باشه .اونا بهت نیاز دارن.
مادرم اخمی کرد که نشان می‌داد از حرف‌های خاله رؤیا اذیت می‌شود بعد هم برخاست و پشت به ما کرد و به اتاق رفت و در را بست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۸

دایی شهاب رو به خاله رؤیا گفت:
ـ اینا چه حرفاییه به مارال می‌زنی؟ تازه امروز شوهرش رو به خاک سپرده .هنوز تو شوکه !یه قطره اشکم نریخته تا خودشو آروم کنه .چه انتظاری ازش داری؟
خاله رؤیا شروع به گریه کرد و گفت:

ـ آخه این چه بلایی بود سر خواهر بیچارەم و بچەهاش اومد؟ کم بدبختی داشتن که اینم بهش اضافه شد؟
آقا سهراب گفت:
ـ هر سختی و ناراحتی بالاخره تموم می‌شه .به خواهرت امید و روحیه بده به جای سرزنش و شماتت .
خاله رؤیا با اندوه به در بستەی اتاق مادرم خیره ماند و زمزمەوار گفت:
ـ باشه ،من دیگه مارال رو سرزنش نمی‌کنم اما خودتون یه کاری کنید .نذارید ناراحتی و مشکلاتش رو تو خودش بریزه .این‌طوری از بین می‌ره.
دایی شهاب به خاله رؤیا اطمینان داد با گذشت زمان مادرم از غم و تنهایی بیرون می‌آید و در حال حاضر وظیفەای که ما در قبالش داریم درک شرایط خاص اوست.

فصل 14

چهل روز از مرگ غریبانەی پدرم گذشته بود اما پلیس هنوز موفق به پیدا کردن شقایق و آراد نشده

بود .انگار این خواهر و برادر آب شده و به زمین فرو رفته بودند .چقدر عصبانی و نارحت بودم ...!شب‌ها کابوس پدرم را در ویلای شمال می‌دیدم که با چاقو به جانش افتاده و او را از پا درمی‌آوردند و روزها در حال اشک و زاری و دعا به درگاه الهی که زودتر شقایق و آراد پیدا شوند و به مجازات عملشان برسند .
اعصابم آنقدر ضعیف شده بود که با شنیدن یک حرف کوچک به هم می‌ریختم و داد و بیداد می‌کردم یا اینکه افسرده یک گوشه می‌نشستم و بی‌صدا اشک می ریختم .شکننده و آسیب‌پذیر شده بودم .از درون نابود شده بودم و در وضعیت روحی نا به سامانی به سر می‌بردم .حال مادرم هنوز تعریفی نداشت .هر روز مانند یک زن خدمتکار با چهره‌ای سرد و بی‌روح به امور خانه می‌رسید و انگار یادش رفته بود دو فرزند داشت که چشم امید به او داشتند .کار صدرا هر روز رفت و آمد به اداره‌ی پلیس و خبر گرفتن از شقایق و آراد بود .
آن روز خسته و ناامید در اتاقم لبه‌ی تخت نشسته در حال مرور گذشته و اشتباهاتم در ارتباط با پدرم بودم

که صدای دایی شهاب را از پشت در شنیدم:
ـ یاس ،یه نفر اومده اینجا .می‌خواد تو رو ببینه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۷۹

نگاه مات و بی‌روحم سمت در اتاق کشیده شد .اصلاً برایم مهم نبود چه کسی به دیدنم آمده .تنها چیزی که این روزها برایم مهم بود و حالم را خوب می‌کرد ، شنیدن خبر دستگیری شقایق و آراد بود .با بی‌رغبتی اجازه‌ی ورود دادم .با دیدن چهره‌ی آشنایی که جلوی در مقابل چشمانم ایستاده بود ،نگاهم از غم به مهری آشنا نشست ...!برای چند ثانیه مرگ پدرم و همه‌ی اتفاقات تلخ بعد از آن را به فراموشی سپردم و آن عشق زیبا و شیرین که برایم یادآور روزهای به یادماندنی زندگی‌ام بود ،در قلبم جای گرفت اما زمان این حس زیبا و دلپذیر خیلی کوتاه بود .بلافاصله

بلاهایی که بر سر خودم و خانوادهام آمده بود ،بر سرم آوار شدند و دوباره نگاهم به اندوه نشست ...!تازه یادم آمد من هنوز روی تخت نشستهام و رادمهر جلوی در ایستاده !از روی تخت بلند شدم و از او دعوت به داخل آمدن کردم .رادمهر قدم در اتاق گذاشت .مطمئن بودم دایی از او خواسته بود به دیدنم آید بلکه تأثیری در وضعیت روحی من ایجاد شود .از من خواست روی تخت بنشینم .به آرامی روی تخت نشستم و او هم جلوتر آمد و کنارم نشست .چند دقیقه بینمان به سکوت گذشت تا اینکه رادمهر همانطور که صورت لاغر و اندوهگین مرا از نظر میگذراند ،پرسید:

ـ حالت خوبه؟

لبخند تلخی بر لب نشاندم و جواب دادم:

ـ به نظرتون میتونم خوب باشم؟

ـ .ازت انتظارم ندارم خوب باشی اما دوست داشتم قوی ببینمت!

با همان لبخند تلخ پرسیدم:

ـ قوی؟ !چرا دوست داشتید منو قوی ببینید؟ من هیچ وقت دختر قوی نبودم .اگر هم بودم این مصیبت انقدر

سنگین بود که قوی بودن رو ازم گرفت.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۰

ـ آره ،قوی نبودی .اما الآن قوی باش .بذار خانوادهت روت حساب کنن .بهت تکیه کنن.
نگاه از او گرفتم و زمزمه‌وار جواب دادم:
ـ من خودم نیاز دارم به کسی تکیه کنم.
ـ اما واقعیت اینه الآن مادرته که نیاز داره به تو تکیه کنه .به دخترش تا یادش بیاد اگه همسرشو از دست داده هنوز بچه‌هاش رو داره !بچه‌هایی که دوسش دارن و تو این غم بزرگ کنارش هستن و تنهاش نمی‌ذارن.
با لحنی غمگینانه سؤالی که هزاران بار از خودم پرسیده بودم ،از او پرسیدم:
ـ چرا پدر من این‌طوری مرد؟...
ـ قبلاً هم جوابت رو دادم .اعتماد به آدمایی که ارزش

اعتماد نداشتن .اما تو زندگیتو به خاطر اون دو تا آدم بی‌ارزش که به زودی به مجازات عملشون می‌رسن ، نابود نکن.

ـ شما هیچی از درد من نمی‌فهمید !قلب من پاره شده ! جیگرم آتیش گرفته .پدرم رو تک و تنها و غریب تو اون ویلا گیر انداختن و تیکه تیکه کردن .قبل از اون ، همه‌ی طلاهاشو دزدیدن !دلم به مظلومیتش می‌سوزه . به این که تمام تلاشش رو کرد گذشته رو برای من و مادر و برادرم جبران کنه ولی نذاشتن !نتونستن ببینن با زن و بچه‌هاش خوب شده .نذاشتن خانواده‌مون رو از نو دوباره تشکیل بدیم.

بغضم به یکباره شکست و از ادامه‌ی حرف زدن بازماندم .رادمهر در نهایت اندوه و همدردی گفت:

ـ هیچ‌کس به اندازه‌ی من که پدر از دست دادم درکت نمی‌کنه.

چشمان اشک‌بارم را به او دوختم و گفتم:

ـ پدر شما به مرگ طبیعی از دنیا رفته ولی پدر من کشته شده !این دو تا خیلی با هم فرق داره!

ـ ولی تهش جفتمون یه غم مشترک داریم و یه داغ

سنگین رو دلمون نشسته .من هنوزم وقتی می‌رم خونه و پدرم رو نمی‌بینم داغون می‌شم .هنوز جای خالیش اذیتم می‌کنه ولی زندگی تو دنیا همینه .تلخی و شیرینیش از هم جدا نیست .خودتو با شرایط وفق بده . یاس !من ...نگرانتم !نمی‌خوام این حال و روزتو ببینم . دیدن غم تو چشمات من رو دیونه می‌کنه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۱

اگر در هر شرایطی غیر از این بودم از این همه ابراز محبت و مهربانی رادمهر نسبت به خودم بال درمی‌آوردم اما حالا رمقی برای شادی در وجودم نمانده بود .به رو به رو خیره ماندم و با لحنی پر از کینه و نفرت گفتم:
ـ من تا وقتی مجازات شقایق و آراد رو به چشمام نبینم آروم نمی‌شم.

رادمهر با لحنی مصمم گفت:
ـ اونا نمی‌تونن از چنگ قانون فرار کنن .یعنی من نمی ذارم فرار کنن!
با این حرف اطمینان‌بخش رادمهر قلبم به آرامش نشست .هر دو از اتاق بیرون آمدیم .عمو و زنعمو و پسرشان سینا برای دیدنمان آمده بودند .نگاه سینا با دیدن من و مرد جوان غریبه‌ای که کنارم بود به تلخی نشست .رادمهر قصد رفتن داشت اما دایی اجازه نداد و او را نگه داشت .سینا طاقت نیاورد .از روی مبل برخاست .به طرفم آمد و آرام پرسید:
ـ یاس این آقا کیه باهاش از اتاق اومدی بیرون؟
حوصله‌ی غیرت‌های الکی سینا را نداشتم .سال پیش زنعمو مرا برای سینا از پدرم خواستگاری کرد و من جواب رد دادم .چون هم سینا را به چشم برادرم می دیدم ،هم قصد ادامه تحصیل داشتم ،هم از ازدواج فامیلی بیزار بودم ،اما با برخورد سینا متوجه شدم هنوز به جواب مثبتم امیدوار بود .به چهره‌ی لاغر و عصبی سینا با آن موهای چتری پسرانه نگاه کردم و سرد و بی‌حوصله جواب دادم:

ـ استادمه.
ـ استادت تو خونه‌تون چی کار می‌کنه؟
ـ استادم دوست داییمم هست.
ـ خب باشه !حتماً باید برید تو اتاق درم ببندین ،با هم صحبت کنید؟ این خونه مگه بزرگتر نداره؟
عمو متوجه شد سینا مثل گذشته روی من حساسیت نشان می‌دهد .با لحنی هشدارآمیز صدا زد:
ـ سینا !یاس رو به حال خودش بذار.
نگاه رادمهر با اخطار عمو به پسرش سمت ما کشیده شد..!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۲

از حالت نگاهش این سؤال را خواندم که این پسر جوان کیست و با من چه کار دارد ...!سرم را پایین گرفتم و با قدم‌هایی آرام به طرف خاله رؤیا رفتم و

کنارش نشستم .رادمهر که حس کرده بود باعث بروز اختلاف و سوءتفاهم در فامیل ما شده بعد از نوشیدن یک استکان چای از روی مبل برخاست و رو به جمع گفت:

ـ من با اجازه‌تون زحمت رو کم می‌کنم.

دایی شهاب برخاست و من هم با نارضایتی از رفتن زود هنگام رادمهر از روی مبل بلند شدم و از مقابل نگاه‌های تند و عصبی سینا رد شدم و برای بدرقه‌ی رادمهر جلوی در ایستادم .سینا طاقت نیاورد .او هم از روی مبل برخاست و جلوی در آمد تا سر از کار ما درآورد .رادمهر همان‌طور که دست به دستگیره برده بود ،لحظه‌ای سر چرخاند و گفت:

ـ مواظب خودت باش.

سینا به هم ریخت و گفت:

ـ من خودم مواظب دخترعموم هستم.

رادمهر جاخورده از اینکه چرا آنقدر سینا با او تند صحبت می‌کرد ،چند ثانیه نگاهش کرد ،بعد لبخند کوتاهی بر لب نشاند و گفت:

ـ نیازی نیست شما مواظبش باشید .دخترعموتون

خودش مواظب خودش هست .مگه نه یاس؟
از شنیدن نامم از زبانش قلبم لرزید و جواب دادم:
ـ بله ،من نیازی ندارم کسی مواظبم باشه.
سینا با اخم به ما دو نفر نگاه کرد و زنعمو لب گزید و به پسرش اشاره کرد آبروداری کند .دایی شهاب دست پشت رادمهر گذاشت و پله‌ها را با هم پایین رفتند .
دایی ،رادمهر را تا سوار شدن در ماشینش بدرقه کرد و دوباره به خانه برگشت .سینا به حالت قهر روی مبل نشسته بود و با کسی صحبت نمی‌کرد .من و صدرا حوصله‌ی مهمان‌داری نداشتیم .مادرم از عمو و زنعمو و سینا پذیرایی کرد و روی مبلی دورتر از بقیه نشست و دوباره غرق در سکوت شد...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۳

عمو که موقعیت را مناسب دید ،با لحنی پرافسوس

گفت:
ـ چقدر به شهرام گفتم از این زن دوری کن .هر دفعه می‌اومد پاساژ تو مغازه‌ها چشم می‌گردوند و از شهرام یه چیزی می‌گرفت !آخرشم راضی نشد .کل طلاهای شهرام رو دزدید و با خودش برد!
دایی شهاب گفت:
ـ برادر مرحومتون فکر می‌کرد همه مثل خودش هستن .خبر نداشت یه عده آدم شیاد و پول‌پرست می گردن دنبال کسی تا تلکه‌ش کنن .اما خودتون رو با این فکرا اذیت نکنید .بالاخره پلیس هردوشون رو دستگیر می‌کنه و طلاها به صاحبش برمی‌گرده.
عمو شهرام آهی از سینه برکشید و گفت:
ـ اگه دستم به این زن و برادر نامردش برسه ،زنده شون نمی‌ذارم .
زنعمو یک دست لباس زنانه و دو دست لباس دخترانه و پسرانه روی میز گذاشت و رو به من و مادرم و صدرا گفت:
ـ دیگه وقتشه رخت سیاه رو از تنتون دربیارید .تا آخر عمرتون که نمی‌تونید عزادار بمونید .اون بنده خدا هم

راضی نیست شما زندگی رو به خودتون حروم کردید.
هیچ‌کدام واکنش نشان ندادیم .در واقع دستمان به برداشتن لباس‌های نو پیش نمی‌رفت .عمو با صدای بلند و لحنی معترضانه گفت:
ـ ای بابا !چرا آخه این‌طوری می‌کنید؟ صدرا بلند شو . اگه لباستو عوض نکنی ،خودم به زور این لباس رو تنت می‌کنم.
صدرا با خشم گفت:
ـ عمو لباس رو بذار کنار !تا اون دو تا آشغال عوضی پیدا نشن ما سه نفر لباسمون رو عوض نمی‌کنیم.
عمو به یکباره ترسید و ساکت شد !زنعمو زیرچشمی نگاهی به پسرش انداخت و سینا اشاره کرد به ما اصرار نکنند .عمو سری چرخاند و رو به دایی شهاب گفت:
ـ شهاب جان تو یه چیزی بهشون بگو.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۴

دایی شهاب گفت:
ـ من قبلاً بهشون گفتم .اونا دوست ندارن لباس سیاه رو از تنشون دربیارن .اما من مطمئنم وقتش که برسه این کارو می‌کنن.
عمو صحبت درباره‌ی رخت سیاه را کنار گذاشت و رو به صدرا گفت:
ـ صدرا از فردا بیا پاساژ با سینا دوتایی تو مغازه‌ی من کار کنید .دستمزد خوبی هم بهت می‌دم.
صدرا نگاه از عمو گرفت و با لحنی تلخ جواب داد:
ـ ما خودمون مغازه داریم .اون‌وقت من بیام مغازه‌ی عموم وایسم به فروشندگی؟
زنعمو با لحنی ناصحانه گفت:
ـ صدرا دست از غرور بیجا بردار .فعلاً که اون مغازه ها خالی مونده.
صدرا با خشم گفت:
ـ زنعمو چرا متوجه نیستی؟ من بیام پاساژ مغازه‌های خالی خودمون رو ببینم دیونه می‌شم!

عمو با لحنی کلافه گفت:
ـ تو خونه بمونی که دیونه‌تر می‌شی از فکر و خیال . معلوم نیست پلیس کی اون تا دزد عوضی رو پیدا کنه .خرج مادر و خواهرت رو تو این مدت کی باید بده؟
صدرا با حرص گفت:
ـ من خودم امروز فردا می‌افتم دنبال کار .شما نگران خرج و مخارج مادر و خواهر من نباشید.
سینا گفت:
ـ صدرا بس کن دیگه .مامان بابای من هر چی می‌گن به خاطر خودت و مادر و خواهرته .قصد دخالت ندارن که این‌طوری جوابشون رو می‌دی.
صدرا کمی به خود آمد .از روی صندلی بلند شد و گفت:
ـ من حالم خوب نیست .بعداً در مورد کار و این‌طور مسائل صحبت می‌کنیم .ببخشید بهتون بی‌احترامی کردم .
عمو و زنعمو سکوت کردند .معلوم بود به صدرا حق دادند .عمو نگاهی به مادرم انداخت و آرام از دایی

شهاب پرسید:
ـ حال مارال چطوره؟
دایی شهاب با نگاهی به مادرم که گویی در بین ما وجود نداشت ،جواب داد:
ـ هنوز افسردەست و با کسی حرف نمی‌زنه.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۵

زنعمو با دلسوزی گفت:
ـ آقا شهاب ببریدش پیش روانپزشک .نذارید تو این شرایط بمونه.
دایی سری با درماندگی تکان داد و جواب داد:
ـ نمیاد مهوش خانم .من خودمم نگرانشم ،اما چی کار کنم؟ وقتی باهاش حرف می‌زنم ،جوابم رو نمی‌ده .اون وقت چطوری ببرمش روانپزشک؟
با آه حسرت‌آلود عمو نگاه همه‌امان سمت او کشیده

شد .عمو با لحنی پرغصه گفت:
ـ هر وقت می‌رم پاساژ و چشمم به مغازه‌ی شهرام می افته که خالی مونده و خودش اونجا نیست تا بگردونتش از زندگی سیر می‌شم و دلم می‌خواد منم نباشم .اون پاساژ برام شده جهنم !خوبه که سینا رو گذاشتم تو مغازه و خودم دیگه نمی‌رم وگرنه با دیدن جای خالی برادرم و بلایی که سرش آوردن مطمئن نیستم بتونم زنده بمونم!
صدای خدا نکند گفتن جمع و دعا برای طول عمر عمو برخاست .قلبم به درد آمد و نم اشک در چشمانم نشست .سینا که مرا زیر نظر داشت رو به عمو گفت:
ـ بابا اینا چه حرفاییه می‌زنی؟ یاس رو ناراحت کردی.
عمو یک دستمال پارچه‌ای بزرگ از جیب کتش بیرون آورد و در حال اشک ریختن جواب داد:
ـ چی کار کنم بابا جان؟ دست خودم نیست .برادرمه ! دلم از سنگ که نیست .یاس ،عمو ،بیا اینجا پیش من . بذار یه کم بغلت کنم دلم آروم بگیره.
از روی مبل برخاستم .از مقابل چشمان ناراحت دایی شهاب و زنعمو و سینا گذشتم و به طرف عمو رفتم و

کنارش نشستم .عمو سر من را بر سینه‌اش گذاشت و با صدایی گرفته از بغضی سنگین گفت:
ـ خدابیامرز شهرام عاشق گل ِیاس بود .می‌گفت دخترم وقتی به دنیا اومد ،گل ِیاس برای مارال آوردم .مارال گفت اسم دخترمون رو بذاریم یاس که همیشه یادمون باشه وقتی آوردیمش خونه ،عطر یاس همه جا پیچیده بود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۶

حالا من و عمو یک‌صدا گریه می‌کردیم و زنعمو مهوش ما را همراهی می‌کرد .اما دریغ از یک قطره اشک از مادرم به خاطر یادآوری این خاطره از پدرم ...!چنان در دنیای خودش غرق شده بود که انگار ما اصلاً در دنیای او وجود نداشتیم ...!
همان لحظه گوشی صدرا که در هال جا مانده بود ،

زنگ خورد و صدای گریه قطع شد .دایی شهاب با صدای بلند صدرا را صدا زد .صدرا از اتاقش بیرون آمد و گوشی‌اش را از دایی گرفت .کمی از ما فاصله گرفت و شروع به صحبت با فرد پشت خط کرد .
ناگهان صدایش به فریادی ناباورانه بلند شد :
ـ شقایق و آراد دستگیر شدن؟ جدی می‌گید؟ همین امروز؟ من و مادر و خواهرم می‌تونیم بیایم اونجا؟
مادرم انگار تازه به دنیای واقعیت پرتاب شد ...!از روی صندلی برخاست .با قدم‌های تند به طرف صدرا آمد و پرسید:
ـ اونا پیدا شدن؟ آره؟
صدرا با صدای بلند گفت:
ـ آره ،پیدا شدن !الآن تو اداره‌ی پلیس دارن بازجویی می‌شن.
دایی شهاب حیرت‌زده پرسید:
ـ کجا گرفتنشون؟
ـ لب مرز .داشتن زمینی با طلاها فرار می‌کردن که گیر پلیس افتادن .زود باشید حاضر شید بریم که می خوام همون‌جا جنازه‌شون رو پهن کنم !

دایی شهاب و صدرا و عمو و سینا زودتر از خانه خارج شدند ،بعد هم من و مادرم با شتاب آماده شدیم و به آن‌ها در پارکینگ ملحق شدیم .در اداره‌ی پلیس ، هیچ‌کدام آرام و قرار نداشتیم تا آن دزدهای جنایتکار را ببینیم و باورمان شود خودشان بودند که دستگیر شده به دام پلیس افتاده بودند !با دیدن شقایق و آراد که مأموری دستبندزده آن‌ها را به سویی می‌برد ،خشم و نفرت در وجود من و صدرا زبانه کشید ...!صدرا با عصبانیت به طرف آن‌ها دوید .مشت محکمی بر صورت آراد کوبید و بر سر هر دو فریاد کشید:
ـ حروم‌زاده‌های عوضی !اگه دستاتون باز بود و این همه آدم دور و برتون نبود ،زنده‌تون نمی‌ذاشتم!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۷

مادرم که که تا دقایقی قبل در سکوت کامل و بهت

زدگی به سر می‌برد ناگهان قدمی به جلو برداشت و مانند ماده ببری خشمگین به شقایق حمله‌ور شد .سیلی محکمی بر صورتش کوبید و با چشمانی پر از خشم فریاد زد:

ـ چطوری روت می‌شه با این وقاحت تو چشمای من نگاه کنی؟ ده سال تمام شوهرم رو ازم گرفتی و زجرم دادی .بعد از اینکه پشیمون شد و سمتم اومد ،بازم نتونستی تحمل کنی و این‌دفعه زیر خاک کشوندیش و آتیشم زدی !اون همه طلا رو که سهم بچه‌های من بود ازشون دزدیدی و فرار کردی .تو چطور آدمی هستی؟ اصلاً قلب تو سینه داری؟

نگاه بی‌روح شقایق سمت مادرم کشیده شد و زمزمه وار گفت:

ـ من شهرام رو نکشتم ...طلاهاش رو دزدیدم اما نکشتمش .من شهرام رو دوست داشتم!

با گریه بر سرش فریاد زدم:

ـ خفه شو زنیکه‌ی عوضی دروغگو !چطوری بابای منو دوست داشتی که این‌طوری بهش نارو زدی؟

دایی شهاب در نهایت خشم و تأسف گفت:

ـ به خاطر دو روزه‌ی دنیا هم دزدی کردید ،هم قتل !اما این رو بدونید !دنیا دار مکافاته .تازه براتون شروع شده .

عمو هم شروع به ناله و نفرین به جان شقایق و آراد کرد .صدرا دوباره قصد حمله به آراد داشت که سینا جلوی او را گرفت و مأمور زن و مرد ،شقایق و آراد را سریع بردند تا درگیری رخ ندهد .دایی شهاب دست پشت من و مادرم گذاشت که از شدت خشم و اندوه می لرزیدیم و همگی به اتاق سرگرد پاکروان رفتیم و او ما را در جریان دستگیری شقایق و آراد قرار داد که با چه بدبختی و فلاکتی همراه طلاها خودشان را به مرز رسانده بودند تا فرار کنند اما در نهایت شناسایی و دستگیر شده بودند .بعد از اینکه از اتاق سرگرد پاکروان بیرون آمدیم ،عمو که حالش خوب نبود همراه سینا از اداره رفتند و ما هم کمی بعد از آن‌ها اداره‌ی پلیس را ترک کردیم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۸۸

حال مادرم خوب به نظر نمی‌رسید .روی جدول خیابان نشست .روی خودش خم شد و زار زد به حال خودش و بچه‌هایش که گرفتار چنین آدم‌های پست و طماعی شده بودند !تازه عقده‌های دلش باز شده بود و داشت غم و غصه‌هایش را بیرون می‌ریخت ...!کنارش نشستم و اندام لاغر و شکسته‌ی او را در آغوش گرفتم و هر دو با صدای بلند گریستیم ...!دایی شهاب و صدرا هم به تماشای این صحنه‌ی غم‌انگیز مادر و دختری ایستاده بودند و هیچ نمی‌گفتند تا هر دو آرام شویم .زمانی که به خانه برگشتیم ،مادرم ،مادر سابقم شده بود و من و دایی و صدرا از این بابت راضی و خوشحال بودیم .
تازه فهمیده بودم مادرم ،پدرم را همان موقع که کنارمان برگشت و قصد جبران داشت ،بخشیده بود اما مرگ پدرم شوک سنگینی به او وارد کرده بود ،به طوری که خودش و بچه‌هایش را فراموش کرده بود و در سوگ از دست دادن همسری به سر می‌برد که نمی

خواست دوباره از دست دادنش را باور کند ...!اما حالا با پیدا شدن شقایق و آراد واقعیت را پذیرفته بود و از حالا به بعد تنها به یک دلیل زندگی می‌کرد ...! انتقام مرگ همسرش و رنج‌هایی که خودش و فرزندانش در تمام این ده سال از دست آن زن ویران گر و برادر بی‌وجدانش کشیده بودند ...!

فصل 15

مدتی گذشته بود و من و مادرم و صدرا آرام‌تر شده بودیم .همان روز که با چشمانمان دیدیم شقایق و آراد به چه خواری و ذلتی افتاده بودند کمی از زخم‌های روحی‌امان التیام پیدا کرد اما هنوز تا صدور حکم قطعی آن‌ها زمان باقی مانده بود و استرس داشتیم . وقتی شقایق و آراد را لب مرز پیدا کرده بودند ،مقدار زیادی طلا با آن‌ها بود که به وضوح نشان می‌داد دزدی از طلافروشی کار آن‌ها بوده .تا جایی که خودشان هم نتوانسته بودند منکر سرقتشان شوند اما هیچ‌کدام قتل در ویلای شمال را به گردن نمی‌گرفتند و

هنوز مدرک قطعی مبنی بر اینکه آراد یا شقایق قاتل هستند ،پیدا نشده بود .این موضوع مرا به شدت به هم ریخته بود .هر روز اشک می‌ریختم .به درگاه الهی دعا می‌کردم آن دو نفر که پدرم را با قساوت تمام از من و خانواده‌ام گرفته بودند ،نتوانند از چنگ قانون فرار کنند .چله‌ی زیارت عاشورا برداشته بودم تا شقایق و آراد به مجازات عملشان برسند اما وقتی شنیدم آن‌ها وکیل گرفتند تا بی‌گناهی‌اشان را ثابت کنند و آن وکیل عوضی تمام تلاشش را به کار برده بود تا آن دو موجود پست و بی‌وجدان را تبرئه کند ،دیوانه شدم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۸۹

آن روز بعد از شنیدن این خبر تکان‌دهنده از زبان صدرا صبرم لبریز شد .به طرف اتاقم رفتم .مانتوی

مشکی‌ام را با خشم از جاآویز کندم و بر تن کردم و شال سیاهم را بر سر انداختم و از خانه بیرون آمدم .
مادرم و صدرا با نگرانی از من می‌پرسیدند کجا می روم اما من از شدت پریشانی فکری حتی نمی‌توانستم جوابشان را دهم ...!دقایقی بعد خودم را جلوی ساختمانی آشنا دیدم .اشک‌هایم بند نمی‌آمد و قلبم از شدت غم و غصه داشت منفجر می‌شد .پله‌ها را یکسره بالا رفتم و وارد دفتر رادمهر شدم .بدون اجازه از منشی به طرف اتاق او راه افتادم .دستگیره‌ی اتاق را محکم پایین دادم و داخل رفتم .منشی با عصبانیت و نگرانی پشت سر من به اتاق آمد و گفت:
ـ خانم !داری چی کار می‌کنی؟ باید وقت قبلی از من می‌گرفتی !
نگاه رادمهر از زن و مرد میانسالی که در ردیف صندلی‌های سمت راست نشسته بودند ،به سوی من کشیده شد ...!با دیدن سر و وضع آشفته‌ی من به شدت جا خورد و نگران از روی صندلی برخاست ...!با تمام درد و غمی که سینه‌ام را می‌فشرد و لحنی که به التماس و زاری نشسته بود ،گفتم:

ـ پرونده‌ی پدرمو قبول کن ...!نذار شقایق و آراد نجات پیدا کنن ...ازت خواهش می‌کنم به من و خانوادەم کمک کن...

رادمهر با همان چند جمله که در نهایت عجز و درماندگی بر زبان آوردم ،کاملاً پی برد در چه شرایط سخت و بحرانی به سر می‌برم ...!دست‌هایش را بالا برد و به من اطمینان داد:

ـ باشه ،آروم باش .هر کاری که تو بگی انجام می‌دم.

رو به زن و مرد میانسال کرد و گفت:

ـ می‌شه ازتون خواهش کنم فردا تشریف بیارید اینجا؟

زن و مرد انگار با همان یک نگاه وضعیت روحی من را درک کردند !از روی صندلی برخاستند و بی‌سر و صدا اتاق را ترک کردند .بعد از اینکه اتاق خالی شد ، رادمهر رو به منشی کرد و گفت:

ـ می‌شه یه لیوان آب بیارید؟

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۹۰

منشی که کنجکاو بود بداند من چه کسی هستم و با رادمهر چه نسبتی دارم ،چشم کوتاهی گفت و اتاق را ترک کرد .در این فاصله رادمهر از من دعوت کرد روی صندلی بنشینم .روی صندلی افتادم و با ذهنی که پر از فکر و خیال بود ،به نقطه‌ای خیره ماندم ...!چند دقیقه بعد منشی در زد و با یک لیوان آب وارد اتاق شد .رادمهر لیوان را از سینی که منشی مقابلش گرفته بود ،برداشت و به من داد .لیوان را گرفتم و کمی از آب نوشیدم .حس کردم کمی حالم بهتر شد .رادمهر از منشی خواست تنهایمان بگذارد و کمی بعد صدای بسته شدن در را شنیدیم .رادمهر کنارم نشست و آرام پرسید:

ـ حالت بهتره؟

با سر تأیید کردم .

ـ لازم نبود این همه راه بیای اینجا و ازم بخوای پرونده‌ی پدرتو قبول کنم .من قبلاً پرونده‌ی پدرتو قبول کردم .به درخواست دوست قدیمی و دیرینه‌ام ،دایی

شهابت !حتی اگه داییتم ازم نمی‌خواست ،من خودم این پیشنهاد رو بهش می‌دادم تا پرونده‌ی پدرت دست هیچ کس غیر از خودم نیفته.
سرم را میان دست‌هایم گرفتم و روی خودم خم شدم:
ـ دارم دیونه می‌شم !اونا برای اثبات بی‌گناهی خودشون وکیل گرفتن .از فکر اینکه اون دو تا عوضی بتونن از چنگ قانون فرار کنن ،خواب آروم ندارم .
رادمهر سعی کرد با کلماتی منطقی نگرانی را از من دور کند:
ـ تو خودت وکالت خوندی .می‌دونی اگه مدرک معتبر پیدا بشه کار متهم تمومه .چرا با خودت و زندگیت این کارو می‌کنی؟ با این همه غم و غصه خوردن فقط داری خودتو نابود می‌کنی.
حس کردم رادمهر قادر به درک شرایط سخت من نیست .به یکباره صدایم بالا رفت و با لحنی عصبی پرسیدم:
ـ می‌تونم غصه نخورم؟ می‌تونم آروم بمونم؟ فعلاً که هیچ مدرکی علیه‌شون پیدا نشده .اگه تبرئه شن چی؟ اگه به مجازات عملشون نرسن چی؟ اگه فردا راست

راست جلوی چشمای من و مادر و برادرم راه برن و خوش بگذرونن چی؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۹۱

رادمهر سعی کرد افکار منفی و استرس را از وجود من کنار بزند:
ـ دست از اگه گفتن بردار !تو با این حجم از استرس و فشار روانی فقط داری خودتو از پا می‌ندازی .این همون چیزیه که اون زن و برادرش می‌خوان از تو و خانواده‌ت ببینن!
به یکباره ساکت شدم .متوجه شدم تند رفتم و حق با رادمهر است .لحظه‌ای بعد با پریشانی دوباره به حرف آمدم:
ـ یه چیزی خیلی ذهنم رو آزار می‌ده .بابام قبل از مرگش با شقایق خیلی سرد شده بود .مرتب با هم دعوا

داشتن و صدای داد و بیدادشون پایین می‌اومد اما وقتی مادرم ازش می‌خواست شقایق رو طلاق بده فقط سکوت می‌کرد .آخه چرا بابام اون زن لعنتی رو زودتر طلاق نداد تا به این بدبختی نیفته؟
رادمهر در پی سکوتی سنگین گفت:
ـ من می‌دونم علت اینکه پدرت با وجود اون همه آزار دیدن از زنش طلاقش نمی‌داد چی بود.
نگاه نگران و آشفته‌ام روی صورت او ثابت ماند و رادمهر منتظرم نگذاشت و خیلی زود مرا به جوابم رساند:
ـ موضوع این بود که شقایق به پدرت گفته بود ازش باردارە!
چشمانم از شدت شگفتی گشاد شد:
ـ به پدرم گفته بود ازش باردارە؟!!
وقتی سکوت رادمهر را دیدم ،مضطرب پرسیدم:
ـ خواهش می‌کنم بهم بگید .واقعاً باردار بود؟
رادمهر سرش را بالا آورد و با اطمینان در چشمان مضطربم نگاه کرد:
ـ شقایق در مورد بارداریش به پدرت دروغ گفته بود

اما پدرت حرفش رو باور کرده بود .پدرت خیلی از این موضوع به هم ریخته بود اما نمی‌تونست به هیچ کس بگه و تو خودش نگه داشته بود تا رابطه‌اش با مادرت دوباره به هم نخوره.
ـ از کجا این موضوع رو فهمیدید؟
ـ با خود شقایق حرف زدم.
ـ کی؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۹۲

ـ همین دیروز .بهم گفت رابطه‌ش این اواخر با پدرت خیلی شکننده بوده .برام از حساسیتای پدرت به ارتباطش با مردای غریبه و جریان بارداری دروغینش گفت و اینکه هدفش از این دروغ این بوده خودش رو تو زندگی بابات نگه داره اما پدرت به اون گفته بعد از به دنیا اومدن بچه طلاقش می‌ده و اونم چاره رو تو

این دیده با برادرش طلاها رو بدزدن تا این‌طوری هم انتقام بی‌مهری باباتو ازش بگیرن هم صاحب ثروت پدرت شن.
خشم و نفرت تا ته وجودم کشیده شد ...!ابروانم را بالا بردم و با لحنی پر از بغض و درد گفتم:
ـ پس اونا به خاطر این پدر بیچاره‌م رو کشتن !چون پدرم نمی‌خواست اونا دیگه تو زندگیش باشن .زن و بچه‌های خودش رو بهشون ترجیح داده بود و اون دو تا حسودِ بدبخت چشم نداشتن این خوشبختی رو ببینن.
اشک‌هایم بی‌محابا بر گونه‌هایم روان می‌شد و قلبم از غصه درد گرفته بود .با صدای آرام‌بخش رادمهر به خود آمدم:
ـ یاس !به من نگاه کن...
با چشمان پر از اشکم به او نگاه کردم .آرام و مطمئن پلک بر هم گذاشت و گفت:
ـ بهت قول می‌دم خیلی زود دستشون رو ،رو می‌کنم . به من اعتماد کن .باشه؟
با شنیدن آهنگ گوشی‌ام گفتگویمان نیمه‌تمام ماند .دست داخل کیفم بردم .گوشی‌ام را از آن بیرون کشیدم و

کنار گوش بردم .مادرم نگرانم شده بود و می‌پرسید کجا هستم .به او گفتم به دفتر استادم آمدم تا از او کمک بخواهم و مادرم که جا خورده بود ،از من خواست به رادمهر سلام برسانم .تماس را که به پایان بردم ،از روی مبل برخاستم .اشکم را از زیر چشم کنار زدم و گفتم:

ـ روی قولتون حساب می‌کنم.

رادمهر تا جلوی در مرا بدرقه کرد و گفت:

ـ مطمئن باش ناامیدت نمی‌کنم .

سرم را بالا بردم و با لبخندی کوچک گفتم:

ـ ممنونم که به فکر من و خانوادەم هستید.

او هم لبخند گرمی بر لب نشاند و جواب داد:

ـ من همیشه به فکر تو هستم...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۹۳

چیزی ته قلبم لرزید ...!با صدایی آرام تشکر کردم و از دفتر بیرون آمدم .پایم را که از ساختمان بیرون گذاشتم ،به جمله‌ی آخر رادمهر فکر کردم که به نظر می‌رسید یک جمله‌ی عادی نبود و درونش احساس خاصی وجود داشت .مطمئن بودم این حس ،حس دلسوزی یا هم‌دردی نبود ...!از فکر اینکه رادمهر عاشقم شده باشد گر گرفتم ،اما بعد با یادآوری بدبختی هایم این فکر خوش خیلی زود از ذهنم پرید و فکر شقایق و آراد در سرم افتاد که نباید تبرئه شوند ...! نباید !تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم .

زنگ را که فشردم ،مادرم در را باز کرد .گوشی دستش بود و با خاله رؤیا صحبت می‌کرد .با دیدن من خیالش راحت شد و به گفتگو با خواهرش ادامه داد .

سلام کوتاهی دادم و به اتاقم رفتم .صدای مادرم را می شنیدم که می‌گفت:

ـ شهاب اینجا نیست .چند روزی رفته شمال .فعلاً برنمی‌گرده .آره ،واقعاً شهاب رو خیلی اذیت کردیم .

طفلی شهاب تو این چهل روز یک‌سره اینجا بود و به بچه‌ها رسیدگی می‌کرد .نه رؤیا !این چه حرفیه؟ من

افسردگی ندارم .اون موقع تو شوک بودم .آره ،خدا رو شکر الآن بهترم .نه ،نیازی نیست بیای تهران .صدرا خوبه .یاس هم خوبه .از وقتی اون دو تا قاتل رو تو اداره‌ی پلیس دیدیم امیدوار به مجازاتشون شدیم ولی خب اونا هم وکیل گرفتن.
قلبم تیر کشید از اینکه شقایق آزاد شود و راست راست جلوی چشم‌های من و مادرم و صدرا راه برود و زندگی خوبی داشته باشد .در حال درآوردن مانتو ناگهان سرم گیج رفت و روی تخت افتادم .با ضعف صدا زدم:
ـ مامان...!
مادرم صدایم را نمی‌شنید .به زور از اتاق بیرون آمدم و صدا زدم:
ـ مامان...!
نگاه مادرم سمت من کشیده شد ...ناگهان تصویر مادرم پیش چشم‌هایم تار شد و بیهوش کف زمین افتادم...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۲۹۴

چشم که باز کردم ،روی تخت بیمارستان بودم و صدرا و مادرم بیرون اتاق داشتند با پزشکم صحبت می کردند .صدرا با نگرانی می‌پرسید:
ـ آقای دکتر حال خواهرم چطوره؟
صدای دکتر آرام بود و واضح نمی‌شنیدم .به سختی از لا به لای حرف‌هایش متوجه شدم دچار فشار عصبی شدم و نیاز به بستری شدن در بیمارستان دارم .صدای مادرم را شنیدم که با لحنی پرغصه می‌گفت:
ـ آقای دکتر ،دخترم تازه پدرش رو از دست داده و شرایط روحیش خوب نیست .
دکتر مرگ پدرم را تسلیت گفت و اضافه کرد:
ـ دخترتون فعلاً چند روزی مهمون ماست تا تو این مدت بهش رسیدگی بشه و از نظر جسمی تقویت شه . از نظر روحی هم خودتون که مادرش هستید بهترین شخص برای تسکین دادن به قلب غصه‌دار دخترتون هستید .

صدرا و مادرم از دکتر تشکر کردند و دکتر اتاق را ترک کرد .آرام و ضعیف صدا زدم:

ـ مامان...

مادرم و صدرا با شنیدن صدایم خوشحال شدند و به طرفم آمدند .مادرم دستش را روی سرم کشید و پرسید:

ـ جانم مامان؟ حالت خوبه؟

با سر تأیید کردم و پرسیدم:

ـ چرا منو آوردید اینجا؟

صدرا جواب داد:

ـ تو خونه از حال رفتی .بیچاره مامان از ترس داشت سکته می‌کرد !خاله رؤیا هم پشت گوشی فهمید حالت بد شده .دارن با آقا سهراب و هانیه میان تهران.

ـ اون بیچاره‌ها چرا دارن میان؟

مادرم روی صندلی کنارم نشست و گفت:

ـ نگرانت شدن دخترم .یدفعه جلوی چشمام افتادی رو زمین .منم ترسیدم و جیغ زدم .رؤیا هم فهمید .تا صدرا برسه و بیاریمت بیمارستان ،نصف عمر شدم .

ـ من تا کی باید اینجا بمونم؟

ـ دکترت گفت خیلی ضعیف شدی .سه روز باید اینجا

بمونی.
ابروانم را درهم بردم و نالیدم:
ـ وای نه!
مادرم با مهربانی گفت:
ـ خودم پیشت می‌مونم.
صدرا گفت:
ـ من باید برم خونه‌ی عمو .باهام کار داره.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۹۵

همان لحظه گوشی صدرا زنگ خورد .از صحبت هایش فهمیدیم دایی پشت خط است و نگران وضعیت من .مادرم غر زد:
ـ این رؤیا دو دیقه نمی‌تونه حرف تو دهنش نگه داره .
یه بار نخواستم مزاحم شهاب شم .رؤیا نذاشت!
با وجود اینکه صدرا به دایی اطمینان داد حال من

خوب است اما او اصرار داشت با من صحبت کند .در نهایت صدرا گوشی را دست من داد و گفت:
ـ یاس بیا خودت با دایی حرف بزن بگو حالت خوبه .تا صداتو نشنوه حرف منو باور نمی‌کنه.
گوشی را با آن دستم که آزاد بود از دست صدرا گرفتم و کنار گوش بردم .با صدایی بی‌حال گفتم:
ـ سلام دایی.
صدای نگران دایی در گوشی پیچید:
ـ یاس ،حالت خوبه؟
ـ آره دایی .خوبم .نگران نباش.
ـ چطور شد از بیمارستان سردرآوردی؟
ـ چیز خاصی نبود .فشارم افتاده بود .
دایی با پریشانی گفت:
ـ دو روز ولتون کردم رفتم شمال ببین چی شد !افتادی گوشه‌ی بیمارستان.
لبخند کم‌جانی بر لب نشاندم و گفتم:
ـ می‌خواستی نذاری بری شمال .باید برگردی پیشم .
وگرنه حالا حالاها خوب نمی‌شم.
ـ تا فردا برمی‌گردم تهران .میام ملاقاتت .مامانت

اونجاست؟
گوشی را به مادرم دادم .مادرم گوشی را نزدیک گوش برد و قدمزنان از تخت فاصله گرفت .
ـ سلام شهاب .خوبی؟ ممنونم .شرمندهم نکن دیگه .
رؤیا اصلاً نباید به تو خبر می‌داد .نه ،منظورم این نیست غریبه‌ای .انقدر بهت زحمت دادیم دیگه روم نمی شه بهت زنگ بزنم .آره ،بهتره .من بالاسرشم .باشه ، بهش خوب می‌رسم .کی برمی‌گردی؟ با فاطمه جان میای دیدن یاس؟ نه اشکالی نداره .اون دیگه از خودمونه.
مادرم مکثی کرد و بعد با لحنی شرمنده گفت:
ـ اون طفلک هم اسیر ما شده .باهاش حرف بزن حداقل یه عقد محضری کنید بلاتکلیف نمونه .باشه ، مواظبشم .خیالت راحت .خداحافظ.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۹۶

تا شب مادرم کنارم بود و سعی داشت روحیه‌ی مرا تقویت کند ،اما من حس می‌کردم بیمارستان حالم را بدتر کرده .در فاز افسردگی فرو رفته بودم و با هیچ کس حرف نمی‌زدم .از صحبت‌های تلفنی مادرم با صدرا فهمیده بودم خاله رؤیا و خانواده‌اش به تهران رسیده بودند و اکنون صدرا در خانه‌امان در خدمتشان بود .صدرا حتماً از دیدن هانیه خیلی خوشحال شده بود!

***

روز بعد ،زمان ملاقات ،اتاقم پر از عیادت‌کننده شده بود .خاله رؤیا و آقا سهراب و هانیه و صدرا به اضافه ی عمو و زنعمو و سینا دور تختم جمع شده بودند و صدا به صدا نمی‌رسید .دایی هم آخر وقت همراه خانم دیانتی با یک جعبه شیرینی از راه رسید .از دیدنش آنقدر خوشحال شدم که بی‌اختیار خنده بر لبم نقش بست و صدا زدم:

ـ دایی شهاب!

قلب دایی با دیدن من در لباس بیمارستان به درد آمد .

از میان ملاقات‌کننده‌ها رد شد و به طرف تختم آمد .تن رنجورم را به شانه‌اش فشرد و پرسید:
ـ چطوری دایی جون؟
سرم را بالا بردم و با لبخند جواب دادم:
ـ خوبم .حالا که تو اومدی خیلی بهترم.
سینا خندان گفت:
ـ یعنی حضور هیچ‌کدوممون به اندازه‌ی آقا شهاب انقدر یاس رو خوشحال نکرد!
به سینا تذکر دادم:
ـ دور برندار آقا سینا !دایی شهابم مسافرت رفته بود و خیلی وقت بود ندیده بودمش.
دایی شهاب گفت:
ـ چیه آقا سینا؟ چشم نداری ببینی خواهرزاده‌م انقدر دوسم داره؟
سینا نفس کوتاهی کشید و با نگاه به سقف گفت:
ـ کور شود هر آن‌که نتواند دید!
خانم دیانتی دستم را گرفت و با مهربانی حالم را پرسید .از خانم دیانتی تشکر کردم و گفتم:
ـ خیلی لطف کردید اومدید ملاقاتم.

خانم دیانتی گفت:
ـ اینجا جای تو نیست عزیزم .باید زودتر خوب شی برگردی خونه.
عمو به یکباره رو به من کرد و گفت:
ـ عمو جون دیگه تو بیمارستان نبینمتا.
سینا انگشتش را در هوا تکان داد و گفت:
ـ این از اون تهدیدا بود که من خیلی تو خونه ازش می ترسم.
صدای خنده برخاست ...!نگاهم به صدرا و هانیه افتاد که گوشه‌ای رفته بودند و با مهربانی با هم حرف می زدند و چه عشق و علاقه‌ای در نگاهشان موج می زد ...!لحظه‌ای دلم به حال خودم سوخت .هر کسی یک عشقی کنار خودش داشت ...!دایی با خانم دیانتی خوش بود .صدرا با هانیه ،اما من تک و تنها و غریب ،گوشه‌ی بیمارستان افتاده بودم و ظاهراً برای هیچ‌کس اهمیت نداشتم .در عین حال که همه دورم بودند و نشان می‌دادند دوستم دارند و من هم منکر دوست داشتنشان نبودم ،اما عمیقاً دلم می‌خواست در این شرایط سخت یک عشق واقعی کنار خودم داشته

باشم که از دیدنم در این اتاق به هم بریزد و تمام تلاشش را به کار بندد تا حالم را خوب کند...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۹۷

با یادآوری رادمهر ،اندوه خاصی در قلبم نشست و با آزردگی در دل با او حرف زدم» :چرا هیچ کاری نمی کنی؟ ...مگه نگفتی همیشه به فکر من هستی؟ این یعنی منو دوست داری .مگه نه؟ پس چرا قدمی برای رسیدن بهم برنمی‌داری؟ «پوزخندی زدم و در دل به خودم جواب دادم» :این چه سؤالیه می‌پرسی؟ اون حتی نمی‌دونه تو الآن بیمارستانی ...!تو برای اون حکم یه دانشجوی معمولی و خواهرزاده‌ی دوستش رو داری که این روزا از سر دلسوزی چند تا حرف محبت‌آمیز بهت زده تا دلت رو خوش کنه .پس بهتره خیال برت نداره و فکر نکنی دوست داره «...!

بعد از اینکه عیادت‌کننده‌ها رفتند و اتاق خالی شد ،به شدت به هم ریختم .مادرم هم از اتاقم بیرون رفت تا با پزشکم صحبت کند و من تنها ماندم و تنهاتر شدم ...! دلم می‌خواست می‌مردم و از این زندگی تلخ راحت می‌شدم .فایده‌ی این زندگی چه بود وقتی آن همه غم و غصه در دلم تلنبار شده بود و به خواسته‌هایم نمی رسیدم .با صدای تقه‌ای که به در خورد ،ذهنم از افکار ناراحت‌کننده خالی شد .سر برگرداندم و به در بسته خیره ماندم ....!همه‌ی ملاقات‌کننده‌ها رفته بودند ...! مادرم هم که تازه برای دیدن پزشکم رفته بود !شاید کسی چیزی در اتاق جا گذاشته بود !با صدایی ضعیف گفتم:

ـ بفرمایید تو!

در باز شد و نگاهم به سوی آن کشیده شد .با دیدن شخصی که مقابل چشمانم ایستاده بود ،قلبم به دردی آشنا نشست ...!درد عشق که این روزها کم‌تر از دردهای دیگرم نبود ...!تنها کسی که احتمال نمی‌دادم به عیادتم آمده باشد ،رادمهر بود ...!همان کس که قبل از آمدنش او را در ذهنم به رگبار انتقاد بسته مردی

دانسته بودم که مهر و محبتش نسبت به من واقعی نیست و از سر دلسوزی و هم‌دردی به من نزدیک شده...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۹۸

دسته‌گل زیبا و خوش‌بویی در دست داشت که اتاق را عطرآگین کرده بود .جلوتر آمد و دسته‌گل را در سکوت مقابلم نگه داشت .با قلبی زیر و رو شده دسته گل را از دست او گرفتم و تشکر کردم .به صورت لاغر و رنگ‌پریده‌ام نگاه کرد و با لحنی مهربان پرسید:
ـ مگه بهت نگفتم پرونده‌ی پدرتو قبول می‌کنم؟ پس اینجا چی کار می‌کنی دختر خوب؟
خجالت کشیدم و سکوت کردم .کنارم روی صندلی نشست .با محبت در چشمانم نگاه کرد و گفت:

ـ یاس !چیه؟ فکر می‌کنی دنیا به آخر رسیده؟ تو اولین کسی نیستی که پدرش رو از دست داده .آخری هم نیستی !قبول دارم مرگ پدرت برات خیلی شوکه‌کننده و سخت بود اما اتفاقیه که افتاده .به جای غصه خوردن به من کمک کن کسایی که این داغ رو تو دلتون گذاشتن پیدا کنم .

میان اشک خندیدم و گفتم:

ـ شاید به نظرتون مسخره باشه اما من این روزا حس خیلی بدی دارم .میون این همه آدم که دور و برمه احساس تنهایی شدیدی می‌کنم .نمی‌دونم چه مرگم شده!

رادمهر نه به من خندید !نه مسخره‌ام کرد .عمیق و طولانی در چشمانم نگاه کرد و گفت:

ـ خودتو سرزنش نکن .همه‌ی آدما یه زمانایی تو زندگیشون این حس رو تجربه می‌کنن .تو جمع بودن و در عین حال احساس تنهایی داشتن !

همان‌طور که نگاهم روی صورت آرام او ثابت مانده بود ،به یکباره و زیر لب گفتم:

ـ دوست ندارم زنده بمونم...!

اما خیلی زود پشیمان شدم از حرفم !رادمهر لطف

کرده به ملاقات من آمده بود تا مرا شاد ببیند آن‌وقت من داشتم کام او را تلخ می‌کردم .رادمهر که معلوم بود قبلاً توسط دایی شهاب از کل زندگی من باخبر شده بود ،پرسید:
ـ غذا نخوری و غصه بخوری پدرت برمی‌گرده؟ پدرت خوشحال می‌شه از اینکه از زندگی سیر شدی؟ مطمئن باش پدرت از همه بیشتر نگرانته و دوست داره به زندگیت ادامه بدی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۲۹۹

با یادآوری شقایق و آراد و گندی که به زندگی‌امان زده بودند ،گفتم:
ـ از دنیا و آدماش بیزارم!
ـ دنیا خیلی قشنگه .آدمای خوب زیادی هم توش داره.
ـ کدوم آدما؟

انگار با یک دختربچه صحبت می‌کند با مهربانی در چشمانم نگاه کرد و با لحنی آرام و شمرده جواب داد:
ـ مادرت ،دایی شهابت ،برادرت صدرا...
بی‌اختیار با لبخند محوی که بر لبم نقش بسته بود ، اضافه کردم:
ـ و شما!
نگاهش چند ثانیه روی صورتم ثابت ماند ...!به یکباره خندید و گفت:
ـ ممنونم که منو جزء آدمای خوب دنیای خودت حساب کردی.
با لحنی حسرت‌آلود گفتم:
ـ چقدر دلم برای روزایی که با شما کلاس داشتم تنگ شده !اون زمان پدرم هنوز زنده بود .درسته از دست هم ناراحت بودیم اما پیشمون بود و از دیدنش محروم نبودیم .قدر اون روزا را ندونستم آقای رادمهر !
روزایی که پدرم کنارم بود...
ـ اون روز رو که با هم رستوران رفتیم ،یادته؟ بهت گفتم فقط منی که پدر از دست دادم می‌فهمم پدر داشتن چه نعمت بزرگیه!

با لحنی اندوه‌بار گفتم:
ـ حالا منم این رو فهمیدم.
ـ می‌تونم یه پیشنهاد بهت بدم؟
با حرکت سر به او اجازه دادم .
ـ درست رو ادامه بده!
با چشمانی پر از شگفتی پرسیدم:
ـ توی این اوضاع درسم رو ادامه بدم؟!!
ـ اتفاقی که تو زندگیت افتاد انگیزه‌ی خوبی نیست برای اینکه یه خانم وکیل موفق بشی و برای برقراری عدالت تو جامعه تلاش کنی؟
ـ دوست دارم این کارو کنم اما الآن شرایطش رو ندارم .هیچی تو ذهنم نمی‌مونه .درس خوندن تو این اوضاع بی‌فایده‌ست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۰۰

ـ قبول !شرایطت رو درک می‌کنم و بهت اصرار نمی کنم اما بهم قول بده هر موقع شرایطش رو داشتی ، درستو ادامه بدی.

با تردید جواب دادم:

ـ باشه .قول می‌دم.

با لحنی مصمم گفت:

ـ منم قول می‌دم حق خودت و خانواده‌ت رو که قصاص هست از قاضی بگیرم.

با جدیت در چشمانش خیره ماندم و گفتم:

ـ من زنده‌ام تا اون روز رو ببینم!

با لبخند گفت:

ـ می‌دونی که برای اینکه اون روز رو ببینی باید اول خوب شی و از این تخت پایین بیای.

به او اطمینان دادم به زودی سلامتی‌ام را بدست می آورم .همان لحظه مادرم وارد اتاق شد و با دیدن رادمهر و دسته‌گلش که کنار تخت من بود ،محترمانه با او احوال‌پرسی کرد و بابت دسته‌گل تشکر کرد .

رادمهر در کمال ادب و تواضع گفت عیادت از من وظیفه‌ی او بوده و با نگاهی به من که دوست نداشتم

از اتاقم رود ،لبخندی زد و طوری نشان داد که وقت رفتن است .از مادرم خواست چند دقیقه وقتش را به او دهد .هر دو از اتاق بیرون رفتند .صدای رادمهر را می‌شنیدم که به مادرم سفارش می‌کرد بیشتر مراقب من باشد و اجازه ندهد تنها بمانم و در نهایت به مادرم امید داد در حال پیدا کردن مدرک مهمی علیه شقایق و آراد است .مادرم خوشحال شد و از او تشکر کرد و به اتاق برگشت .با نگاهی به دخترش متوجه شد خبری از یاس پژمرده‌ی دقایقی پیش نیست ...!اینجا بود که در کمال بهت و حیرت دریافتم تنها کسی که دوباره موفق شد حال مرا خوب کند رادمهر بود نه جماعتی که ساعتی پیش به ملاقاتم آمده بودند ...!این قدرت عشق نبود؟ ...کاش رادمهر هم اندازه‌ی من دوستم داشته باشد تا یک عمر در کنار او آرامش پیدا کنم ...!حس می‌کنم او تنها مردی است که می‌تواند مرا خوشبخت کند ...!بی‌گمان ،زندگی در کنار او برایم بهشت است ...بهشتی که او برایم می‌سازد...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۰۱

فصل 16
با تلاش‌های شبانه‌روزی رادمهر ،ثابت شد آراد ،کسی بوده که پدرم را در ویلای شمال با ضربات چاقو از پا درآورده و شقایق در این راه به او کمک کرده .آراد به جرم قتل به اعدام و شقایق به جرم معاونت در قتل به چندین سال حبس محکوم شد .پیش از آن کل طلاها به من و خانواده‌ام برگشت و نگرانی‌امان در این مورد کاملاً از بین رفت .هیچ‌وقت آن روز غم‌انگیز اما به یادماندنی را فراموش نمی‌کنم .روزی که رادمهر در مقام وکیل در جایگاه خود ایستاد و با فن بیان قوی که

داشت ،دادگاه را در مشت خود گرفت و با مدارک و شواهد معتبری که در این مدت جمع کرده بود ،پرده از حقیقت برداشت .از ظلمی که بر پدرم رفته بود دادخواهی کرد و حق من و خانواده‌ام را که قصاص بود ،از قاضی گرفت .زمانی که صحنه‌ی مرگ پدرم در ویلا تشریح شد ،داشتم از شدت اندوه و گریه نابود می‌شدم ...!آراد لعنتی به قتل پدرم با ضربات چاقو اعتراف کرد و شقایق اعتراف کرد در این جنایت کثیف ،همراه برادرش بوده .بعد از صدور حکم نهایی ،قاضی ختم جلسه را اعلام کرد .نگاهم به آراد و شقایق افتاد که آن‌ها را با دست‌های بسته از دادگاه بیرون می‌بردند .طاقت نیاوردم .به شدت از روی صندلی برخاستم و به طرفشان دویدم .مقابل آن‌دو موجود پست و بدذات ایستادم و با گریه بر سر شقایق فریاد زدم:

ـ چطوری تونستی کشته شدن شوهرتو تماشا کنی و هیچی به برادرت نگی؟

شقایق که در این مدت تقریباً از غصه‌ی خودش و برادرش نصف شده بود و چیزی از زیبایی و نشاط

سابق چهره‌اش باقی نمانده بود ،با چشمانی بی‌حالت در چشمانم نگاه کرد و با لحنی سرد جواب داد:
ـ بابات دیگه منو دوست نداشت ...!مدام منو با مادرت مقایسه می‌کرد .می‌گفت من یه هرزه‌ی عوضی پولدوستم که از راه بدرش کردم اما مادرت یه زن باآبرو و فهمیده و همه‌چی تمومه و خیلی پشیمون و ناراحته از اینکه بهش پشت کرده و منو شریک دوم زندگیش کرده .همه‌ش منو می‌ترسوند که برمی‌گرده پیش شما چون من لیاقت زندگی باهاش رو ندارم .
آخرشم کار خودش رو کرد و منو تو تنهایی و بی‌کسی خودم رها کرد...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۰۲

با گریه گفتم:
ـ ده سال تمام تو رو با مادرم مقایسه می‌کرد و آتیشش

می‌زد !پس چرا مادرم این کارو باهاش نکرد؟ اون صبوری کرد تا پدرم خودش متوجه اشتباهاتش بشه .
همون‌طورم شد و بابام متوجه شد و برگشت .چرا نذاشتی روزای خوب زندگیمون برگرده؟ چرا بابامو ازم گرفتی؟ چرا لعنتی؟...
به بازویش چنگ زدم و ضجه زدم:
ـ چرا منو و برادرم رو بی‌پدر کردی؟
آنقدر جیغ زدم که انرژی‌ام تحلیل رفت و داشتم از حال می‌رفتم که همان لحظه دستی مردانه زیر بازویم نشست و همان‌طور که محکم مرا نگه داشته بود تا جلوی سقوطم را بگیرد ،خیره در چشمان به غم‌نشسته ام گفت:
ـ یاس !به خودت مسلط باش .بذار اونا رو ببرن که چیزی جز اعدام و زندان در انتظارشون نیست .خدا رو شاکر باش به حقتون رسیدین.
همان‌طور که به صورت جدی و نگران رادمهر چشم دوخته بودم ،پلک‌های خیسم را به نشانه‌ی متوجه شدن بر هم فشردم .مادرم با عجله خودش را به ما رساند و مرا از دست رادمهر گرفت و گفت:

ـ آروم باش دخترم .همه چیز تموم شد .
همان لحظه چشمم به آراد افتاد که با شرمندگی به من نگاه می‌کرد .نفرت از او تمام وجودم را پر کرد .دلم می‌خواست دودستی خفه‌اش کنم که جان پدرم را بی رحمانه در ویلا گرفته بود .آنقدر نگه داشتن طلا و جواهرات برایش مهم بود و ثروت پدرم کورش کرده بود که در آن لحظه‌ی شوم هیچ چیز جز آن را ندیده پدر بیچاره‌ام را کشته بود تا یک عمر در رفاه و خوشی زندگی کند ...!بی‌خبر از اینکه خدا جای حق نشسته و اجازه نمی‌دهد او و خواهرش از روی جنازه ی پدرم رد شوند و غرق پول شوند ...!آراد در پی آن نگاه عمیق و طولانی ،سرش را زیر گرفت و با دست های دستبندزده همراه مأمور رفت تا در انتظار اعدام روزهای حبسش را بگذراند...!
پس از پایان دادگاه ،همه دور هم جمع شدیم .اولین نفر مادرم زبان به تشکر از رادمهر گشود:
ـ نمی‌دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم .اگه شما نبودید ممکن بود اون وکیل پولکی و بی‌وجدان رأی دادگاه رو تغییر بده.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۰۳

رادمهر متواضعانه جواب داد:
ـ من فقط وسیله بودم .همسر شما بی‌گناه بود و خدا نذاشت خونش پایمال شه.
با لحنی پر از اندوه گفتم:
ـ خیلی ازتون ممنونم .حس می‌کنم امروز روح پدرم به آرامش رسید ...!
یک لحظه غم سنگینی فضا را پر کرد .یاد پدرم دوباره قلب همه‌امان را به درد نشانده بود ...!دایی شهاب کسی بود که این فضای غم‌انگیز را تغییر داد .دست پشت رادمهر گذاشت و با افتخار رو به همه‌امان گفت:
ـ از من یاد بگیرید که چه رفیق خوب و کاردرستی دارم .تو دادگاه یه طوری حرف زد و مدرک رو کرد که دهن اون وکیل حیله‌گر بسته موند و قاضی سریع

حکم رو داد .
صدرا گفت:
ـ دایی شهاب به خودت نناز .رفیقت حالا دیگه رفیق منم شده .مگه نه آقا بهداد؟
رادمهر خندید و سر پایین برد:
ـ آره ،رفیق جفتتونم .چه سعادتی بالاتر از این؟
میان خنده نگاهش به من افتاد که در سکوت با چشمانی پرمهر نگاهش می‌کردم .لب‌هایش از خنده بازماند و پرسید:
ـ قولی که به من دادی که یادت نرفته؟
صدرا رو به من کرد و پرسید:
ـ چه قولی به آقا بهداد دادی؟
رادمهر گفت:
ـ خواهرت به من قول داده بود اگه به خواسته‌ش برسونمش ،درسش رو ادامه بده .مگه نه؟
لبخندی زدم و گفتم:
ـ بله ،یادم هست .
همه از پله‌های دادگاه پایین آمدیم .من و رادمهر عقب تر از بقیه ،کنار هم به آرامی پله‌ها را پایین می‌آمدیم .

رادمهر که انگار قول من خیلی خوب در خاطرش مانده بود ،پرسید:
ـ خب !کی می‌خوای ادامه تحصیل بدی؟
متعجبانه با لبخندی محو پرسیدم:
ـ شما چرا انقدر اصرار دارید من درسم رو ادامه بدم؟
ـ خودت چی حدس می‌زنی؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۰۴

تنها حدسی که به ذهنم رسید را بر زبان آوردم:
ـ فکر می‌کنید این‌طوری مرگ ناراحت‌کننده‌ی پدرم رو زودتر فراموش می‌کنم؟
ـ اگه راستشو بخوای آره !یه دلیلش اینه .ولی دلیل دیگه ش اینه مطمئنم اگه تو این مسیر بیفتی موفق می‌شی .
بیان خوبی داری و از پس این کار برمیای.
ـ شما به من لطف دارید .یه چیز بگم ناراحت نمی‌شید؟

ـ نه ،بگو!
ـ من دوست دارم حقوق بین‌الملل بخونم .اونم نه تو ایران .خارج از کشور .فرانسه!
به یکباره با دیدن عکس‌العمل رادمهر غافل‌گیر شدم ...!خشکش زده بود ...!همان جا ایستاده بود و بهت‌زده به چشمان جدی من نگاه می‌کرد:
ـ می خوای از کشور خارج شی؟!!
با لحنی مصمم جواب دادم:
ـ بله !درست شنیدید!
رادمهر اخم پررنگی بر پیشانی نشاند و پرسید:
ـ چرا اینجا نه؟
از واکنش تند او جا خوردم طوری که دست و پایم را گم کردم ...!نگاه از او گرفتم که بدجوری ته دلم را خالی می‌کرد و جواب دادم:
ـ همیشه آرزوم بود برم فرانسه و اونجا ادامه تحصیل بدم.
اما رادمهر کسی نبود که به راحتی حرف‌هایم را باورکند !هوشمندانه پرسید:
ـ یاس !زود بگو این فکرو کی تو سرت انداخته؟

سرم را پایین گرفتم و سکوت کردم .این فکر را رز در سرم انداخته بود .مدتی قبل در زندگی‌ام پیدا شده از من خواسته بود با او به فرانسه روم تا خاطره‌ی تلخ مرگ پدرم را راحت‌تر فراموش کنم .هر چند به او گفته بودم قصد رفتن به خارج از کشور ندارم اما به نظر می‌رسید حرف‌های رز در مورد فرانسه و تعریفاتش از این کشور تأثیرش را بر من گذاشته بود که ناگهان این حرف‌ها به ذهنم رسیده و به رادمهر تحویل داده بودم ...!نگاه سنگین رادمهر هنوز روی صورت من جا مانده بود ...!قلبم داشت از ترس ذره ذره آب می‌شد ...!با لحنی مضطرب گفتم:

ـ خواهش می‌کنم این‌طوری بهم نگاه نکنید .منو می ترسونید!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۳۰۵

رادمهر تازه به خود آمد .نگاه سنگین و جدی‌اش را از صورت من برداشت و به نقطه‌ای دیگر نگاه کرد .در همان حال با نارضایتی تمام به حرف آمد:
ـ اینکه اینجا ادامه تحصیل بدی یا فرانسه به خودت مربوطه اما واقعاً انتظار شنیدن این تصمیم رو ازت نداشتم.
بیش از این نماند ...!آنقدر از دستم ناراحت و دلگیر بود که بقیه پله‌ها را بدون من پایین رفت .مضطرب و نگران دست‌هایم را جلوی صورتم بردم و در دل نالیدم» :خدایا چرا رک و پوست‌کنده حرف دلشو بهم نمی‌زنه؟ ...چرا نمی‌گه نمی‌خوام از ایران بری ،چون دوست دارم؟ ...علت این رفتارای عجیب و غریب و سردرگم‌کننده‌ش چیه؟ «...بقیه‌ی پله‌ها را کند و بی حوصله پایین رفتم .دایی شهاب و بقیه در ماشین منتظر من نشسته بودند .در ماشین را باز کردم و کنار مادرم نشستم و دایی ،ماشین را به حرکت درآورد .
در طول مسیر ،مادرم و بقیه حرف می‌زدند و من غرق در دنیای خودم بودم .در فکر رادمهر بودم و عکس‌العمل تند و جدی‌اش در مورد خارج رفتنم !

انگار بد هم نشد این حرف را انداختم .متوجه شدم روی من حساسیت خاصی داشت ،هر چند سعی داشت نشان ندهد این حساسیت به علاقه‌ی قلبی‌اش به من برمی‌گردد...!

***

تا یک هفته ،آرام و قرار نداشتم .رز هر روز تماس می‌گرفت و به من اخطار می‌داد دیر شده و بیش از این نمی‌تواند صبر کند و از من جواب قطعی می خواست .من هم مانند یک دختر بلاتکلیف و سرگردان منتظر خواستگاری رادمهر نشسته بودم تا بعد جواب رز را دهم .در نهایت تصمیمم را گرفتم .به نظر می رسید رادمهر قصد ازدواج با من نداشت و نباید بیهوده آینده‌ی درخشانم را به امید رسیدن به عشقی که معلوم نبود تا چه حد دوطرفه بود ،تباه می‌کردم .صحبت درباره‌ی فرانسه رفتنم را با مادرم و صدرا در میان گذاشتم و آن‌دو قیامت به پا کردند .هر دو مخالف صد در صد رفتنِ من بودند و اجازه نمی‌دادند پایم را از تهران بیرون بگذارم چه برسد به یک کشور دیگر سفر کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۰۶

اما هر دویشان خیلی خوب من را می‌شناختند .هر وقت تصمیم به کاری می‌گرفتم ،محال بود کسی بتواند تصمیمم را بر هم زند !خودم دنبال امور مربوط به ادامه تحصیلم در فرانسه رفتم .همراه رز !رز خیلی زود کارهایم را درست کرد .دایی شهاب خبر نداشت قرار بود من در فرانسه با رز هم‌اتاقی شوم !و من از این بابت عذاب وجدان داشتم .بعد از آن روز که رادمهر ،حکم قاضی را به نفع ما گرفت ،دیگر او را ندیدم و این باعث می‌شد بیشتر روی تصمیمم محکم شوم و بیخود دل به ابراز علاقه‌ی او خوش نکنم...!
آن روز با ماهرو و شیدا در یک کافی‌شاپ قرار گذاشته بودم تا با دیدنشان کمی ذهنم آرام گیرد .آنقدر در مورد رادمهر و فرانسه رفتنم فکر کرده بودم که

داشتم دیوانه می‌شدم ...!در تردید و دودلی بدی گیر افتاده بودم .فقط رادمهر می‌توانست از این وضعیت گیج‌کننده نجاتم دهد ،اما متأسفانه از او هیچ خبری نبود .در تاکسی نشسته بودم که آهنگ گوشی‌ام را شنیدم .با فکر اینکه شیدا و ماهرو زودتر از من رسیدند و تماس گرفتند تا بدانند کجا هستم گوشی را از کیفم برداشتم و ناگهان با دیدن نام رادمهر قلبم فرو ریخت ...!گوشی را با مکثی طولانی کنار گوش بردم و جواب دادم:

ـ بله؟

رادمهر بعد از سلام و احوال‌پرسی کوتاه پرسید:

ـ می‌تونی یه سر بیای دفتر؟

با نگرانی پرسیدم:

ـ چیزی شده؟

ـ نه ،فقط ...!می‌خوام ببینمت.

خواستم جواب رد دهم و به او اطلاع دهم با دوستانم قرار دارم اما نتوانستم .پریشانی خاصی در صدایش بود که نتوانستم به راحتی از کنارش بگذرم .به علاوه ی اینکه به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم !دیدن

رادمهر برایم مهم‌تر از دیدن شیدا و ماهرو بود .با ماهرو تماس گرفتم و با کلی عذرخواهی اطلاع دادم اتفاق غیر منتظره‌ای برایم رخ داده و نمی‌توانم سر قرار حاضر شوم .ماهرو و شیدا هم فحش‌بارانم کردند و گفتند بعداً حسابم را می‌رسند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۰۷

تماس را که به پایان رساندم ،اضطراب بدی به جانم افتاده بود ...!یعنی رادمهر با من در دفترش چه کار داشت؟ ...اولین بار بود با من تماس می‌گرفت و تقاضای ملاقات حضوری می‌کرد .او هیچ‌وقت جز در مورد مسائل تحصیلی و کاری با من صحبت نمی‌کرد ! با توجه به اینکه فارغ‌التحصیل شده بودم و پرونده‌ی پدرم هم بسته شده بود هیچ موضوعی پیدا نمی‌کردم که بخواهد در موردش با من صحبت کند .دلم می‌خواست

به حس خاصی که بینمان بود اشاره کند اما در عین حال سعی داشتم به خودم امید واهی ندهم!
به مقصد که رسیدم ،پیاده شدم .کرایه راننده را حساب کردم و داخل ساختمان رفتم .زمان بالا رفتن از پله‌ها ، یاد چند ماه پیش افتادم که با چه حال بدی این پله‌ها را بالا رفته از رادمهر خواهش کرده بودم اجازه ندهد شقایق و آراد تبرئه شوند و حالا به آرزویم رسیده بودم .اول از خدا بعد از رادمهر ممنون بودم .منشی با دیدنم پرسید:
ـ وقت قبلی دارید؟
رادمهر همان لحظه در اتاق را باز کرد و به منشی جواب داد:
ـ بله ،خودم بهشون وقت دادم.
رو به من کرد و نگاه من هم سمت او کشیده شد ...!
چقدر آشفته به نظر می‌رسید ...!زیر چشمانش حلقه‌ی سرخی نمایان بود که از بی‌خوابی خبر می‌داد و سرحال به نظر نمی‌رسید ...!در حالی‌که سعی داشت خودش را آرام نشان دهد ،پرسید:
ـ اومدی؟

به طرفش رفتم و با اشاره به اتاق پرسیدم:
ـ می‌تونم بیام تو؟
از جلوی در کنار رفت و من از مقابل او رد شدم و داخل رفتم .در را بست و از من دعوت کرد روی صندلی بنشینم .روی همان صندلی که با دست اشاره می‌کرد ،نشستم و او هم با قدم‌هایی سنگین آمد و مقابلم نشست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۰۸

کیفم را روی پاهایم گذاشتم و دوباره اضطراب وجودم را پر کرد که علت ملاقاتش با من چیست اما باز هم ذهنم به جایی قد نداد .نگاهم بی‌اختیار به میزش افتاد که برخلاف همیشه به هم ریخته بود .تعداد زیادی پرونده روی آن رها شده بود و معلوم بود حال و حوصله‌ی رسیدگی به آن‌ها را نداشت .حتی با وجود

اینکه مهمان دعوت کرده بود ،باز هم دستش به مرتب کردن اتاقش نرفته بود !کم کم داشتم نگران می‌شدم که با شنیدن صدایش نگاهم از میز جدا شد و به سوی او حرکت کرد:

ـ داییت می‌گفت خیلی مصری برای ادامه‌ی تحصیل بری فرانسه!

مات و مبهوت به صورتش زل زده بودم ....!پس موضوع این بود !با دلخوری پرسیدم:

ـ داییم ازتون خواسته منو بکشونید اینجا تا از فرانسه رفتن منصرفم کنید؟

رادمهر پا روی پا انداخت و با لحنی عادی جواب داد:

ـ چرا انقدر زود قضاوت می‌کنی؟ آره ،داییت ازم خواسته منصرفت کنم ولی من خودم باهات کار داشتم که گفتم بیای اینجا.

با لحنی سرد گفتم:

ـ می‌شنوم حرفاتون رو!

به ناگاه پا از روی پا برداشت .کمی به طرف جلو خم شد و با دقت در چشمانم نگاه کرد:

ـ با کی لج کردی یاس؟ هیچ‌کس از رفتنت راضی

نیست!
لبخند متعجبانه‌ای بر لبم نقش بست و جواب دادم :
ـ من با کسی لج نکردم !این همه آدم برای ادامه تحصیل می‌ره خارج از کشور .منم می‌خوام برم.
ـ یه دختر بیست و دو ساله ،تک و تنها ،تو غربت چطوری می‌خواد از پس زندگی تو اون کشور بربیاد؟
خواستم به میان حرفش آیم که با دست مانع شد و ادامه داد:
ـ به مادر و برادرت فکر کردی که بهت نیاز دارن؟
عجز و درماندگی را در چشمانش می‌دیدم ...!حس می کردم منظورش خودش است که به من نیاز دارد اما سخت تلاش داشت احساساتش را مخفی نگه دارد ...!
در واقع حرف دل خودش را لا به لای صحبت‌های دیگر پنهان می‌کرد و نظر خودش را میان نظرات بقیه گم می‌کرد .توی دلم پرسیدم» :مادر و برادرم بهم نیاز دارن یا تو بهم نیاز داری؟«...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۳۰۹

نگاه از او گرفتم و با لحنی بی‌تفاوت جواب دادم:
ـ اونا می‌تونن از پس خودشون بربیان.
بی‌آن‌که چشم از من بردارد ،با لحنی محکم گفت:
ـ می‌خوام علت اینکه می‌خوای بری فرانسه رو بدونم!
کلافه و عصبی جواب دادم:
ـ صحبت الآن نیست .من خیلی وقته عشق فرانسه رفتن رو دارم .حتی خانوادەم هم می‌دونن و دلیل دوم اینکه این‌طوری راحت‌تر می‌تونم مرگ پدرم و خاطرات تلخ بعد از اون رو فراموش می‌کنم.
صدای رادمهر به یکبار بالا رفت و به خشم نشست:
ـ تو اگه اینجا نتونی مرگ پدرتو فراموش کنی اونجا هم نمی‌تونی!
با اینکه خیلی ترسیده بودم اما از رو نرفتم و از فرانسه رفتنم دفاع کردم تا او را مجبور کنم حرف دلش را به من بزند:
ـ باهاتون مخالفم !تغییر محیط زندگی تو روحیه‌ی فرد

آسیب‌دیده خیلی مؤثره.
رادمهر همان‌طور که به چهره‌ی مصمم من خیره مانده بود ،گفت:
ـ چرا با زندگیت این کارو می‌کنی؟ منم پدر از دست دادم !ولی بازی‌های تو رو درنیاوردم.
بهم برخورد و با صدای بلند پرسیدم:
ـ بازی؟ !!اینکه می‌خوام مرگ تلخ و ناجوونمردانه‌ی پدرم رو با رفتن به کشور دیگه‌ای فراموش کنم ،از نظرتون بازیه؟
رادمهر نگاه از من گرفت و در سکوت به نقطه‌ای دیگر چشم دوخت .نفس کوتاهی کشیدم و گفتم:
ـ لطفاً طفره نرید و حرف دلتون رو بزنید.
رادمهر نگاهش را سمت من برگرداند و گفت:
ـ حرف دلم اینه !اگه اینجا بمونی من راحت‌تر می‌تونم تو امور تحصیلی بهت کمک کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۱۰

داشتم از شدت خشم و عصبانیت منفجر می‌شدم ...!
یعنی ابراز علاقه آنقدر برایش سخت بود که این همه مدت وقت مرا گرفته بود و بازی‌ام می‌داد؟ ...کاش مثل همان روز که در دادگاه همه را ساکت کرده پرقدرت از حق من و خانواده‌ام دفاع کرده بود ،همان طور با اطمینان در چشمانم نگاه می‌کرد و صادقانه اعتراف می‌کرد به من علاقه دارد و می‌خواهد در ایران کنارش بمانم ...!با شدت از روی صندلی برخاستم و کیفم را بر شانه انداختم تا بروم که صدایش را از پشت سر شنیدم:

ـ یاس...!

پاهایم سست شد و همان‌جا ایستادم ...!با لحنی پرتمنا گفت:

ـ خواهش می‌کنم از ایران نرو!

درگیر احساسات عجیب و غریبی شده بودم ...!اولین بار بود رادمهر از من تقاضا می‌کرد ...!آن هم چنین تقاضایی که معنای خاصی در آن حس می‌شد ...!خیلی

منتظر ماندم علت اینکه نمی‌خواست از ایران روم را بشنوم ،اما او باز هم چیزی که دلم می‌خواست بشنوم را به من نگفت ...!فقط درخواست کرد ...!همین ...!
اگر اعتراف می‌کرد دوستم دارد محال بود با رز به فرانسه روم .همین‌جا در کشور خودم می‌ماندم و به عشق او جواب مثبت می‌دادم ،اما او با آن رفتار ابهام آمیز و گیج‌کننده باعث شد در رفتن به فرانسه مصمم‌تر شوم .من حالا هیچ انگیزه‌ای برای ماندن در کشور خودم نداشتم ...!بهتر بود می‌رفتم تا به آرزوهایم برسم ...!دنیای دیگر را تجربه کنم ...!فراموش کنم در ایران پدرم چطور مظلومانه کشته شد و داغ سنگین او چقدر روح و روانم را آزرد ...!دستم به دستگیره رفت و بدون معطلی اتاق را ترک کردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۱۱

بعد از آن روز که با رادمهر در دفترش رو به رو شدم و متوجه شدم او هم مانند بقیه تمایل به رفتن من ندارد ،دوباره در فرانسه رفتنم دودل شدم اما با یادآوری اینکه او قصد ابراز علاقه نداشت ،به هم ریختم و دوباره تصمیم به رفتن گرفتم .در همین اوضاع عروسی دایی شهاب فرا رسید و برنامه‌هایم موقتاً به هم ریخت .

صبح آن روز به همراه خانم دیانتی یا همان فاطمه جان به آرایشگاه رفتم و هانیه و خاله رؤیا هم کمی بعد از ما به آنجا آمدند .هر کدام روی صندلی‌های سالن پخش شده در حال آرایش شدن بودیم .زندایی عزیزم خیلی زیبا شده بود .وقتی دایی شهاب دنبالش آمد و پیشانی او را بوسید و با خود برد ،صحنه‌ی قشنگ و رمانتیکی خلق شد ...!

حالا همه در باغ در قسمت زنانه نشسته بودیم و مادرم و خاله رؤیا با چشمانی که از اشک شوق برق می‌زد به تنها برادرشان که در لباس دامادی بسیار باوقار و برازنده شده بود ،نگاه می‌کردند و برایش دعای خیر می‌فرستادند .هانیه مرتب تلفنی با صدرا صحبت می

کرد و من کلافه شده بودم .این دو نفر انگار نه انگار در عروسی بودند ...!دل از هم نمی‌کندند !خب البته علتش هم معلوم بود .هانیه و صدرا مدتی قبل نامزد شده بودند .یعنی قبل از عروسی دایی شهاب به کاشان رفته بله را از خانواده‌ی خاله گرفته بودیم .دایی با عروس زیبایش می‌گفت و می‌خندید و انگار تنها کسی که در زندگی‌اش وجود داشت و برایش عزیز بود ،او بود و بس ...!لحظه‌ای حس کردم دیگر من و مادرم در یادش نمی‌مانیم و حس تنهایی و غربت شدیدی کردم .بعد از مرگ پدرم دلمان به دایی خوش بود اما حالا با ازدواج او ،بی‌گمان من و مادرم تنهاتر و بی کس‌تر می‌شدیم ...!بیش از این نتوانستم فضا را تحمل کنم .انگار موزیک شادی که در فضا پخش بود ،برایم غم‌انگیزترین موزیک دنیا شده بود...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۱۲

با بغضی که تا بیخ گلویم بالا آمده بود از قسمت زنانه بیرون آمدم و خودم را به بیرون باغ رساندم تا اشک هایم را آنجا بریزم که همان لحظه با چهره‌ی آشنایی رو به رو شدم و بی‌حرکت بر جا ماندم ...!رادمهر ، دست در جیب با آن کت و شلوار شیک و زیبا که او را بی‌شباهت به یک سوپراستار سینما نشان نمی‌داد رو به روی من ایستاده نگاهش روی صورتم خیره مانده بود ...!با لبخندی محو و البته به شدت جاخورده و تا حدود زیادی غافل‌گیر !آن شب هر کس مرا در باغ دیده بود اعتراف کرده بود زیباترین دختر جشن شده ام ...!یعنی نظر رادمهر هم در موردم همین بود؟ ... حالا جدا شدن از دایی به طور کامل از یادم رفته تمام توجه‌ام به رادمهر جلب شده بود که با دیدنش دوباره احساساتم به جریان افتاده و شادی مهمان قلبم شده بود !بی‌اختیار حرف‌هایش در دفتر در ذهنم مرور شد و دلم خواست دوباره از من درخواست ماندن در ایران کند ،به اضافه‌ی ابراز علاقه ...!لب‌هایش بی‌اختیار تکان خورد و پرسید:

ـ یاس !خودتی؟!
سرم را به نشانه‌ی مثبت پایین بردم .با دقت در چشمانم که به اشک نشسته بود ،نگاه کرد و پرسید:
ـ داری گریه می‌کنی؟
جوابش را ندادم ...!یعنی آنقدر بغض در گلویم جمع شده بود که قادر به حرف زدن نبودم .دوباره خودش به حرف آمد :
ـ الآن باید خوشحال باشی عروسی داییته .چرا ناراحتی؟
نگاه از او گرفتم و به زحمت جواب دادم:
ـ خوشحال هستم ،ولی ناراحتم هستم.
ابروانش را به نشانه‌ی گنگ بودن حرفم درهم برد و گفت:
ـ علت خوشحالیتو می‌فهمم ...اما ناراحتیتو نه!
خجالت می‌کشیدم علت واقعی را بر زبان آورم .می ترسیدم قضاوتم کند !مسخره‌ام کند یا مرا دختری حسود بداند...!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۱۳

نگاه پرسؤال رادمهر همچنان روی صورت من جا مانده منتظر شنیدن جوابم بود !با پشتِ‌دست ،اشکم را از گونه کنار زدم و با صدایی گرفته جواب دادم:
ـ می‌ترسم داییم بعد از ازدواجش من و مادرم رو فراموش کنه.
رادمهر چند ثانیه سکوت کرد که باعث شد از خجالت بمیرم و پشیمان شوم از اینکه علت ناراحتی‌ام را با او در میان گذاشتم ...!کم کم نگاهش روی صورتم عادی تر شد و با کلماتی منطقی به حرف آمد :
ـ داییت وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگیش شده .از حالا به بعد در برابر همسرش مسئولیت زیادی داره و طبیعیه نتونه مثل زمان مجردیش وقت براتون بذاره.
خودم هم این را می‌دانستم اما واقعاً در شرایطی نبودم که بتوانم منطقی فکر کنم !ناراحت و سرخورده پرسیدم:

ـ شما فکر می‌کنید من دختر حسودی‌ام؟
خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:
ـ نه ،من همچین فکری نکردم .متوجه شدم هنوز نتونستی با شرایط جدید خودتو وفق بدی.
در همان لحظه صدای بلند و شاد دایی شهاب را از پشت سر شنیدیم:
ـ بهداد!
هر دو به عقب برگشتیم .دایی با قدم‌های تند به طرفمان آمد .محکم به بهداد دست داد و هم‌دیگر را گرم و صمیمانه در آغوش گرفتند .دایی به شانه‌ی بهداد ضربه‌ای زد و گفت :
ـ خوشحالم اینجا می‌بینمت پسر .ممنونم به مراسمم اومدی.
رادمهر بازوهای او را میان دست‌هایش گرفت .سر تا پایش را برانداز کرد و گفت:
ـ منم خیلی خوشحالم تو لباس دامادی می‌بینمت ،رفیق.
نگاه دایی سمت دختری که کنار بهداد ایستاده بود ، کشیده شد و ناگهان با دیدن من غافل‌گیر شد:
ـ یاس !اینجا چی کار می‌کنی؟

سکوت کردم .چه می‌توانستم به او جواب دهم؟ ...اگر دایی علت را می‌فهمید ،حتماً از من ناامید می‌شد...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۱۴

رادمهر به جای من جواب داد:
ـ شهاب !خواهرزاده‌ت خیلی تمایل نداره ازت جدا شه . فکر می‌کنه بعد از ازدواجت اون و مادرش رو تنها می‌ذاری.
به رادمهر نگاه کردم و با دلخوری گفتم:
ـ آقای رادمهر !می‌شه ازتون بپرسم چرا درد دل دخترونه‌ی من رو کف دست داییم گذاشتید؟ واقعاً پشیمونم از اینکه باهاتون درد دل کردم !
دایی حیرت‌زده پرسید:
ـ آره یاس؟ !تو از ازدواج من ناراحتی؟
داشتم از شدت خجالت و ناراحتی می‌مردم:

ـ نه !من ناراحت نیستم !مگه بچه‌ام؟ آقای رادمهر شوخی کرد!
ـ ولی الآن خودت گفتی با بهداد درد دل کردی.
خراب کرده بودم و حالا مانده بودم چطور درستش کنم !به یکباره صدای خنده‌ی رادمهر و دایی به هوا برخاست و من آزرده نگاه از آن دو گرفته پشت به آن ها کردم تا به قسمت زنانه برگردم که دایی دستم را کشید و مرا سمت خود برگرداند .با محبت در چشمان آزرده‌ام نگاه کرد و گفت:
ـ یاس ...!قرار نیست من تو و مادرتو تنها بذارم .من همیشه دوستون دارم و بازم مثل گذشته کنارتون هستم.
لحظه‌ای اشک چشمانم را پوشاند ،اما با یادآوری حرف های منطقی رادمهر توی دلم به دایی جواب دادم :
»ممنونم از محبتت دایی شهاب مهربونم اما با درس روانشناسی که امشب از استاد رادمهر گرفتم تصمیم گرفتم دیگه ازت انتظار و توقع نا به جا نداشته باشم«.
همان لحظه چند زن و مرد وارد باغ شدند و من دستم را از دست دایی جدا کردم و به سرعت به قسمت زنانه برگشتم .تا پایان مراسم ،حس غم و ناراحتی‌ام از

ازدواج دایی و جدا شدنش از خودم و مادرم به کل نابود شده بود ...!خودم هم نفهمیدم تأثیر حرف‌های رادمهر بود یا کلمات اطمینان‌بخش دایی که به طرز عجیبی آرام شدم ...!به یکباره تبدیل به دختری خوش قلب و مهربان شدم که تنها خوشبختی دایی‌اش برایش مهم بود و بس ...!حتی اگر بعد از ازدواج کم‌تر به من و مادرم سر می‌زد دیگر گلایه‌ای از او نداشتم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۱۵

مدتی از عروسی دایی شهاب گذشته بود که مادرم و صدرا تسلیم اصرارهای من شدند و برخلاف خواسته‌ی قلبی‌اشان به رفتن من به فرانسه رضایت دادند .قرار شد بعد از رفتن من ،صدرا و هانیه ازدواج کنند و به طبقه‌ی بالای خانه‌امان نقل مکان کنند که این خبر خوش باعث شد خیال من و دایی از بابت تنها نماندن

مادرم راحت شود .
حالا من و مادرم و دایی شهاب و همسرش در فرودگاه دور هم جمع شده بودیم و لحظه‌ی جدایی فرا رسیده بود ...!غیر از من ،همه ناراحت و توی خودشان بودند .البته من هم تظاهر به شادی می‌کردم وگرنه دلم پر از دلتنگی برایشان بود ...!مادرم ساکت گوشه‌ای ایستاده بود و با اندوه به من نگاه می‌کرد .انگار که قرار بود مرا برای همیشه از دست دهد و این ،ناراحتم می‌کرد ...قدمی به سوی مادرم برداشتم .مقابل او ایستادم و با لحنی شرمنده گفتم:
ـ مامان ببخش که تنهات می‌ذارم.
مادرم با چشمانی اشک‌بار نگاهم کرد و گفت:
ـ همیشه دوست داشتی خارج از کشور درس بخونی .با اینکه برام خیلی سخته اما آزادت می‌ذارم تا به آرزوت برسی .جلوی رفتنت رو نمی‌گیرم تا بعدها منو مقصر ندونی و ادامه تحصیل تو فرانسه تو دلت نمونه .دست پر برگرد ،دخترم.
جلوتر رفتم و او را با محبت در آغوش گرفتم و گفتم:
ـ ممنونم مامان که درکم می‌کنی .مواظب خودت باش .

زود برمی‌گردم.
سری در اطراف چرخاندم .صدرا را بین جمع ندیدم .
یادم آمد صدرا آنقدر از دست من عصبانی و ناراحت بود که به مادرم و دایی شهاب پیغام فرستاده بود برای بدرقه‌ام به فرودگاه نمی‌آید .به دایی نگاه کردم که سرش پایین بود و کاملاً مشخص بود از رفتنم دلگیر است .آرام پرسیدم:
ـ دایی !از دست من دلخوری؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۱۶

دایی سر بالا برد و به من نگاه کرد .لبخندی زد و گفت:
ـ دلخور که خیلی هستم ولی مهم نظر خودته!
با مهربانی گفتم:
ـ دلخور نباش دایی .بذار با خیال راحت برم.

دایی جلوتر آمد و مرا در آغوش خود جا داد .کنار گوشم گفت:
ـ تند تند بهمون زنگ بزن و ما رو از حال خودت باخبر کن .می‌خوام وقتی برمی‌گردی کل فامیل بهت افتخار کنن .باشه؟
از آغوش دایی بیرون آمدم و با لحنی پراطمینان جواب دادم:
ـ سربلندتون می‌کنم.
به زندایی نگاه کردم و گفتم:
ـ ممنونم که برای بدرقه‌م اومدید فاطمه جون .خیلی لطف کردید.
فاطمه دستم را میان دست‌هایش گرفت و با جدیت در چشمانم نگاه کرد:
ـ یاس !زندگی تو غربت با سختی‌های زیادی همراهه . اما تو تسلیم نشو و رو هدفت متمرکز شو .باشه عزیزم؟
با لبخند جواب دادم:
ـ حتماً توصیه‌تون یادم می‌مونه زندایی جون!
عقب‌تر ایستادم و با نگاهی به دایی و همسرش گفتم:

ـ یه چیزی رو می‌دونید؟ شما دو تا خیلی به هم میاین!
دایی و همسرش عاشقانه به هم نگاه کردند و لبخند زیبایی تحویلم دادند .دایی گفت:
ـ دمِ رفتن داری بیشتر خودتو تو دلمون جا می‌کنی و رفتنت رو برامون سخت‌تر؟
سرم را زیر گرفتم و آرام خندیدم .همان لحظه شماره پروازم اعلام شد و دلم ریخت ...!یک لحظه پشیمان شدم از رفتنم ...!چقدر دل کندن از عزیزانم سخت بود ...!من دختر خانواده‌دوستی بودم و اجرا کردن این تصمیم بزرگ واقعاً برایم دشوار بود...!
از همه صمیمانه خداحافظی کردم .چمدانم را برداشتم و به طرف پله‌برقی راه افتادم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۱۷

زمانی که پایم را روی پله‌برقی گذاشتم ،حس عجیبی

داشتم ...!مدام حس می‌کردم بهداد در فرودگاه است ...!داشتم از شدت فکر و خیال دیوانه می‌شدم ...! به هر طرف نگاه می‌کردم ،بهداد را می‌دیدم ...!از دست خودم ناراحت بودم که با این حجم از احساسات داشتم از کشور خارج می‌شدم ...!من در اینجا ...در این خاک ...چیزی را جا می‌گذاشتم ...قلبم را جا می‌گذاشتم ...!و به فرانسه می‌رفتم تا به آرزوهایم برسم ...!اما چرا دم رفتن پاهایم سست شده بود؟ ... چرا آرزوهایم به هم ریخته بود؟ ...در نهایت شگفتی در وجود خودم می‌دیدم هیچ آرزویی جز رسیدن به بهداد نداشتم ...!ای کاش او همین حالا برسد و جلوی رفتنم را بگیرد...!

با امیدی واهی سرم را گرداندم و به یکباره نگاهم روی یک قسمت از فرودگاه خیره ماند ...!نه !حتماً دچار توهم شده بودم ...!او نبود که برای بدرقه‌ام آمده بود ...!اما توهمی در کار نبود ...!خودش بود ...!بهداد عزیزم که بی‌تاب شده به فرودگاه آمده بود تا برای آخرین بار مرا ببیند ...!با چهره‌ای پریشان عقب‌تر از بقیه ایستاده با اندوه شاهد رفتنم مانده بود ...!هیچ‌کس

جز من او را نمی‌دید ...!هیچ‌کس جز من حال آشفته‌ی او را درک نمی‌کرد ...!دلم می‌خواست برگردم و خودم را به او برسانم ،در چشمان غمگینش نگاه کنم و به او اطمینان دهم تا ابد کنارش می‌مانم ...!حتی اگر دوستم نداشته باشد ،من ...!کنارش می‌مانم و او را غرق دوست داشتنم می‌کنم ،اما دیگر خیلی دیر شده بود ...! مادرم و دایی شهاب و زندایی در موردم چه فکر می‌کردند؟ ...یک دختر بی‌فکر و احمق که این همه مدت وقتشتان را گرفته بود ...!این همه برایش هزینه کرده بودند و حالا او دقیقه‌ی نود پشیمان شده بود و می‌خواست همه چیز را به هم بزند ...!با چشمان پر از اشکم برای او دست تکان دادم .او هم لبخند غمگینی بر لب نشاند و برایم دست تکان داد .به جلو چرخیدم و دیگر او را ندیدم .حتماً حالا دایی شهاب و بقیه متوجه حضور غیرعادی بهداد در فرودگاه شده بودند ...!من ، آن‌ها را متوجه کرده بودم .حتماً برای بهداد خیلی سخت بود به آن‌ها توضیح دهد به چه علت آنجاست....!

یک ساعت بعد ،کنار رز روی صندلی هواپیما نشسته

در آسمان به سوی فرانسه حرکت می‌کردم و گونه‌هایم از اشک‌هایی که به خاطر دوری از خانواده‌ام به خصوص بهداد ریخته بودم ،خیس شده بود .رز دستم را فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:
ـ حالتو درک می‌کنم .دوری از خانواده‌ت برات سخته ولی اولش این‌طوره .بهت قول می‌دم بعد از اینکه اونجا رو دیدی ،دیگه دلت نمی‌خواد حتی یه لحظه برگردی ایران.
از این حرفش که نشان دهنده بی‌عاطفه و سرد بودنش نسبت به خانواده و کشورش بود ،خوشم نیامد اما به روی خودم نیاوردم و به خودم امید دادم در فرانسه زندگی خوبی پیش رو خواهم داشت...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۱۹

فصل 18

شش ماه از فرانسه آمدنم گذشته بود .در این مدت به شدت دلتنگ خانوده‌ام شده بودم در حدی که شب‌ها از دوری‌اشان اشک می‌ریختم و غصه می‌خوردم به خاطر دور ماندن از آن‌ها .به خصوص دلتنگی‌ام نسبت به بهداد تمامی نداشت ...!هر شب پروفایلش را در پیام رسان‌ها چک می‌کردم تا اگر عکس جدید گذاشت ، تغییراتش را ببینم ،اما انگار او هم بعد از رفتن من حس و حالش را از دست داده بود که پروفایلش مدت‌ها همان پروفایل قبلی مانده بود .با دیدن پیج اینستاگرامش ،خاطرات دانشگاه در ذهنم جان می‌گرفت و به یاد آن روزها لبخند حسرت‌آلودی بر لبم نقش می بست .یاد آخرین دیدارمان در فرودگاه می‌افتادم و دلم می‌سوخت از اینکه حداقل لحظه‌ی آخر چند کلمه با هم حرف نزدیم تا یک خداحافظی خاطره‌انگیز داشته باشیم .فقط از دور به تماشای هم ایستادیم و برای هم دست تکان دادیم و غریبانه از هم جدا شدیم ...!در تماس‌های تلفنی با مادرم و دایی شهاب مرتب می خندیدم و خودم را شاد و بی‌خیال نشان می‌دادم و به آن ها می‌گفتم از زندگی در فرانسه لذت می‌برم و تا حالا

در عمرم آنقدر خوشحال نبودم .آن بیچاره‌ها هم خیالشان راحت شده بود که بعد از آن بحران سخت که در ایران پشت سر گذاشتم زندگی‌ام متحول شده و غرق شادی و آرامش شدم .خبر نداشتند من در اینجا با رز چقدر مشکل و اختلاف داشتم ...!به آن‌ها گفته بودم هم‌اتاقی‌ام از دانشجوهای دانشگاه خودمان بوده و رابطه‌ی گرم و صمیمانه‌ای با هم داریم .مادرم چند بار با رز حرف زده بود و رز به قدری با مادرم مهربان و مؤدب حرف زده از من تعریف کرده بود که اعتماد مادرم کاملاً به او جلب شده بود .از ته دل از آمدنم به فرانسه پشیمان بودم اما مجبور به تحمل وضعیت بودم .چون دلم نمی‌خواست به مادر بیچاره‌ام که تازه از غم مرگ پدرم بیرون آمده بود ،غصه دهم در غربت زندگی خوبی ندارم و مدام این جمله‌ی معروف در ذهنم می‌چرخید که خودکرده را تدبیر نیست !باید می‌ماندم و می‌سوختم و می‌ساختم تا مدرکم را بگیرم و به قولی که به دایی داده بودم عمل کرده سربلند به کشورم برمی‌گشتم...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲۰

در این شش ماه از جاذبه‌ها و مکان‌های دیدنی پاریس بارها و بارها دیدن کرده بودم و حالا دیگر جذابیت اولیه را برایم نداشتند .پاتوق رز و دوستانش برج ایفل بود و پاتوق من موزه‌ی لوور .وقتی احساس تنهایی و غربت بیچاره‌ام می‌کرد ،سری به کلیسا می‌زدم و با مجسمه‌ی مریم مقدس صحبت می‌کردم .به او می‌گفتم خودم را از عشقم دور کردم .مادرم را رنجاندم و به پاریس آمدم تا درس بخوانم اما حالا سرگردان در فرانسه رها شدم ....!رز مرتب به خیابان شانزه‌لیزه رفت و آمد می‌کرد و تمام خریدهایش را از آنجا می کرد .من اما بعد از آمدن به فرانسه جمع و جورتر شده بودم و نصیحتش می‌کردم برای خرید به آن خیابان نرود چون قیمت‌ها به شدت بالاست و این‌طور پیش برود باید به ایران برگردیم اما گوش رز بدهکار نبود

و کار خودش را می‌کرد .چند بار با اصرار ،من را به خیابان شانزه‌لیزه برد اما من هیچ خریدی نکردم .فقط به تماشای طاق پیروزی ایستادم تا او برگردد .کلیسای نوتردام هم مکان دیگری بود که به بازید از آن علاقه ی زیادی داشتم و البته کاخ ورسای و باغ
لوکزامبورگ هم از مکان‌های دیدنی مورد علاقه‌ام بود ،اما تماشایشان در حد همان یک بار بود که تازه به فرانسه آمده بودم ...
یکی از همین روزها رز با چهره‌ای گرفته به خانه آمد .من پشت میز نشسته در حال مطالعه یکی از کتاب های درسی‌ام بودم که نگران شدم و پرسیدم:
- رز خوبی؟
اما رز جوابم را نداد .به اتاق رفت و در را بست .
چشمم به کلارا افتاد .او هم‌اتاقی دیگر من و رز در فرانسه بود .دختری سرد و بی‌احساس با موهای زیتونی و قد بلند که هیچ تمایلی به صحبت با من و رز نشان نمی‌داد و در دنیای خودش زندگی می‌کرد .رز می‌گفت او از هجده سالگی مستقل شده و من بی‌اختیار خودم را با او مقایسه می‌کردم که برای فرانسه آمدنم تا

مدت‌ها به این و آن جواب پس می‌دادم تا بالاخره موفق شدم به این کشور سفر کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲۱

اجاره‌ی خانه‌ی کوچکی که در آن زندگی می‌کردیم ، بین ما سه نفر تقسیم می‌شد .خرج تحصیل و زندگی من را مادرم از ایران می‌فرستاد اما رز و کلارا کار می کردند .گاهی وقت‌ها فکر می‌کردم بهتر است من هم در کنار تحصیل ،شغلی در اینجا پیدا کنم تا خودم از پس هزینه‌های زندگی‌ام برآیم اما هنوز به زبان فرانسه مسلط نبودم و انگلیسی صحبت می‌کردم اما فرانسوی رز روان بود .
همان لحظه رز را دیدم که با چهره‌ای آشفته از اتاق بیرون آمد و به طرف در رفت تا دوباره از خانه بیرون رود .نتوانستم بی‌تفاوت بمانم .از روی صندلی

بلند شدم .به طرفش رفتم و پرسیدم:
ـ رز ،این موقع شب کجا داری می‌ری؟
ـ یاس بد آوردم .خیلی هم بد!
ـ چی شده؟
ـ کلی بدهی بالا آوردم .باید از کسی پول قرض بگیرم.
ـ از کی می‌خوای قرض بگیری؟ اینجا که ایران نیست کسی به تو پول قرض بده!
ـ یکی رو می‌شناسم .وضع مالیش خیلی خوبه .ایرانیه .
ـ پس صبر کن منم باهات بیام .تنها نرو.
با قدم‌های پرسرعت به اتاق رفتم و آماده شدم و همراه رز از خانه بیرون آمدیم .هوا به شدت سرد بود .رز تاکسی گرفت و به سوی مقصد حرکت کردیم .رز آنقدر نگران بود که توی خودش رفته بود و توجهی به اطراف نداشت .می‌دانستم دوستی با پسران فرانسوی آخر کار دستش می‌دهد اما در موردش با او صحبت نکردم .زمانی که به محل مورد نظر رسیدیم ،لحظه‌ای ترس بر دلم چنگ انداخت .به رز گفتم:
ـ من داخل نمیام.
ـ منم داخل نمی‌رم .تو این خونه پر از پسره .

زنگ را فشرد .صدای پسرانه‌ای را شنیدیم که به فرانسوی می‌پرسید چه کسی پشت در است .رز گفت:
ـ سامی بیا پایین .کارت دارم.
پسر که متوجه شد طرف صحبتش ایرانی است این‌بار به فارسی پرسید:
ـ رز تویی؟
ـ آره ،منم .زود باش بیا پایین .باهات کار دارم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲۲

#پارت_هدیه

ـ بازم پول می‌خوای؟
خشکم زده بود ...!یعنی رز قبلاً هم از او پول قرض گرفته بود؟ ...هنوز شش ماه نشده بود به فرانسه آمده بودیم و رز در بی‌پولی غرق شده بود ...!چند دقیقه بعد سامی پایین آمد .پسری با چهره‌ای کاملاً شرقی .خوش

قیافه بود اما تمسخر در نگاهش موج می‌زد .نگاهش که به من افتاد ،لبخند پررنگی بر لب نشاند و از رز پرسید:

ـ مادمازل رو معرفی نمی‌کنی؟

رز عجولانه من را معرفی کرد:

ـ یاس ،هم‌اتاقی منه .از ایران اومده فرانسه درس بخونه.

ـ نگفته بودی دوست به این خوشگلی داری!

از خجالت سرخ شدم اما به روی خودم نیاوردم تا کار رز راه بیفتد .سامی دستش را سمت من دراز کرد و گفت:

ـ من سامی‌ام .دوست رز.

بدون اینکه دستم را جلو آورم ،لبخند زورکی بر لب نشاندم و جواب دادم:

ـ خوشبختم.

سامی دستش را پایین انداخت و از رز پرسید:

ـ باز چی کار کردی دختر؟ چرا تو آدم نمی‌شی؟

ـ پول می‌خوام .تو وضعیت بدی گیر افتادم.

ـ من به تو اعتماد ندارم .هنوز بدهی قبلیتو با من تسویه

نکردی که دوباره ازم پول می‌خوای.
در پی این حرف ،نگاه از هردویمان گرفت و خواست به خانه‌اش برگردد که رز دست به کاپشنش برد و با لحنی ملتمسانه گفت:
ـ تو رو خدا سامی !یه هفته‌ای بهت برمی‌گردونم .اینجا کسی رو جز تو نمی‌شناسم که بهم پول قرض بده.
سامی برگشت و به چهره‌ی نالان رز نگاه کرد:
ـ ضامن برام بیار تا بدم.
رز ناگهان دست پشت من گذاشت و گفت:
ـ یاس ،ضامن منه !حالا بهم می‌دی؟
نگاه سامی سمت من کشیده شد .لبخند گرمی بر لب نشاند و گفت:
ـ البته که می‌دم .چه ضامنی بهتر از این خانم خوشگله؟ فقط یه چیزی !من پول رو به تو نمی‌دم .به دوستت می‌دم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲۳

رز شتاب‌زده گفت:
ـ باشه .عیبی نداره .به دوستم بده .مطمئن باش یه هفته ای پول رو بهت برمی‌گردونم.
با اخم و نارضایتی گفتم:
ـ رز !من دوست ندارم ضامن کسی بشم.
رز شانه‌ام را به سویی کشید و مرا با خود به طرفی برد:
ـ شانس آوردم ازت خوشش اومده می‌خواد بهم پول بده .یاس !تو که می‌دونی من چقدر بدبخت و گرفتارم . چیزی نمونده بندازنم زندان .قبول کن .
روی حساب رفاقت و اینکه رز را واقعاً در گرفتاری می‌دیدم و اطمینان داشتم مبلغ را به زودی برمی گرداند ،قبول کردم .رز به سامی قول داد در عرض یک هفته پولش را پس می‌دهد و سامی همان‌طور که چشم از من برنمی‌داشت ،گفت:
ـ روی قولت حساب می‌کنم .
***

روز بعد به دانشگاه رفتم .ذهنم مشغول قرضی شده بود که رز از سامی گرفته بود .می‌ترسیدم رز از پس پرداخت مبلغ برنیاید و من هم این وسط مانند خود رز بدبخت شوم .با رز تماس گرفتم و پرسیدم به فکر تهیه ی پول سامی هست یا نه اما رز جواب درستی به من نداد .پشیمان از اینکه چرا خودم را وارد این ماجرا کرده بودم ،به خانه برگشتم .کلارا روی مبلی نشسته در حال نوشیدن قهوه بود .سلامی به او کردم و او هم با سر جوابم را داد .حتی تعارف نزد با هم قهوه بخوریم .به شدت درونگرا و ساکت بود و دوست نداشت با کسی ارتباط صمیمانه برقرار کند .به اتاقم رفتم .در حال باز کردن دکمه‌های پالتویم بودم که آهنگ گوشی‌ام را شنیدم .با فکر اینکه رز پشت خط است و به امید اینکه خبر تهیه‌ی پول سامی را دهد ، نگاهی به گوشی‌ام انداختم ،اما شماره ناشناس بود .با آشفتگی گوشی را کنار گوش بردم و جواب دادم:

ـ بله؟

با شنیدن نامم از زبان فرد پشت خط قلبم به یکباره زیر و رو شد:

ـ یاس...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲۴

دستم روی دکمه‌ی آخر پالتویم بی‌حرکت ماند ...!حتماً اشتباه شنیده بودم ...!بهداد نبود که با من تماس گرفته بود ...!او در این شش ماه مرا فراموش کرده دنبال زندگی‌اش رفته بود ...!با شنیدن جملات بعدی‌اش قلبم به شادی نشست و مطمئن شدم فرد پشت خط کسی جز عشق از دست‌رفته‌ام نبود ...!لحنش مثل همیشه جدی بود اما ته آن دلخوری خاصی حس می‌شد که باعث شرمندگی‌ام می‌شد:
ـ خیلی بی‌معرفت بودی که بدون خداحافظی از من رفتی.
حس دلتنگی ،هیجان و استرس در وجودم درهم آمیخته شده بود و بغض لعنتی که به گلویم چنگ انداخته بود ،

مانع حرف زدنم می‌شد ...!دومرتبه صدایش را شنیدم:
ـ می‌دونم چقدر از تماسم غافل‌گیر شدی .قرار نبود این گلایه‌ها رو ازت داشته باشم اما مگه من استادت نبودم؟ مگه اون همه برای احقاق حق پدرت تلاش نکردم؟ مگه هر وقت ناراحت بودی ،کنارت نبودم و آرومت نکردم؟ حقم این بود بذاری بری و یه خداحافظی خشک و خالی هم ازم نکنی؟
یاد آخرین ملاقاتمان در فرودگاه افتادم که چه تلخ و غم انگیز از هم جدا شدیم .حتی نتوانستیم با هم صحبت کنیم .فقط از دور به تماشای هم ایستادیم ...!با لحنی ناباورانه و صدایی لرزان برای اولین بار نامش را بر زبان آوردم :
ـ بهداد ...!خودتی؟...!
این‌بار بهداد سکوت کرد و نوبت من شد تا حرف بزنم ...!با لحنی پردرد زمزمه کردم:
ـ فکر می‌کردم من رو فراموشم کردی...!
دوباره سکوت ...!چه وضعیت بدی درست شده بود ! وقتی او حرف می‌زد ،من حرف نمی‌زدم و وقتی من حرف می‌زدم ،او حرف نمی‌زد !در پی سکوتی نسبتاً

طولانی به حرف آمد:
ـ چرا فکر کردی فراموشت کردم؟ مگه می‌تونستم فراموشت کنم؟ یعنی متوجه نشده بودی برای من با دانشجوهای دیگه‌م فرق داشتی؟ اگه نسبت بهت بی تفاوت بودم که از خداحافظی نکردنت ناراحت نمی شدم.
به زحمت بغضم را فرو خوردم و جواب دادم:
ـ لحظه‌ی آخر تو فرودگاه دیدمت .خیلی دلم می‌خواست قبل از رفتن باهات صحبت کنم اما دیگه خیلی دیر شده بود .منو ببخش .باید قبل از رفتن ازت خداحافظی می کردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲۵

توی دلم ادامه دادم» :اما واقعیت این بود انقدر از منتظر موندن برای ابراز علاقه‌ت خسته و ناامید شده

بودم که قید خداحافظی ازت رو کاملاً زدم «...با شنیدن جمله‌ی بعدی‌اش سردرگم شدم.
ـ درسته تو منو از رفتنت باخبر نکردی اما من تو رو از اومدنم باخبر می‌کنم.
با لحنی گیج و پرسؤال پرسیدم:
ـ منظورت رو متوجه نمی‌شم !کجا اومدی که به من خبر می‌دی؟
ـ فرانسه .جایی که شش ماهی می‌شه اونجا هستی!
شاد و ناباورانه پرسیدم:
ـ داری با من شوخی می‌کنی؟!!
در لحن بهداد هیچ شوخی حس نکردم:
ـ کاملاً جدی گفتم .حالا دیگه فاصله‌ای با هم نداریم !
شگفت‌زده گفتم:
ـ نمی‌تونم باور کنم !چطوری شد که اومدی فرانسه؟
در پی سکوتی کوتاه پرسید:
ـ می‌خوای ادامه‌ی حرفامون رو حضوری بزنیم یا تلفنی؟
با هیجان خاصی که وجودم را پر کرده بود ،جواب دادم:

ـ معلومه !حضوری!
ـ پس بیا سر قرار تا مفصل‌تر با هم صحبت کنیم.
ـ کجا بیام؟
ـ بیا برج ایفل .اونجا منتظرتم.
در حالی‌که هنوز در بهت و حیرت به سر می‌بردم ، جواب دادم:
ـ همین الآن راه می‌افتم.
تماس را که قطع کردم ،تا چند دقیقه نمی‌دانستم چه کار کنم ...!گیج و مضطرب و هیجان‌زده بودم و هنوز در شوک تماس بهداد به سر می‌بردم ...!در آن اوضاع گیج‌کننده ،به یکباره این سؤال ذهنم را مشغول کرد که چرا شماره‌ی بهداد را نداشتم؟ ...یادم آمد این روزها آنقدر دلتنگ او شده بودم که شماره‌اش را از گوشی‌ام حذف کرده بودم تا راحت‌تر فراموشش کنم...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲۶

دکمه‌های پالتویم را به سرعت بستم و مقابل آینه ایستادم .لوازم آرایشم را روی میز پخش کردم و با دستی لرزان شروع به آرایش صورتم کردم .در تمام این مدت تنها به یه یک چیز فکر می‌کردم ...!بهداد ! نباید مرا با این صورت رنگ و رو رفته و بی‌روح که کسی جز رز عاملش نبود ،ببیند ...!آرایش صورتم که تمام شد ،در آینه به خودم نگاه کردم .چهره‌ای زیبا و ملیح پیدا کرده بودم و به نظر می‌رسید دختر شاد و موفقی هستم .لبخند رضایت بر لبم نقش بست .کلاه زمستانی‌ام را بر سرم گذاشتم و شال گردن بنفشم را دور گردنم پیچاندم و از مقابل نگاه سرد و بی‌تفاوت کلارا رد شدم و خانه را ترک کردم .

کنار خیابان تاکسی گرفتم و نیم ساعت بعد به محل قرار رسیدم .در میان فرانسوی‌ها و غیر فرانسوی‌هایی که اطراف برج پخش بودند ،با بی‌قراری دنبال بهداد عزیزم می‌گشتم که ناگهان با دیدن او میان جمعیت که یک لحظه سر برگرداند و نیم‌رخش جلوی چشمانم نمایان شد ،قلبم لرزید و پاهایم روی زمین بی‌حرکت

ماند ...!خودش بود ...!تنها عشق زندگی‌ام که شش ماه تمام از دوری او به رنج و غصه افتاده بودم ...!دستم را بالا بردم و پی در پی در هوا برایش تکان دادم .
بهداد سرش را برگرداند و با دیدن من چند ثانیه بهت زده تماشایم کرد ...!یعنی آنقدر تغییر کرده بودم که نگاهش روی صورتم خشک شده بود؟ ...!با قدم‌های پرسرعت به طرف او رفتم که همچنان بر جا ایستاده به صورت من زل زده بود ...!مقابل او ایستادم و چند ثانیه در سکوتی که اوج دلتنگی‌امان را فریاد می‌زد ، به هم خیره ماندیم ...!آن همه آدم که از جلو و کنار و پشت سرمان در حال رفت و آمد بودند ،گویی در نظرمان محو و مات شده بودند و این حس را داشتیم فقط خودمان در آن مکان زیبا و دیدنی حضور داشتیم ...!لبخندی که آمیخته‌ای از غم و شادی بود ،بر لب نشاندم و آرام زمزمه کردم:
ـ باورم نمی‌شه اینجا می‌بینمت!
بهداد با این حرف من به خودش آمد .مات و متحیر سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:
ـ منم باورم نمی‌شه !اون دختر دانشجو که تو ایران تو

کلاسام می‌دیدم تو اینجا یه شکل دیگه‌ای دارم می‌بینم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲۷

ـ تو این شش ماه خیلی چیزا عوض شده...
ـ اومدن من به اینجا دلیل داشت!
ـ چه دلیلی؟
لبخند گرمی بر لب نشاند و پرسید:
ـ موافقی بریم رستوران یه چیزی بخوریم و اونجا به صحبتمون ادامه بدیم؟
سری به علامت موافقت تکان دادم .شانه به شانه‌ی هم به یکی از طبقات برج رفتیم و در یک رستوران لوکس پشت میز نشستیم و سفارش غذا دادیم .تا پیش خدمت غذاها را بیاورد ،زبان به گفتگو با هم باز کردیم .مشتاقانه پرسیدم:
ـ از خانوادهم خبر داری؟

ـ داییت از وقتی ازدواج کرده کم‌تر می‌بینمش .صدرا جای داییتو برام پر کرده .جمعه‌ها باهام باشگاه میاد . هر هفته حالتو ازش می‌پرسیدم.

ـ ممنونم از اینکه به یادم بودی .چطور شد اومدی فرانسه؟

ـ خب راستش برای تدریس دعوت شدم اینجا .

با استرس پرسیدم:

ـ تا یه مدت طولانی اینجا می‌مونی یا زود می‌ری؟

ـ فعلاً هستم .خوشحال شدی؟

ـ معلومه که خوشحال شدم !داشتن یه ایرانی آشنا اینجا نعمت بزرگیه .تازه فهمیدم تو غربت چقدر آدم به هم صحبت و هم‌زبون خودش نیاز داره.

بهداد چند ثانیه با دقت به چشمانم نگاه کرد .به یکباره جدی شد و پرسید:

ـ یاس !از زندگی تو این کشور راضی هستی؟ درس‌ها چطور پیش می‌ره؟

لبخند تصنعی بر لب نشاندم و جواب دادم:

ـ همه چیز خیلی خوب و عالی پیش می‌ره .زندگی تو فرانسه برام قشنگ‌تر از اون چیزی بود که فکرش رو

می‌کردم .در مورد درس‌هام هم وقت زیاد براشون می ذارم و نمراتم بالاست.
حال خودم هم داشت از این دروغ‌های تکراری به هم می‌خورد !تا حالا مادرم و دایی شهاب بیچاره پای دروغ‌هایم می‌نشستند ،حالا بهداد هم اضافه شده بود !با شنیدن جملات بهداد به یکباره خشکم زد و متوجه شدم او زرنگ‌تر و باهوش‌تر از آن است که متوجه نشود برایش نقش بازی می‌کنم و از زندگی در فرانسه هیچ رضایتی ندارم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲۸

عمیق و نافذ در چشمانم نگاه کرد و گفت:
ـ یاس !لزومی نداره خودتو جلوی من شاد نشون بدی . من تو چشمای تو یه غم و ترسی رو می‌بینم که حس می‌کنم نیاز داری با کسی در موردش حرف بزنی .با

من راحت باش !من به خانوادەت چیزی نمی‌گم .
چقدر دلم می‌خواست با او درد و دل کنم ...!از روزها و شب‌های غم‌انگیزی که در فرانسه گذرانده بودم ، برایش بگویم ...!از اینکه چقدر دلتنگ خانوادەام به خصوص خود او هستم و هر شب با یاد و خاطرات کشورم به خواب می‌روم ...!کاش می‌توانستم به او بگویم چقدر از دست هم‌اتاقی‌ام رز در عذاب هستم و از دست آن کلارای سرد و بی‌احساس که وقتی به او نگاه می‌کنم ،انگار از زندگی سیر می‌شوم ...!اما دوباره مقاومت نشان دادم و آخرین تلاش‌هایم را برای خوب نشان دادن شرایطم در فرانسه کردم:
ـ من اینجا زندگی خوب و آرومی دارم...
زمان گفتن این جملات لحنم شاد نبود و اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود .بهداد حالا مطمئن شد مشکل و ناراحتی در خودم دارم .با لحنی جدی اما پر از ملایمت و مهربانی گفت:
ـ یاس !به من اعتماد کن...
به ناگاه اشکم بر گونەام جاری شد و تمام آبرویی که در این مدت جمع کرده بودم ،بر باد رفت ...!اما به

جهنم !بالاخره کسی را پیدا کرده بودم حرف دلم را با او در میان بگذارم !دیگر در اینجا بی‌کس و غریب نبودم ...!بهداد را داشتم که به فکر من بود ،به حالم دل می‌سوزاند و قصد کمک به من داشت ...!اشکم را با انگشت از زیر چشم کنار زدم و پرسیدم:
ـ از کجا فهمیدی حال و روز خوبی ندارم؟
نگرانی در لحن بهداد بیداد می‌کرد:
ـ کاملاً مشخصه !وقتی دیدمت غافل‌گیر شدم .فکر نمی کردم انقدر لاغر شده باشی .
این روزها از ترس فراهم نشدن پول سامی استرس بدی به جانم افتاده بود و اشتهایم به غذا را از دست داده بودم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۲۹

زبان به درد دل با او گشودم:

ـ اینجا به من خیلی سخت می‌گذره ...!دلتنگ مادرم هستم ،صدرا ،دایی شهاب !درس‌های دانشگاهمم خیلی سخته و نمی‌دونم از پس تحصیل تو این کشور برمیام یا نه .از همه بدتر ...!من !انگار ،اینجا ...خودم رو گم کردم .

بهداد سعی کرد با کلماتی منطقی ترس از این محیط بیگانه را از من دور کند:

ـ این حس طبیعیه .چون از خانواده‌ت دوری شدی ، دلتنگشون هستی و از اونجایی که وارد یه فرهنگ غریبه شدی دچار مشکل هویت شدی .اما جای نگرانی نیست .با گذشت زمان به محیط جدید عادت می‌کنی و دلتنگیت هم نسبت به خانواده‌ت کم‌تر می‌شه.

سرم را زیر گرفتم و به صحبت ادامه ندادم .نه حرف های او را تأیید و نه رد کردم .بهداد در پی سکوتی طولانی پرسید:

ـ مشکلت فقط همینه؟

در چشمانش نگاه نکردم تا دوباره دروغ تحویلش دهم و شرمنده‌تر شوم .فقط با حرکت آرام سر تأیید کردم .

چقدر ناراحت‌کننده بود که نمی‌توانستم مشکلات اساسی

ام در فرانسه را برای او باز کنم .دوست نداشتم بعد از شش ماه که برای اولین بار مرا در فرانسه دیده بود ، نگرانش کنم .دوباره در خودم ریختم و به او نگفتم درد اصلی‌ام هم‌اتاقی‌ام رز است که مرا وارد بازی خطرناکی کرده .

زمان صرف غذا ،بهداد سعی می‌کرد آینده‌ی تحصیلی درخشانی پیش روی من ترسیم کند تا از زندگی در فرانسه راضی باشم و امید را در قلبم بنشاند .من هم با لبخند تأیید می‌کردم و با ذهنی درگیر به غذا خوردنم ادامه می‌دادم .یک لحظه نگاهم به آن‌سوی رستوران افتاد و با دیدن رز غافل‌گیر شدم ...!او هم در همان رستوران پشت میزی دورتر از ما با یک پسر فرانسوی نشسته بود و در حال بگو بخند بود .سرم را میان دست‌هایم گرفتم و در دل نالیدم » :خدایا !رز اصلاً متوجه نیست باید پول سامی رو پس بده«!

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۳۳۰

هنوز هم به فکر وقت‌گذرانی با آن پسر بور چشم‌آبی بود که به من گفته بود به تازگی عاشقش شده و بدون او نمی‌تواند زندگی کند ...!با صدای بهداد به خود آمدم:

ـ یاس ،خوبی؟

نگاهم سمت او کشیده شد که با هوشیاری تمام نگاهم می‌کرد .لبخند تصنعی بر لب نشاندم و جواب دادم:

ـ یه کمی سردرد دارم.

ـ اون دخترو می‌شناسی؟

قلبم فرو ریخت .چقدر تیز بود !با همان یک نگاه فهمیده بود چیزی بین من و آن دختر است که نگاه من را سمت خود کشانده ...!خودم را به بی‌اطلاعی زدم و پرسیدم:

ـ کدوم دختر؟

ـ همون که یه کم اون‌طرف‌تر نشسته .

با لحنی عادی جواب دادم:

ـ از دوستای دانشگاهمه.

و زود یک قاشق غذا بر دهان گذاشتم تا بهداد به صحبت در مورد رز ادامه ندهد و به دروغ گفتن در موردش نیفتم .
پس از صرف غذا ،با آسانسور شیشه‌ای خودمان را به نوک برج رساندیم .از سکوی تماشای سوم که منظره ی خیره‌کننده‌ای از پاریس را پیش روی بازدیدکنندگان قرار می‌داد ،این شهر پرجاذبه را از نظر گذراندیم و از زیبایی‌های آن غرق لذت شدیم .من قبلاً هم به این برج آمده بودم اما در کنار بهداد حس عجیبی داشتم ...!گویی آن شب جذابیت این برج برایم صد برابر شده بود و حس می‌کردم در حال گذراندن بهترین و زیباترین شب زندگی‌ام هستم و دوست نداشتم آن شب به انتها برسد ...!از لبخند عمیق بهداد هم می توانستم حدس بزنم او هم درست حس مرا داشت ...!از برج که بیرون آمدیم ،بهداد صدایم زد و گفت:
ـ یاس ،بیا اینجا.
نگاهم سمت او کشیده شد که کمی دورتر از من ایستاده بود .آن شب تعداد بازدیدکنندگان زیاد بود .به خاطر

همین ،موقع خروج از برج ،جمعیت بینمان فاصله انداخته از هم دور افتاده بودیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۳۱

به طرف او رفتم و با حسرت خاصی نگاهش کردم . توی دلم با او حرف زدم» :کاش همیشه همین‌جا بمونی .کنار من ...!حالا که اومدی اینجا دیگه مطمئن نیستم بدون تو بتونم دووم بیارم «...!با شنیدن صدایش ذهنم از این آه و حسرت‌ها رها شد:
ـ کنار من وایسا .می‌خوام از خودمون عکس بگیرم برای داییت بفرستم.
ـ دایی شهاب خواسته ازم عکس بگیری؟
ـ قبل از اینکه بیام فرانسه هم‌دیگرو دیدیم .بهم گفت خیلی دلش برات تنگ شده .سفارش کرد وقتی اومدم اینجا حتماً ازت عکس بگیرم و براش بفرستم .
ـ من که خودم عکسام رو براش می‌فرستم.

با لبخندی گرم گفت:
ـ پس حتماً عکسایی که من براش می‌فرستم ،جذابیت بیشتری براش داره!
خندیدم و کنار او ایستادم .دل من هم برای دایی شهاب تنگ شده بود .با اینکه ازدواج کرده بود و روزهای خوب زندگی‌اش را می‌گذراند ،اما من را فراموش نکرده بود .بهداد گوشی‌اش را بالا نگه داشت و هر دو با لبخند به صفحه‌ی گوشی نگاه کردیم و یک عکس زیبا و به یادماندنی در برج ایفل فرانسه از خودمان به یادگار گذاشتیم .بعد از آن دیدار غیرمنتظره در آن مکان دیدنی ،حس می‌کردم انرژی‌ام مضاعف شده و دیگر در این کشور تنها و غریب نیستم .بهداد ،مرا تا رسیدن به خانه همراهی کرد .جلوی در ،از او تعارف به داخل آمدن کردم اما بهداد تشکر کرد و گفت:
ـ زود برو خونه .خیلی سرده.
اما پاهای من به رفتن به داخل خانه کشیده نمی‌شد ...!
حداقل نه تا زمانی که بهداد هنوز آنجا بود ...!با لحنی پرمحبت گفتم:
ـ بابت این روز قشنگ ازت ممنونم.

ـ منم ازت ممنونم که بهم اعتماد کردی و صادقانه در مورد زندگیت تو این کشور باهام حرف زدی.
به یکباره شرمنده شدم و در دل به او جواب دادم :
»البته من همه چیز رو بهت نگفتم اما ازت ممنونم که به حرفام گوش دادی و تا جایی که می‌تونستی ترس و نگرانیم رو از بین بردی«.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۳۲

با شنیدن کلمات اطمینان‌بخش او از افکارم جدا شدم:
ـ یادت باشه از این به بعد من اینجا هستم و می‌تونی رو کمکم حساب کنی.
از صمیم قلبم خوشحال شدم کسی را در این کشور داشتم که از این پس می‌توانستم روی کمکش حساب کنم و تنها نبودم .با لحنی شوخ گفتم:
ـ آخه می‌ترسم زیادی بهت زحمت بدم!

آرام و باوقار خندید و من یک لحظه حس کردم در رؤیا می‌بینم که با او هستم ....!بعد از اینکه خنده‌هایش تمام شد ،چند ثانیه در چشمانم خیره ماند و با لحنی مؤکدانه گفت:

ـ مهم نیست .مهم اینه فقط به من بگی نه کس دیگه!

از اینکه تا این حد به من اهمیت می‌داد ،غرق شادی شدم .شیطنتم به یکباره گل کرد و پرسیدم:

ـ علت خاصی داره؟ چرا فقط باید به خودت بگم؟

لحن بهداد هم به شوخی نشست و گفت:

ـ چون هیچ‌کس به اندازه‌ی من تو این کشور غریبه به فکرت نیست .در ضمن !من از طرف خانواده‌ت مأمور مراقبت از شما هستم.

همان لحظه رز و دوست پسر فرانسوی‌اش میشل از راه رسیدند و استرس وجودم را پر کرد ....!شانس آوردم بهداد در تاریکی شب متوجه آن‌ها نشد .زود از او خداحافظی کردم و داخل خانه رفتم .می‌دانستم با آن همه هوش و ذکاوت متوجه ترس و رفتار عجولانه‌ی من شده اما واقعاً در آن لحظه نتوانستم عادی رفتار کنم.

پایم را که در خانه گذاشتم ،متوجه شدم چقدر هوای بیرون سرد بوده اما من آنقدر داغ دیدن بهداد بودم که متوجه نشده بودم ...!کلارا در حال گفتگوی تلفنی بود و من هیچ از کلمات فرانسوی‌اش نمی‌فهمیدم .یک ربع بعد رز آمد .فقط منتظر بودم بیاید تا دق و دلی‌ام را بر سرش خالی کنم:

ـ رز هیچ معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟ پول سامی چی شد؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۳۳

رز به جای جواب دادن به من با لحنی کنجکاوانه پرسید:

ـ اون مرد جذاب و خوش‌تیپ کی بود تو رستوران باهاش غذا می‌خوردی؟

جوابش را ندادم .با ژست و ادا جلوتر آمد و با صدای

نازک دخترانه‌اش پرسید:
ـ باهاش دوست شدی؟
کلافه از اینکه داشت در مورد موضوع دیگری صحبت می‌کرد ،جواب دادم:
ـ نه !اون کسی که تو رستوران دیدی استاد من تو ایران بود .جدیداً اومده فرانسه چون بهش پیشنهاد تدریس شده .می‌دونست اینجائم .باهام قرار گذاشت هم دیگه رو ببینیم.
رز ابروانش را بالا برد و با لحنی پرکنایه گفت:
ـ اوکی !حالا نترس .نمی‌خوام ازت بدزدمش که انقدر گارد گرفتی.
دست به سینه ایستادم و با اخم گفتم:
ـ رز !دست از این حرفای مسخره بردار .پول سامی چی شد؟
ـ نتونستم جور کنم .امروز از میشل خواستم کمکم کنه اما اونم دستش خالی بود.
نگاه از او گرفتم و مضطرب و عصبی به اتاقم رفتم . در را بستم و روی تخت دراز کشیدم و ساق دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم .هر چقدر بهداد زحمت کشیده و

آن شب را برایم به شبی زیبا و به یادماندنی تبدیل کرده بود ،رز همه چیز را خراب کرده بود!
صبح زود با سر و صدایی که از جلوی در می‌آمد ، چشم باز کردم و به یکباره ترس بر دلم چنگ انداخت !صدا ،صدای سامی بود که بر سر رز فریاد می‌زد:
- پول من چی شد؟
- داد و بیداد راه نینداز .هفته‌ی دیگه بهت پس می‌دم.
- غلط کردی !مهلت بدم که پولمو بیشتر حیف و میل کنی؟
از تخت پایین آمدم و از پشت در اتاق ،سامی را دیدم که رز را به داخل خانه هل داد .بعد هم خودش داخل آمد و در را پشت سرش بست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۳۴

با شنیدن سؤال مشتاقانه‌اش بند دلم پاره شد:
ـ اون دوست خوشگلت کجاست؟
رز با عصبانیت پرسید:
ـ با یاس چی کار داری؟
ـ من پولم رو به دوستت دادم .از خودشم می‌خوام!
با دیدن من که کنار در ایستاده بودم و با اخم نگاهش می‌کردم ،یک ابرویش را بالا برد .سر تا پایم را خریدارانه برانداز کرد .لب‌هایش را با مهربانی جمع کرد و پرسید:
ـ عزیزم !پولی که بهت دادم چی شد؟ تهیه‌ش کردی؟
با لحنی جدی جواب دادم:
ـ تو اون پول رو به من دادی اما قرار شد رز بهت برگردونه .یادت رفته؟
با صدای بلند قهقهه زد و خودش را روی مبل ولو کرد:
ـ آخه این چه حرف مسخره‌ایه که می‌زنی؟ یه کم منطقی باش .من پولم رو به تو دادم ،از خودتم باید بگیرم!
رز مقابل او ایستاد و گفت:

ـ از اینجا برو سامی .بهت قول می‌دم تا هفته‌ی دیگه جورش کنم و بیارمش جلوی در خونه‌ت!
نگاه سامی از صورت من برداشته به رز دوخته شد:
ـ قول الکی به من نده .سرتو بیار جلو.
رز سرش را جلو برد و سامی با نگاهی وقیح به من چیزی در گوش رز گفت که رز در حد انفجار عصبانی شد و فریاد زد:
ـ گم شو از اینجا بیرون !نمی‌تونی در قبال پولی که بهم دادی به خواسته‌ت برسی .یاس اهل این‌طور برنامه‌ها نیست!
سامی با عصبانیت از روی مبل بلند شد و برایمان خط و نشان کشید:
ـ یا کاری که ازتون خواستم انجام می‌دید !یا زیر دست و پاهای من جون می‌دید!
رز ،سامی را از خانه بیرون انداخت .در را بست و با شرمندگی به من نگاه کرد .با خشم بر سر رز فریاد زدم:
ـ تو منو وارد این بازی مسخره کردی !شر این پسرو از سرم کم کن وگرنه از اینجا می‌رم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۳۵

رز پوزخند زد:
ـ تو جایی غیر از اینجا نداری!
راست می‌گفت ...!کدام گوری را داشتم که بروم؟ ...
مگر اینجا ایران بود که فرار کنم و صد جا داشته باشم
که مرا با استقبال گرم بپذیرند؟ ...تازه اینجا بود که
قدر مملکت خودم را فهمیدم .بی‌کس و بی‌پناه در
فرانسه رها شده بودم و برای هیچ‌کس مهم نبودم ...!
ناگهان پاهایم از شدت وحشت و ناباوری جملاتی که
از زبان رز شنیدم ،به زمین چسپید ...!در اوج
درماندگی سعی داشت مرا راضی به خواسته‌ی ننگین
سامی کند:
ـ یه شب با سامی باشی تو رو نمی‌کشه ولی منو از
دستش نجات می‌ده !

حیرت‌زده پرسیدم:
ـ رز تو نبودی الآن پشت من دراومدی؟
رز کلافه و سرگردان جواب داد:
ـ شرایط منو بفهم یاس !تو ایران هیچ‌کس به من پول قرض نمی‌ده .اینجا هم که بدتر از ایران ،جواب سلامت رو نمی‌دن ،چه برسه بخوای ازشون پول قرض بگیری !
ـ تو خجالت نمی‌کشی به خاطر گندی که زدی پیشنهاد می‌دی با اون پسر لات عوضی باشم؟ خیلی پشیمونم از اینکه باهات اومدم فرانسه .اعتراف می‌کنم بزرگ ترین اشتباه زندگیم رو کردم!
داشتم به اتاق برمی‌گشتم که رز دستم را کشید و با لحنی ملتمسانه گفت:
ـ یاس بهم کمک کن !تو تنها کسی هستی که می‌تونی نجاتم بدی.
بدون اینکه برگردم ،با لحنی تأسف‌بار جواب دادم:
ـ تو همه‌ی زندگیت رو باختی .به عالم و آدم بدهکار شدی .از دست منم کاری برات برنمیاد .پس بهتره روی من حساب نکنی .چون نه می‌تونم اون پول را

برات فراهم کنم ،نه به خواسته‌ی کثیف اون پسر عوضی تن بدم.
تا شب با رز حرف نزدم .او هم که می‌دانست تا چه حد از دستش عصبانی هستم تلاش نکرد دوباره با من حرف بزند .از در نیمه‌باز اتاق او را دیدم که با میشل تماس گرفت و کنار رودخانه سن با او قرار گذاشت و از خانه بیرون رفت .شب با چهره‌ای گرفته به خانه برگشت .نگرانش شده بودم اما به روی خودم نیاوردم . نمی‌خواستم بیشتر از این خودم را درگیر مشکلات او کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۳۶

دلم برای بهداد تنگ شده بود ...!دوست داشتم با او تماس بگیرم و صدایش را بشنوم ،اما با این فکر که او خسته از دانشگاه برگشته در حال استراحت است ،قید

تماس با او و شنیدن صدایش را زدم .دوباره افکارم سمت رز و سامی کشیده شد و استرس بدی به جانم افتاد .همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد .با دیدن نام بهداد که روی صفحه‌ی گوشی‌ام چشمک می‌زد ،هر فکر منفی از ذهنم فرار کرد و لب‌هایم به لبخند باز شد .گوشی را کنار گوش بردم و جواب دادم:

ـ همین الآن می‌خواستم بهت زنگ بزنم.

با لحنی شوخ گفت:

ـ واقعاً؟ !دل به دل راه داره که می‌گن همینه.

با لحنی گرم پرسیدم:

ـ چی شده به من زنگ زدی؟

ـ خونه‌ای؟

متعجب شدم از اینکه این سؤال را از من می پرسید ...!با مکثی کوتاه جواب دادم:

ـ آره ،خونه‌ام .چطور؟

ـ مهمون نمی‌خوای؟

غافل‌گیر شده بودم اما بروز ندادم و با لبخندی تصنعی جواب دادم:

ـ معلومه که می‌خوام .اتفاقاً خودم می‌خواستم دعوتت

کنم.
ـ پس آماده باش .تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم.
از او خداحافظی کردم و با نگرانی به سویی نگاه کردم .مطمئن بودم عمداً داشت به اینجا می‌آمد تا سردرآورد هم‌اتاقی‌هایم چه کسانی هستند .احتمالاً دایی شهاب از او خواسته بود شرایط زندگی‌ام در پاریس را بررسی کند و به اطلاع او برساند .چرا در این اوضاع که رابطه‌ی من با رز سرد بود ،می‌آمد؟ ...با عجله به طرف هال دویدم و شروع به مرتب کردن خانه که خیلی شلوغ و به هم ریخته بود ،کردم .رز و کلارا جاخورده نگاهم می‌کردند .کلارا به انگلیسی از من پرسید که آیا کسی را به خانه دعوت کرده‌ام و من هم به انگلیسی به او جواب دادم استاد دانشگاهی که در ایران در آن درس می‌خواندم برای دیدنم می‌آید .با عجله به آشپزخانه رفتم و چای درست کردم و میوه آماده کردم .در نهایت پنج دقیقه قبل از رسیدن بهداد ، رز و کلارا را در اتاق انداختم و در را بستم و از آن ها خواهش کردم تا زمانی که استادم از خانه نرفته آنجا بمانند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۳۷

ساعت حدوداً هشت شب بود که زنگ خانه به صدا درآمد .نگاهی به آیفون تصویری انداختم .بهداد شیک و مرتب پشت در ایستاده بود .در را برایش باز کردم و مضطرب جلوی در به استقبال از او ایستادم .طولی نکشید بهداد با آسانسور بالا آمد و نگاه من به یک جعبه شیرینی در دستش افتاد .یاد زمانی که در ایران بودم ،افتادم .هر وقت من و مادرم برای اولین بار به خانه‌ی کسی می‌رفتیم با خودمان شیرینی می‌بردیم .با لبخند ،جعبه شیرینی را از دستش گرفتم و تشکر کردم و او را دعوت به داخل کردم .پایش را که در خانه گذاشت ،از سکوت خانه به شدت جا خورد !سرش را سمت من گرداند و پرسید:
ـ هم‌اتاقی‌هات نیستن؟

ـ اونا تو اتاق خودشونن.
سری به علامت متوجه شدن تکان داد .با دست اشاره به پذیرایی کردم و او را به آنجا بردم .بهداد روی یک مبل نشست و با دقت اطراف را از نظر گذراند .نمی دانم چرا فضا آنقدر سنگین شده بود و احساس خفگی می‌کردم .زود به آشپزخانه رفتم و وسایل پذیرایی را آوردم .جعبه‌ی شیرینی خودش را هم آوردم و خم شدم و به او تعارف کردم .دست برد و یکی از شیرینی‌ها را برداشت .زمزمه‌وار گفت:
ـ چقدر اینجا ساکت و آرومه!
بهداد اگر صبح می‌آمد و می‌دید سامی چه قشقرقی در همین خانه‌ی به ظاهر ساکت و آرام به پا کرده بود ، حرفش را پس می‌گرفت !در حال نوشیدن چای سرش را بالا آورد و پرسید:
ـ تعجب کردی زنگ زدم گفتم دارم میام اینجا؟
مقابل او نشستم و با لحنی عادی جواب دادم:
ـ بیشتر از اینکه تعجب کنم ،غافلگیر شدم!
با اخمی گنگ پرسید:
ـ ولی من چرا فکر می‌کنم بیشتر از اینکه خوشحال

باشی استرس داری؟
با لبخندی تصنعی جواب دادم:
ـ نه ،استرس ندارم .چون معمولاً اینجا مهمون نداریم یه کمی هیجان‌زده شدم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۳۸

خندید و کمی دیگر چای نوشید .از اینکه تا این حد رفتارم را زیر نظر گرفته بود ،بیشتر استرس گرفته بودم .مدام نگران بودم رز یا کلارا از اتاق بیرون آیند یا سامی یک‌دفعه پیدا شود و جلوی بهداد آبروریزی به پا شود اما ظاهراً همه چیز داشت خوب و آروم پیش می‌رفت و استرس من بی‌مورد بود .حالا که خیالم از بابت خوب بودن اوضاع راحت شده بود با آرامش شروع به صحبت با او کردم:
ـ یه اعترافی کنم؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت فرود آورد و با توجه کامل به من چشم دوخت .از صمیم قلب گفتم:

ـ در طول دوران دانشجویی من ،شما بهترین استادم بودی !می‌دونستی؟

بهداد فنجان چای را روی میز گذاشت .با خنده‌ای فروخورده و لحنی جاخورده گفت:

ـ نه !نمی‌دونستم بهترین استادت بودم!

خندیدم و زیرکانه پرسیدم:

ـ منم بهترین دانشجوت بودم یا ...؟

با همان خنده که حالا به لبخندی پررنگ تبدیل شده بود ،پرسید:

ـ وقتی می‌دونی بهترین دانشجوم بودی چرا می‌پرسی؟

دلم می‌خواست کمی اذیتش کنم .با چهره‌ای گرفته جواب دادم:

ـ من نمی‌دونستم بهترین دانشجوت بودم .اتفاقاً یه‌جوری نشون می‌دادی انگار من بدترین دانشجوت بودم!

یک ابرویش را پرسؤال بالا برد و پرسید:

ـ می‌تونم بپرسم چرا این فکرو در مورد من می‌کردی؟ مگه چطوری باهات تو کلاس رفتار کرده بودم که این

حس بد بهت دست داده بود؟
حالا که فرصت پیش آمده بود از او گله کنم از دست ندادم و جواب دادم:
ـ اوایل !یادت نیست؟ اون روز که به خاطر تأخیرم درو به روی من بستی و بعدم با وساطت دایی شهاب منو تو کلاس بعدیت راه دادی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۳۹

بهداد لبخند متعجبانه‌ای بر لب نشاند و پرسید:
ـ خب این کجاش نشون می‌ده که من تو رو بدترین دانشجوی خودم می‌دونستم؟
ـ تو کلاس بعدیت اصلاً نگاهم نمی‌کردی !انگار خیلی از دست من شاکی بودی و اگه به احترام دایی شهاب نبود دودستی منو از کلاست می‌نداختی بیرون!
با خنده سری تکان داد و گفت:

ـ آره ،راست می‌گی .الآن یادم اومد .خب آره !اون موقع من استادت بودم و تابع مقررات .به تأخیر و بی انضباطی دانشجو هم به شدت حساس بودم .اما اون روز تو اون یکی کلاس برخورد من فقط با تو اون طور نبود .با همه جدی بودم ،چون جلسه‌ی اول ِاون کلاس بود و می‌خواستم حساب کار دستشون بیاد .این برداشت غلط خودت از رفتار من بوده.

همان لحظه صدای باز شدن در آمد و قلبم فرو ریخت !برخلاف برنامه ،رز و کلارا خیلی راحت انگار نه انگار از آن‌ها درخواست کرده بودم در اتاق بمانند ،بیرون آمدند .داشتم از خجالت می‌مردم ...!

پیراهن رز خیلی کوتاه بود و آرایشش هم جلف و زننده .کلارا که یک دختر فرانسوی بود ،سر و تیپ بهتر و ساده‌تری از رز داشت .با لبخندی زورکی از روی مبل برخاستم و به طرف هم‌اتاقی‌هایم رفتم تا آن ها را به بهداد معرفی کنم که به احترام آن‌ها ایستاده بود .دست پشت رز و کلارا گذاشتم و گفتم:

ـ این دو تا دختر خوب و مهربون هم‌اتاقی‌های من هستن .

با نگاه به رز گفتم:
ـ رز دوست عزیز ایرانی منه .تو دانشگاه حقوق با هم آشنا شدیم .ایشونم کلارا دوست فرانسوی منه.
به دوستانم ،بهداد را هم معرفی کردم .البته به انگلیسی که کلارا هم متوجه شود:
ـ ایشونم استاد رادمهر هستن .تو ایران من دانشجوی ایشون بودم .خیلی جدی و سخت‌گیر بودن و دانشجوها به شدت ازشون حساب می‌بردن.
بهداد با لبخند گفت:
ـ حالا لازم نبود تا این حد من رو بهشون معرفی کنی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴۰

کلارا از بهداد خوشش آمده بود .دستش را به طرف او جلو برد اما بهداد به او دست نداد و به انگلیسی از آشنایی با او ابراز خوشبختی کرد .رز ابرویی بالا

انداخت و گفت:
ـ آخی !چه استاد مهربونی !این همه راه از ایران اومده اینجا تا به دانشجوش سر بزنه!
بلافاصله به رز توضیح دادم:
ـ رز !استاد رادمهر به خاطر تدریس اینجا هستن .
رز گفت:
ـ آهان !آره .گفته بودی .الآن یادم اومد.
بهداد رو به من کرد و با لحنی جدی گفت:
ـ یاس !من فقط به خاطر تدریس اینجا نیستم .من اومدم فرانسه چون می‌خواستم تو رو هم ببینم و از حال و روزت باخبر شوم.
رز پوزخندی زد و با لحنی پرکنایه پرسید:
ـ حال و روز دانشجوتون چطوره استاد؟
از نگاه خاص و عجیب هر دو به هم و تیکه‌هایی که نثار هم می‌کردند ،متوجه شدم آن‌دو هم‌دیگر را می شناسند !هر چند سعی داشتند جلوی من بروز ندهند .
بهداد با لحنی محکم جواب داد:
ـ حال و روزش رو بعد از یه مدت رفت و آمد باهاش تشخیص می‌دم خانم رز انصاری!

بهت‌زده به صورت رنگ‌پریده‌ی رز خیره ماندم ...!
حالا دیگر مطمئن شدم آن‌دو هم‌دیگر را کاملاً می
شناختند !اگر خبر به گوش دایی شهاب می‌رسید من در
فرانسه با رز هم‌اتاقی شدم ،اسمم را هم دیگر نمی
آورد ...!رز به یکباره پرسید:
ـ استاد !شما به دوست من علاقه دارید؟
بر جا میخکوب شدم ...!نه من و نه بهداد هیچ‌کدام
انتظار شنیدن چنین سؤال رک و صریحی را نداشتیم !
نگاهم روی صورت بهداد قفل شده بود تا جوابش را
که فوق‌العاده برایم مهم بود ،بشنوم ...!رز به شدت او
را غافل‌گیر کرده بود .بهداد سر پایین برد و با لحنی
پرکنایه جواب داد:
ـ فکر می‌کردم پرسیدن سؤالات خصوصی تو این
کشور ممنوعه!
رز ابروانش را بالا برد و با لحنی راحت گفت:
ـ اگه دوست ندارید جواب ندید .من فقط می‌خواستم
تکلیف زندگی دوستم رو با شما معلوم کنم.
ـ فکر نمی‌کنم این موضوع اصلاً به شما ربطی داشته
باشه!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴۱

رز با شنیدن این جمله‌ی بهداد که با لحن کوبنده ادا شد پوزخندی زد و دیگر دخالتی در کار ما نکرد .بهداد نگاه از او گرفت و به من داد .نتوانستم نگاه سنگین و معنی‌دارش را تاب بیاورم .با قدم‌های تند به آشپزخانه رفتم و خودم را از آن فضای خفقان‌آور نجات دادم .
هنوز در شوک سؤال رز به سر می‌بردم اما در دل از او ممنون بودم با پرسیدن این سؤال مرا مطمئن کرد بهداد به من علاقه‌مند است ...رز ،خیلی آشفته و درهم به نظر می‌رسید .به طرف مبلی رفت .درست رو به روی بهداد نشست و پا روی پا انداخت .دلم می‌خواست پایش را از پایش بردارم آنقدر که صحنه‌ی تحریک آمیزی ایجاد شده بود .از آن بدتر سیگار کشیدنش و به هوا فرستادن دودش جلوی چشمان بهداد بود که دلم

خواست همان لحظه بمیرم و نبینم بهداد در این خانه شاهد چنین رفتار مفتضحانه‌ای بود !بدون شک اگر رز دانشجوی او بود زنده‌اش نمی‌گذاشت ...!حالا چه گزارشی می‌خواست از زندگی من در فرانسه به دایی شهاب برساند؟ ...از همه‌ی این‌ها بدتر زمانی بود که کلارا به آشپزخانه رفت و یک بطری مشروب از یخچال بیرون آورد و کاملاً عادی سر کشید !در آن لحظه حس کردم مرگ را جلوی چشمانم می‌بینم !خودم در این شش ماه از رفتارهای بی‌قید و بند هم‌اتاقی‌هایم خیلی اذیت شده بودم اما حالا که بهداد هم این رفتارها را دیده بود عذابش برایم صدبرابر شده بود !انگار بهداد با نگاهش به من طعنه می‌زد» :خانواده‌تو که اون همه دوست دارن و از دوریت ناراحتن تو ایران ول کردی اومدی اینجا با اینا هم‌اتاقی شدی که هیچیشون بهت نمی‌خوره و اونقدر درک و شعور ندارن که جلوی مهمون دوستشون سیگار نکشن و مشروب نخورن؟«...

رفتار نامناسب رز و کلارا را در خودم ریختم تا بهداد از خانه برود و دعوای مفصلی با هردویشان کنم .

بهداد که انگار فقط منتظر بود هم‌اتاقی‌هایم را ببیند و برود ،از روی مبل برخاست و آماده‌ی رفتن شد .چند تعارف الکی زدم که بیشتر بماند و بعد با قدم‌هایی لرزان تا جلوی در بدرقه‌اش کردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴۲

قبل از رفتن ،چند دقیقه بی‌هیچ حرفی مقابل هم ایستادیم تا اینکه بهداد در چشمان شرمنده‌ام نگاه کرد و با صدایی آهسته و لحنی خوددار پرسید:
ـ اینا چه هم اتاقی‌ان پیدا کردی؟ این چه اوضاعیه تو پاریس برای خودت درست کردی؟
در حالی‌که خودم از درون در عذاب بودم اما بروز ندادم و جواب دادم:
ـ ممکنه ظاهر اونا غلط‌انداز باشه اما دخترای خوبی ان .من خودم این هم‌اتاقی‌ها رو انتخاب کردم و ازشون

راضی‌ام .می‌تونم یه خواهش ازت کنم؟
بهداد سکوت کرد و من ادامه دادم:
ـ خواهش می‌کنم به مادرم و داییم حرفی نزن .چون ممکنه بیخودی نگران شن.
بهداد ابروانش را به شدت درهم برد و پرسید:
ـ بیخودی نگران شن؟ وضعیت تو !توی این کشور واقعاً نگران‌کننده‌ست .مادرت و داییت نباید قبول می کردن اینجا بیای !چون تو حتی نتونستی تشخیص بدی کی به عنوان هم‌اتاقیت مناسبته.
بهم برخورد و با صدای بلند گفتم:
ـ این هم‌اتاقی‌ها شاید رفتاری که دوست داشتی ازشون ببینی نداشتن اما من باهاشون مشکلی ندارم.
از این دروغ بزرگ جا خوردم ...!من پر از مشکل با رز و کلارا بودم .آن‌وقت مغرورانه داشتم در حضور بهداد از آن‌ها طرفداری می‌کردم .بهدادی که تنها شخص مورد اعتماد و دلسوز من در فرانسه بود...!
بهداد چند ثانیه در سکوت به من نگاه کرد .به منی که نفس از سینه‌ام بالا نمی‌آمد و قلبم از ناراحتی درد گرفته بود .بعد از مرگ پدرم هر وقت از موضوعی

به هم می‌ریختم به این حال و روز می‌افتادم .متوجه شد تا چه حد مرا عصبی کرده .لحنش به نرمش نشست و گفت:

ـ یاس !فکر کردی بعد از اون بحران سختی که تو خانواده‌ت پشت سر گذاشتی من این همه راه اومدم اینجا تا سرزنشت کنم؟ تحقیرت کنم یا بهت طعنه بزنم؟ نه !من فقط قصدم اینه زندگی خوب و راحتی تو این کشور داشته باشی و بدون مشکل و ناراحتی به تحصیلت ادامه بدی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴۳

نگاه از او گرفتم و به نقطه‌ای دیگر چشم دوختم .هنوز نفسم سر جایش نیامده بود و قلبم تند می‌زد .با شنیدن صدای محکم او به خود آمدم:

ـ یه سؤال ازت می‌پرسم !صادقانه بهم جواب بده.

سرم را پایین نگه داشته بودم و به چشمانش نگاه نمی کردم تا باز هم خجالت رفتار هم‌اتاقی‌هایم را بکشم !
صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین آورد و پرسید:
ـ این دخترا که حرکت غیراخلاقی تو این خونه ازشون سر نمی‌زنه؟
وای !خدایا !فکرش تا کجا رفته بود ...!نگران شده بود نکند در این خانه مرد بیگانه رفت و آمد می‌کند !سرم را بالا بردم و با لحنی تند و خجالت‌زده جواب دادم:
ـ نه !اونا دیگه تا این حد بی‌قید و بند نیستن!
با اینکه به او حق می‌دادم این فکر به ذهش راه پیدا کرده باشد اما خیلی بهم برخورده بود !یعنی ارزش من با دیدن هم‌اتاقی‌هایم تا این حد در نظرش پایین آمده بود؟ ...متوجه شد چقدر با سؤالش به هم ریخته‌ام .با آشفتگی در چشمانم نگاه کرد و گفت:
ـ یاس !دلم نمی‌خواد با این دو تا دختر زندگی کنی . عقاید تو به اینا نمی‌خوره .اونا تو فضای فکری تو نیستن و معلومه به افکار تو احترام هم نمی‌ذارن . دوست ندارم اذیت شدنتو ببینم .اون دختر ایرانی ،رز انصاری ،انقدر سابقه‌ش توی دانشگاتون خراب بود که

همه اساتید و حتی منم می‌شناختمش .با چند تا از اساتید وارد رابطه‌ی عاشقانه شده بود و بعدم ولشون کرده بود .چطوری بهت بفهمونم که بودن کنار این دختر زندگیت رو تهدید می‌کنه؟
حق با بهداد بود !رز اهل این‌طور برنامه‌ها بود و من هم داشت وارد رابطه‌ی کثیف با سامی می‌کرد تا به خواسته‌اش برسد .در واقع ترفند رز برای رسیدن به خواسته‌هایش ارتباط با جنس مخالف بود و من در فرانسه متوجه شدم رز تا چه حد فکر آزادی داشت .
بهداد این را دیگر خبر نداشت که به تازگی رز ،پای یک پسر غریبه و خطرناک را به زندگی من باز کرده که راه فراری از او نداشتم وگرنه همین حالا دستم را می‌گرفت و اجازه نمی‌داد بیشتر از این آنجا بمانم و زجر بکشم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴۴

با حرف‌های بهداد در مورد رز بیشتر از رز ترسیده و نگران موقعیتم شده بودم .واقعاً داشتم از دست کارهای او اذیت می‌شدم و مجبور به تحمل بودم .فقط به این دلیل که برای آمدنم به این کشور خیلی اصرار کرده بودم و زبانم جلوی مادر و برادرم و دایی شهاب کوتاه بود !بهداد با نگرانی خاصی که در صدایش پیدا بود ، گفت:

ـ تو انتخابِ همنشین دقت نکردی .تو قراره چند سال از عمرتو با این دو تا دختر بگذرونی .مطمئنم اونا تأثیر منفی رو رفتار و سبک زندگیت می‌ذارن .بهتره ازشون جدا شی.

با لحنی درمانده پرسیدم:

ـ مگه جدا شدن از اینا برای من به همین راحتیه؟

ـ من برات راهش رو پیدا می‌کنم .تو فقط بهم قول بده اینجا با این دو نفر نمونی.

چند ثانیه عمیقاً در فکر فرو رفتم و بعد تصمیمم را گرفتم .به او اعتماد داشتم .پس به نشانه‌ی موافقت سرم را پایین بردم .بعد از رفتن بهداد ،دلم گرم شد که به

زودی از دست رز و کارهای خطرناکش راحت می شوم .بهداد با اطمینان خاطر دادن به من باعث شد دیگر کاری به کار رز و کلارا نداشته باشم چون امید داشتم به زودی از آن‌ها جدا می‌شوم.

***

روز بعد به دانشگاه رفتم و با ذهنی پریشان کلاس‌هایم را گذراندم .موقع برگشت به خانه ،با دیدن کسی که جلوی در دانشگاه تکیه به موتورش داده کشیک مرا می‌کشید ،رنگ از صورتم پرید و قلبم تیر کشید ...! کار سامی به جایی رسیده بود که برای دیدن من و مطالبه‌ی بدهی‌اش به دانشگاهم آمده بود ...!حتماً رز لعنتی آدرس دانشگاه مرا به او داده بود .حالا چطور باید از دستش فرار می‌کردم تا مرا نبیند؟ ...هیچ راهی غیر از بیرون آمدن از در خروجی دانشگاه نداشتم و در وضعیت بدی قرار گرفته بودم .تا آخر شب که نمی توانستم در دانشگاه بمانم تا او خسته شده برود !بینی و دهانم را با شال گردن پوشاندم و خودم را ناشناس کردم و از در بیرون آمدم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴۵

خوشبختانه ،سامی متوجه من نشد .با قدم‌های تند از او فاصله گرفتم و به طرف خیابان راه افتادم که ناگهان صدای او را از پشت سرم شنیدم:
ـ کجا داری فرار می‌کنی خانم خانما؟
پس او متوجه من شده بود و طوری وانمود کرده بود مرا ندیده !بدون اینکه برگردم و جوابش را دهم بر سرعت قدم‌هایم افزودم .با قدم‌های تند پشت سرم آمد و سد راهم شد:
ـ وایسا ببینم !همچین داره فرار می‌کنه انگار یه حیوون درنده دیده!
می‌خواستم جواب دهم» :تو برای من با حیوون درنده هیچ فرقی نداری «.اما به جای آن با پریشانی پرسیدم:
ـ برای چی اومدی جلوی در دانشگاه من؟ چی از جونم می‌خوای؟

با لحنی تهدیدآمیز گفت:
ـ یا پول منو پس می‌دی یا کاری که ازت خواستم انجام می‌دی تا بی‌خیال پولم شم .
صورتم از تکرار پیشنهاد شرم‌آورش سرخ شد و فریاد زدم:
ـ گم شو از اینجا تا مردم رو خبردار نکردم!
سامی پوزخندزنان جلوتر آمد و گفت:
ـ اینجا ایران نیست که تا کسی مزاحمت شد داد بزنی بیان کمکت کنن .هر کس سرش تو کار خودشه و دنبال دردسر نمی‌گرده .
بعد هم دستم را کشید تا به زور سوار موتورش کند !
وحشت‌زده فریاد زدم و کمک خواستم اما حتی یک نفر به خودش زحمت نداد سمت من و کسی که برایم مزاحمت ایجاد کرده بود ،بیاید !سرد و بی‌تفاوت از کنارمان رد می‌شدند و حتی نگاهمان هم نمی‌کردند .
انگار حق با سامی بود !اینجا هر کسی سرش به کار خودش گرم بود و حوصله‌ی دردسر نداشت .قبل از اینکه سامی موتور را روشن کند و راه بیندازد ،ناگهان یک نفر با قدم‌های پرسرعت خودش را به ما رساند .

شانه‌ی سامی را به عقب برگرداند و مشت محکمی بر دهانش کوبید که خون از لب و دهانش سرازیر شد .
مضطرب و شتاب‌زده سرم را به عقب برگرداندم و با دیدن بهداد به یکباره جان به تنم برگشت و تمام اضطرابم فروکش کرد ...!بهداد دست مرا محکم گرفت و از موتور پایین کشید.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴۶

با خشم بر سر سامی فریاد زد:
ـ داشتی چه غلطی می‌کردی؟
سامی از موتور پایین پرید .مقابل بهداد ایستاد و با لحنی طعنه‌آمیز پرسید:
ـ آقا کی باشن؟
بهداد به یکباره یقه‌ی سامی را گرفت و محکم میان انگشت‌هایش پیچاند و با خشم بر سرش فریاد کشید:

ـ عوضی !اگه یه بار دیگه ببینم مزاحم نامزد من شدی زندهت نمیذارم !
سامی با اخم به من نگاه میکرد که کنار بهداد ایستاده بودم و طوری وانمود میکردم واقعاً نامزدش هستم .
بهداد طوری مرا نامزد خود معرفی کرده بود که خودم هم داشت باورم میشد نامزدش هستم !سامی سرش را کمی خاراند و پوزخندزنان گفت:
ـ تا اونجا که من اطلاع دارم این خانم نامزد نداره !
حالا من نمیدونم شما یدفعه از کجا پیدات شد و ادعای نامزدی این دختر رو کردی .
بهداد با لحنی کوبنده گفت:
ـ اگه اطلاع نداشتی حالا مطلع شو !این دختر بی صاحب نیست .اینجا هم بدون قانون و حساب و کتاب نیست .دفعهی دیگه برای نامزدم مزاحمت ایجاد کنی تحویل پلیس میدمت تا اونجا به خدمتت برسن .
سامی کمی ترسید و دست از بگو مگو با بهداد برداشت .نگاه بهداد سمت من کشیده شد که از شدت ترس و خجالت در چشمانش نگاه نمیکردم ...!جلوتر آمد .مقابلم ایستاد و با نگرانی پرسید:

- خوبی؟
بدون اینکه نگاهش کنم ،سرم را به نشانه‌ی مثبت پایین بردم .بهداد با نگاهی بد به سامی خطاب به من با لحنی جدی و آمرانه گفت:
- بریم!
از مقابل نگاه تمسخرآمیز سامی رد شدیم و به آن‌طرف خیابان رفتیم و در ماشین بهداد نشستیم...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴۷

بهداد فرمان را میان دست‌هایش گرفته بود اما حرکت نمی‌کرد .صدای نفس‌های تند و عصبی‌اش ماشین را پر کرده بود و من با نگرانی سکوت کرده بودم ...!می توانستم درک کنم چقدر از دیدن آن صحنه‌ی دلهره‌آور نزدیک دانشگاه به هم ریخته بود اما در شرایطی نبودم که او را آرام کنم .نگاهش را سمت من چرخاند و با

ابروانی درهم پرسید:
ـ این پسر کی بود و از تو چی می‌خواست؟
دروغ دیگر بس بود !باید واقعیت را می‌گفتم و از بهداد کمک می‌خواستم وگرنه معلوم نبود چه بر سرم می آمد !بی‌آن‌که نگاهش کنم با درماندگی لب به گفتن حقیقت باز کردم:
ـ رز چند وقت پیش از این پسر پول خواست .ولی اون چون رز رو بدحساب می‌دونست بهش نمی‌داد .منِ احمق این وسط ضامن شدم .حالا رز از زیر قرض دادن شونه خالی کرده و اون مرتب سراغ من میاد و پولش رو از من می‌خواد.
بهداد سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:
ـ خیلی اشتباه کردی رو حساب رفاقت همچین ریسکی با زندگی خودت کردی .حالا اون مبلغ چقدر هست؟
وقتی مبلغ را گفتم ،بهداد به شدت جا خورد:
ـ این همه پول رو برای چی می‌خواست؟
با لبخندی تلخ جواب دادم:
ـ به عالم و آدم بدهکاره .چه تو ایران چه تو فرانسه.
ـ اون وقت تو باید ضامن همچین آدمی بشی؟

با شرمندگی سرم را زیر گرفتم و جواب دادم:
ـ می‌دونم حماقت کردم اما اتفاقیه که افتاده .حالا باید چی کار کنم؟
بهداد نگاه از من گرفت و چند ثانیه به رو به رو خیره ماند .با لحنی مصمم گفت:
ـ باید هر چه زودتر از اون خونه بیای بیرون .وگرنه شر این دختر تو رو هم می‌گیره.
ـ خب کجا برم؟
ـ برو خونه وسایلتو جمع کن .میام دنبالت می‌برمت یه جای دیگه.
ـ جایی رو برام سراغ داری؟
ـ آره ،خیالت راحت باشه .از موندنت تو اون خونه خیلی بهتره.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴۸

یک ربع بعد ،بهداد ،مرا جلوی در خانه پیاده کرد و گفت یک ساعت دیگر دنبالم می‌آید و تا آن موقع وسایلم را جمع کنم .پایم را که در خانه گذاشتم ،چشمم به رز افتاد .با قدم‌های تند به طرفش رفتم و بر سرش فریاد زدم:

ـ تو آدرس دانشگاه منو به سامی دادی؟

رز جوابم را نداد .بلندتر فریاد زدم:

ـ آره؟

رز با پررویی در چشمانم نگاه کرد و جواب داد:

ـ آره ،من دادم .چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم .دست از سرم برنمی‌داشت .مجبور شدم بفرستمش سراغ تو تا از دستش خلاص شم .

با خشم گفتم:

ـ اون اومده بود دم در دانشگاه من و داشت به زور منو سوار موتورش می‌کرد با خودش ببره .

رز با بی‌تفاوتی گفت:

ـ یاس ،معذرت می‌خوام ولی من پول سامی رو ندارم بدم .از خانواده‌ت بخواه از ایران بفرستن تا جفتمون از این مشکل خلاص شیم.

از شدت خشم و عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم:
ـ چرا باید خانواده‌ی من گندی که تو زدی رو درست کنن؟
رز با درماندگی گفت:
ـ چاره‌ی دیگه‌ای نداریم .رو خانواده‌ی من که نمی‌تونیم حساب کنیم .
با نفرت نگاه از او گرفتم و زیر لب گفتم:
ـ تنها راه اینه من از اینجا برم نه اینکه با توی نامرد خودخواه تو این خونه بمونم و عمرم رو تموم کنی.
رز که به هیچ‌وجه انتظار نداشت او را ترک کنم ،با ترس دنبالم افتاد و پرسید:
ـ می‌خوای از اینجا بری؟ کجا بری؟
ـ به تو ربطی نداره!
داخل اتاق رفتم .در کمد را باز کردم و خم شدم و مدارک و وسایلم را برداشتم و در چمدان گذاشتم .رز از پشت در اتاق سعی داشت مرا ترغیب به برآورده کردن خواسته‌ی سامی کند:
ـ یاس !سخت نگیر .تنها راه اینه تو با ناز و اداهای زنونه‌ت سامی رو سمت خودت بکشونی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۴۹

امشب داره میاد اینجا .یه شب رو با هم می‌گذرونید بعد اون قید پولش رو می‌زنه و می‌ره و هردومون از دستش راحت می‌شیم.
سرم را برگرداندم و با لحنی پر از بهت و خشم پرسیدم:
ـ تو واقعاً دوست منی یا دشمنی که این راهو جلوی پام می‌ذاری؟ انقدر خودخواه شدی که می‌خوای دوستتو قربانی اشتباهات خودت کنی تا نجات پیدا کنی؟ تو حاضری من بمیرم اما خودت جون سالم به در ببری .
رز ،ازت متنفرم!
چمدان را بلند کردم تا از اتاق بیرون روم که ناگهان در از پشت بسته و به رویم قفل شد ...!رز لعنتی این کار را کرد !حتماً برای اینکه تا زمان رسیدن سامی

مرا در اتاق زندانی کند و خیالش از بابت ماندنم راحت باشد ...!لحظه‌ای بعد صدای گفتگوی آهسته‌ی تلفنی‌اش با سامی را شنیدم که به او می‌گفت:

ـ آره ،خونه‌ست .درو به روش قفل کردم .نمی‌تونه فرار کنه .زودتر بیا .

از شدت ترس داشتم پس می‌افتادم !حتی کلارا هم در خانه نبود که به دادم برسد !با تمام وجودم خدا را صدا می‌زدم و از او کمک می‌خواستم .محکم و پی در پی با مشت به در می‌کوبیدم و مضطرب فریاد می‌زدم:

ـ رز ،درو باز کن !تو حق نداری با من این کارو کنی.

اما از رز خبری نبود و بند بند وجودم از ترس پاره می‌شد ...!هیچ صدایی از بیرون اتاق به گوش نمی رسید ...!با شنیدن صدای زنگ در ،به یکباره رنگ از صورتم پرید و قلبم از وحشت خالی شد ...!سامی رسیده بود و رز داشت از خانه می‌رفت تا من و او را با هم تنها بگذارد ...!چه دوست خائنی ...!بی‌گمان اگر زنده می‌ماندم بعد از رز با هیچ دختری دوست نمی شدم و تا آخر عمر تنهایی را انتخاب می‌کردم...!

حالا من تک و تنها ...!با سامی ...!در این خانه ...!

چطور می‌توانستم از دستش فرار کنم؟ ...احساس می کردم چیزی با بی‌آبرویی فاصله ندارم ...دوباره به در مشت زدم و درخواست کمک کردم اما انگار صدای من به گوش هیچ‌کس جز خودم نمی‌رسید...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۵۰

با صدای سامی از پشت در ،زانوهایم لرزید و وحشت تمام وجودم را پر کرد.
ـ .انقدر جیغ و داد نکن .مردم دارن استراحت می‌کنن .
خودم الآن درو برات باز می‌کنم!
مضطرب به در بسته خیره مانده بودم که همان لحظه از پشت باز شد و چهره‌ی سامی مقابل چشمانم نمایان شد ...!قدمی به عقب گذاشتم و او قدمی به جلو گذاشت .حالا او کاملاً در اتاق بود و نگاه هوس‌آلودش خیره به من مانده بود ...!داشتم از شدت ترس بیهوش

می‌شدم ...!حریصانه اندامم را از نظر گذراند و لبخند پهنی بر لب نشاند ...!ترسم را در دل پنهان کردم و با صدایی لرزان و عصبی گفتم:

ـ از اینجا برو !حق نداری به من دست بزنی.

یک قدم دیگر جلو گذاشت و من پایم را عقب‌تر گذاشتم .صاف توی چشمان ترسیده‌ام نگاه کرد و انگار که می‌خواست به یک دختربچه مطلبی را دیکته کند ،با صدایی آرام و لحنی شمرده گفت:

ـ مثل دخترای خوب و حرف‌گوش کن کاری که ازت خواستم انجام بده تا قید پولی که بهت دادم رو بزنم.

آنقدر عقب رفتم که کمرم به دیوار کوبیده شد ...!روی پاهای ناتوانم به زور ایستادم و با صدای بلند و لحنی مضطرب گفتم:

ـ تو اون پول رو به من ندادی !به رز دادی!

خنده‌ای تمسخرآلود سر داد و به من اشاره کرد:

ـ نکنه حافظه‌ت دچار مشکل شده؟ من اون پول رو به تو دادم .باید از خودتم بگیرم .چند بار باید اینو تکرار کنم تا یادت بیاد؟

با درماندگی گفتم:

ـ به من دادی ولی قرار شد رز بهت برگردونه!
ـ حرف خنده‌دار نزن .زود برو رو تخت بخواب تا من بیام و بدهیم رو با تو و اون دوست بدحسابت صاف کنم!
توی دلم خودم را به فحش و لعنت بسته بودم که با رز به فرانسه آمده این بدبختی را برای خودم درست کرده بودم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۵۱

در را نشانش دادم و با صدایی فریادگونه گفتم:
ـ گم شو از اینجا بیرون !تو نمی‌تونی به خواسته‌ی کثیفت برسی!
عصبانی شد و قدمی بلند به سویم برداشت ...!گلویم را در مشت گرفت و فشرد و با صدایی دورگه از خشم گفت:

ـ شنیدم باباتو کشتن و تو هم فراری شدی فرانسه !هیچ کس و کاری هم اینجا نداری .پس بیخودی واسه من زبون‌درازی نکن و کاری که ازت خواستم انجام بده تا با یه خاطره‌ی خوب ازت از این خونه برم .فهمیدی؟
چشمانم به ناگاه به اشک نشست ...!با صدایی بلند و پر از رنج گفتم:
ـ من اینجا کلی کس و کار دارم !تو نمی‌تونی اذیتم کنی لعنتی!
دروغ نمی‌گفتم ...!من حالا واقعاً کس و کار داشتم .تمام کس و کار من بهداد بود ...!در آن لحظات از ته دل از خدایم خواستم بهداد را به کمکم برساند !تنها کسی که در این کشور بیگانه داشتم او بود که تمایل به مراقبت از من داشت .ناگهان با شنیدن صدای بلند بهداد از پشت در آپارتمان ،بهت‌زده شدم از اینکه خدا آنقدر زود حاجتم را داد...!
ـ یاس !خونه‌ای؟
صدایم از شدت ترس از گلویم درنمی‌آمد !دومرتبه با صدای بلندتر گفت:
ـ یاس !درو باز کن!

انگار بهداد متوجه شده بود من گرفتار شده‌ام ...!الحنش مضطرب بود و فریاد می‌زد ...!ناگهان به خودم آمدم و با ترس فریاد زدم:

ـ بهداد !من اینجا گیر افتادم .نجاتم بده!

سامی بلافاصله دستش را روی دهانم گذاشت و با هوشیاری گردن عقب کشید .آرام کنار گوشم پرسید:

ـ خانم کوچولو !نامزد دروغینت اومده دنبالت؟

بهداد مضطرب‌تر فریاد زد:

ـ یاس !نگرانتم .زود درو باز کن.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۳۵۲

#پارت_هدیه

رو به سامی با افتخار گفتم:

ـ این همون کس و کار منه !حالا فهمیدی اینجا بی‌کس نیستم که هر کاری دوست داشتی کنی؟

ـ خفه شو!
سامی مرا به طرف تخت کشاند ...!صدای جیغ و دادم ،بهداد را مطمئن کرد در شرایط بدی گیر افتاده ام ...!با صدای شکسته شدن در ،سامی هول شد و از من فاصله گرفت .بهداد با دیدن او مطمئن شد قصد آزار و اذیت مرا داشته !ناگهان چشمانش را خون گرفت و به سمتش هجوم برد و با مشت و لگد به جانش افتاد .ضربات بهداد آنقدر سنگین بود که سامی مرگ را جلوی چشمانش می‌دید !به یکباره بغضم شکست و میان هق هق گریه گفتم:
ـ بهداد ،ولش کن .فقط منو از اینجا ببر.
بهداد سر عقب چرخاند .با دیدن چهره‌ی درهم و آشفته ی من جلوی در متوجه شد تا چه حد تحت فشار روانی هستم .دست از کتک زدن سامی برداشت .با قدم‌های پرشتاب به طرف من آمد و با نگرانی پرسید:
ـ یاس !حالت خوبه؟
سرم را به نشانه‌ی مثبت پایین بردم اما واقعیت این بود که اصلاً خوب نبودم .تمام بدنم درد می‌کرد و از نظر روحی در بدترین وضعیت ممکن قرار داشتم .بهداد با

خشمی که قادر به مهارش نبود ،پرسید:
ـ این آشغال اینجا چی کار می‌کنه؟ چطوری تونسته بیاد تو؟ اون یکی هم‌اتاقیتون کجاست؟
اشک‌هایم با قدرت بیشتری فرو ریختند و با قلبی زخم خورده جواب دادم:
ـ رز لعنتی اون رو به جون من انداخت و خودش از خونه رفت!
بهداد تازه متوجه شد صمیمی‌ترین دوستم چه نارویی به من زده !چهره‌اش از شدت خشم به خاطر رفتار ناشایست رز برافروخته شد اما به سختی خشمش را کنترل کرد تا بتواند مرا تسکین دهد:
ـ خیلی خب .آروم باش .من الآن اینجائم .کنار تو .همین الآن از اینجا می‌برمت و دیگه اون دختر عوضی رو نمی‌بینی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۵۳

هنوز وحشت از درونم خالی نشده بود !اگر بهداد تنها یک لحظه دیرتر رسیده بود ،تمام آبرو و زندگی‌ام را باخته بودم ...!بی‌اختیار نگاهم به سامی افتاد .از فاصله ی دور با چشمانی به خون‌نشسته در چشمان اشک‌بار من خیره مانده بود ،طوری که از ترس قالب تهی کردم ...!به سختی از روی زمین بلند شد تا خودش را به من برساند و حسابش را با من صاف کند ،اما آنقدر گیج و منگ بود که تعادلش را از دست داد و روی زمین سقوط کرد ....!بهداد رو به من گفت:

ـ همسایه‌ها پلیس را خبردار کردن .باید زودتر از اینجا بریم.

مضطرب پرسیدم:

ـ پس وسایل و مدارکم چی می‌شه؟

ـ برو سریع برشون دار.

با عجله به اتاق برگشتم .چمدانم را برداشتم و همراه بهداد خانه را ترک کردم.

کمی بعد در ماشین نشسته بودیم و من به آرامی اشک می‌ریختم .چقدر دلم برای خانواده‌ام تنگ شده بود ...!

برای خانه و خانواده داشتن و آرامش و امنیتی که بدست آوردنش حالا برایم حسرت شده بود ...!چیزی که در ایران داشتم اما قدرش را ندانسته بودم ...!کاش در ایران مانده بودم و چنین روز سیاهی را ندیده بودم ...!با شنیدن صدای پریشان بهداد به خود آمدم:

ـ یاس می‌شه دست از گریه برداری؟ همه چیز تموم شد !دیگه قرار نیست به اون خونه برگردی.

با صدایی خشک و گرفته از بغض گفتم:

ـ رز باعث شد اون روانی بیاد اونجا .هیچ‌وقت نمی بخشمش.

بهداد اخمی گنگ بر پیشانی نشاند و پرسید:

ـ توضیح بده ببینم یعنی چی این دختر باعث شد اون عوضی بیاد اونجا.

با لحنی پرنفرت جواب دادم:

ـ رز لعنتی درو به روی من قفل کرد و زنگ زد به اون پسره‌ی عوضی تا بیاد اونجا .فقط به فکر این بود سامی قید پولش رو بزنه .از من مایه گذاشت تا خودشو نجات بده .

رگ گردن بهداد برجسته شد و با خشم به طرف

دیگری نگاه کرد .بعد نگاهش را سمت من برگرداند و با لحنی ملامت‌آمیز گفت:
ـ قبلاً در مورد این دختر بهت تذکر داده بودم .بهت نگفتم چه سابقه‌ی درخشانی تو دانشگاه داشته؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۵۴

جوابش را ندادم .یعنی جوابی نداشتم که دهم !هر چه بر سرم آمده بود نتیجه‌ی توجه نکردن به نصایح و تذکرات دایی شهاب و بهداد بود .
بهداد ،ماشین را روشن کرد و در خیابان‌های پاریس تا یک شب بی‌هدف گشتیم .نه من از او پرسیدم کجا می رویم و نه او به من جواب داد مرا کجا می‌برد .فقط دلم می‌خواست از رز و آن خانه‌ی لعنتی که درش برای همیشه به روی سامی باز بود ،دور شوم .وقتی برای خوردن شام به رستوران رفتیم ،یاد مطلبی افتادم .از

بهداد که در حال نگاه کردن منو بود ،پرسیدم:
ـ چطوری فهمیدی من تو خونه زندانی شدم؟
بهداد منو را به آرامی روی میز گذاشت و پیش‌خدمت را صدا زد .سفارش غذاهایمان را داد و نگاهش را به من داد:
ـ یادته که قبل از رفتنت با هم قرار گذاشتیم بری خونه وسایلتو جمع کنی و تا یه ساعت دیگه بیای بیرون؟ دم رفتن من پشیمون شدم و تو ماشین منتظرت موندم .
همون‌طور که نگاهم به در خونه‌تون بود ،یدفعه دیدم این پسره پیدا شد و زنگ رو زد و در کمال ناباوری دیدم در به روش باز شد !بدتر از اون وقتی بود که دیدم رز از خونه اومد بیرون .حدس زدم تو اونجا تنهایی و خطر جدی داره تهدیدت می‌کنه .رز درو داشت می‌بست که پام رو لای در گذاشتم و بی‌توجه به داد و بیدادش اومدم تو .از رز پرسیدم چرا اون پسرو تو خونه راه داده؟ ولی رز جواب درستی بهم نداد .
بعدم ترسید و فرار کرد .منم سریع اومدم پشت در و بقیه‌ی ماجرا هم که خودت می‌دونی.
قلبم به درد آمد از بی‌پناهی خودم و بدترین دوستی که

به عمرم دیده بودم ...!سرم را پایین بردم و در حالی‌که قاشق را درون ظرف غذا می‌چرخاندم ،گفتم:
ـ اگه تو اون مدت تو ماشینت ننشسته بودی و خونه رو زیر نظر نگرفته بودی من الآن یه بدبخت واقعی بودم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۵۵

بهداد متوجه شد هنوز آن ماجرای تلخ را فراموش نکردم و از یادآوری‌اش در عذاب هستم .دستش را دیدم که به آرامی قاشق را بر روی ظرف گذاشت و با نگرانی خاصی صدایم زد:
ـ یاس !به من نگاه کن.
قاشق در دستم از گردش ایستاد .سرم را بالا بردم و با اندوه به او نگاه کردم.
ـ خدا دوست داشت که من رو رسوند و نذاشت اتفاقی که نباید می‌افتاد برات بیفته .پس بهتره دیگه به اون

ماجرا فکر نکنی و خودتو اذیت نکنی.
نگاهش آنقدر گرم و پرمحبت بود که بی‌اختیار قلبم لرزید .آرام و زیر لب جواب دادم:
ـ باشه ،فراموش می‌کنم .
یک ساعت بعد ،بهداد ،ماشین را رو به روی یک ساختمان بلند متوقف کرد .جاخورده پرسیدم:
ـ اینجا کجاست؟
ـ اینجا جاییه که از این به بعد توش زندگی می‌کنی.
ـ خوابگاه دانشجوییه؟
ـ نه.
ـ اتاق خالی؟
ـ نه.
ـ پس کجاست؟
ـ خونه‌ی من!
با ترس به صندلی چسپیدم:
ـ من فکر می‌کردم برام اتاق گرفتی.
بهداد نگاهش را کاملاً سمت من چرخاند و با لحنی آرام گفت:
ـ یاس ...!ازت یه خواهش دارم .نه به خاطر خودم ...

به خاطر خودت!
ـ چه خواهشی؟
ـ ازت خواهش می‌کنم قبول کن یه مدت تو خونه‌ی من بمونی تا بتونی با خیال راحت درست رو بخونی و خطری تهدیدت نکنه .فقط تا زمانی که درست تموم بشه تو خونه‌ی من می‌مونی.
گیج و مضطرب جواب دادم:
ـ اما ما هیچ نسبتی با هم نداریم!
با لحنی راحت جواب داد:
ـ خب با هم نسبت پیدا می‌کنیم!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۵۶

مات و مبهوت و تا حدود زیادی نگران گفتم:
ـ می‌شه واضح‌تر حرف بزنی؟ من اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گی!

ـ یه مدت به هم محرم می‌شیم تا موندنمون با هم تو یه خونه مشکل شرعی نداشته باشه و توام جلوی من معذب نباشی.
مردد و نگران گفتم:
ـ اما آخه ...!من فکر می‌کردم برام اتاق گرفتی.
ـ با اتفاقی که امروز برات افتاد ،به هیچ‌کس اعتماد ندارم .آره ،من برات اتاق خالی پیدا کرده بودم اما بهتر دونستم پیش خودم باشی .این‌طوری خیالم راحت‌تره.
ـ من نمی‌خوام بهت زحمت بدم .به اندازه‌ی کافی به خاطر مشکلات من به دردسر افتادی.
ـ زحمتی نیست .من فقط می‌خوام کنار خودم داشته باشمت تا دائماً نگرانت نباشم .قبل از اینکه بیام فرانسه ،مادر و داییت خیلی سفارش کردن تنهات نذارم و مواظبت باشم.
در وضعیت بدی قرار گرفته بودم ...!من دوست داشتم با او محرم شوم اما در صورتی که او دوستم داشته باشد و همسر شرعی و قانونی‌ام باشد ،نه اینکه به خاطر ادامه تحصیل یا نگرانی او از بابت به خطر افتادن جان و آبرویم به صورت موقت با او محرم

شوم .اما ظاهراً چاره‌ی دیگری نبود .بهداد فکر همه جا را کرده بود که این درخواست را از من کرده بود .به نظر خودم هم در حال حاضر این عاقلانه‌ترین کار ممکن بود .نیاز به اجازه‌ی پدر نداشتم ،چون پدرم فوت شده بود و جد پدری‌ام هم زنده نبود تا از او اجازه بگیرم .بنابراین به راحتی می‌توانستیم به عقد موقت هم درآییم .در حال حاضر به بهداد از همه‌ی آدم های پاریس بیشتر اعتماد داشتم .بهداد در پی سکوتی طولانی پرسید:

ـ چی شد؟ قبول می‌کنی؟

بی‌آن‌که نگاهش کنم ،پرسیدم:

ـ اگه قبول نکنم؟...

ـ مهم نیست .اگر قبول نکنی می‌برمت تو همون اتاق خالی که قبلاً برات پیدا کرده بودم.

نیم‌نگاهی به او انداختم و آرام و شرمگین گفتم:

ـ قبول می‌کنم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۳۵۷

بهداد لبخند آسوده‌خاطری بر لب نشاند و از من خواست از ماشین پیاده شوم .هر دو ،درهای ماشین را به هم زدیم و به طرف خانه‌ی بهداد راه افتادیم .
ساختمانی چند طبقه با نمایی شیک و زیبا .بهداد رمز در را وارد کرد و با آسانسور به طبقه‌ی سوم رفتیم .
وقتی پایم را در خانه‌ی بهداد گذاشتم ،تردید و دودلی بدی به جانم افتاد ...!مدام این سؤال در ذهنم می‌چرخید که آیا کار درستی می‌کنم؟ ...مادرم و دایی شهاب و صدرا راضی بودند با یک مرد غریبه دو سال در فرانسه در یک خانه زندگی کنم تا درسم تمام شود؟ ...
با صدای بهداد ،ذهنم از این افکار آزاردهنده خالی شد:
ـ این آپارتمان دو خوابه‌ست .این اتاق منه .اینم اتاق تو که قبلاً به عنوان اتاق مهمان در نظر گرفته بودم و حالا مال توئه .تو این اتاق ،همه چی هست .تخت ،کمد برای لباسات .میز و صندلی برای درس خوندن.
به اتاقی که بهداد برای من در نظر گرفته بود ،نگاه

کردم .چقدر تمیز و مرتب بود !انگار از قبل می‌دانست قرار است من در آنجا اقامت کنم که آنقدر بی‌نقص بود !بهداد از من دورتر شد و صدایش دوباره در گوشم نشست:

ـ اینجا آشپزخونه ،اینجا پذیرایی .اینجا هم حمام و سرویس بهداشتیه .

آپارتمان بهداد از آپارتمانی که من و رز و کلارا در آن زندگی می‌کردیم ،خیلی قشنگ‌تر و بزرگ‌تر بود و در منطقه‌ی خوبی قرار داشت .بهداد روی مبل بزرگی در هال نشست و از من هم خواست کنارش بنشینم .به طرف او رفتم و کنارش نشستم .چرخی به طرف من زد و با لحنی مصمم گفت:

ـ می خوام صیغه‌ی عقد رو بینمون بخونم .راضی هستی؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت فرود آوردم .بهداد با صدایی آرام و شمرده صیغه را خواند و من قبول کردم با مهریه‌ای که بینمان تعیین شد و به مدت دو سال در عقد موقت او بمانم ...!بعد از اینکه صیغه بینمان جاری شد تمام نگرانی و تردیدم از بین رفت و حس

کردم علاقه‌ام نسبت به او چندین برابر شد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۵۸

خیلی خسته بودم و گیج اتفاقاتی که از سر شب تا به آن لحظه برایم افتاده بود .با صدای بهداد به خود آمدم:
ـ خسته‌ای .برو لباس عوض کن بخواب.
از روی مبل بلند شدم و به طرف اتاقی که بهداد برایم تعیین کرده بود ،راه افتادم .در را بستم و لباس عوض کردم .به روی تخت آمدم و دراز کشیدم .تا نیمه‌های شب بیدار بودم و به اتفاقات تلخ آن روز فکر می‌کردم که تنها قسمت روشن و امیدوارکننده‌اش رسیدن به موقع بهداد و نجات جانم از دست سامی پست و بی وجدان بود ...!لحظه‌ای اشک بر چشمانم نشست .یاد مادرم و دایی شهاب و صدرا افتادم که نمی‌دانستند در غربت چه بلاهایی بر سرم آمده بود !نمی‌دانستند شش

ماه تمام با چه هم‌اتاقی خائنی زندگی می‌کردم ...!نمی دانستند اگر بهداد به فرانسه نیامده با من دیدار نکرده بود ،من حالا یک دختر آواره و بدبخت بودم که در خیابان‌های پاریس تنها و سرگردان رها شده بودم و حتی رویم نمی‌شد به کشور خودم برگردم ...!سعی کردم این افکار غم‌آلود را از سرم دور کنم و با تمرکز بر اتفاقات خوب زندگی‌ام که مهم‌ترین آن حضور گرم و حمایتگر بهداد در کنارم بود ،به زندگی و تحصیل در این کشور بیگانه ادامه دهم و همان‌طور که به دایی شهاب قول داده بودم با افتخار به کشورم برگردم ...

***

صبح که از خواب بیدار شدم ،لحظه‌ای جا خوردم از اینکه کجا هستم ...!تخت و اتاق به نظرم غریبه می‌آمد و انگار حافظه‌ام به کل پاک شده بود .با نگرانی از روی تخت پایین آمدم و به طرف پنجره رفتم .کمی پرده را کنار زدم و به نم نم باران که بر شیشه می نشست ،خیره ماندم و به مغزم فشار آوردم تا به یاد آورم اینجا کجاست ...!گیج و نگران با خودم حرف زدم:

ـ خدایا !چرا هیچی یادم نمیاد؟
ناگهان با یادآوری کلمات عربی که بهداد شب قبل خوانده بود ،قلبم فرو ریخت و یادم آمد شب قبل من با میل و اختیار قلبی‌ام رضایت دادم به مدت دو سال همسر موقت بهداد شوم....!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۵۹

ضربان قلبم بالا رفت و گلویم از ترس خشک شد ...!
خدایا من چه کار کرده بودم؟ ...حالا باید دو سال با او در این خانه می‌ماندم و زندگی می‌کردم ...!نکند اتفاقی بینمان بیفتد و جلوی خانواده‌ام رسوا شم؟ ...این افکار منفی را به سرعت از ذهنم پاک کردم و با قدم‌های پرسرعت به هال آمدم .از بهداد خبری نبود !با شنیدن صدای آهنگ گوشی‌ام دومرتبه به اتاق برگشتم و گوشی را از روی میز کوچک بالای تخت برداشتم .

بهداد پشت خط بود .گوشی را کنار گوش بردم و جواب دادم:

ـ الو...

صدای بهداد در گوشی پیچید:

ـ بالاخره بیدار شدی؟

به ساعت نگاه کردم و خشکم زد ...!شب قبل از شدت فکر و خیال خیلی دیر خوابم برده بود و به خاطر همین دیر بیدار شده بودم .با خنده‌ای خجالت‌زده پرسیدم:

ـ زیاد خوابیدن تو خونه‌ی شما ممنوعه؟

ـ خونه‌ی من؟ !اونجا از حالا به بعد خونه‌ی توام هست !

انگار که یادم رفته باشد در این خانه با او نسبت پیدا کرده‌ام ،ساده‌لوحانه پرسیدم:

ـ خونه‌ی من؟!

ـ خوبی یاس؟ من و تو دیشب به عقد موقت هم دراومدیم.

اخمی ظریف بر پیشانی نشاندم و جواب دادم:

ـ ببخشید !آخه یه کم هضم اینکه من همسرت شدم برام

سخته.
ـ کجای هضم این قضیه برات سخته؟
ـ گفتنی نیست.
چند ثانیه سکوت بینمان برقرار شد تا اینکه صدای بهداد را از آن‌سوی خط شنیدم:
ـ می‌تونم یه سؤال ازت بپرسم یاس؟
ـ بپرس.
ـ چرا تو هنوز با من راحت نیستی؟
سکوت کردم .راست می‌گفت .هنوز هم بعضی وقت‌ها حس می‌کردم او همان استاد سخت‌گیر من در ایران است و من دانشجوی او...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۶۰

لبم را گزیدم و جواب دادم:
ـ خب چی بگم؟ تو ایران استادم بودی .رفتارتم باهام

فوق رسمی بود اما حالا انقدر به هم نزدیک شدیم که یدفعه‌ای از خونه‌ت سردرآوردم .بهم حق بده باهات راحت نباشم.

بهداد با لحنی مؤکدانه گفت:

ـ یاس !اینجا ایران نیست .منم استادت نیستم .ما قراره به مدت دو سال زیر یه سقف با هم زندگی کنیم .پس با من راحت و صمیمی باش.

سرم را پایین نگه داشتم و با لبخند گفتم:

ـ باشه ،با اینکه خیلی تلاش کردم باهات صمیمی باشم اما بازم تلاش بیشتری می‌کنم تا باهات صمیمی‌تر باشم.

با خنده گفت:

ـ آره !خوبه .همین‌طور دختر حرف‌گوش‌کنی باش.

به یکباره یاد تماس او افتادم و پرسیدم:

ـ کاری داشتی باهام تماس گرفتی؟

ـ کار خاصی نداشتم .زنگ زدم حالتو بپرسم و ببینم اوضاع خونه در غیابم چطوره .

با لحنی شوخ گفتم:

ـ نگران نباش .همه چیز سر جاشه .من هنوز حتی پام

رو تو آشپزخونه هم نذاشتم.
خنده‌اش را فرو خورد و گفت:
ـ حرف مسخره نزن .آشپزخونه مال توئه .مخصوصاً حالا که به عنوان همسر من به خونه‌م اومدی از حالا به بعد آشپزخونه بیشتر در اختیارته .
خواستم از او تشکر کنم که با شنیدن جملات بعدی‌اش حرف در دهانم ماسید:
ـ زنگ زدم بهت بگم صبح زود رفتم دانشگاهت .با معاونت دانشگاه صحبت کردم و ازشون خواستم به دانشگاه دیگه‌ای منتقلت کنن تا با خیال راحت بری دانشگاه و کسی مزاحمت نشه.
منظورش از مزاحمت ،رفت و آمد بی‌جا و نگران‌کننده ی سامی جلوی در دانشگاه بود .شگفت‌زده پرسیدم:
ـ قبول کردن؟!
با لحنی عادی جواب داد:
ـ آره !قبول کردن.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۳۶۱

از شدت خوشحالی نمی‌دانستم چه کار کنم !با لحنی شاد و ناباورانه گفتم:
ـ واقعاً ازت ممنونم .از ترس اینکه اون پسره دوباره دم در دانشگاهم پیدا بشه دلم نمی‌خواست پام رو تو اون دانشگاه بذارم.
چند ثانیه سکوت گوشی را پر کرد که نگران شدم نکند حرف بدی زده باشم ...!اما طولی نکشید بهداد با لحنی گرم و اطمینان‌بخش نگرانی‌ام را از بین برد:
ـ یاس !تو از حالا به بعد من رو داری .پس نباید از هیچی بترسی.
چقدر این حرفش به دلم نشست و پشتم به حمایت مردانه‌اش گرم شد ...!لبخندی زدم و گفتم:
ـ می‌دونم .کاش یه روز زحماتت رو جبران کنم!
ـ نیازی به جبران نیست .آدرس دانشگاه رو برات می فرستم .امروز کلاس داری .زود خودتو برسون.
تشکر کردم و آدرس را نوشتم .یک ساعت بعد رو به

روی دانشگاه جدیدم ایستاده بودم .با قدم‌های تند از کنار دانشجوهای فرانسوی رد شدم و داخل دانشکده رفتم .خودم را به طبقه‌ی مورد نظر رساندم .پرینت واحدهایم را که قبلاً بهداد برایم فرستاده بود از کیفم بیرون آوردم و زود خودم را به کلاس مورد نظر رساندم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم .بعد از من بلافاصله استاد وارد کلاس شد .دانشجوهای دور و برم با کنجکاوی به من که دانشجوی تازه‌واردی بودم ،نگاه می‌کردند ،اما من سرم را پایین گرفته بودم و به هیچ کدام توجه نمی‌کردم .از خود مردم آن کشور هم سردتر شده بودم .بعد از رفاقت ناموفق با رز دلم نمی خواست با هیچ‌کس دوست شوم و آرامش زندگی‌ام بر هم بخورد .بعد از تعطیلی از دانشگاه طبق عادت داشتم به خانه‌ی قبلی برمی‌گشتم که به یکباره یادم افتاد من از حالا به بعد همسر موقت استاد رادمهر هستم و باید به مدت دو سال در خانه‌ی او زندگی کنم .مسیرم را عوض کردم و به خانه‌ی بهداد برگشتم .هوا سرد بود و داشتم یخ می‌زدم .جلوی در که رسیدم ،تازه یادم افتاد رمز خانه‌ی بهداد را ندارم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۶۲

غصه‌ام گرفت !حالا باید منتظر بهداد می‌ماندم .با او تماس گرفتم و خواستم زودتر خودش را برساند تا بیش از این پشت در نمانم .نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با نور ماشینی که به چشمانم خورد ،پلک‌هایم بی‌اراده بسته و باز شد و بهداد را دیدم که در ماشین را بست و با آن پالتوی شیک و کوتاه مشکی که جذابیتش را چندین برابر کرده بود با شتاب به طرفم آمد .کنارم ایستاد و در حال وارد کردن رمز در گفت:
ـ معذرت می‌خوام .خیلی معطل شدی؟
در حالی‌که بازوانم را از سرما می‌فشردم ،با دندان هایی کلید شده جواب دادم:
ـ نه خیلی!
همان لحظه در باز شد و یک زن که به نظر می‌رسید

همسایه‌ی بهداد باشد ،از ساختمان بیرون آمد و شروع کرد به زبان فرانسه با من صحبت کردن .من که زبان فرانسه‌ام خوب نبود ،جلوی چشمان تیزبین بهداد دست و پا شکسته جوابش را دادم .بعد از رفتن زن بیچاره که معلوم نبود اصلاً توانست سر از حرف‌های من درآورد یا نه ،بهداد رو به من کرد و با لحنی متعجبانه پرسید:

ـ یاس تو داری تو فرانسه زندگی می‌کنی .اون‌وقت بلد نیستی به زبون مردم این کشور صحبت کنی؟

با لحنی خجالت‌زده جواب دادم:

ـ اومدنم به فرانسه خیلی عجله‌ای شد .به خاطر همین این زبون رو درست حسابی یاد نگرفتم.

ـ پس می‌خوای چطوری با این مردم ارتباط برقرار کنی؟

ـ انگلیسیم خوبه .انگلیسی باهاشون صحبت می‌کنم.

ـ اونایی که انگلیسی بلد نیستن ،چی؟

با خنده جواب دادم:

ـ با اونا اصلاً حرف نمی‌زنم!

بهداد سری به تأسف تکان داد و با دست اشاره کرد

داخل روم .ابتدا من و پشت سرم او وارد خانه شدیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۶۳

بهداد در را بست و به طرف آسانسور راه افتادیم .
داخل آسانسور ،با شنیدن جملات غیرمنتظره‌ی بهداد غافل‌گیر شدم:
ـ از امشب تدریس زبان فرانسه رو تو خونه شروع می‌کنیم .رأس ساعت هشت میام اتاقت.
هول‌زده گفتم:
ـ نه ،این کارو نکن.
ـ چرا؟
نگاه از چشمان پرسؤالش گرفتم و با سری پایین گرفته جواب دادم:
ـ آخه نمی‌خوام بیشتر از این بهت زحمت بدم.
با جواب بهداد قلبم به آرامش نشست:

ـ خیالت راحت .هیچ زحمتی برای من نیست.
آسانسور در طبقه‌ی سوم متوقف شد و پیاده شدیم .بهداد رمز در آپارتمان هم وارد کرد و در باز شد و هر دو داخل رفتیم .خانه در تاریکی و سکوت مطلق فرو رفته بود .بهداد از پشت سر من ،دست دراز کرد و کلید برق را زد و خانه روشن شد .با خستگی به طرف اتاقم راه افتادم و لباس عوض کردم .به شدت گرسنه بودم و رنگ و رویم پریده بود ،اما خجالت می‌کشیدم به بهداد بگویم .با شنیدن صدای بهداد از پشت اتاق که به فرانسوی داشت غذا سفارش می‌داد ،در فکر فرو رفتم .کمی بعد صدای او را از پشت در اتاقم شنیدم:
ـ یاس ،غذا سفارش دادم .تا بیست دقیقه دیگه می‌رسه.
پایم را از اتاق بیرون گذاشتم و گفتم:
ـ لازم نبود برای منم سفارش بدی .من گرسنه نیستم.
به یکباره از دروغ خودم جا خوردم ...!از شدت ضعف داشتم می‌مردم ،اما آنقدر با او رودربایستی داشتم که ترجیح داده بودم وانمود کنم گرسنه نیستم ...!
بهداد جلوتر آمد و چند ثانیه بی‌هیچ حرفی نگاهم کرد . انگار فکرم را خوانده باشد ،این جملات را شمرده و با

تأکید خاصی بر زبان آورد:
ـ یاس ،اینجا خونه‌ی توئه !از این به بعد هر چی خواستی از یخچال بردار .هر چی هم تو خونه لازم داشتیم به من بگو تا تهیه کنم .به هیچ عنوان دلم نمی خواد با من تعارف داشته باشی .متوجه شدی؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۶۴

با حرکت سر تأیید کردم .با جدیت در چشمانم نگاه کرد و گفت:
ـ حالا هم ازت می‌خوام چه غذا خورده باشی چه نه وقتی غذاها رسید ،من رو همراهی کنی .دلم می‌خواد امروز اولین شام خوشمزه‌ی دونفره‌مون رو با هم تو خونه‌ی مشترکمون بخوریم .
نتوانستم به او نه بگویم .در واقع بهداد طوری حرف می‌زد که راه هر گونه مخالفت را می‌بست .بیست

دقیقه بعد غذاهای سفارشی بهداد رسید و او برای حساب کردن مبلغ جلوی در رفت .تا بهداد بیاید ،میز را آماده کردم .بهداد در را بست و با غذاها که بوی خوشش خانه را پر کرده بود به طرف میز آمد .غذاها را روی میز گذاشت و در یکی از آن‌ها را برداشت و با اشاره به آن پرسید :

ـ غذایی که سفارش دادم رو دوست داری یا نه؟

نگاهی به آن انداختم که از ظاهرش پیدا بود خوشمزه و لذید باشد و اشتهایم به شدت تحریک شد .البته انقدر گرسنه‌ام بود که اگر هر غذایی هم بود ،اعتراض نمی کردم و با کمال میل نوش جان می‌کردم .لبخندی تشکرآمیز زدم و گفتم:

ـ آره ،دوست دارم .ممنونم.

بهداد نوشابه‌ها را هم روی میز گذاشت و از من دعوت کرد پشت میز بنشینم .پشت میز مقابل او نشستم و در سکوت و آرامش دلپذیری مشغول خوردن شدیم . دلم می‌خواست زود از غذا دست بکشم تا فکر نکند به او دروغ گفتم که گرسنه نیستم اما این کار شدنی نبود و تا ته غذایم را خوردم و آبرویم رفت .توی دلم گفتم :

»الآن داره با خودش فکر می‌کنه کاملاً معلوم بود گرسنه نیستی «.خوشبختانه بهداد چیزی به رویم نیاورد و من با خیال راحت از سر میز بلند شدم .یک ربع بعد ،هر دو ،روی دو مبل راحتی مقابل هم نشسته بودیم و در حال خوردن چای با هم گپ می‌زدیم .بهداد پرسید:

ـ خب تعریف کن ببینم .امروز چطور بود؟ از دانشگاه جدیدت راضی هستی یا نه؟

با مهربانی جواب دادم:

ـ راضی‌ام .از دانشگاه قبلیم خیلی بهتره.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۳۶۵

بهداد با لبخندی کمرنگ فنجان چای را نزدیک لب برد .کمی نوشید و گفت:

ـ خوشحالم اینو می‌شنوم .

ـ واقعاً ازت ممنونم منو به این دانشگاه منتقل کردی . فاصله‌ش هم نسبت به دانشگاه قبلیم خیلی کم‌تره.
ـ خودم همه‌ی اینا رو در نظر گرفتم که فرستادمت اونجا.
دوباره لب به تشکر باز کردم .چند دقیقه در سکوت چایمان را نوشیدیم و از شنیدن صدای گوش‌نواز قطرات باران بر روی شیشه لذت بردیم .بهداد فنجان چای را روی میز گذاشت و به یکباره با لحنی متفکرانه پرسید:
ـ دلت برای خانواده‌ت تنگ نشده؟
همان‌طور که فنجان داغ را میان دست‌هایم نگه داشته بودم با نگاه به رو به رو و حسرتی عمیق جواب دادم:
ـ خیلی دلتنگشونم...!
ـ از همه بیشتر دلت برای کی تنگ شده؟
نگاهم را سمت او چرخاندم و بی‌درنگ جواب دادم:
ـ مادرم...!
چند ثانیه هر دو سکوت کردیم و بعد من با پرسیدن همان سؤال سکوت را شکستم:
ـ دل تو از همه بیشتر برای کی تنگ شده؟

بهداد بدون مکث جواب داد:
ـ مادرم و پدری که...
با اندوه و افسوس خاصی که در صدایش موج می‌زد ، ادامه داد:
ـ دیگه تو زندگیم نیست...!
به ناگاه یاد پدرم افتادم و مثل همیشه اشک چشمانم را پر کرد ...!بهداد متوجه شد با اشاره به پدرش مرا به یاد پدر مرحوم خودم انداخته و قلبم را به درد نشانده .
با شرمندگی پرسید:
ـ ناراحتت کردم؟
سرم را به علامت منفی تکان دادم و جواب دادم:
ـ نه!
ـ هنوزم به پدرت فکر می‌کنی؟
با لبخندی تلخ پرسیدم:
ـ مگه می‌شه بهش فکر نکنم؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۶۶

ـ یادته بهم گفتی هدفت از اومدن به فرانسه اینه پدرتو فراموش کنی؟
ـ آره .هدفم همین بود.
ـ خب حالا تونستی پدرتو فراموش کنی؟
ـ اگه دروغ نگم نتونستم .حق با تو بود .تغییر محیط زندگی این موضوع رو از یاد من نبرد .تازه من درگیر مشکلات بیشتری هم شدم که مطمئنم اگه تو ایران مونده بودم اینا دیگه بهش اضافه نمی‌شدن.
بهداد با حرف‌های من موافقت کرد و پرسید:
ـ با مادرت در تماس هستی؟
با حرکت سر تأیید کردم .
ـ چند وقت یه بار با هم تماس دارید؟
ـ سه چهار روز یه بار یا من زنگ می‌زنم یا اون بهم زنگ می‌زنه.
ـ بیشتر با مادرت در تماس باش.
به یکباره ته دلم فرو ریخت ...!با دلهره پرسیدم:
ـ از مادرم خبر داری؟ اتفاقی براش افتاده؟

دستش را به علامت منفی بالا نگه داشت و جواب داد:
ـ اصلاً نگران نباش !به خاطر این گفتم چون تو تنها دختر مادرت هستی و رفتنت برای اون از هر کسی سخت‌تر بوده.
کمی خیالم راحت شد .بهداد به ساعت مچی‌اش ضربه زد و گفت:
ـ آموزش زبان فرانسه که یادت نرفته؟
ـ نه .اتفاقاً خیلی هم خوب یادم مونده .رأس ساعت هشت می‌رم اتاقم و منتظر استاد زبانم می‌مونم.
با لبخند گفت:
ـ آفرین دختر خوب!
نیم ساعت مانده به هشت به اتاقم رفتم و برای ورود بهداد آماده‌اش کردم .خستگی‌ام کاملاً برطرف شده بود و سرحال و پرانرژی آماده‌ی فراگیری زبان فرانسه بودم .رأس ساعت هشت بهداد در زد و از من اجازه‌ی ورود خواست .به طرف در رفتم و آن را باز کردم .
مؤدبانه گفتم:
ـ بفرمایید تو استاد!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۶۷

بهداد به آرامی قدم در اتاق گذاشت .با دیدن
دکوراسیون دخترانه‌ی اتاق غافل‌گیر شد ...!نگاهش
روی قسمتی از تخت جا ماند و با لحنی متحیر پرسید:
ـ این عروسک اینجا چی کار می‌کنه؟
با خنده و بدون خجالت جواب دادم:
ـ من از بچگی عاشق عروسک بودم تا حالا !
عروسک را که موهای فر داشت و خیلی بامزه بود از
تختم برداشت و با نگاهی شوخ به آن گفت:
ـ خوبه .از تنهایی درمیارت .مگه نه؟
خندیدم و با سر تأیید کردم .عروسک را سر جایش
گذاشت و به طرف میزی که قبل از آمدنش به شدت
شلوغ و به هم ریخته بود و حالا کاملاً خلوت شده بود ،
آمد .روی صندلی پشت میز نشست و از من هم
خواست کنارش بنشینم .جلوتر آمدم و پشت میز کنار

او نشستم .از ساعت هشت تا یازده بهداد به من زبان فرانسه یاد می‌داد .به قدری ساده و شیرین این زبان را به من یاد داد که گذشت زمان را حس نکردم و علاقه و اشتیاقم به یادگیری این زبان بیشتر شد .در پایان ،با نگاهی به ساعت گفت:

ـ برای امروز کافیه.

همان‌طور که دست زیر چانه گذاشته بودم و با شیطنتی دخترانه نگاهش می‌کردم ،پرسیدم:

ـ استاد !من چطور شاگردی بودم؟

نگاه خسته‌اش را سمتم چرخاند و با اخمی ملایم جواب داد:

ـ شاگرد بااستعدادی بودی .زیاد استادت رو اذیت نکردی.

از تعریفش خوشحال شدم و از صمیم قلب گفتم:

ـ من شاگرد خوبی بودم چون استاد خوبی داشتم .من تو ایرانم معلم خصوصی داشتم اما اون تدریس خوبی نداشت و آخرشم من تو این کشور مشکل زبان پیدا کردم و گیر افتادم.

بهداد با لبخند کتاب را بست و خواست از پشت میز

بلند شود که ناگهان صدای مهیب رعد و برق در خانه پیچید و یک لحظه اتاق تاریک شد ...!از شدت ترس بی‌اختیار جیغ بلندی کشیدم و خودم را در آغوش او انداختم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۶۸

آسمان چند غرش وحشتناک دیگر کرد و توی دلم خالی شد ...!چند دقیقه بعد اتاق دوباره روشن شد ،اما من مگر رویم می‌شد سرم را بالا بگیرم و به چشمان استاد زبانم نگاه کنم که به خاطر یک رعد و برق آن طور بی‌پروا خودم را در آغوش او رها کرده بودم؟ ...صدای نگران بهداد را از بالای سرم شنیدم:
- یاس !خوبی؟
سرم را با خجالت از سینه‌اش بلند کردم و بدون اینکه نگاهش کنم ،جواب دادم :

ـ ببخشید !دست خودم نبود .من از بچگی از رعد و برق می‌ترسم.
ـ می‌خوای برات آب بیارم؟
سرم را به علامت منفی تکان دادم و با صدایی آرام و لحنی شرمگین جواب دادم:
ـ نه ،نیازی نیست .
بعد از مکثی کوتاه با تردید نگاه از من گرفت و بلند شد تا میز را ترک کند که این‌بار صدای غرش وحشتناک‌تری در اتاق پیچید و من به حال مرگ افتادم !بهداد این‌دفعه خودش به فریادم رسید .بی‌معطلی دوباره کنارم نشست و اندام مرا که از ترس به رعشه افتاده بود ،در آغوش گرفت و من این‌بار مات و مبهوت و حیران سر بر بازوی او به صدای تپش‌های دیوانه‌وار قلبم گوش سپردم که تمامی نداشت ...!لحظه ای بعد صدای آرام و ملاطفت‌آمیز او را کنار گوشم شنیدم:
ـ نترس ...یه رعد و برق ساده‌ست که الآن تموم می شه ...
سرم هنوز روی بازوی پرقدرت مردانه‌اش بود و

حرکت نوازش‌وار انگشتان کشیده‌اش را لا به لای موهایم حس می‌کردم .عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود .حالا ترس به طور کامل از وجودم رفته جایش را به شرم و شوق و هیجانی بی‌سابقه داده بود .با دنیایی از افسوس فکر می‌کردم حالا نمی‌شود او همسر دائم من باشد به جای موقت؟ ...واقعاً به این محبت‌ها و نوازش‌ها نیاز داشتم تا یادم رود کیلومترها از خانواده ام دور مانده‌ام ...!صدای غرش‌های پی در پی آسمان تمامی نداشت اما دیگر برای من مهم نبود .اگر تا خود صبح هم آسمان غرش می‌کرد ،حتی از این هم کوبنده تر و هراس‌انگیزتر ،جای من امن بود ...!در آغوش گرم و امن کسی که عاشقش بودم آرام گرفته بودم و قلبم گویی تا ابد از هر اتفاق ترسناک و دلهره‌آوری خالی شده بود...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۶۹

فصل 19

روز بعد به دانشگاه جدیدم رفتم .یک کلاس بیشتر نداشتم و بعد از آن وقت خالی زیادی داشتم .همیشه در این‌طور مواقع با رز به گردش می‌رفتم اما حالا دوست داشتم به خانه‌ی بهداد برگردم و منتظر آمدن او بنشینم .انگار این انتظار کشیدن جذاب‌ترین بخش زندگی من شده بود که دوست داشتم هر روز شیرینی اش را تجربه کنم.

در مسیر بازگشت به خانه ،سری به فروشگاه زدم و کمی خرید کردم .نیم ساعت بعد در خانه بودم .به اتاقم رفتم و پالتویم را از تنم درآوردم .جلوی آینه ایستادم و آرایش ملایمی بر صورتم نشاندم .پلیور بنفش و ساپورت مشکی‌ام را بر تن کردم و موهایم را از پشت جمع کردم و با کلیپس به حالت قشنگ و مدل‌داری بستم .بعد هم به آشپزخانه رفتم تا قهوه درست کنم .با حوصله قهوه‌جوش را برداشتم و پودر قهوه‌ای که از فروشگاه خریده بودم به مقدار مناسب در آن خالی کردم و بقیه‌ی مراحل را طبق دستور پیش بردم .

زمانی که آماده شد ،حس خوبی داشتم .دلم می‌خواست خستگی روز کاری بهداد با این قهوه‌ی خوش‌طعم و آرام‌بخش از تنش در رود و به او نشان دهم بلد هستم جواب محبت و خوبی آدم‌ها را دهم .همان موقع زنگ خانه به صدا در آمد .از آشپزخانه بیرون آمدم و به طرف در رفتم و باز کردم .بهداد پشت در ایستاده در حال گفتگوی تلفنی بود که با دیدن پلیور قشنگم لحظه ای لب از صحبت فرو بست و نگاهش روی اندام موزون من خیره ماند ...!با لبخندی زیبا سلام دادم و او به یکباره به خود آمد ...!از پشت خطی‌اش خداحافظی کرد و جواب سلامم را داد و موقرانه قدم درون خانه گذاشت .بوی خوش قهوه زیر بینی‌اش پیچید .ابروانش را بالا برد و آرام و زمزمه‌وار گفت:

ـ چه بوی خوبی میاد!

با لبخندی گرم گفتم:

ـ بوی قهوه‌ست .برات قهوه درست کردم.

ـ باشه ،بذار دوش بگیرم میام دوتایی با هم می‌خوریم .

این را گفت و از مقابل چشمانم رد شد .صدرا و دایی شهاب عاشق این قهوه بودند و همیشه از من خواهش

می‌کردند برایشان درست کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۷۰

مطمئن بودم بهداد هم خوشش می‌آید .یک ربع بعد قهوه ی داغ را درون فنجانی زیبا ریختم و فنجان را به همراه کیک شکلاتی درون سینی کوچکی گذاشتم و به اتاق بهداد بردم .بهداد در این فاصله به حمام رفته دوش گرفته و حالا در اتاقش در حال خشک کردن موهایش با حوله‌ی کوچکی بود .از صدای قدم‌هایم ، متوجه‌ی حضورم شد .سر بالا برد و با دیدن سینی که فقط یک قهوه و کیک در آن به چشم می‌خورد ،پرسید:
ـ چرا برای خودت نیاوردی؟
ـ من قهوه دوست ندارم.
ـ از کجا فهمیدی من دوست دارم؟
ـ خب آقایون معمولاً قهوه دوست دارن.

ابرو بالا انداخت و جواب نداد .نگران شدم و پرسیدم:
ـ نکنه دوست نداری؟ اگه دوست نداری برگردونم .
دیگه هم واسهت درست نکنم.
اشاره کرد سینی را روی میز بگذارم و گفت:
ـ نه ،دوست دارم .اگه دوست نداشتم که نمی‌گفتم
بیاری .
جلوتر رفتم و خم شدم و سینی قهوه را روی میز
گذاشتم .بهداد دست از خشک کردن موهایش برداشت .
حوله را آویزان کرد و دست به فنجان قهوه برد .همان
طور ایستاده کمی از قهوه را نوشید .با استرس
پرسیدم:
ـ چطوره؟
یک ابرویش را به نشانه‌ی تحسین بالا برد و پرسید:
ـ طعمش عالیه !با اینکه خودت قهوه‌خور نیستی ولی
قهوه رو خیلی خوب درست می‌کنی.
خیالم راحت شد و با خنده گفتم:
ـ مرسی .
کمی دیگر از قهوه را نوشید و به من نگاه کرد که
مردد همان‌جا ایستاده بودم و گویی قصد رفتن

نداشتم ...!پرسید:
ـ می‌خوای باهام صحبت کنی؟
آرام پرسیدم:
ـ می‌تونم چند دقیقه تو اتاقت بمونم؟
بهداد فنجان قهوه را روی میز گذاشت و با لحنی شوخ جواب داد:
ـ حالا چرا چند دقیقه؟ چرا بیشتر نه؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۷۱

خنده‌ام گرفت .روی یک صندلی دورتر از او نشستم .
او هم روی صندلی مقابلم نشست و لحظه‌ای بعد صدای من در اتاق پخش شد:
ـ به خاطر این خواستم تو اتاقت بمونم تا بازم ازت تشکر کنم بابت اینکه دانشگاهم رو عوض کردی .
دانشگاه جدید فوق‌العاده‌ست !هم اساتیدش هم

دانشجوهاش هم فضای علمی که می‌بینم از دانشگاه قبلیم خیلی بهتره.
بهداد کمی دیگر از قهوه‌اش را نوشید و گفت:
ـ خوشحالم تا این حد از دانشگاه جدیدت راضی هستی .
تشکر کردم و به یکباره ساکت شدم .بهداد با دقت صورت درهمم را از نظر گذراند و پرسید:
ـ چرا یدفعه تو خودت رفتی؟
لحنم به اندوه نشست و جواب دادم:
ـ چی بگم؟ از وقتی اومدم فرانسه خیلی تنها شدم!
لحن بهداد به حیرت نشست:
ـ پس من اینجا چی هستم؟
خندیدم و جواب دادم:
ـ خب تو که دائم کنارم نیستی .من تو دانشگاه خیلی تنهائم.
ـ دوست ایرانی یا فرانسوی تو دانشگاه پیدا نکردی؟
پوزخند زدم:
ـ یه دوست ایرانی داشتم .اون‌طوری بهم نارو زد .از دوست فرانسوی چه انتظاری می‌تونم داشته باشم؟

ـ بهتره عینک بدبینی رو از چشمات برداری یاس !
مطمئناً دوست خوب هم تو زندگیت داشتی.
یاد شیدا و ماهرو افتادم .واقعاً دوستان خوبی برایم بودند .با سر تأیید کردم اما به این بحث ادامه ندادم .با شنیدن آهنگ گوشی بهداد گفتگویمان نیمه‌تمام ماند .
برای اینکه مزاحم او نباشم ،اتاقش را ترک کردم در حالی‌که حس می‌کردم با وجود داشتنِ بهداد کنارم هنوز هم تنها هستم ...!انگار نیاز به یک همدم دائمی داشتم نه موقت...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۷۲

صبح روز بعد در دانشگاه کلاس داشتم .لباس مناسب پوشیدم و کیفم را برداشتم و از لای در نگاهی به هال انداختم .به نظر می‌رسید بهداد زودتر از من از خانه رفته بود .از اتاق بیرون آمدم و به طرف در رفتم که

ناگهان بهداد از جلویم درآمد و سرم محکم به سینه‌ی او برخورد کرد ...!در حالی‌که از بودن او در خانه به شدت غافل‌گیر شده بودم ،با ترس دستم را روی سینه‌ام گذاشتم .بهداد نیم‌لبخندی بر لب نشاند و گفت:

ـ معذرت می‌خوام .می‌خواستم از اینجا رد شم برم اتاقم.

با لحنی که ته‌مانده‌ای از ترس هنوز در آن حس می شد ،پرسیدم:

ـ مگه نرفته بودی دانشگاه؟

ـ نه !امروز یه کمی دیرتر از خونه می‌رم.

هر دو همان‌جا ایستاده بودیم و انگار قصد رفتن نداشتیم .با سؤال بهداد به خودم آمدم:

ـ صبحونه خوردی؟

ـ نه .تو دانشگاه یه چیزی می‌خورم.

ـ تا برسی دانشگاه ضعف می‌کنی .بیا با هم صبخونه بخوریم .من دوست ندارم تنها صبحونه بخورم.

دستم را گرفت و پاهایم بی‌اختیار به دنبال او تا آشپزخانه کشیده شد .حالا هر دو پشت میز نشسته بودیم و در حال نوشیدن یک لیوان شیر داغ با هم

صحبت می‌کردیم .بهداد پرسید:
ـ امروز چند تا کلاس داری؟
ـ دو تا .
ـ می‌رسونمت.
به یکباره و با صدای بلند گفتم:
ـ نه...!!
لیوان شیر در دست بهداد بی‌حرکت ماند ...!جاخورده پرسید:
ـ چرا نه؟!!
آرام و زیر لب جواب دادم:
ـ آخه زحمتت می‌شه!
ـ تعارف رو بذار کنار.
در پی این حرف ،برخاست و روانه‌ی اتاق شد تا آماده شود.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۷۳

من هم از روی صندلی بلند شدم و بعد از مرتب کردن آشپزخانه روی مبلی در هال به انتظار او نشستم .پنج دقیقه بعد بهداد شیک و مرتب از اتاق بیرون آمد و من متفکرانه به او نگاه کردم و در دل با او حرف زدم : »تا حالا دختری تو زندگیت بوده؟ ...بعداً بودنِ من تو زندگیت برات دردسر نشه؟ «...از این فکر به هم ریختم اما لحظه‌ای بعد با اطمینان به خودم جواب دادم» :قرار نیست دختر دیگه‌ای وارد زندگیش بشه ...!اولین و آخرین دختر تویی که بهش دل بسته و آخرشم از خودت خواستگاری می‌کنه و همسر آینده‌ش می‌شی «.بعد از این فکر ،آرامش عجیبی وجودم را پر کرد .بهداد با دیدن من که هنوز روی مبل نشسته غرق فکر و خیالاتم بودم ،ایستاد و با صدای بلندی که مرا به خودم آورد ،گفت:

ـ یاس ...دیرت نشه!

از روی مبل بلند شدم .از خانه بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم .نیم ساعت بعد جلوی در دانشگاه بودیم .

در ماشین را بستم و رو به بهداد گفتم:

ـ مرسی که منو رسوندی.
با دیدن او که خودش هم پیاده شد و در را با ریموت قفل کرد ،متعجبانه پرسیدم:
ـ توام با من میای؟
ـ آره .من اینجا کار دارم.
خیلی کنجکاو شدم بدانم در دانشگاه من چه کار دارد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:
ـ باشه ،پس برو به کارت برس .
برایش دست تکان دادم و از درب ورودی دانشگاه داخل رفتم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۷۴

دو کلاسی که داشتم را طی چهار ساعت پشت سر گذاشتم و به شدت خسته شدم .آنقدر مطالب کتاب و گفته‌های استاد برایم سنگین بود و فهمش سخت که کلی

انرژی از من گرفته شد .کاش بهداد دنبالم می‌آمد و من را به خانه می‌رساند ...!اما او مگر بیکار بود و راننده ی شخصی من که هر وقت اراده می‌کردم ،دنبالم آید؟ ...با خستگی وسایلم را جمع کردم و کیفم را برداشم و از کلاس بیرون آمدم .در حال پایین آمدن از پله‌ها ،ناگهان با دیدن یک چهره‌ی آشنا که داشت برخلاف من پله‌ها را بالا می‌آمد ،رنگ از صورتم پرید و خشم بدی درونم پیچید ...!رز بود که به دانشگاهم آمده بود !طی چند ثانیه تمام اتفاقات تلخ و آزاردهنده‌ای که در خانه‌ی مشترکمان افتاده بود ،مانند پرده‌ی سینما از جلوی چشمانم گذشت !یاد زمانی افتادم که رز در اتاق را از پشت قفل کرد و من را داخل اتاق زندانی کرد .آنقدر جیغ زده کمک خواسته بودم که گلویم گرفته بود !یاد آن لحظات سخت و جان‌فرسا افتادم که هیچ‌کس به فریادم نمی‌رسید تا اینکه سامی لعنتی پا به خانه گذاشت و نزدیک بود بی‌آبرویم کند ! رز با دیدن من همان‌جا ایستاد ...!نمی‌دانست بماند یا فرار کند ..!اصلاً نمی‌دانم در دانشگاه من چه غلطی می‌کرد !شاید خدا او را سر راه من قرار داده بود تا

انتقامم را از او بگیرم ...!دست او را محکم گرفتم و با خودم به پایین پله‌ها کشاندم .قلبم تند می‌زد و تمام وجودم از خشم و نفرت و درد می‌لرزید ...!با چشمانی پر از اشک و ناباوری بر سرش فریاد کشیدم:

ـ تو چطوری تونستی؟ چطوری تونستی با تنها دوستِ ایرانیت تو غربت اون کارو کنی؟ چطوری تونستی درو به روی من ببندی و اون پسره‌ی عوضی رو به جونم بندازی؟ حالا اومدی تو این دانشگاه دنبال من که چی؟ دوباره آمار منو به اون آشغال بدی؟ یا بازم پول کم آوردی؟ بدبختِ بی‌همه‌چیز بی‌وجدان!

یک عده دانشجو دورمان جمع شدند اما من انگار آن‌ها را نمی‌دیدم ...!با مشت به سینه‌ی رز می‌کوبیدم و یک سره او را متهم به خیانت در دوستی و صفات منفی می‌کردم .همان لحظه یک نفر از لا به لای جمعیت رد شد و به سویم آمد .مرا از پشت سمت خود کشید و از رز جدایم کرد که تلاش داشت به اطرافیان نشان دهد من یک دختر دیوانه هستم که او را با کسی اشتباه گرفته‌ام.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۷۵

فقط بهداد می‌دانست این دختر با آن چهره‌ی دل‌فریب و رفتار به ظاهر موجه‌اش چه بلایی بر سر زندگی‌ام آورده است !حالا من کاملاً در آغوش بهداد فرو رفته بودم و او سعی داشت آرامشی که از وجودم رفته بود دوباره به من برگرداند !می‌دانستم به شدت نگران بود مرا از دانشگاه اخراج کنند و زحماتم به باد رود ، وگرنه خشم و نفرتی که در چشمان او نسبت به رز می‌دیدم ،صد برابر از خود من بیشتر بود ...!رز با پوزخندی زهرآلود رو به بهداد گفت:
ـ من نمی‌دونم کجای کاری که با دوستم کردم مشکل داره که این طوری دیونه‌بازی درآورده !البته نباید تعجب کنم !آخه من چه انتظاری می‌تونم داشته باشم از یه دختر با افکار سنتی و پوسیده که تا حالا با جنس مخالف ارتباط نداشته و فکر می‌کنه همه باید مثل

خودش دست‌نخورده باشن !تقصیر خودمه که آوردمش تو کشوری که مهد آزادیه!
با سیلی محکمی که بر صورت رز فرود آمد به یکباره هم من هم رز غافل‌گیر شدیم ...!لحظه‌ای بعد فریاد پر از خشم بهداد تن هردویمان را لرزاند:
ـ تو غلط کردی که فکر کردی همه باید راه ناسالم تو رو تو زندگیشون پیش بگیرن !بیجا کردی که دوستت رو تو اتاقش زندانی کردی و اون آدمِ هوس‌رون رو فرستادی سراغش !اینو زدم که بهت بفهمونم یاس تو فرانسه بی‌کس و کار نیست که هر بلایی دوست داشتی سرش بیاری و جای دیگه‌ای جز خونه‌ی کثیف تو نداشته باشه بمونه !اگه دانشجوی این دانشگاه بودی برات کمیته‌ی انضباطی تشکیل می‌دادم و اگر ایران بودیم شک نکن برات پرونده درست می‌کردم و می‌فرستادمت زندان تا سال‌ها اون تو بمونی و بپوسی تا همون‌جا بهت رفاقت و دوستی رو یاد بدن!
رز با تن و بدنی لرزان از خشم و ترس گفت:
ـ تو حق نداری روی من دست بلند کنی !ازت شکایت می‌کنم !فکر کردی شهر هرته که تو محیط آموزشی

دست رو دختر مردم بلند کنی؟
بهداد با صدای بلند و لحنی تهدیدآمیز گفت:
- این سیلی رو باید پدر و مادرت بهت می‌زدن تا درست تربیت بشی و کارت به اینجا نکشه !اگه یه بار دیگه دور و بر یاس ببینمت ،این دفعه این‌طوری باهات برخورد نمی‌کنم .کاری می‌کنم اون افکار امروزی و روشنفکری که بهشون می‌نازی در عرض سه ثانیه دود شه بره هوا و تو این کشور آواره و بدبخت و سرگردون بشی .هر چند با وضعیتی که دارم ازت می بینم الآن تو همون موقعیت هستی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۷۶

بهداد بیش از این نماند تا با رزِ پرادعا و مغرور حرف بزند !دستم را محکم گرفت و مرا به سرعت از میان نگاه‌های کنجکاو دانشجوها رد کرد و از دانشگاه

بیرون برد .زمانی که در ماشین نشستم ،از شدت گریه داشتم می‌مردم:

ـ اصلاً از رفتاری که با من داشت ،پشیمون نبود .تازه داشت به خودش حق هم می‌داد .این چه هم‌اتاقی بود که من انتخاب کردم و به خاطر اومدن باهاش به این کشور خانواده‌م رو از خودم رنجوندم!

بهداد سعی داشت من را که در بدترین وضعیت روحی به سر می‌بردم ،تسکین دهد:

ـ یاس دست از اشک ریختن بردار .اون دختر جوابی که باید بهش داده می‌شد ،رو از من و تو گرفت.

با چشمانی به اشک‌نشسته و لحنی پر از خشم و نفرت جواب دادم:

ـ نه ،نگرفت !اون پرروتر از این بود متوجه اشتباهش بشه.

بهداد نگاه از من گرفت و خیره به نقطه‌ای دور گفت:

ـ اینو باهات موافقم.

در آن آشفته‌بازار ذهنی به یکباره یاد موضوعی افتادم .اشک‌هایم بند آمد و پرسیدم:

ـ راستی !تو اون‌جا چی کار می‌کردی؟ یعنی انقدر

کارت طول کشید؟
بهداد سکوت کرد ...!و من از سکوتش حس کردم چیزی هست که از من پنهان مانده ...!با پریشانی گفتم:
ـ ازت سؤال پرسیدم!
بهداد بی‌آن‌که نگاهم کند ،جواب داد:
ـ اگه راستشو بخوای اونجا دانشگاهیه که من توش تدریس می‌کنم.
مات و مبهوت به صورتش خیره ماندم:
ـ چرا به من نگفتی منو به دانشگاهی منتقل کردی که خودت توش تدریس می‌کنی؟
بهداد با بی‌تفاوتی جواب داد :
ـ مهم بود بدونی؟
داشتم از درون آتش می‌گرفتم ...!با صدای بلند و لحنی آزرده گفتم:
ـ تو همه چیز زندگی من رو می دونی اما من حق ندارم این چیز کوچیک رو بدونم؟
بهداد که توقع نداشت با دانستن این موضوع آنقدر به هم بریزم ،پرسید:
ـ حالا چرا ناراحت شدی؟ اگه می‌دونستم انقدر برات

مهمه زودتر بهت می‌گفتم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۷۷

نگاه از او گرفتم و دوباره فکرم مشغول رز و حرف های خجالت‌آورش در حضور بهداد شد ...!معلوم نبود این دختر با آن افکار مسموم کی می‌خواست شیوه‌ی زندگی‌اش را عوض کند !معلوم نبود چند دختر دیگر مثل مرا هم به بهانه هم‌اتاقی شدن در فرانسه بدبخت کرده بود ...!دوباره یک سؤال دیگر ذهنم را مشغول کرد .ابروانم را درهم بردم و با لحنی پرسؤال پرسیدم:
ـ رز از کجا می‌دونست من تو این دانشگاه هستم؟
بهداد فرمان را میان دست‌هایش گرفته بود اما قصد حرکت نداشت .با نگاهی متفکرانه به رو به رو جواب داد:
ـ رز دختر باهوشیه .این دانشگاه یکی از بهترین

دانشگاه‌هاییه که حقوق بین‌الملل توش تدریس می‌شه .
رز احتمالاً تحقیق کرده و این موضوع رو متوجه شده .در واقع حدس زده من تو رو به این دانشگاه منتقل کردم .
با لحنی تلخ گفتم:
ـ کاش هیچ‌وقت متوجه نمی‌شد!
نیم ساعت بعد در خانه بودیم .تا شب از اتاقم بیرون نیامدم .شام هم نخوردم و بهداد را در نگرانی رها کردم .ساعت یک شب بود که مجبور شدم آرام‌بخش مصرف کنم تا خوابم ببرد و از فکر کردن در مورد رز و سامی نجات پیدا کنم ،اما درگیر کابوس وحشتناکی شدم ...!سامی را دیدم در همان اتاق ...توی آن خانه‌ی منحوس !دست‌های مرا به تخت زنجیر کرده بود و قصد بی‌حرمتی به من داشت ...!با گریه التماسش می‌کردم دست از سرم بردارد اما او توجهی به گریه‌ها و التماس‌هایم نداشت و تهدیدم می‌کرد اگر صدایم بلند شود مرا می‌کشد ...!کمی آن‌طرف‌تر رز به تماشای این صحنه‌ی آزاردهنده ایستاده بود و وحشیانه می‌خندید ...!با ترس و گریه فریاد زدم:

ـ کمک !کمکم کنید!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۷۸

و به یکباره از خواب پریدم و خودم را در فضای تاریک اتاقم دیدم ...!قلبم بی‌وقفه می‌تپید و نفسم بالا نمی‌آمد ...!تمام صورتم از اشک خیس شده بود و پاهایم از ترس به تخت چسپیده بود ...!همان لحظه صدای قدم‌های پرسرعت کسی را از بیرون اتاق شنیدم و نگاه پریشانم به آن‌سو کشیده شد ...!بهداد سراسیمه وارد اتاق شد .کلید برق را زد و اتاق روشن شد .با شتاب به طرف من آمد که روی تخت نشسته بودم و لرز بدی بر جانم نشسته بود ...!کنارم نشست .دستش را زیر گونه‌ی سردم گذاشت و پرسید:
ـ یاس ،حالت خوبه؟
با سؤال بهداد به یکباره به خودم آمدم .خواب هراس

آلودم را به یاد آوردم و میان اشک به سختی این کلمات را بر زبان آوردم:

ـ خواب خیلی بدی دیدم .خواب دیدم سامی لعنتی پیدام کرده بود و می‌خواست منو بکشه !رز هم یه گوشه وایساده بود و به من نگاه می‌کرد و قهقهه می‌زد !

بهداد اندام لرزان از ترس مرا در آغوش گرفت و به خود فشرد و به من اطمینان داد:

ـ چیزی نیست عزیزم .نترس .فقط یه خواب بد بوده .به خاطر افکار پریشونت این کابوس رو دیدی.

در آغوش او لحظه به لحظه آرام‌تر می‌شدم ...انگار حضور او یک مسکن قوی برای فرو نشاندن آلام و دردها و رنج‌های روحی‌ام بود ...!پلک‌هایم را بر هم فشردم و سعی کردم تصاویر ترسناکی که در خواب دیده بودم از یاد برم ...بهداد ،پس از چند دقیقه مرا از خود جدا کرد و با مهربانی پرسید:

ـ الآن بهتری؟

با حرکت سر تأیید کردم .دستش را محکم نگه داشته بودم تا ترس و استرس از وجودم بریزد ...!با لحنی پرتمنا پرسیدم :

ـ می‌شه از پیشم نری؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۷۹

سرش را به نشانه‌ی مثبت فرود آورد و گفت:
ـ من همین‌جا پیشت می‌مونم .تا صبح کنارتم .پس نگران چیزی نباش .چشماتو ببند و دوباره بخواب .
سرم را بالا گرفتم و با ترس به چشمانش نگاه کردم:
ـ می‌ترسم دوباره کابوس ببینم.
با لحنی آرام‌بخش گفت:
ـ نمی‌بینی .تا وقتی من اینجا کنارت باشم هیچ کابوسی سراغت نمیاد یاس ...!مطمئن باش.
دوباره در آغوشم گرفت و در حال نوازش موهایم گفت:
ـ مگه یادت رفته؟ من برای مراقبت از تو اینجائم .نمی ذارم هیچ‌کس بهت صدمه بزنه .نه رز نه اون پسر

آشغال نه هیچ‌کس دیگه .
سرم را بر شانه‌ی محکم و مردانه‌اش تکیه دادم و آرام و زمزمه‌وار گفتم:
ـ هیچ‌وقت تنهام نذار!
سر در گوشم فرو برد و آرام و نجواگونه گفت:
ـ تنهات نمی‌ذارم...
با شنیدن جملات دلگرم‌کننده‌اش دوباره چشمانم گرم خواب شد و این‌بار به خوابی آرام و عمیق فرو رفتم...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۸۰

فصل 20
تا یک هفته وقتی به دانشگاه می‌رفتم نگران می‌شدم رز را ببینم اما خوشبختانه بعد از آن روز و خط و نشان کشیدن‌های بهداد دیگر سر و کله‌ی رز در دانشگاه پیدا نشد .به تازگی با دختر فرانسوی به نام

ژانت در دانشگاه آشنا شده بودم که حال و هوایم را عوض کرده بود .ژانت دختر مهربان و مؤدب و خوش رفتاری بود و لیاقتش را در دوستی به من ثابت کرده بود و حالا من از بودن در این کشور حس بهتری داشتم و متوجه شده بودم نباید به خاطر دوستی ناموفقم با رز خودم را از دوست باارزشی مانند ژانت محروم کنم .بعد از دانشگاه ،به تفریح و گردش می‌رفتیم و بهداد از اینکه با ژانت ارتباط نزدیکی برقرار کرده بودم ،راضی بود ،چون او را خیلی خوب می‌شناخت و مورد تأییدش بود .ژانت علاوه بر تحصیل ،یک خیاط حرفه‌ای بود و به من گفته بود به زودی یک سوپرایز برایم دارد .آن روز که به دانشگاه رفتم ،ژانت سوپرایزش را در حیاط دانشگاه نشانم داد و من غافل گیر شدم ...!یک هدیه‌ی کادوپیچ‌شده تحویلم داد و از من خواست در خانه بازش کنم نه در مقابل او .با محبت در آغوشش گرفتم و صمیمانه از او تشکر کردم .به زبان فرانسه گفت که خیلی من را دوست دارد و دلش می‌خواهد همیشه با هم دوست بمانیم .از او تشکر کردم و من هم به فرانسوی به او گفتم تنها

دوست فرانسوی من اوست که با دنیا عوضش نمی‌کنم.
حالا من در اتاقم روی تخت نشسته بودم و کادو را با اشتیاق باز می‌کردم .با دیدن پیراهن ساحلی زیبایی به رنگ زرد با گل‌های قرمز چشمانم برق زد !عاشق پیراهن ساحلی خنک در روزهای گرم تابستان بودم .
البته آن وقت سال هوا به شدت در فرانسه سرد بود اما من دوست داشتم امتحانش کنم .پیراهن را بر تن کردم و جلوی آینه‌ی قدی ایستادم .با دیدن پیراهن در تنم به شوق آمدم .پیراهن در تنم جلوه‌ی بی‌نظیری داشت !
چقدر بابت این هدیه‌ی زیبا و باارزش از ژانت ممنون بودم !با این هدیه ،محبتش بیشتر در قلبم نشست ...!
موهایم را دور شانه‌هایم رها کردم .چرخی به دور خودم زدم و دامن کلوش پیراهن دورم پخش شد .
مشتاقانه لوازم آرایشم را روی میز پخش کردم و آرایش قشنگی بر صورتم نشاندم .کارم که تمام شد ، نگاهی در آینه به خودم انداختم .یک دختر زیبا و طناز با پیراهن ساحلی زیبایش داشت به من لبخند می‌زد.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۸۱

همان لحظه در خانه باز شد و هول شدم ...!زود لوازم آرایشم را توی کیف ریختم و میز را مرتب کردم .
بهداد چقدر زود به خانه برگشته بود !به ذهنم رسید در را ببندم و پیراهن را عوض کنم اما نمی‌دانم چرا دوست داشتم مرا با آن پیراهن ببیند و عکس‌العملش را از دست ندهم ...!هر چند کمی خجالت می‌کشیدم !بهداد قدم در هال گذاشت .خسته و کمی درهم به نظر می‌رسید و تصور می‌کرد من در دانشگاه هستم .در حال رفتن به آشپزخانه ،یک لحظه چشمش به من در اتاقم افتاد و نگاهش خیره به من و اندام ظریفم در آن پیراهن ساحلی زیبا ماند ...!عکس‌العمل بهداد اصلاً چیزی نبود که توقعش را داشتم ...!به سرعت نگاه از من گرفت و کیف به دست و با قدم‌های تند به اتاقش رفت و در را بست ...!گیج و پرسوال از خودم پرسیدم:

ـ چرا این‌طوری باهام رفتار کرد؟
حالم بدجوری گرفته شد !این عکس‌العملی نبود که توقع دیدنش را داشتم ...!دوست داشتم چشمانش برق بزند ! ازم تعریف کند اما با آن واکنش سرد و بی‌تفاوت تمام ذوقم به یکباره کور شد ...!دلم خواست پیراهنم را درآورم و دیگر تا آخر عمر بر تن نکنم !اما نه ! پیراهن را از تنم درنمی‌آوردم .اینجا خانه‌ی من بود و دوست داشتم هر طور دلم می‌خواست بگردم ...!پس برای چه بینمان صیغه‌ی محرمیت خوانده بودیم؟ ... طاقت نیاورم .باید به علت رفتارش پی می‌بردم .با قدم‌های تند به طرف اتاق او راه افتادم و شروع به در زدن کردم .چند ثانیه طول کشید تا اینکه در باز شد . همین که نگاه بهداد به من و پیراهن ساحلی‌ام افتاد ، سرش را پایین گرفت و نگاهم نکرد ...!آشفته‌تر شدم ...!مگر چه خطایی از من سر زده بود که این‌طور بی‌مهرانه با من برخورد می‌کرد؟ ...با پریشانی پرسیدم:
ـ می‌شه بپرسم چرا بهم نگاه نمی‌کنی؟ لباسم ایرادی داره؟

بی‌آن‌که سر بالا بیاورد و نگاهم کند با لحنی جدی پرسید:
ـ می‌شه ازت یه خواهش کنم؟
گیج و متعجب جواب دادم:
ـ آره.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۸۲

ـ دیگه این لباس رو جلوی من نپوش!
حالا داشت علناً نارضایتی‌اش را از پوشیدن پیراهن اهدایی دوستم نشان می‌داد !با لحنی آزرده و عصبی پرسیدم:
ـ آخه برای چی؟ من با تو !تو این خونه محرم شدم که راحت هر چی دوست داشتم بپوشم.
سرش را بالا آورد .مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت:

ـ یاس !تو اینجا دو سال پیش من امانتی .نذار شرمنده‌ی داییت شم!

بر جا میخکوب شدم ...!تازه فهمیدم علت سردی و نگاه نکردنش چه بود !این بار من سر پایین گرفتم و از خجالت سرخ شدم !پس ،ماجرا این بود !بهداد ،از خودش می ترسید ...!که مبادا خطایی از او سر زند و وجدان‌درد بگیرد ...!و من چقدر احمق و بی‌فکر بودم که نیاز مردانه‌ی او را نادیده گرفته بودم و توقع داشتم با هر پوششی آزاد در خانه‌ی او بگردم و او هم دو سال تمام خودش را کنترل کند ...!به اتاقم رفتم .آرایشم را کم‌تر کردم و بلوز و شلوار ساده‌ای بر تن کردم .بعد هم به آشپزخانه رفتم تا شام را آماده کنم .در تمام این مدت در سکوت کامل فرو رفته در حال سرزنش خودم بودم که متوجه‌ی حضور بهداد در آشپزخانه شدم .بی آن‌که سرم را برگرداندم ،پشت به او خودم را مشغول شستن ظروف نشان دادم که به یکباره با حلقه شدن دستانش دور تنم قلبم دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد و احساساتم به جریان افتاد ....!لحظه‌ای بعد صدای آرام و نجواگونه‌اش را کنار گوشم شنیدم:

ـ اون پیرهن فوق‌العاده بهت می‌اومد .خیلی زیبا و خانم شده بودی .اگه بهت نمی‌گفتم تو دلم می‌موند!
چشمانم از اشک پر شد .بی‌آن‌که برگردم ،جواب دادم:
ـ کاش اینو همون موقع که منو دیدی می‌گفتی!
متوجه شد چقدر از او رنجیده‌ام ...!به آرامی مرا به طرف خود برگرداند و با نگاه به چهره‌ی آزرده‌ام پرسید:
ـ از دستم دلخور شدی؟
جوابش را ندادم و نگاهش هم نکردم .چانه‌ام را بالا نگه داشت و وادارم کرد در چشمانش نگاه کنم:
ـ من نمی‌خواستم تو ذوقت بزنم یاس ...!به خاطر خودت اون عکس‌العمل رو نشون دادم .می‌تونی شرایط منو درک کنی .مگه نه؟
لبخند زورکی بر لب نشاندم و جواب دادم:
ـ آره .درک می‌کنم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۸۳

همان‌طور که نگاهمان در نگاه هم جا مانده بود ،لب های بهداد را دیدم که آرام تکان خورد و این کلمات با بی‌قراری خاصی از آن بیرون آمد :

ـ دوست دارم همیشه تو این خونه ببینمت ...!دیدنت حالم رو خوب می‌کنه ...ندیدنت هم برام درده !می فهمی یاس؟...

توی دلم گفتم» :اگه انقدر برات مهمم چرا فقط دو سال من رو به عنوان همسر خودت انتخاب کردی و تو این خونه نگه داشتی؟ ...چرا بازی احساسیم می‌دی و نمی گی دوسم داری و دلت می‌خواد تا آخر عمر کنارت بمونم؟ «...اما حرف‌هایم را در دل نگه داشتم و ترجیح دادم به شنیدن همان واژه‌های محبت‌آمیز دل خوش کنم ...!با شنیدن آهنگ گوشی‌ام گفتگویمان نیمه‌تمام ماند .با عذرخواهی از کنار بهداد رد شدم و به اتاقم رفتم .تماس‌گیرنده کلارا بود که به شدت جا خوردم ! مانده بودم جوابش را دهم یا نه اما با این فکر که میان رابطه‌ی خراب من و رز ،کلارا هیچ گناهی نداشت ،

گوشی را نزدیک گوش بردم و به انگلیسی شروع به صحبت با او کردم .کلارا از دست من و رز خیلی ناراحت و عصبی بود .به من گفت که بعد از اینکه من از آن خانه رفتم ،رز هم آنجا نمانده و او نمی‌تواند به تنهایی از پس کرایه‌ی خانه برآید .به او گفتم ساکن خانه‌ی دیگری شدم و امکان ندارد به آن خانه برگردم .کلارا از دستم ناراحت شد و گفت من و رز فقط به فکر خودمان بودیم و از اول نباید قبول می‌کرد با دو دانشجوی ایرانی هم‌خانه شود .به او حق می‌دادم از دست من و رز ناراحت باشد اما کلارا در جریان نبود در آن خانه چه بلایی داشت بر سر من می‌آمد !از او عذرخواهی کردم و خواستم هم‌اتاقی دیگری پیدا کند ،بعد هم برای او آرزوی موفقیت کردم و کلارا با دلخوری از من خداحافظی کرد .گوشی را روی میز گذاشتم و در فکر فرو رفتم .بعد از آن روز ،رز هم دیگر به آن خانه نرفته بود !احتمالاً از ترس سامی ! چون سامی به خواسته‌اش نرسیده بود و حالا حتماً صدبرابر از دست رز عصبانی بود و در به در دنبالش می‌گشت تا پولش را پس بگیرد !واقعاً به من

دیگر ربطی نداشت رز در چه وضعیت فلاکت‌باری به سر می‌برد .رز لیاقت نگرانی و دلسوزی مرا نداشت . همان لحظه دوباره آهنگ گوشی‌ام را شنیدم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۸۴

این بار مادر عزیزم پشت خط بود که با شادی گوشی را کنار گوش بردم و با لحنی پر از دلتنگی گفتم:
ـ سلام مامان!
ـ سلام قربونت برم .حالت چطوره؟
ـ خوبم مامان .خودت چطوری؟ صدرا خوبه؟
ـ همه خوبیم عزیز دلم .اوضاع چطوره؟
ـ خوبه .درسم رو می‌خونم .تفریح و گردش می‌رم . تازگیا یه دوست فرانسوی پیدا کردم .امروز بهم یه لباس قشنگ هدیه داد.
ـ آخی !چه دختر مهربونی !دستش درد نکنه .

ـ از دایی شهاب چه خبر؟
ـ اونم مرتب با خانمش میاد به من سر می‌زنه.
ـ صدرا چی کار می‌کنه؟
قبل از اینکه مادرم جواب دهد ،با دلخوری گفتم:
ـ از وقتی اومدم فرانسه با من حرف نزده .بهش بگو خیلی از دستش ناراحتم.
ـ صدرا اصلاً نیست.
ـ چطور؟
ـ همه‌ش می‌ره کاشان.
ـ عروسیشون کیه؟
ـ چی بگم دخترم؟ یه کمی با خاله رؤیات بحثمون شده.
با نگرانی پرسیدم:
ـ چرا؟ مگه چی شده؟
ـ اصرار داره صدرا بره کاشان با هانیه زندگی کنه.
معترضانه گفتم:
ـ خاله می‌دونه تو تنهایی .چطوری تونسته این حرف رو بزنه؟
ـ می‌گه خودتم بیا کاشان زندگی کن .به من نزدیک شو که حواسم بهت باشه اما من نیتش رو می‌دونم .به

خاطر دخترش می‌گه.
ـ می‌خوای بری؟
ـ نه دخترم .خونه و زندگی من اینجاست .کجا برم؟
ـ صدرا و هانیه چی می‌گن؟
ـ هانیه گفته می‌خوام برم تهران پیش خاله مارال بمونم و زندگی کنم .اصلاً من دارم از دست تو فرار می‌کنم . بعد تو می‌خوای منو پیش خودت نگه داری؟ اما صدرا بدش نمیاد بره اونجا.
ـ صدرا چرا این‌طوری شده؟
ـ نمی‌دونم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۸۷

ـ حالا نتیجه چی شده؟
ـ همه‌مون بلاتکلیف موندیم .مرغ رؤیا یه پا داره .دایی شهابتم حریفش نشده .می‌گه من یه دختر دارم .دلم بهش

خوشه .می‌خوام دختر و دامادم بغل گوش خودم زندگی کنن .می‌خواستم بهش بگم پس من چی بگم که دختر قشنگم این همه راه از من دوره!
با لحنی پرغصه گفتم:
ـ الهی قربونت برم ...!
ـ یاس ،دارن در می‌زن .فکر کنم صدرا و هانیه‌ان . بعداً باهات تماس می‌گیرم مامان.
ـ باشه عزیزم .برو به مهمونات برس.
بعد از قطع تماس ،از دست خاله رؤیا ناراحت شدم که آنقدر بی‌منطق رفتار می‌کرد .ظاهراً دخترش از خواهرش برایش عزیزتر بود در حدی که داشت مادرم را قربانی نگه داشتن دخترش کنار خود می‌کرد و اما صدرا ...!بیشتر از خاله رؤیا از دست او ناراحت بودم .واقعاً برادری را در حقم تمام کرده بود ،با این همه بی‌مهری و بی‌توجهی ...!بغض گلویم را فشرد .
زیر لب گفتم:
ـ باشه آقا صدرا .با من سرد رفتار کن ولی یه روزی میاد پشیمون می‌شی.
***

صبح روز بعد ژانت را در دانشگاه دیدم .به رسم تشکر و قدرانی از او برایش یک عروسک بامزه و قشنگ دخترانه خریدم و در جعبه‌ی کادویی شیکی گذاشتم و به محض دیدنش در کلاس تقدیمش کردم .
ژانت به گرمی مرا در آغوش گرفت و از من تشکر کرد و گفت لازم به جبران نبوده اما من گفتم این هدیه چیزی در برابر مهر و محبت خالصانه‌ی او نیست .
قرار بود بعد از تعطیلی از دانشگاه برای گشت و گذار به رودخانه سن رویم که ناگهان بیرون دانشگاه با دیدن سامی حس کردم خون در رگ‌هایم منجمد شده !آنقدر ترسیده بودم که ژانت که دست مرا در دست داشت ،از سردی دستم متوجه اضطرابم شد و پرسید:
ـ چی شده یاس؟
از او عذرخواهی کردم و گفتم برنامه‌ی تفریحمان کنسل شده و یک روز دیگر با هم به رودخانه سن می رویم .ژانت قبول کرد و از من جدا شد و رفت و من ماندم با سامی که لحظه به لحظه به من نزدیک‌تر می شد و راه فراری از او نداشتم !اما خوشحال بودم محیط عمومی بود و نمی‌توانست آزاری به من برساند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۸۸

مطمئن بودم رز او را از آدرس دانشگاه من مطلع کرده تا سرش را گرم کند و برای خودش وقت بخرد .
سامی به من که رسید ،مقابلم ایستاد و پرسید:
ـ چطوری خانم کوچولو؟ اون روز خیلی حالم گرفته شد از دستم فرار کردی .
با خشم و نفرت گفتم:
ـ از سر راهم برو کنار!
ـ نمی‌رم!
خواستم از کنارش رد شوم که ناگهان چاقوی تیزی از جیب شلوارش بیرون آورد که از شدت وحشت ته دلم خالی شد و بی‌حرکت بر جا ایستادم !چاقو را که از تیزی برق می‌زد ،مقابل چشمان هراس‌آلود من تکان داد و گفت:

ـ یا پول منو می‌دی یا عشقتو جلوی چشمات پر پر می کنم!
منظورش از عشقم ،بهداد عزیزم بود؟ ...حالا دیگر کار سامی به جایی رسیده بود که می‌خواست به بهداد صدمه برساند؟ ...نه !دیگر تحمل این یکی را نداشتم ! صدای تنفربرانگیزش را کنار گوشم شنیدم:
ـ دیر یا زود نامزد عوضیت رو می‌بینم .اون‌وقت با این چاقو به جونش می‌افتم و انتقام کتکایی که تو خونه ی رز ازش خوردم رو می‌گیرم.
قدمی به عقب گذاشتم و گفتم:
ـ تو هیچ غلطی نمی‌تونی کنی.
یک ابرویش را بالا برد و مانند دیوانه‌ها به من نگاه کرد:
ـ چی گفتی؟ حرفتو تکرار کن!
جوابش را ندادم و با درماندگی فکر کردم چه کار باید کنم تا شر او را از سر خودم و بهداد کم کنم .سامی چاقو را به جیب شلوارش برگرداند و گفت:
ـ تهدیدمو جدی بگیر وگرنه تاوان سنگینی باید بابتش بدی .

این را گفت و برگشت و سوار موتورش شد و گاز داد و از نظرم ناپدید شد ...!بند بند وجودم از ترس شنیدن حرف‌های تهدیدآمیز سامی پاره می‌شد .اضطراب داشت خفه‌ام می‌کرد .من نباید بهداد را درگیر مشکلات خودم می‌کردم .از اول هم اشتباه کردم او را وارد این ماجرا کردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۸۹

او یک استاد بی‌دردسر بود که داشت زندگی‌اش را در فرانسه می‌کرد اما به خاطر من جانش به خطر افتاده بود .لعنت به من که آن روز با رز جلوی در خانه‌ی سامی رفتم تا تنها نباشد ...!لعنت به من که ضامن رز شدم !دیگر بس بود .اجازه نمی‌دادم به بهداد آسیبی برسد !خانه‌ی بهداد را ترک می‌کردم و دیگر با او دیده نمی‌شدم تا سامی نتواند پیدایش کند .حتی دانشگاه هم

نمی‌رفتم تا دست سامی به او نرسد .اما باید کجا می رفتم؟ ...یک شبه اتاق خالی از کجا پیدا می‌کردم؟ ... ذهنم سمت ژانت کشیده شد .اما خیلی زود منصرف شدم .ژانت با مادرش زندگی می‌کرد و من نمی‌توانستم مدت زیادی با او بمانم و از همه مهم‌تر نمی‌خواستم از لطف و مهربانی‌اش سوءاستفاده کنم .بی‌اختیار یاد کلارا و تماس او افتادم که گفته بود رز از آن خانه رفته و به تنهایی نمی‌تواند اجاره خانه را پرداخت کند .بهتر بود به خانه قبلی می‌رفتم و یک مدت با کلارا سر می‌کردم تا اتاق خالی پیدا کنم .مطمئن بودم سامی به آنجا برنمی‌گشت .چون رزی دیگر وجود نداشت .می‌دانست من هم آنجا نیستم .با عجله تاکسی گرفتم و به خانه‌ی بهداد رفتم .قبل از آمدن او ،وسایلم را جمع کردم و در ساک ریختم و آماده‌ی رفتن شدم . دم رفتن ،با قلبی پردرد به او پیامک فرستادم» :بابت همه چیز ازت ممنونم .من نمی‌خوام بیشتر از این تو رو درگیر مشکلات زندگیم کنم .نمی‌خوام بودنمون با هم تو یه خونه در آینده برای ازدواجت مسئله‌ساز شه . دوست دارم از این به بعد روی پای خودم وایسم و

زندگی مستقلی تو این کشور داشته باشم .همیشه مهربونیا و خوبیات یادم می‌مونه .خدا نگه دارت باشه استاد عزیزم ...یاس «.وقتی جمله‌ی آخر را نوشتم ، شوری قطرات اشک را بر لب‌هایم حس کردم .حتماً بهداد با دیدن این پیامک حسابی شوکه می‌شد و بی نهایت هم از دستم ناراحت که به سادگی همه‌چیز را رها کرده رفته بودم ...!اما چاره‌ی دیگری نداشتم .دلم راضی به رفتن نبود اما عقلم نهیب می‌زد بیشتر از این آنجا نمانم و به عشقم صدمه نزنم...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۹۰

نیم ساعت بعد ،پشت در خانه‌ی قبلی ایستاده منتظر باز شدن در بودم .کلارا در را به رویم باز کرد و با دیدنم متعجب شد .به انگلیسی از او پرسیدم:
ـ هم‌اتاقی جدید پیدا کردی؟

کلارا جواب منفی داد .به او گفتم دوباره پیش او برگشتم .کلارا خوشحال شد اما مثل همیشه بروز نداد و از من خواست وسایلم را در اتاق بگذارم و برای اولین بار برایم قهوه درست کرد و به هال آورد و پشت میز به خوردن آن نشستیم .در مورد رز از من پرسید که از او خبر دارم یا نه .بیچاره کلارا خبر نداشت من و رز چه نفرتی از هم داریم وگرنه این سؤال را نمی‌پرسید .با لحنی سرد به او گفتم که با رز هیچ ارتباطی ندارم و کلارا جا خورد ...!چون در این شش ماه رابطه‌ی ما را خیلی گرم و صمیمانه دیده بود .با شنیدن آهنگ گوشی‌ام دلم فرو ریخت ...! حتما ً بهداد پیامک را خوانده و تماس گرفته بود تا علت را از من جویا شود .بهترین کار این بود جوابش را ندهم .من با دلیل موجهی که داشتم ،رابطه‌امان را قطع کرده بودم و لزومی نمی‌دیدم جواب تماس او را دهم .می‌ترسیدم احساساتم مرا به خانه‌ی بهداد برگرداند و یک عمر پشیمان شوم از اینکه چرا پا روی عقلم گذاشتم ...!بهداد آنقدر تماس گرفت که ترسیدم .او آدمی نبود که آنقدر با کسی تماس بگیرد و اصرار به

صحبت با او داشته باشد .انگار دیوانه شده بود که دست از زنگ زدن برنمی‌داشت !در نهایت ،پیامک فرستاد و من با ترس پیامک را باز کردم و خواندم . »یاس هر جا هستی برگرد .خیلی از دستت عصبانی ام .کاری که کردی خیلی خطرناک و دور از منطق و عقلانیت بوده «.پیامک فرستادم» :منو ببخش .اما من تصمیم خودم رو گرفتم .من تو اون خونه جایی ندارم «.پیامک فرستاد» :تو به تنهایی تصمیم گرفتی . باید اول با من مشورت می‌کردی .در ثانی تو الآن تو عقد موقت من هستی و حق نداشتی از خونه‌م بری «. پیامک فرستام» :عقد ما جنبه‌ی صوری و مصلحتی داشت .این عقد ،وظیفه‌ی خاصی رو روی دوش من نمی‌ذاشت .خواهش می‌کنم درکم کن و شرایط رو برام سخت‌تر نکن«.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۹۱

بعد از این پیامک ،دیگر بهداد نه زنگ زد نه پیامک فرستاد !به خوبی خشمش را از پشت گوشی حس می کردم .با آشفتگی به طرف اتاقم راه افتادم تا روی تخت دراز بکشم اما با دیدن آن اتاق به یکباره خاطره‌ی تلخ زندانی شدنم در اتاق و آمدن سامی به آن در ذهنم نقش بست و دلهره گرفتم ...!کلارا متوجه بدحالی‌ام شد .
برایم آب آورد و از من خواست با او صحبت کنم .آن شب کلارا با من مهربان شده بود و من به شدت غافل گیر شده بودم !تازه متوجه شدم کلارا همیشه خودش را بین من و رز مزاحم می‌دیده و حالا که رز نبود او داشت عواطفش را نسبت به من نشان می‌داد و با من هم‌دردی می‌کرد .با او به انگلیسی درد دل کردم و گفتم از دست رز ناراحت هستم چون او در حق من بدی بزرگی کرده .کلارا هم به حرف آمد و گفت رز بارها و بارها به طریق مختلف از او سوءاستفاده کرده و الآن هم خوشحال است که رز بین ما نیست .اعتراف کرد از اول به من حس خوبی داشته اما رز از او خواسته بوده به من نزدیک نشود .چقدر از دست رز

عصبانی شدم که جلوی ارتباط دوستانه‌ی من و کلارا را گرفته و ما را در مورد هم دچار قضاوت اشتباه کرده بود .یادم آمد اوایل که به فرانسه آمده بودیم ،رز خودش را همه‌کاره‌ی من می‌دانست و در همه‌ی امور زندگی من دخالت می‌کرد .چون از من بزرگ‌تر بود به خودش حق می‌داد به جای من تصمیم بگیرد اما حالا دیگر نه در نظر من احترام داشت نه کلارا .از کلارا عذرخواهی کردم و توضیح دادم خبر نداشتم رز چنین درخواست نامهربانی در مورد من از او داشته و اضافه کردم او دختر خوب و مهربانی است و از دوستی با او خوشحال هستم .شب را روی کاناپه در هال به خواب رفتم .کلارا هم در مورد اینکه چرا من به اتاقم نمی‌روم ،سؤالی نپرسید و مرا راحت گذاشت . تا صبح خواب به چشمانم نیامد .ناراحت بودم و عذاب وجدان داشتم از اینکه آنقدر سریع و ناگهانی بهداد را که آن همه در حقم محبت کرده بود ،ترک کرده و تنها با یک پیامک همه چیز را بین خودمان تمام کرده بودم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۹۲

نتوانسته بودم او را برای این جدایی تلخ آماده کنم .او که خبر نداشت سامی دم در دانشگاه من پیدا شده و تهدیدم کرده بود .حتماً با خودش فکر می‌کرد چه دختر قدرنشناس و بی‌فکری هستم .تازه خبر نداشت من به خانه‌ی قبلی برگشته بودم وگرنه حسابم پاک بود !در همین افکار پریشان به سر می‌بردم که خواب چشمانم را ربود...

فصل 21
یک هفته گذشته بود و من و کلارا در کنار هم زندگی خوب و آرامی داشتیم .نبودن رز در میانمان ما را به هم خیلی نزدیک کرده بود .ساعت‌ها با هم حرف می زدیم .او از زندگی سختی که پشت سر گذاشته بود ،

برایم حرف می‌زد .از اینکه بعد از مرگ تنها برادرش که خیلی دوستش داشت و جدایی پدر و مادرش او رنج زیادی کشیده و هنوز هم درگیر مشکلات زندگی‌اش است .به تازگی پسری به نام آندره در محل کار به او علاقمند شده بود اما کلارا دوست نداشت ازدواج کند .
من خیلی با او صحبت می‌کردم که با آندره زندگی تشکیل دهد اما کلارا دلش نمی‌خواست زیر بار مسئولیت رود .در نهایت با نصایح من تصمیم گرفت جدی‌تر به آندره فکر کند .زمانی که در مورد کلارا و آندره صحبت می‌کردم ،یاد عشق خودم می‌افتادم و قلبم به درد می‌آمد از اینکه بهداد را تنها گذاشته بودم و خودم هم شب‌ها از شدت دلتنگی برایش به حال مرگ می‌افتادم .بهداد خبر نداشت من به این خانه برگشته بودم وگرنه حتماً برای برگرداندنم اقدام می‌کرد .او احتمال آمدن من به این خانه را به خاطر وجود رز به صفر رسانده بود .یک هفته از درس‌هایم عقب افتاده بودم .دیگر وقتش بود به دانشگاه برمی‌گشتم و حتماً سامی تا حالا بی‌خیال من شده بود!
آن روز وقتی به دانشگاه رفتم ،اضطراب بدی وجودم

را پر کرده بود .کلاس‌هایم را با دلهره پشت سر گذاشتم و همراه ژانت از دانشگاه بیرون آمدم اما خوشبختانه سامی را ندیدم و با خیال راحت به خانه برگشتم .چند دقیقه بعد از آمدن من به خانه ،صدای ممتد زنگ در خانه پیچید و توی دلم خالی شد ...! بلافاصله این سؤال به ذهنم هجوم آورد که نکند سامی پیدایم کرده باشد؟ ...تا خودم را به هال برسانم ،کلارا در را باز کرده بود !با شنیدن صدای جدی بهداد از پشت در بند دلم پاره شد:

ـ یاس ،اینجاست؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۹۳

کلارا به فرانسوی جواب داد:

ـ نه !یاس اینجا نیست.

قبلاً به او سپرده بودم کسی را در خانه راه ندهد .بهداد

را از در نیمه‌باز دیدم که با خونسردی قدم درون خانه گذاشت .از کنار کلارا رد شد و با صدای بلند گفت:
ـ یاس می‌دونم اینجایی !زود خودتو نشون بده تا خودم پیدات نکردم!
کلارا به طرف بهداد آمد و با ترس به فرانسوی گفت:
ـ بهت گفتم یاس اینجا نیست!
بهداد هم به فرانسوی جواب داد:
ـ مطمئنم اینجاست !با چشمای خودم دیدم اومد اینجا.
پس بهداد مرا از دانشگاه تا اینجا تعقیب کرده بود !فکر می‌کردم از دستم ناراحت شده و رهایم کرده !در صورتی که او در تمام این مدت به دنبال ردی از من بوده !یک‌راست به طرف اتاقی که من در آن بودم ،آمد و کلارا مضطرب به دنبالش دوید تا مانع ورودش به اتاق شود .با عجله خودم را به طرف دیگر اتاق رساندم و خودم را سرگرم مرتب کردن اتاقم نشان دادم .قلبم از ترس تند می‌زد و دست‌هایم یخ کرده بود ...!بهداد در آستانه‌ی در ایستاد .با نگاهی به من که وانمود به ندیدن او می‌کردم ،با پوزخند پرسید:
ـ پس دوباره دلت هوای این خونه رو کرد!

نگاهم را سمت او برگرداندم و به سردی جواب دادم:
ـ آره ،از اول هم باید اینجا می‌موندم .رز همون روز از اینجا رفته.
بهداد ابروانش را درهم برد و با لحنی تأسف‌بار پرسید:
ـ دوباره برگشتی تو این خونه؟ انقدر بدبخت شدی؟
احساس تحقیر وجودم را پر کرد .با صدای بلند و لحنی تند جواب دادم:
ـ من خونه‌ی تو برنمی‌گردم!
بهداد هم با صدای بلند و لحنی محکم گفت:
ـ مگه دست خودته؟ اگه نیای به زور می‌برمت!
جلوتر آمد و بی‌توجه به امتناع و نارضایتی من ،دستم را محکم گرفت و از اتاق بیرون کشاند ...!کلارا با نگرانی دنبالمان افتاد و از بهداد خواست رهایم کند ،اما بهداد به او اعتنا نکرد .در را باز کرد و مرا به سرعت از پله‌ها پایین برد.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۳۹۴

مچ دستم درد گرفته بود و با دست دیگرم مدام به بازوی او می‌کوبیدم تا رهایم کند اما او هیچ توجهی به اعتراض‌های من نداشت ...!در حالی‌که به زور پشت سر او پله‌ها را پایین می‌آمدم ،مضطرب و پریشان می گفتم:

- ولم کن !من با تو هیچجا نمیام !

دوباره تقلا کردم دستم را از دست‌های پرقدرت و و مردانه‌اش جدا کنم اما بی‌فایده بود !با نومیدی و درماندگی فریاد زدم:

- بهداد !ولم کن!

باز هم توجهی به اعتراض من نکرد ...!حالا به ماشین او که کنار خیابان پارک شده بود ،رسیدیم .بهداد در را باز کرد و مرا درون ماشین هل داد .توی خودم مچاله شدم و با ترس و نگرانی او را دیدم که به آن‌طرف ماشین رفت .پشت فرمان نشست و با چهره‌ای جدی ماشین را به حرکت درآورد .مجبور به سکوت شدم تا

به خانه برسیم .
در خانه ،قفل سکوت بهداد شکسته شد ...!مقابلم ایستاد و با لحنی پر از خشم پرسید:
ـ معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟ برای چی بدون خبر از خونه‌ی من رفتی؟ انقدر بی‌فکر و احمقی که دوباره به اون خونه‌ی لعنتی برگشتی؟
نفس تندم را از سینه بیرون فرستادم .باید کاری می کردم بهداد از من متنفر شود و پی زندگی خود رود تا آسیبی از جانب سامی به او وارد نشود .با یادآوری برق چاقوی تیز ِسامی ،عزمم را جزم کردم .مستقیم در چشمان او نگاه کردم و با لحنی تند جواب دادم:
ـ اولاً رز از اون خونه رفته و الآن فراریه و خطری منو تهدید نمی‌کنه !ثانیاً به تو ربطی نداره من کجا رفته بودم و چی کار می‌کردم .تو هیچ کاره‌ی منی و این رو بدون !برای بیرون رفتن از این خونه یا هر جای دیگه نیاز به اجازه‌ی کسی ندارم!
با سیلی محکمی که بر صورتم فرود آمد ،به یکباره تکان سختی خوردم و نگاه بهت‌زده‌ام روی صورت بهداد خیره ماند ...!با شنیدن صدای بلند و پر از خشم

او به یکباره تمام تنم لرزید:
ـ فکر کردی این همه راه از اون سر دنیا اومدم این سر دنیا که این حرفا رو ازت بشنوم؟ انقدر بی‌انصاف شدی که به کسی که کار و زندگیش رو ول کرده اومده اینجا تا آینده‌تو نجات بده می‌گی بهش ربطی نداره کجا می‌ری و چی کار می‌کنی؟ اینکه رز از اون خونه رفته و دیگه اونجا نیست دلیل معتبریه که دوباره برگردی تو اون خراب‌شده؟ وقتی فهمیدم رفتی اونجا تا چند دقیقه شوکه شدم !نمی‌تونستم باور کنم همچین حماقت بزرگی کردی.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۹۵

توی دلم از او پرسیدم » :مگه نگفته بودی برای تدریس اینجا دعوت شدی؟ پس به خاطر من اومده بودی پاریس و من رو پیچونده بودی؟ «...آزرده و ناراحت

نگاه از او گرفتم و با قدم‌های تند به اتاق رفتم و در را بستم .بهداد نمی‌فهمید درد من چیست !درد من ترس از دست دادن او بود ...!نمی‌توانستم این موضوع را با او در میان بگذارم که سامی امنیت جانی او را تهدید می کند و با این تهدید ،چه اضطراب وحشتناکی به جان من ریخته...!

توی اتاق ،زانوهایم را بغل گرفته بودم و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریختم که تقه‌ای به در خورد .سرم را به طرف در چرخاندم .بهداد اجازه‌ی ورود می‌خواست اما من خیلی از دست او ناراحت بودم و با جواب ندادنم به او فهماندم دوست ندارم ببینمش ...!بهداد داخل اتاق شد .همین که نگاهم به او افتاد ،به سرعت دلخوری‌ام را نشانش دادم:

ـ یه دختر تنها و بی‌پناه تو غربت گیر آوردی هر بلایی دوست داری سرش میاری؟

جلوتر آمد و مقابلم زانو زد ...!اشک‌هایم را نوازش‌وار با کنار انگشت از گونه‌هایم پاک کرد و گفت:

ـ خودت باعث شدی باهات بدرفتاری کنم .مگه بهم

قول ندادی اینجا بمونی؟ چرا زیر قولت زدی؟ چرا از اینجا رفتی؟
با درماندگی نالیدم:
ـ من نمی‌خوام تو رو قاطی بدبختی‌های خودم کنم...!
ـ من دقیقاً می‌خوام وسط بدبختی‌های تو باشم .یاس ...!
چرا نمی‌خوای بفهمی که من می‌خوام ازت محافظت کنم؟ ...چرا متوجه نیستی تنها جایی که برات امنه ، اینجاست؟ ...
سکوت کرده غرق ندامت از کرده‌ام به او نگاه می‌کردم .بهتر نبود ترس را از وجودم کنار می‌زدم و کارم را به خدا واگذار می‌کردم و این‌قدر بهداد عزیزم را نمی‌رنجاندم و نگران نمی‌کردم؟...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۹۶

با شنیدن صدای درمانده‌ی او به خود آمدم:
ـ دوست ندارم وقتی برمی‌گردم تو این خونه ببینم

نیستی .نبودنت ،ندیدنت ،دیونه‌م می‌کنه .اینجا ایران نیست که راحت پیدات کنم .وقتی گم می‌شی ،کل زندگیم مختل می‌شه .تمام و فکر ذهنم این می‌شه پیدات کنم و برگردونمت اینجا تا خیالم راحت باشه جات امنه و کسی بهت آسیب نمی‌رسونه.

سرم را پایین گرفتم و با شرمندگی گفتم:

ـ معذرت می‌خوام .حق با توئه .من نباید از خونه‌ی تو که امن‌ترین جا برام بود ،می‌رفتم .منو ببخش که نگرانت کردم .

بهداد با لحنی دلجویانه گفت:

ـ تو منو ببخش که بهت بی‌احترامی کردم.

با تکان سر به او فهماندم از او ناراحتی بر دل ندارم . دست به سویم دراز کرد و مرا در آغوش کشید .آرام و مهربان کنار گوشم نجوا کرد:

ـ دیگه تحت هیچ شرایطی من و این خونه رو ترک نکن .باشه؟

سرم را به علامت مثبت پایین بردم .ساعتی بعد همراه بهداد به خانه‌ی قبلی برگشتیم و کلارا از دیدن رابطه‌ی خوب ما جا خورد !از کلارا عذرخواهی کردم و به او

گفتم به خانه‌ی بهداد می‌روم و از او خواستم با آندره ازدواج کند چون مرد خوبی برای ازدواج است تا بیش از این تنها نماند .خوشبختانه کلارا خودش هم نظر مساعدی نسبت به آندره پیدا کرده بود و بدون دلخوری از هم خداحافظی کردیم و من وسایلم را برداشتم و به خانه‌ی بهداد برگشتم .

در خانه‌ی بهداد تا نیمه‌های شب خوابم نمی‌برد و از این پهلو به آن پهلو می‌چرخیدم .به کلارا فکر می‌کردم که بعد از آن گذشته‌ی سخت که پشت سر گذاشته بود ، آندره می‌توانست خوشبختش کند و به خودم که در کنار بهداد راضی‌تر بودم .به یکباره از روی تخت پایین آمدم و از اتاق بیرون رفتم .وضو گرفتم و به نماز ایستادم و با تمام وجودم از پرودگارم خواستم بهداد را برایم حفظ کند و اجازه ندهد سامی از او انتقام بگیرد .بعد از این دعا آرامش نابی وجودم را فرا گرفت که دلم نمی‌خواست با هیچ‌چیز عوضش کنم.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی

#پارت_۳۹۷

دوباره به تخت برگشتم اما باز هم خوابم نبرد .احتمالاً به خاطر قهوه‌ای بود که سر شب بهداد به من داده و به شوخی گفته بود این‌دفعه نوبت منه قهوه مهمونت کنم . مجبورم کرده بود با او قهوه بخورم تا تنها نماند و حالا بی‌خوابی رهایم نمی‌کرد .کلافه از تخت پایین آمدم و به هال رفتم .پاهایم بی‌اختیار سمت اتاق بهداد کشیده شد تا ببینم بعد از بی‌خوابی که به جان من انداخته خودش خوابش برده یا نه .چراغ مطالعه‌اش روشن بود که نشان می‌داد بیدار است .وقتی پشت در اتاق او ایستادم ،متوجه حضورم شد .روی تخت نشسته بود و کتاب مطالعه می‌کرد .با دیدن من با آن چهره‌ی گیج و بی‌خواب و موهای رها شده دور شانه‌هایم پرسید :

ـ یاس !اینجا چی کار می‌کنی؟ خوابت نمی‌بره؟

ـ با اون قهوه‌ای که به خورم دادی تا صبح بیدارم .

می‌تونم چند دقیقه پیشت بمونم؟

ـ آره ،حتماً.

با دست به کنارش روی تخت ضربه زد .جلوتر رفتم و کنارش روی لبه‌ی تخت نشستم .کتاب را بست و روی میز کنار تخت گذاشت .موهایم را از دو طرف صورتم کنار زد و با دقت زوایای صورتم را از نظر گذراند.

ـ یاس !از چیزی می‌ترسی؟

خدایا !دوباره ذهنم را خوانده بود ...!هول و دستپاچه جواب دادم:

ـ نه !چطور مگه؟

ـ نمی‌دونم ...!سر شب که دنبالت اومده بودم و می خواستم با خودم بیارمت اینجا حس کردم از یه چیزی واهمه داری که نمی‌خوای با من بیای.

اسیر ذهن و سؤالات هوشمندانه‌اش شده بودم و نمی دانستم چه جوابی به او دهم ...!احتمالاً رنگم پریده و آثار ترس در چهره‌ام مشخص بود .سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

ـ نه ،نگران نباش .چیز خاصی نبود .یه مسئله‌ی کوچیک بود که تو ذهنم حلش کردم.

ـ می‌خوای امشب اینجا پیش من بمونی؟

سرم را به شانه‌ی گرم و امن او تکیه دادم و جواب

دادم:
ـ آره ،دوست دارم...
با لحنی شوخ گفت:
ـ امشب رو پیش من بمون .قول می‌دم بهت بد نگذره.
ضربه‌ای به بازویش زدم و پلک‌هایم را بر هم فشردم .
چقدر شانه‌اش خواب‌آور بود ...!تنها با برخورد سرم با شانه‌اش چشمانم گرم خواب شد و گویی از هوش رفتم...

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۹۸

صبح که از خواب بیدار شدم خودم را در اتاق بهداد روی تخت او دیدم .نگاهی خجالت‌زده به سر و وضعم انداختم و لبم را گزیدم .از خودم پرسیدم» :من اینجا چی کار می‌کنم؟ «یاد شب قبل و دیالوگ‌هایی که بین خودم و بهداد رد و بدل شده بود ،افتادم .انگار خل شده

یا به سرم زده بود که از اتاق او سر درآورده بودم ...!
خودم را از تخت پایین کشاندم .جلوی آینه ایستادم و لباسم را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم .روز تعطیل بود و بهداد سنگ تمام گذاشته بود .یک صبحانه مفصل روی میز چیده بود و در انتظار من به سر می برد .با شنیدن صدای سلام من سر برگرداند و با صدای بلند پرسید:

ـ دیشب تو اتاق من خوابت برد؟

به نشانه‌ی مثبت سر فرود آوردم و گفتم:

ـ بعد از اینکه تو اتاقت خوابیدم ،سرنوشت تو چی شد؟

با صدای بلند خندید و گفت:

ـ هیچی .تا صبح بالاسرت نشسته بودم و حواسم شش دونگ جمع بود که یه‌وقت خوابت نپره تا دوباره بدبخت شم و نخوابیدنت رو گردن قهوه‌ای که بهت دادم ،بندازی.

این بار من با صدای بلند خندیدم و جواب دادم:

ـ پس دیشب تا صبح بالا سر من نگهبانی دادی .اینو نمی‌گفتی دیگه .حالا عذاب وجدان گرفتم .دیگه صبحونه از گلوم پایین نمی‌ره.

دو چای خوش‌رنگ روی میز گذاشت و پرسید:
ـ حالا جدی تو اتاق من خوابت برد؟
ـ تا حالا تو عمرم انقدر خواب راحتی نداشتم.
ـ پس زحماتم نتیجه‌بخش بوده!
با لبخند و حرکت سر تأیید کردم .کنار میز ایستادم و با نگاه به صبحانه گفتم:
ـ چی کار کردی !چرا انقدر خودتو به زحمت انداختی؟
ـ این جایزه‌ی یه دختر خوبه که دیشب با من به خونه‌ی خودش برگشت و دیگه هم قصد رفتن نداره!
این کلمات را آرام و شمرده و با تأکید خاصی بر کلمات بر زبان آورد تا یادم بماند هیچ‌وقت خانه‌اش را ترک نکنم ...!لبخندی زدم و گفتم:
ـ از این به بعد بیشتر به حرفت گوش می‌کنم که جایزه ی بیشتری ازت بگیرم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۳۹۹

در همین گفتگو به سر می‌بردیم که گوشی بهداد زنگ خورد .گوشی را از روی میز برداشت و کنار گوش برد .با شنیدن نام شهاب از زبان بهداد متوجه شدم شخص پشت خط دایی شهابم است و قلبم به شادی نشست .دست به طرف گوشی بهداد دراز کردم تا با دایی عزیزم که خیلی وقت بود از او خبر نداشتم ، صحبت کنم که ناگهان دستم در هوا بی‌حرکت ماند ...! دایی با دوستش تماس گرفته بود .نه با من !او خبر نداشت بهداد و من با هم در یک خانه زندگی می‌کنیم و نباید هم باخبر می‌شد وگرنه دچار قضاوت اشتباه در مورد هردویمان می‌شد ...!با شنیدن جملات بهداد به یکباره رنگ از صورتم پرید و پاهایم بر زمین میخکوب شد:

ـ داری میای فرانسه؟ نه !من شوکه نشدم .اتفاقاً خیلی خوشحال شدم !فقط یه کم غافل‌گیر شدم.

بهداد هم مانند من نگران شده بود ...!من غیر از خانه ی بهداد جایی نداشتم که بروم .اگر دایی شهاب به خانه ی بهداد می‌آمد ،من باید کجا می‌ماندم؟ ...کلارا شب

قبل که برای خداحافظی از او رفته بودم به من خبر داده بود به مدت یک ماه به مسافرت می‌رود و حالا آن خانه‌ی خالی برای یک دختر تنها که قبلاً نزدیک بود در آن خانه مورد سوءاستفاده‌ی اخلاقی قرار بگیرد ، هیچ امنیتی نداشت .در ثانی اگر هم یک درصد می خواستم در این مدت آنجا بمانم ،محال بود بهداد رضایت دهد .بهداد داشت آدرس خانه‌اش را در فرانسه به دایی می‌داد و من همچنان مضطرب بر جا مانده بودم .در نهایت متوجه شدم دایی قصد ندارد مرا در جریان آمدنش به فرانسه بگذارد تا غافلگیرم کند و بهداد هم از این ایده استقبال کرد .بیچاره دایی خبر نداشت من خودم کنار بهداد ایستاده از همه چیز باخبر شده بودم ...!بعد از قطع تماس ،بهداد رو به من کرد و گفت:

ـ داییت داره میاد فرانسه.

مضطرب پرسیدم:

ـ حالا من باید چی کار کنم؟

ـ داییت رو از طرف دانشگاه می‌فرستن اینجا .خیلی تو فرانسه نمی‌مونه .فقط یه شب مهمون منه.

ـ خب این یعنی چی؟ من تو این یه شب کجا بمونم؟
ـ باید تو این یه شب تو اتاقت بمونی و به هیچ عنوان درنیای بیرون.
مات و مبهوت پرسیدم:
ـ مگه می‌شه من کل شب رو اتاقم بمونم؟!!
ـ یاس !چاره‌ی دیگه‌ای نداریم .تو جایی غیر از اینجا نداری که بفرستمت بری.
یک فکر امیدوارکننده سریع از ذهنم گذشت و بر زبان آوردم:
ـ خونه‌ی ژانت می‌مونم.
ـ مادر ژانت مریض شده و تو بیمارستان پیش اون مونده .
چه بدشانسی ...!از این موضوع خبر نداشتم .هر چقدر فکر کردم در این یک شب جایی غیر از خانه‌ی بهداد بمانم ،هیچجا را پیدا نکردم .در نهایت مجبور شدم پیشنهاد او را بپذیرم .اما خیلی نگران بودم دایی متوجه همخانه شدن ما دو نفر شود و ذهنیت خوبش در مورد ما به هم بریزد .شادی‌ام از آمدن دایی شهاب به فرانسه حالا به اضطرابی کشنده تبدیل شده بود .بهداد متوجه

آشوب درونی‌ام شد و به من دلگرمی داد اتفاق بدی رخ نخواهد داد چون با ملاحظه‌ی تمام با دایی رفتار می کنیم و او بویی از ماجرا نخواهد برد...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰۰

فصل 22
ساعت پنج عصر بود که از دانشگاه بیرون آمدم و پیامک بهداد را خواندم .از من خواسته بود زودتر از دایی خودم را به خانه برسانم و کارهایم را انجام دهم و در طول شب در اتاقم بمانم .پیامک را بستم و گوشی را در کیفم انداختم و با عجله خودم را به خانه رساندم .پرواز دایی ساعت هشت شب در فرودگاه می نشست و هر چقدر به زمان فرود او نزدیک‌تر می شدم ،دلشوره‌ی بیشتری به جانم می‌افتاد .ساعت هفت و نیم بود که بهداد پیامک داد به دنبال دایی به فرودگاه

رفته و من سریع وسایلم را که در هال پخش و پلا بود ،جمع کردم و به اتاقم رفتم و خودم را آنجا حبس کردم .با وجود اینکه از آمدن دایی به فرانسه بی‌نهایت خوشحال بودم اما استرسی که وجودم را پر کرده بود ، مانع لذت بردن کامل از حضور او در این کشور می شد .یک ساعت بعد بهداد پیامک فرستاد دایی را در فرودگاه دیده و در حال آمدن به خانه هستند .روی تخت نشستم و سعی کردم با گشتن در فضای مجازی ذهنم را از آن همه استرس و نگرانی نجات دهم اما مگر می‌شد؟ ...مرتب بلند می‌شدم و طول و عرض اتاق کوچکم را طی می‌کردم و از خدا می‌خواستم آمدن و رفتن دایی به فرانسه را ختم به خیر کند .با صدای باز شدن در قلبم به یکباره فرو ریخت و توجهم به بیرون اتاق جلب شد ...!ابتدا صدای بهداد را شنیدم که با لحنی گرم و صمیمانه می‌گفت:

ـ بفرمایید تو استاد!

با شنیدن صدای دایی یک لحظه دلم خواست از اتاق بیرون بپرم و خودم را نشانش دهم و به او بگویم چقدر دلم برایش تنگ شده اما به سختی احساساتم را کنترل

کردم و صدای شوخش را شنیدم:
ـ اینجا زندگی می‌کنی بهداد؟
هر دو داخل خانه آمدند و شروع به سر به سر گذاشتن هم و شوخی کردند.

کانال رمانخونه

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰۱

چقدر ناراحت بودم از اینکه در جمع دونفره‌ی آن‌ها جایی نداشتم اما همین که صدایشان را هم از پشت در می‌شنیدم ،غنیمت بود .تا ساعت یک شب دایی و بهداد می‌گفتند و می‌خندیدند و از خاطراتشان در دانشگاه

حقوق ایران می‌گفتند .شام را هم خیلی دیر خوردند اما دایی فوق‌العاده از طعم غذای سفارشی بهداد که یک غذای فرانسوی لذیذ بود ،تعریف کرد .در نهایت صحبت‌ها به صحبت‌های خصوصی کشیده شد .دایی شهاب پرسید:

ـ پس تو کی می‌خوای زن بگیری پسر؟ تو فرانسه هم که تنهایی!

با دقت گوش دادم تا بشنوم بهداد چه جوابی به دایی می‌دهد .بهداد جواب داد:

ـ من که تنها نیستم .پس تو اینجا چی کاره‌ای؟

دایی با صدای بلند خندید و گفت:

ـ خودتو به اون راه نزن .زودتر سر و سامون بگیر . می‌خوام دفعه‌ی بعد که اومدم فرانسه تو رو با خانومت ببینم.

بیچاره دایی خبر نداشت همین حالا خواهرزاده‌ی خودش در عقد موقت دوستش قرار دارد و اکنون در اتاقِ انتهایی ،در حال استراق سمع می‌باشد وگرنه از ترس پس می‌افتاد ...!بهداد گفت:

ـ معلومه از ازدواجت خیلی راضی هستی که داری به

منم پیشنهاد می‌دی.
دایی از صمیم قلب جواب داد:
ـ از وقتی ازدواج کردم تازه فهمیدم زندگی چقدر می تونه قشنگ‌تر باشه !آرامشی که الآن دارم قابل مقایسه با زمان مجردیم نیست .به خاطر همین برای تو هم همین آرزو رو دارم.
از ته دلم خوشحال شدم دایی از همسر و زندگی‌اش راضی بود .حق ِدایی داشتن چنین زندگی گرم و عاشقانه‌ای بود و حسم به همسر او چندین برابر بهتر شد که دایی‌ام را غرق خوشبختی و آرامش کرده بود .
همان لحظه گوشی بهداد زنگ خورد و صحبت‌هایشان نیمه‌تمام باقی ماند .صدای بهداد دورتر شد .انگار به جایی رفت تا گوشی‌اش آنتن دهد .غرق فکر و خیال در مورد زندگی دایی و همسرش بودم که ناگهان در اتاقم باز شد و نگاه شوکه‌شده‌ام سمت شخصی که پشت در بود ،کشیده شد .با دیدن دایی کم مانده بود جیغ بزنم ...!دایی چطور توانسته بود در را باز کند ،در حالی‌که قفل بود؟ ...یادم آمد وقتی از دانشگاه به خانه آمدم خیلی با قفل در ور رفتم تا بتوانم آن را قفل کنم

اما به نظر می‌رسید تلاشم ناموفق بوده و در کاملاً قفل نشده!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰۲

حالا من از این سوی اتاق روی تخت و دایی از آن سوی اتاق پشت در مات و مبهوت به هم خیره مانده بودیم ...!دایی فکر کرده بود اشتباه می‌بیند ...!
چشمانش را مالید و دوباره با دقت بیشتری به من نگاه کرد .هیچ راه فراری نداشتم ...!وگرنه حتماً خودم را از مقابل چشمان دایی گم و گور می‌کردم تا شاهد این بی‌آبرویی نباشد ...!لب‌های دایی تکان خورد و آرام و ناباور زمزمه کرد:
ـ یاس !تو اینجا ...تو خونه‌ی بهداد ...چی کار می‌کنی؟
چقدر دلتنگش بودم ...!با دیدنش از نزدیک دیگر قادر به نگه داشتن عواطفم نبودم .دلم می‌خواست به سویش

بدوم و از صمیم قلب به او بگویم چقدر از دیدنش خوشحال هستم و از روزهای سختی که در پاریس گذرانده بودم ،باخبرش کنم ،اما پاهایم روی تخت به هم چسپیده و به شدت از او ترسیده بودم ...!تنها کلامی که توانستم بر زبان آورم این دو کلمه بود که در اوج استرس و با لحنی بغض‌آلود ادا شد:

ـ دایی شهاب!

بهداد که متوجه دیدار اتفاقی ما دو نفر در اتاق شده بود ،زود به تماس تلفنی‌اش پایان داد و با قدم‌های پرسرعت سمت اتاق من آمد .از پشت دست روی شانه‌ی دایی گذاشت و او را به عقب برگرداند ...!خیره در چشمان گیج و پرسؤال او گفت:

ـ شهاب !بذار بهت توضیح بدم!

دایی با این حرف بهداد ،ناگهان به خود آمد .تمام افکار نگران‌کننده به ذهنش هجوم آورد !به یکباره یقه‌ی بهداد را میان دست‌هایش گرفت .کمر او را محکم به دیوار کوبید و با صدای بلند و لحنی پر از خشم پرسید:

ـ خواهرزاده‌ی من ...!این موقع شب ...!تو خونه‌ی تو چی کار می‌کنه؟...

حس می‌کردم الآن است که از ترس بیهوش کف زمین بیفتم ...!با شتاب ار تخت پایین آمدم و خودم را به دایی رساندم .شدت فشار عصبی که از دیدن من در خانه‌ی دوستش به او دست داده بود را هم من حس می‌کردم هم بهداد !نفس به سختی از سینه‌اش بالا می‌آمد و رگ گردنش برجسته شده بود !کنار دایی که همچنان یقه‌ی بهداد را در مشت گرفته بود ،ایستادم و در حالی‌که به شدت اشک می‌ریختم ،گفتم:
ـ دایی ،هر ناراحتی داری سر من خالی کن ...همه‌ش تقصیر منه که الآن اینجائم .بهداد هیچ تقصیری نداره.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰۳

نگاه گنگ و پر از رنجش دایی سمت من کشیده شد ...!انگار با جملات غم‌آلود من متوجه شد یک خبرهایی بین ما شده که او از آن بی‌اطلاع مانده .دست

هایش را از یقه‌ی بهداد جدا کرد و با اخم رو به ما دو نفر پرسید:
ـ بهم بگید چرا شما دو نفر تو یه خونه هستید!
دقایقی بعد من و بهداد و دایی در هال کوچک خانه دور هم جمع شده بودیم و بهداد سیر تا پیاز ماجرای پاریس آمدن من با رز و مشکلاتی که در این مدت با آن‌ها دست و پنجه نرم کرده بودم به دایی توضیح داد . بعد از توضیحات کامل و شفاف بهداد ،نگاه دایی رنگ شرمندگی گرفت و رو به بهداد گفت:
ـ ازت ممنونم رفیق .واقعاً در حق خواهرزاده‌ی من معرفت و مردونگی به خرج دادی که تو این کشور تنها و بی‌پناه رهاش نکردی .ببخشید که باهات دست به یقه شدم اما دست خودم نبود.
بهداد لبخند آرامی بر لب نشاند و گفت:
ـ تو که از چیزی خبر نداشتی .بهت حق می‌دم.
نگاه دایی از بهداد به سوی من حرکت کرد که مقابل آن‌ها روی مبل نشسته بودم و با انگشتانم بازی می‌کردم و با شرمندگی سرم را پایین نگه داشته بودم . مثل همان زمان‌ها که مرا خواهرزاده‌ی عزیز خودش

می‌دانست ،آرام و با ملایمت صدایم زد:
ـ یاس ،نمی‌خوای سرتو بالا بگیری و داییتو ببینی؟ این همه راه برای دیدن تو اومدم!
سرم را بالا بردم و با یک دنیا دلتنگی به او نگاه کردم .یک دستش را برایم باز کرد و من که انگار منتظر یک اشاره‌ی او بودم با شتاب از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم و خودم را در آغوش او جا کردم .دایی سرم را بوسید و گفت:
ـ نمی‌دونستم تو غربت چی داره بهت می‌گذره .ما رو ببخش که از حالت بی‌خبر موندیم .
سرم را بالا گرفتم و در چشمان پرمحبتش نگاه کردم:
ـ نه دایی .تو باید منو ببخشی .بهت حق می‌دم از دستم دلخور باشی که بهت نگفتم هم‌اتاقیم تو فرانسه رزه اما واقعاً اون زمان حالم خیلی بد بود و فقط به فکر فرار از ایران بودم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰۴

ـ آره ،یادمه .اون زمان خیلی به هم ریخته بودی و کسی نمی‌تونست جلوی رفتنت رو بگیره اما خوشحالم بهداد اینجا بوده و بهت کمک کرده .تو اون خونه جای دختر سالمی مثل تو نبوده اما یاس ...!چقدر بهت گفتم از این دختر دوری کن؟ نمی‌تونستم بهت بگم این دختر از من زخمیه .بعید نیست هدفش از کشوندنت به فرانسه هم انتقام از من بوده باشه!

من و بهداد با این حرف دایی در فکر فرو رفتیم .وقتی یاد برق نفرت در چشمان رز می‌افتادم زمانی که در مورد دایی با من صحبت می‌کرد که چه آسان عشق او را رد کرده این فرضیه‌ی دایی به نظرم درست و منطقی می‌آمد .بهداد رو به من گفت:

ـ یاس تو امروز استرس زیادی تحمل کردی .خیلی هم تو دانشگاه خسته شدی .برو اتاقت استراحت کن.

دایی با دیدن رفتار محبت‌آمیز بهداد با من لبخند گرمی بر لب نشاند و گفت:

ـ شب‌زنده‌داری بسه .برو استراحت کن .

ـ پس شما چی؟
دایی جواب داد:
ـ من و بهداد تا صبح بیداریم .من نیومدم خونه‌ی بهداد که بخوابم .کلی حرفا داریم که با هم بزنیم .
بهداد خندید و گفت:
ـ حق با داییته.
از سر جایم تکان نخوردم و گفتم:
ـ پس منم نمی‌رم!
بهداد متعجب پرسید:
ـ می‌تونیم بپرسیم چرا نمی‌ری؟
ـ چرا شما دو تا تا صبح حرف بزنید و لذت ببرید اما من برم بخوابم؟ منم می‌خوام حرفاتونو بشنوم.
دایی با خنده گفت:
ـ یاس هیچ تغییری نکردی .هنوز مثل بچگیات می خوای همه جا باشی و از همه چیز سردربیاری.
بهداد با لبخند گفت:
ـ حرفای ما مردونه‌س .به درد شما نمی‌خوره.
خلاصه من را به زور به اتاقم فرستادند و خودشان تنها ماندند.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰۵

وقتی روی تخت دراز کشیدم ،نفس آسوده‌ای کشیدم و خدا را شکر کردم خطر به خیر گذشت اما توی چشمان دایی ترس و نگرانی خاصی را می‌دیدم که می توانستم علتش را بفهمم .او نگران بود بین من و بهداد اتفاقی رخ داده باشد .حق هم داشت...!
روز بعد من زودتر از بهداد و دایی از خواب بیدار شدم و برایشان صبحانه آماده کردم .چقدر حس خوبی داشتم از اینکه دایی در جریان همخانه بودن ما در این کشور قرار گرفته بود و مجبور به نگه داشتن این راز سنگین در دلم نبودم .صبحانه را در فضایی گرم و صمیمانه خوردیم .اما لحظات آخر دایی به یکباره من و بهداد را غافلگیر کرد :
ـ یاس ،من دیگه لزومی نمی‌بینم بیشتر از این اینجا

بمونی.
نگاه شوکه‌شده‌ی من و بهداد تا چند ثانیه روی صورت هم قفل شد ...!به هیچ وجه انتظار شنیدن چنین کلام قاطعانه‌ای را از زبان دایی نداشتیم .دایی شب قبل خیلی خوب و منطقی با موضوع برخورد کرده بود اما حالا داشت سخت‌گیری از خود نشان می‌داد .با دقت به صورت درهم او نگاه کردم .معلوم بود شب قبل خواب درستی نداشته و تا صبح به ادامه‌ی زندگی من به صورت همسر موقت بهداد در فرانسه فکر کرده .با نگرانی جواب دادم:
ـ اما دایی درس من هنوز تموم نشده.
ـ درسته !اما با اتفاقاتی که تو این کشور برات افتاده بهتره برگردی ایران و تو کشور خودت ادامه تحصیل بدی.
دایی آنقدر روی تصمیمش جدی و مصمم به نظر می رسید که حتی به من و بهداد اجازه نداد با او مخالفت کنیم .صندلی را عقب کشید تا آشپزخانه را ترک کند که ناگهان بهداد از جا برخاست و با صدای بلند گفت:
ـ شهاب !من قصد ازدواج با خواهرزاده‌ت دارم!

قلبم به یکباره فرو ریخت و بهت‌زده به صورت جدی بهداد خیره ماندم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰۶

یعنی داشتم درست می‌شنیدم؟ ...بالاخره قفل زبان بهداد شکسته شد و نیت درونی‌اش را در مورد من برملا کرد؟ ...دایی چرخی به طرف بهداد زد و گفت:
ـ بازم نمی‌تونم قبول کنم یاس اینجا پیشت بمونه.
بهداد کلافه و عصبی پرسید:
ـ آخه برای چی؟
ـ من خیلی چیزا رو بهتون نگفتم اما حالا مجبورم که بگم .من از اول به قصد برگردوندن یاس به ایران اومدم فرانسه.
مات و مبهوت و تا حدود زیادی نگران پرسیدم:
ـ چرا دایی؟ چرا اومدی فرانسه تا منو با خودت ببری

در حالی‌که می‌دونستی هنوز درسم تموم نشده؟
دایی صاف توی چشمان مضطربم نگاه کرد و جواب داد:
ـ یاس !مادرت از وقتی رفتی سه بار تو بیمارستان بستری شده .اون بیماری قلبی پیدا کرده .از دوری تو به این روز افتاده .بیشتر از این نمی‌تونم ببینم خواهرم مثل شمع جلوی چشمام آب می‌شه و دخترش هم از درد و غصه‌ی اون بی‌خبر مونده.
زدم زیر گریه و گفتم:
ـ مامانم بیمارستان بستری شده؟ چرا به من نگفتید؟
ـ خودش اصرار داشت چیزی بهت نگیم .نمی‌خواست درستو ول کنی و برگردی ایران اما من نتونستم بیشتر از این سکوت کنم .صدرا مادرتو ول کرده و با هانیه داره خوش می‌گذرونه .منم درگیر کار و زندگی خودمم و کم‌تر می‌تونم بهش سر بزنم .مادرت بعد از رفتن تو خیلی تنها شده .مدام به پدرت فکر می‌کنه و می‌ترسم افسردگیش برگرده .
بغضم شکست و با لحنی آزرده گفتم:
ـ دایی شهاب !خیلی کار بدی کردی که زودتر بهم

نگفتی.
با گریه از کنار بهداد و دایی شهاب که نگاه نگرانشان روی صورت من جا مانده بود ،رد شدم و به طرف اتاقم دویدم و با همراه مادرم تماس گرفتم اما جواب نداد !با صدرا تماس گرفتم .بعد از شش ماه برای اولین بار !چه فرزندانی بودیم که هر کدام به فکر خودمان بودیم و مادر عزیزمان را که این همه برایمان زحمت کشیده بود ،رها کرده بودیم ...!دلم به صدرا خوش بود که اگر من در ایران نیستم ،او کنار مادرم می‌ماند و تنهایش نمی‌گذارد .نمی‌دانستم او هانیه را به مادرم ترجیح داده.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰۷

پس از چند بوق صدای خسته‌ی صدرا را شنیدم:
ـ الو...

با بغض و ناراحتی پرسیدم:
ـ منو شناختی؟
لحن صدرا به یکباره عوض شد و با لحنی دلتنگ پرسید:
ـ یاس ،تویی؟!
ـ چرا وانمود به خوشحالی می‌کنی صدرا؟ تو شش ماهه به من زنگ نزدی و حالم رو نپرسیدی.
چند ثانیه سکوت شد و بعد صدای پر از بغض صدرا در گوشم نشست:
ـ از دستت ناراحت بودم یاس .تو من و مامان رو ول کردی و رفتی دنبال کیف و حال خودت.
ـ من برای تحصیل اینجا اومدم نه خوش‌گذرونی!
ـ ما برات مهم نبودیم .مامان بعد از رفتن تو مریض شد .من نمی‌تونستم جای خالی تو رو براش پر کنم . اون تو رو می‌خواست .دخترش رو !نه پسری که هر هفته چند روز می‌رفت کاشان پیش نامزدش می‌موند تا غر زدنای مادرزنش رو نشنوه.
ـ صدرا من دلم به تو خوش بود که از مامان مراقبت می‌کنی و نمی‌ذاری دلتنگم شه.

ـ چطوری؟ وقتی خودم دلتنگ خواهرم بودم و نمی تونستم دردمو به کسی بگم.
قضاوت عجولانه کرده بودم و داشتم از غصه نابود می‌شدم ...!صدرا از سر خوشی سمت هانیه نرفته بود .به خاطر رنجی که از رفتن تنها خواهرش به غربت کشیده بود ،به آن‌ها پناه برده بود تا خلأ حضور مرا با خانواده‌ی خاله رؤیا پر کند .همه در فامیل می دانستند من و صدرا و مادرم چقدر به هم وابسته بودیم ...!چه ظلمی به مادر و برادر بیچاره‌ام کرده بودم !درست زمانی که به شدت به من نیاز داشتند ، تنهایشان گذاشته بودم و خودم هم به رؤیاها و آرزوهایی که همیشه از فرانسه آمدن در ذهنم ساخته بودم ،نرسیده بودم .تنها قسمت زیبای فرانسه آمدنم حضور بهداد در اینجا بود که اگر آن هم نبود ،هیچ چیز نداشتم که به آن دل خوش کنم ...!اشک‌هایم به روی گونه‌هایم سرازیر شد و با شرمندگی گفتم:
ـ صدرا منو ببخش .من اون موقع جز خودم هیچ‌کس رو ندیدم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰۸

صدرا با لحنی پردرد گفت:
ـ تقصیر منم بود ،یاس .بعد از مرگ بابا خیلی عذاب وجدان داشتم و دنبال فرار از مشکلاتم می‌گشتم.
واقعاً که مرگ پدرم ضربه‌ی سختی به من و صدرا و مادرم وارد کرده بود .باعث از هم پاشیده شدن زندگی امان و جدایی ما سه نفر از هم شده بود اما حالا وقتش رسیده بود سمت هم برگردیم و تا دیر نشده گذشته را برای هم جبران کنیم .با نگرانی پرسیدم:
ـ می‌تونم با مامان حرف بزنم؟
ـ آره ،اینجاست.
صدرا گوشی را به مادرم داد .وقتی صدایش را شنیدم ،اشک امانم را برید:
ـ مامان خوبی؟
ـ آره ،قربونت برم .خوبم.

ـ مامان ،شنیدم بعد از اومدن من به فرانسه چند بار تو بیمارستان بستری شدی .ای کاش می‌مردم و این رو نمی‌شنیدم!

ـ خدا نکنه دخترم .من خوبم .انقدر خودتو ناراحت نکن.

ـ مامان منو ببخش .دختر خوبی برات نبودم .نباید می اومدم فرانسه .نباید تو و صدرا رو تنها می‌ذاشتم .به خدا شرمنده‌تم!

ـ دشمنت شرمنده باشه دخترم .گریه نکن .تو چه تقصیری داشتی قربونت برم؟ تو که نمی‌تونستی آینده‌ی خودتو فدای من و برادرت کنی.

ـ سلامتی و شادی تو و صدرا خیلی مهم‌تر از ادامه تحصیل من تو این کشور بود .سال‌ها اینجا موندن و خوش‌گذروندن ارزش یه ثانیه غم و ناراحتی شما رو نداره .

دایی شهاب و بهداد همه‌ی حرف‌هایم را شنیده بودند .

دایی از پشت سرم گوشی را از دستم گرفت و با مادرم صحبت کرد:

ـ مارال ،تا آخر هفته با یاس برمی‌گردم ایران .خودشم

راضی شده با من بیاد.
و با نگاهی به من پرسید آیا راضی هستم یا نه .با نگاهی به بهداد که چهره‌اش چیزی را نشان نمی‌داد ، سرم را به نشانه‌ی مثبت فرود آوردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۰۹

بعد از قطع تماس ،بهداد رو به دایی شهاب کرد و پرسید:
ـ شهاب ،در مورد ازدواج من و یاس چه نظری داری؟
دوباره قلبم به تپیدن افتاد ...!به دایی شهاب نگاه کردم تا نظر او را بدانم .دایی شهاب با لبخندی آرام جواب داد:
ـ خیلی خوشحالم اینو می‌شنوم .کی از تو بهتر برای خواهرزاده‌م که از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم و بیشتر از هر کسی برام عزیزه اما مسئله اینجاست !تو

یه مدت اینجا تو فرانسه هستی .تکلیف یاس چی می شه؟ چه راه‌حلی در مورد این مسئله داری؟
ـ من تمام سعیم رو می‌کنم تا به ایران برگردم.
دایی با لحنی جدی و قاطعانه پرسید:
ـ کی؟
بهداد با آشفتگی جواب داد:
ـ نمی‌دونم ...!باید با مسئولین دانشگاه صحبت کنم . ببینم قبول می‌کنن یا نه!
دایی گفت:
ـ بهداد خودت به من گفتی به مدت دو سال اینجایی . اگه من یاس رو برگردونم ایران ،تو این دو سال خیلی چیزا عوض می‌شه و شرایط به یک شکل نمی‌مونه . منظورمو که می‌فهمی؟
ـ شهاب من قصد ندارم خواهرزاده‌تو بلاتکلیف نگه دارم .ازت وقت می‌خوام.
ـ باشه ،من بهت وقت می‌دم .من ،یاس رو می‌برم ایران .توام تمام تلاشتو کن که برگردی .تا دو ماه یاس به انتظارت می‌مونه.
ـ فقط دو ماه؟...!

به چشمان مضطرب من نگاه کرد و پرسید:
ـ یاس ...!برای تو من در این حدم که فقط دو ماه منتظرم بمونی؟
جلوی دایی شهاب نتوانستم به او جواب دهم اگر لازم باشد تا آخر عمر هم منتظرش می‌مانم ...!سکوت کردم و بهداد کلافه و نگران نگاه از من گرفت و به اتاقش رفت تا در مورد این موضوع بیشتر فکر کند .نگاه دایی شهاب سمت من کشیده شد و پرسید:
ـ یاس ،تو به بهداد علاقه داری؟ یا این صیغه‌ای که بینتون خوندید فقط برای موندنت تو این کشور و ادامه تحصیل بود؟
سرم را پایین نگه داشتم و با لحنی معنادار پرسیدم:
ـ خودت چی فکر می‌کنی دایی؟
دایی با این جوابم مطمئن شد حسم به بهداد متقابل است .ذهن او هم به هم ریخت و گفت:
ـ امیدوارم بهداد بتونه مسئولین دانشگاه رو راضی کنه.

#نگین_قلبم

#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۱۰

ساعت یک شب بود که من چمدان بسته همراه دایی شهاب و بهداد روانه‌ی فرودگاه شدم .تصمیمم را جدی و قاطعانه گرفته بودم .قصد ماندن در فرانسه نداشتم ! وقتی مادر و برادرم حسرت به دل دیدار من مانده بودند و خودم هم از این دوری در عذاب و ناراحتی بودم ماندنم در این کشور چه فایده‌ای داشت؟ ...روزی که برای خداحافظی از ژانت رفتم و به او گفتم از دانشگاه انصراف دادم ،چقدر گریه کرد و گفت دوست ندارد دوست خوبی مثل من را از دست دهد .او را در آغوش گرفتم و به او اطمینان دادم با او در ارتباط می مانم .آدرس خانه‌امان در ایران را دادم و از او تقاضا کردم یک روز به کشور من آید تا این‌بار من میزبانش باشم.
زمان رفتن فرا رسیده بود و دل کندن از بهداد لحظه به لحظه برایم سخت‌تر می‌شد ...!دانشگاه با بازگشت

بهداد موافقت نکرده بود و من غرق غم و ماتم از این جدایی ناخواسته و تحمیل‌شده به کشورم برمی‌گشتم ...! چطور می‌توانستم خاطراتی که با هم در آن خانه‌ی کوچک و زیبا در پاریس داشتیم را به فراموشی بسپرم؟ ...پاهایم انگار به زمین قفل شده بود و به جلو حرکت نمی‌کرد ...!علتش مردی بود که مقابلم ایستاده بود ...!مردی که مرا از بی‌حرمتی و دوست نااهل نجات داد .در غربت تنهایم نگذاشت و همه‌جوره حمایتم کرد و مهر و محبتش را از من دریغ نکرد .به عشقم احترام گذاشت و به آن پاسخ مثبت داد !مردی که شیرینی عشق او را با هیچ‌چیز در دنیا عوض نمی کردم .تازه اینجا بود که پی بردم عشق بهداد همچون نگینی در قلبم می‌درخشد و او تبدیل به عزیزترین فرد زندگی‌ام شده ...!دایی رو به من که همان‌جا ایستاده بودم ،گفت:

ـ یاس باید بریم .چیزی به پروازمون نمونده .

نگاه من و بهداد روی صورت هم خیره مانده بود ...! نه او می‌توانست چشم از من بردارد ،نه من از او ! خدایا !چرا حالا که او از من درخواست ازدواج کرده

بود باید به ایران برمی‌گشتم؟ ...قلبم از غصه داشت منفجر می‌شد !از حالا دلتنگ هم شده بودیم ...!چه برسد به اینکه تا ساعتی بعد کیلومترها از هم دور می شدیم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۱۱

همان لحظه گوشی‌ام زنگ خورد .با بی‌میلی کیفم را باز کردم و گوشی‌ام را برداشتم و نزدیک گوش بردم:
ـ بله؟
یک زن به فرانسوی از من پرسید رز انصاری را می شناسم یا نه؟ خواستم جواب منفی دهم و خودم را راحت کنم اما وقتی زن گفت رز در بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند ،نگران شدم و نام بیمارستان را پرسیدم .بعد از قطع تماس ،بهداد و دایی که از حال آشفته‌ی من پی برده بودند اتفاق بدی رخ

داده ،پرسیدند فرد پشت خط به من چه گفته .با پریشانی جواب دادم:

ـ رز افتاده گوشه‌ی بیمارستان .حالشم اصلاً خوب نیست.

دایی پرسید:

ـ چرا به تو زنگ زدن؟

ـ شماره‌ی من رو تو گوشیش پیدا کردن.

دایی با نگاهی به ساعت گفت:

ـ یاس ما وقت نداریم بریم بیمارستان .بهداد تو می‌تونی این کارو انجام بدی؟

بهداد به نشانه‌ی مثبت سر فرود آورد .وقت خداحافظی فرا رسیده بود ...!جلوتر آمدم و مقابل بهداد ایستادم که غرق سکوت و با اندوه خاصی نگاهم می‌کرد .این حالتش مرا یاد خداحافظی‌ام از او در فرودگاه ایران انداخت و دلم شکست ...!باز هم ما داشتیم بدون اینکه دلمان راضی باشد ،از هم جدا می‌شدیم !این چه تقدیری بود که ما داشتیم؟ ...انگار همیشه با هم ماندنمان موقت و زودگذر بود ...!هنوز لب به خداحافظی باز نکرده بودم که حس کردم دایی شهاب مردد به نظر می

رسد ...!دایی به یکباره گفت:
ـ پرواز امشب کنسله !من با رز حرف دارم .می‌ریم بیمارستان!
نگاه مات‌زده‌ی من و بهداد سمت هم کشیده شد ...!
انگار قسمت نبود آن شب من با دایی به ایران برگردم ...!هر سه فرودگاه را ترک کردیم و روانه‌ی بیمارستان شدیم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۱۲

در بیمارستان ،متوجه شدیم به رز حمله شده و آنقدر در معرض مشت و لگد قرار گرفته که به حال مرگ افتاده و همسایه‌ها او را به بیمارستان رسانده‌اند .رز غیر از من کسی را در فرانسه نداشت و این باعث شده بود تا حدودی دلم به حالش بسوزد ...!وقتی قدم به اتاقش گذاشتم ،نگاهش را سمت من برگرداند و دلم

ریش شد ...!یک طرف صورتش کبود و سرش باندپیچی و یک دستش در گچ فرو رفته بود .با دیدن من نم اشک بر چشمانش نشست و گفت:

ـ اومدی یاس؟ فکر می‌کردم برات مهم نیستم.

نزدیک‌تر رفتم .کنار تخت او ایستادم و با ناراحتی پرسیدم:

ـ کی این بلا رو سرت آورده؟

میان اشک لبخند تلخی بر لب نشاند و جواب داد:

ـ سامی پیدام کرد و بلایی که می‌خواست سر تو بیاره سر من آورد !این مصیبت به خاطر این سرم اومد که تو رو تک و تنها تو اون اتاق انداختم و سامی رو انداختم به جونت تا پاکی و نجابتت رو ازت بگیره . نیتم این بود از داییت انتقام بگیرم .اما بهداد رسید و نجاتت داد و من به هدفم نرسیدم .بعد از اون روز ذره ای از کاری که باهات کردم پشیمون نشدم حتی وقتی تو دانشگاه منو دیدی و سرزنشم کردی ،بازم به خودم نیومدم .اما وقتی امشب درست تو موقعیت تو قرار گرفتم ،تازه فهمیدم باهات چی کار کردم !سامی عین یه سگ وحشی بهم حمله کرد و گفت حالا که پولم رو

پس ندادی و دوستتم از چنگم فرار کرد ،خودت باید بدهیتو با من صاف کنی .به قصد کشت کتکم زد و بهم تجاوز کرد !اینم سند بدرفتاریش با منه .زخمایی که ازش خوردم تا آخر عمر تو تنم می‌مونه تا یادم بمونه با بهترین دوستم چی کار کردم!
اشک چشمانم را سوزاند ...!نیت رز در مورد من آشکار شد ...!رز به قصد انتقام از دایی به من نزدیک شده بود !آن‌وقت من احمق چقدر در دوستی با او مرام و معرفت از خودم نشان داده بودم .با لحنی تلخ گفتم:
ـ خوبه که به خودت اومدی .اما کاش منو وارد بازی ای که با داییم راه انداخته بودی ،نمی‌کردی .من به تو اعتماد کردم ،دوست داشتم ...!این حقم نبود!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۱۳

-منو ببخش یاس .من انقدر زندگی سخت و حقارت

باری رو پشت سر گذاشتم که خیلی از ارزش‌ها برام رنگ باخته بودن و با اومدن به این جا بیشتر هم شد .
مقصر پدر و مادری بودن که منو به حال خودم رها کردن .تا حدودی هم داییت که عشق منو رد کرد و تو دلم کینه و نفرت از خودش کاشت.
نگاهم به دایی افتاد که پشت در منتظر بود ورودش را به رز اعلام کنم .خودم را از تخت دور کردم و گفتم:
ـ داییم اینجاست ...!اومده باهات حرف بزنه.
در میان بهت و حیرت رز ،دایی به آرامی قدم در اتاق گذاشت و من از اتاق بیرون آمدم .از پشت در گفتگویشان را می‌شنیدم .رز ناباورانه لب زد:
ـ استاد قائمیان...!
دایی با نگاهی به ظاهر رقت‌انگیز رز پرسید:
ـ چی باعث شد تا این حد سقوط کنی؟
رز زبان به گلایه باز کرد:
ـ تو باعث شدی ...!بعد از اینکه دست رد به سینه‌م زدی ،بی‌ارزش و خوار و خفیفم کردی ،بهم نشون دادی در حد و شأنت نیستم و لیاقتت رو ندارم ،رفتم سراغ هرزگی و خوشی‌های کاذب و زندگی پوچ !تو

عشق اول من بودی اما با رفتار غلطت منو به بیراهه کشوندی.
ـ اشتباه نکن رز !این من نبودم که تو رو به بیراهه کشوندم .بی‌اعتقادی ،انتخاب راه نادرست ،زیر پا گذاشتن شئونات اخلاقی ،بی‌بند و باری خودت بود که کار تو رو به اینجا کشوند .تو قبل از منم با کسای دیگه‌ای بودی ولی انتظار داشتی من این موضوع رو نادیده بگیرم و عشقتو بپذیرم.
ـ آره ،اما اونا برام در حد تفریح و سرگرمی بودن .تو برام یه عشق پاک و ناب بودی ...!برای من ،رسیدن به تو رویا و آرزو بود اما تو واقعیت خردم کردی.
ـ رز ...!هیچ‌کدوم از این دلایل ،کارای اشتباهی که کردی رو توجیه نمی‌کنه .تو حق نداشتی به خواهرزادهم نزدیک شی تا از من انتقام بگیری .یاس هیچ گناهی نداشت که قربانی کینه‌توزی و حسادت تو شد!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۴۱۴

ـ یاس برات عزیز بود .تو دانشگاه می‌دیدم با چه محبتی به خواهرزاده‌ت نگاه می‌کردی و آتیش می‌گرفتم از اینکه علاقه و توجهی که من همیشه دوست داشتم ازت ببینم به اون نشون می‌دادی .تصمیم گرفتم با خودم بیارمش فرانسه و ناراحتیایی که از تو داشتم سر اون تلافی کنم .اعتراف می‌کنم یاس دختر دوست‌داشتنی بود و چند دفعه رو تصمیمم لغزیدم اما در نهایت کینه و ناراحتیم از تو نذاشت در موردش حسن نیت داشته باشم.

دایی در پی سکوتی طولانی گفت:

ـ با مادرت تماس می‌گیرم و ازش می‌خوام بیاد فرانسه و تو رو از اینجا ببره .تنها کاری که می‌تونم برات کنم همینه.

رز به شدت اشک ریخت و با شرمندگی تمام گفت:

ـ تو هنوزم هر کسی بهت بدی می‌کنه می‌بخشی و هر کاری از دستت برمیاد برای خوب شدن حالش می

کنی.
سرم را برگرداندم و نگاه به اشک‌نشسته‌ام به بهداد افتاد .بهداد با نگرانی نزدیکم شد و صدایم زد :
ـ یاس...!
اشکم سرازیر شد و با لحنی دردآلود گفتم:
ـ رز به خاطر انتقام از دایی شهاب منو به فرانسه آورد و اون همه بهم ضربه زد!
بهداد جلوتر آمد و در آغوشم گرفت .کنار گوشم نجوا کرد:
ـ فراموشش کن .نذار بدی‌هایی که بهت کرده رو زندگیت تأثیر منفی بذاره.
سرم را از سینه‌ی او جدا کردم و با غصه نگاهش کردم:
ـ دوست ندارم بدون تو ایران برم...!
ابروانش را درهم برد و با لحنی پردرد پرسید:
ـ فکر می‌کنی من بدون تو می‌تونم اینجا بمونم؟
دست به سوی دستش بردم .دستش را محکم میان دست های سردم گرفتم و گفتم:
ـ بهم قول بده نمی‌ذاری تنها به ایران برگردم !

بهداد چند ثانیه مردد به من نگاه کرد اما بعد به من اطمینان داد:
ـ فردا دوباره می‌رم دانشگاه و تمام تلاشم رو می‌کنم تا موافقتشون رو بگیرم و باهات برگردم.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۱۵

صبح روز بعد وقتی چشمانم را باز کردم بهداد را دیدم که کنار من روی تخت نشسته بود و با چهره‌ای متفکرانه به صورت من زل زده بود .با لبخند پرسیدم:
ـ از کی بالاسر من نشستی؟
با سؤال من به یکباره به خود آمد .لبخند مهربانی بر لب نشاند و جواب داد:
ـ یه ساعتی می‌شه .
بلند شدم و صاف روی تخت نشستم و موهایم پشت کمرم رها شد .با همان لبخند گفتم :

ـ شوخی نکن .مگه می‌شه یه ساعت بیکار تو اتاق من نشسته باشی و زل زده باشی به صورت من؟
به آرامی در چشمانم خیره ماند و جواب داد:
ـ آره !من روزای تعطیل کاری جز اومدن به اتاقت و نشستن کنارت و نگاه کردن به صورت زیبا و دوست داشتنیت ندارم.
شنیدن این جملات زیبا و تحسین‌آمیز قلبم را از شوق لرزاند ...!و برای لحظه دلم نخواست به ایران برگردم ...به ناگاه یاد دایی شهاب افتادم و مضطرب پرسیدم:
ـ دایی شهاب کجاست؟
ـ رفته بیرون پیاده‌روی.
خیالم راحت شد و چند دقیقه ساکت ماندم .با شنیدن صدای نگران بهداد به خود آمدم:
ـ یاس !تو تا صبح داشتی گریه می‌کردی و من خیلی ناراحت بودم از اینکه انقدر درد تو سینه داری.
لبم را گزیدم و سرم را پایین گرفتم .شب قبل به خاطر شنیدن حرف‌های نامهربان رز در مورد خودم و دایی شهاب بی‌اندازه دل‌شکسته و آزرده‌خاطر شده بودم و تا

صبح به حال خودم اشک ریخته بودم .با شرمندگی گفتم:

ـ ببخشید اگه اذیت شدی.

ـ من به خاطر خودت ناراحت شدم .واقعاً ناراحت بودم از اینکه می‌دیدم هنوز غصه‌هات تموم نشدن .نیومدم آرومت کنم چون حس کردم به تنهایی بیشتر نیاز داشتی.

با تمام غم و دردی که سینه‌ام را می‌فشرد ،گفتم:

ـ حرفای دیشب رز خیلی من رو به هم ریخت .نمی تونستم باور کنم این همه مدت با همچین نیتی تو یه خونه با من زندگی می‌کرده و طوری نشون می‌داده انگار بهترین دوست من و خیرخواهمه.

بهداد با دقت به حرف‌هایم گوش داد و گفت :

ـ درکت می‌کنم اما فرانسه اومدنت با رز بدون خیر هم برات نبوده .درس‌هایی که از اینجا موندنت رو گرفتی فراموش نکن.

با لبخندی تلخ پرسیدم:

ـ چه درسی از فرانسه اومدنم گرفتم جز اینکه یه عده رو اسیر حماقت و اشتباهات خودم کردم؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۱۶

بهداد نگاه نافذش را به من دوخت و گفت:
ـ یاس ،تو درست اشتباه پدرتو تکراری کردی ...!
پدرت به کسی اعتماد کرد که مورد اعتماد نبود .کسی رو به عنوان شریک زندگیش انتخاب کرد که از اول معلوم بود چشم به مال و ثروتش دوخته بود .تو هم کسی رو به عنوان هم‌اتاقی تو فرانسه انتخاب کردی که به فکر رسیدن به منافع و خواسته‌های خودش بود .
سکوت کردم و به حرف‌های بهداد فکر کردم .حق با او بود !آمدنم به فرانسه خالی از درس نبود و نکات اخلاقی زیادی در آن نهفته بود .این ماجرا باعث شد تا آخر عمر در انتخاب دوست دقت کنم و به توصیه و مشورت بزرگ‌ترها توجه کنم و خانواده‌ام را فدای رسیدن به خواسته‌های خودم نکنم .با شنیدن صدای

بهداد که این‌بار به مهر خاصی آمیخته شده بود ،توجه‌ام به او جلب شد:
ـ یاس ...!می‌دونی چقدر صبر کردم تا این لحظه برسه؟
نگاه مات‌زده‌ام سمت او کشیده شد ...!به چشمان پرمحبتش نگاه کردم و او با تمام احساسی که در سینه داشت ،لب به اعتراف باز کرد:
ـ تا بیام فرانسه و حرف دلم رو بهت بزنم؟ یاس ..!تو با قلب من چی کار کردی؟ ...قرار نبود به هیچ دختری دل ببندم !قرار نبود درگیر احساسات بشم و پام تو این مسیر بلغزه ...!مخصوصاً اگه اون دختر از دانشجوهام باشه !اما وقتی برای اولین بار تو آسانسور دیدمت که با اون همه عجله می‌خواستی خودتو به کلاس برسونی بی‌هوا دلم ریخت و فهمیدم تو همون دختری هستی که همیشه دنبالش بودم ...!دختری که فکر می‌کردم تو واقعیت وجود نداره اما وجود داشت و اون تو بودی .یاس ...!بعد از اون روز ،همه‌ی برنامه‌های آینده‌م به هم ریخت ...شدی تموم زندگیم...!
دلم ریخت و با شرم به او نگاه کردم که برای اولین

بار پرده از احساسش به من برمی‌داشت ...!چقدر زیبا و لطیف به من ابراز علاقه کرد ...!چقدر با احساس بود و من خبر نداشتم ..!با شنیدن پیشنهادش قلبم به یکباره لرزید و شادی مهمان قلبم شد .
ـ با من !ازدواج می‌کنی یاس؟

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۱۷

شنیدن این درخواست ازدواج در خلوت دونفره‌امان از خودم برایم هزاران برابر زیباتر بود تا وقتی که جلوی چشم‌هایم مرا از دایی شهاب تقاضا کرد !با صدایی لرزان پرسیدم:
ـ چرا وقتی ایران بودم بهم نگفتی دوسم داری؟
ـ من تو ایران خیلی با خودم جنگیدم که علاقه‌م رو باهات در میون بذارم یا نه .اون روز که ازت خواستم بیای دفترم ،یادته؟ من اون روز می‌خواستم اعتراف

کنم بهت علاقه دارم و ازت خواستگاری کنم ولی تو جوری رفتار کردی که من حس کردم هیچ علاقه‌ای به من و زندگی تو ایران نداری و فقط به فکر ادامه تحصیل و رسیدن به آرزوهاتی .نخواستم علاقه‌م رو بهت تحمیل کنم و مانع پیشرفتت بشم .با وجودی که عمیقاً ناراحت و دلخور بودم از رفتنت ولی علاقه‌م رو تو دلم پنهان کردم .حتی تا فرودگاهم دنبالت اومدم اما وقتی اون همه ذوق و علاقه‌ت رو به رفتن دیدم ، مجبور شدم سکوت کنم و با غم و درد شاهد رفتنت باشم ...!بعد از رفتنت ،روزها و شب‌های تلخ و غم‌انگیزی رو پشت سر گذاشتم .روزایی که نبودنت به شدت آزارم می‌داد و شب‌هایی که احساس دلتنگی خفه‌م می‌کرد .انگار یه گمشده داشتم ...!یا اینکه بخشی از وجودم رو برده بودن ...!این شد که اومدم فرانسه تا برای همیشه کنارت باشم و بیشتر از این درد نبودنت رو تحمل نکنم ...!حالا تو چشمام نگاه کن و بهم بگو حس قلبیت بهم چیه.

با تمام مهری که در سینه‌ام جمع کرده بودم به چشمان بی‌قرار و منتظرش نگاه کردم و جواب دادم:

ـ احساس قلبی من به تو خیلی وقته عشق و دوست داشتنه!
بهداد چند ثانیه عمیق در چشمانم نگاه کرد بعد آرام و مهربان زمزمه کرد:
ـ ازت ممنونم که به زندگیم اومدی و عشق رو بهم هدیه دادی.
خودم را به سوی او کشاندم و سر بر آغوش پرمهر او سپردم .با صدایی پر اندوه زمزمه کردم:
ـ بهداد !هیچ وقت تنهام نذار .من دنبال یه شونه‌ی مردونه و محکم می‌گردم که بهش تکیه کنم .مردی که همه‌جوره دوسم داشته باشه ،حمایتم کنه و بهم وفادار باشه ...می‌فهمی که چی می‌گم؟
کاملاً متوجه شد این نگرانی‌ها از کجا نشأت می‌گیرد . از بی‌وفایی آن روزهای تلخ پدرم نسبت به مادرم که نگاه دختری مثل من را به ازدواج به هراس کشانده بود ...!چانه‌اش را روی موهای پریشانم گذاشت و آرام و پرمهر زمزمه کرد:
ـ اومدم که تکیه‌گاهت باشم یاس .تنهات نمی‌ذارم و وفاداریم رو بهت ثابت می‌کنم.

همان لحظه گوشی بهداد زنگ خورد و مجبور شد تنهایم بگذارد .هنوز در حال و هوای ابراز علاقه‌ی بهداد به سر می‌بردم که با شنیدن صدای بلند و پر از شوق او به یکباره شادی بزرگ‌تری قلبم را پر کرد !با برگشتنِ بهداد به ایران موافقت شده بود !من و او دیگر در فرانسه کاری نداشتیم ...!می‌توانستیم با خیال راحت و بی‌هیچ دغدغه‌ای به کشورمان برگردیم و عشقمان را در کشور عزیز خودمان آزدانه فریاد بزنیم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۱۸

از پشت شیشه‌ی سرد هواپیما به ابرهای پراکنده نگاه کردم و زمزمه‌وار گفتم:
ـ باورم نمی‌شه دارم برمی‌گردم ایران پیش خانواده‌م...!
صدای بهداد را کنار گوشم شنیدم:

ـ من بیشتر باورم نمی‌شه .قرار نبود به این زودی برگردم .اونم با تو!
خندیدم و سرم را سمت او برگرداندم:
ـ حالا چه حسی داری از اینکه با من برمی‌گردی؟
ـ حس می‌کنم دیگه تنها نیستم .دارم با دختری که برای اولین و آخرین بار بهش دل بستم به جایی که بهش تعلق دارم برمی‌گردم.
سرم را به شانه‌اش تکیه دادم و گفتم:
ـ منم همین حس خوب رو دارم .وقتی تو فرودگاه ایران از هم جدا شدیم ،اونم به اون شکل تلخ و ناراحت کننده !قلبم خیلی شکست و غصه خوردم ولی حالا دارم می‌بینم خدای خوبم همه چیز رو برام جبران کرد.
بهداد دستش را از پشت شانه‌هایم رد کرد و مرا به خود فشرد و گفت:
ـ دیگه اجازه نمی‌دم حتی یک قدم ازم دور شی چه برسه به این همه راه!
چشمانم را بستم و غرق آرامش شدم از این همه مهر و عشق که بینمان رد و بدل می‌شد و استرسی که نابود

شده بود چون رز و سامی دیگر در زندگی‌امان وجود نداشتند...!

با نشستن هواپیما در باند فرودگاه ،قلبم از شدت استرس ،شوق و هیجان داشت می‌ایستاد ...!بهداد متوجه حال درونی‌ام شد .دست سردم را فشرد و کمی آرام گرفتم.

بعد از تحویل گرفتن چمدان‌ها ،من و بهداد و دایی شهاب به سالن دیگر رفتیم و به یکباره نگاهم از پشت شیشه به مادر عزیزم افتاد که با یک دنیا محبت و دلتنگی در انتظار ورود من به سر می‌برد .چقدر لاغر و شکسته شده بود!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۱۹

اما چشمانش از شوق دیدن تنها دخترش برق می‌زد . چشمانم از اشک پر شد .دستی را دیدم که پی در پی

در هوا برایم تکان می‌خورد .دست صدرا بود که هیجان‌زده برایم تکان می‌داد و هانیه کنارش ایستاده بود و با شادی من را متوجه حضورشان می‌کرد .
همسر دایی شهاب هم از دیدن من خوشحال شده بود اما معلوم بود بیشتر شوق دیدن همسرش را داشت تا خواهرزاده‌ی همسرش .نه !دیگر طاقت نداشتم .شاد و سبک‌وار به آن‌سوی شیشه دویدم و خودم را در آغوش عزیزانم انداختم .تا چند دقیقه فقط ابراز محبت بود که در فضا موج می‌زد و بوسه‌های پرمهری که بینمان رد و بدل می‌شد .شانه‌های ظریف مادرم را میان دستان لرزان از شوقم گرفتم و پرسیدم:
ـ مامان حالت خوبه؟ چقدر خوشحالم می‌بینمت !دلم برای دیدنت لک زده بود.
مادرم با مهربانی گفت:
ـ با دیدن دختر عزیزم که برای همیشه اومده کنارم بمونه حس می‌کنم دیگه حاجتی ندارم که از خدا بخوام .
با لحنی پرمحبت گفتم:
ـ الهی قربونت برم!

رو به صدرا گفتم:
ـ بالاخره دلت واسه خواهرت تنگ شد؟
صدرا دست لای موهایش فرو برد و گفت:
ـ شرمندهم نکن دیگه یاس .پای من برای رفتنت به فرودگاه نیومد ولی برای برگشتنت با سر اومدم!
خندیدم و تشکر کردم .هانیه بغلم کرد و گفت:
ـ چقدر ناراحت بودم تو عروسی من و صدرا نیستی .
خدا رو شکر برگشتی یاس!
واقعا کجا رفته بودم وقتی آنقدر در کشور خودم دوستم داشتند و برایشان عزیز بودم؟ ...با شنیدن سر و صدا از آن طرف نگاهمان سمت بهداد و خانوادهاش کشیده شد .دختربچهی چهار پنج سالهای به طرف بهداد دوید و با لحن شیرین کودکانهاش صدا زد:
ـ عمو بهداد!
بهداد با دیدن او غافلگیر شد و لبخند بر لبش نقش بست.

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی

#پارت_۴۲۰

خم شد و روی دو پا نشست و او را در آغوش گرفت .
دختر کوچولو گفت:
ـ دلم برات تنگ شده بود!
بهداد در حالی که دخترک را در آغوش گرفته بود ،از روی پاهایش بلند شد .بوسه‌ای از گونه‌ی نرم و لطیف او برداشت و جواب داد:
ـ منم دلم برات تنگ شده بود درسا خانم ،عشق عمو!
پس بهداد عموی این دختر زیبا و شیرین‌زبان بود !
نگاهم به زن میانسالی با مانتوی مشکی و روسری فیروزه‌ای رنگ افتاد که با لبخندی پرمهر به بهداد نگاه می‌کرد .بهداد به طرف او رفت و همان‌طور که درسا را در بغل داشت ،با دست دیگر ،زن را در آغوش گرفت و پرسید:
ـ مامان ،شما چرا زحمت کشیدی اومدی فرودگاه؟
متوجه شدم این زن مادر بهداد بود !همان زن که در یک شب سرد برفی ژاکتش مرا از سرما نجات داد و

من خودم را مدیونش می‌دانستم .صدای نازک و مهربان او را شنیدم که رو به پسرش گفت:

ـ مگه می‌تونستم صبر کنم تا خودت بیای؟ با اینکه خیلی از رفتنت به فرانسه نمی‌گذره اما برای منِ مادر خیلی طولانی گذشت!

نگاهش را سمت من چرخاند .به رسم ادب جلوتر آمدم و آرام و مؤدب سلام کردم .مادر بهداد از پسرش پرسید:

ـ این خانم جوون کی هستن؟

بهداد بلافاصله من را معرفی کرد:

ـ یاس ،دانشجوی سابق من و خواهرزاده‌ی استاد قائمیان هست.

مادر بهداد با لحنی پرمحبت گفت:

ـ پس یاس تو هستی؟ چقدر دوست داشتم از نزدیک ببینمت عزیزم!

با لبخند جواب دادم:

ـ ممنونم .شما لطف دارید.

و متوجه شدم بهداد زمانی که در ایران بوده در مورد من با مادرش صحبت کرده ...!بابک برادر بهداد و

همسرش شیوا که پدر و مادر درسا بودند محترمانه جلوتر آمدند و به گرمی با من احوال پرسی کردند .
بهداد هم به طرف خانوادهی من رفت و با آن‌ها احوال‌پرسی کرد و خانواده‌هایمان با هم آشنا شدند .
بیرون فرودگاه ،من و بهداد سوار بر ماشینی که خانواده‌امان با آن به دنبالمان آمده بودند ،شدیم و از هم جدا شدیم اما خیالمان راحت بود در وطن خودمان بودیم ،در هوای پاک کشور خودمان نفس می‌کشیدیم و به زودی مال هم می‌شدیم...!

#نگین_قلبم
#راضیه_نعمتی
#پارت_۴۲۱

یک هفته بعد از بازگشت من به ایران ،بهداد همراه خانواده‌اش رسماً برای خواستگاری از من به خانه‌امان آمدند .مراسم خواستگاری در فضایی گرم و صمیمانه برگزار شد و من و بهداد حلقه‌ی نامزدی در انگشت

هم فرو بردیم .ماه آینده مراسم عروسی‌امان برگزار شد .البته بعد از عروسی صدرا و هانیه که قبل از ما تالار رزرو کرده بودند !و به خانه‌ی مشترک خودمان رفتیم که از عشق و آرامش لبریز بود .بعد از ازدواج ، با کمک و حمایت و تشویق همسرم ،در آزمون کانون وکلا شرکت کردم و پذیرفته شدم و بعد از گذراندن مراحل لازم ،پروانه‌ی وکالت را دریافت کردم و به عنوان وکیل خانواده فعالیتم را شروع کردم .ثمره‌ی ازدواج من و همسرم یک دختر ناز و یک پسر دوست داشتنی بود که خوشبختی‌امان را تکمیل کردند .

حالا وقتی تنها می‌شوم و به گذشته فکر می‌کنم ،زمانی که تک و تنها و غریب با یک دوست بدخواه در فرانسه رها شده بودم ،قدر آرامش ،امنیت و زندگی در کشوری که به آن تعلق دارم و علاقه‌ی عزیزانم را بیشتر می‌دانم و خدایم را خالصانه سپاس می‌گویم که مرا از رنج و درد آن روزها و شب‌های تلخ و غم‌انگیز و پر از تنهایی نجات داد و به جای آن یک زندگی عاشقانه و پر از تفاهم و آرامش نصیبم کرد...

پایان